

مخفیگاه

خاطرات یک دوشیزه جوانمرگ

(روز نوشت از 12 جون 1942 تا 1 اگست 1944)



The Diary of Anne Frank

Translated from the original Dutch into Farsi- Dari (Persian)

By Khalil Wedad in The Hague, Netherlands

Compiled by Janet Ghazizadeh of Kabul, Afghanistan

With introduction by Sam Sloan

ISHI PRESS Internationa

شناسنامه کتاب:
نام کتاب: مخفیگاه
مؤلف: آنه فرانک
مترجم: خلیل و داد
چاپ: یکم
ناشر: بنیاد همکاری افغانستان - هالند
تیراژ: 1000 جلد
تاریخ چاپ نخست: 1385 خورشیدی (2006 میلادی)
محل چاپ: شهر کابل
چاپ دوم: سال 2012
ناشر: بنگاه بین المللی ایشی پرس
ISHI PRESS
New York & Tokyo
ISBN 4-87187-925-9
978-4-87187-925-5
اهتمام: جنت غازیزاده
برگ آرای: کبیر احمد نشاط

حق چاپ محفوظ است

نظریات یک‌کعبه شخصیت‌های برجسته بین‌المللی، جراید و روزنامه‌های معتبر جهان پیرامون این

کتاب

و نویسنده آن

« این فقط آنه فرانک است، که از جمع بیشمار قربانیان گمنام نازی‌زم که به بوته فراموشی سپرده شده‌اند، احساسات ما را جریحه‌دار می‌سازد. شاید همین کافی باشد، چون اگر ما توانایی آنرا می‌داشتیم که به غم‌های گسترده همه این قربانیان شریک شویم، شخصاً نمی‌توانستیم زنده بمانیم.»
پریمو لیوی

« بسیاری از ما "روز نوشت آنه فرانک" را در زندان "روبین آیلند" می‌خواندند و خواندن این کتاب در وجود ما شجاعت و قاطعیت را بیار می‌آورد.»
نلسن ماندیلا

« یک کتاب برجسته... یکی از ژرفناکترین و مؤثرترین تفسیر نامه‌های جنگ و تأثیرات آن بالای بشریت که تا کنون خوانده‌ام... مطالعه این کتاب یک درس عبرت‌گرانبها و اثرگذار می‌باشد.»

الیانور روزولت همسر روزولت رییس‌جمهور آمریکا در دوران جنگ دوم جهانی

« از همه پژواکها و آواهای بیشماریکه در زمان فجایع و بدبختیهای عظیم جهانی بخاطر شرافت بشری انعکاس یافته‌اند، هیچ صدایی گیراتر و رساتر از ندای آنه فرانک نیست.»
جان کنیدی رییس‌جمهور سابق آمریکا

« میراث آنه فرانک تا کنون همچنان زنده و جاویدان بوده و کماکان با ما ارتباط مستقیم دارد، بویژه در دورانهایی که نقشه جهانی در حال دگرگونی بوده و در وجود انسانها احساسات منفی و پلید تفوق می‌یابد.»

واسلاو هاول رییس‌جمهور چک

« این دفتر روز نوشت بیانگر عواطف و امیال روحی یک دختر نو جوان، بوده که صرفنظر از دشواریها و مشکلات مربوط به زندگی مخفی، کوشیده از سرپرستی والدین رها گردیده، خود را مطرح و هویدا ساخته و جایی در این دنیا برایش باز نماید.»
لورین نوسباوم

« من همیشه از خود میپرسم: آیا برای آنکه احترام و ترحم همه گانی را برانگیخت، حتماً باید قربانی شد، قربانی ای که پس از مرگ کتابش را چاپ کنند.»
آیرین فریش

« در این دفتر خاطرات ابعاد فاجعه ضد بشری نسل کشی یهودیان (هولوکاست) و دلیل این تراژیدی که همانا عدم اتحاد بموقع خلقهای آزادیخواه بر ضد رژیم دیکتاتور و خود کامه بود، انعکاس یافته است.»
ایهودا لیو

« یکی از مهیج ترین تفسیرنامه هایی که در خصوص جنگ دوم جهانی نوشته شده است.»
مجله تایم

« خیلی به ندرت نظیر این روزنوشت کتاب هیجان برانگیز و مؤثر از جنگ بیرون آمده است.»
انبومی لوتیز - روز نامه آبرور

« این سند انسانی باید بوسیله هزاران هزار تن از افراد بشری مطالعه و بررسی گردد.»
تایمز لیتراری ساپلمنت

« نفوذ وزیرکی عجیب او در تجزیه و تحلیل روابط شخصی، لطف استعداد ادبی، قدرت و تسلط او بر تشریح روان انسانی شگفت انگیز است.»
روزنامه مانچستر گاردین

« هیچ شکی نیست، که آنه فرانک یک نویسنده تولد شده بود و استعداد خارق العاده وی در میحط زندگی اش گسترش یافت.»
روز نامه نیوز کرانیکال

« این کتاب را باید همه بویژه پدران و مادران و کسانی که میخواهند، از روحیه جوانان با خبر شوند، برای مدت مدید بخوانند... عده بسیار نادری قادر اند، که بصیرت و فراستی را که آنه فرانک در خود پرورش داده بود، کمایی کنند... تفسیر واقعی و بی پرده دوران جوانی و جنگ که با تهییج عمیق، روشنی تازه یی به فکر انسان میبخشد.»

نیو یارک هرالد تریبون

یادداشت مترجم

جنگ دوم جهانی رسماً بتاريخ 1 سپتمبر 1939 با تجاوز آلمان فاشیستی¹ بالای پولند آغاز شد. مگر در ماهیت امر آمادگی و مقدمات این جنگ فاجعه آمیز از مدتها پیش با اقدامات افراطی هیتلر و حزب باصطلاح ناسیونال - سوسیالیست وی و بعد ها با عملیات سرکوبگرانه دولت آلمان نازی علیه ملل غیر آلمانی، اقلیتهای ملی و دگر اندیشان، با سیاستهای فاشیستی دولت ایتالیا تحت رهبری موسولینی و فعالیتهای توسعه جویانه جاپان نظامیگرا (ملیتاریست) در شرق دور آغاز شده بود.

آلمان از جنگ اول جهانی 1914-1918 بازنده بدر آمده و باید مطابق معاهده ورسای مبالغ هنگفتی را همچون غرامات جنگی به کشورهای برنده میپرداخت، که نهایتاً وضع اجتماعی اقتصادی آلمان بیشتر از پیش وخیمتر شده و انفلاسیون و بیکاری به اوجش رسید. در چنین زمانی یک حزب کوچک عظمت طلبان افراطی تحت رهبری آدولف هیتلر عرض وجود کرده، اعلام نمود که توانایی حل معضلات انبوه اجتماعی - اقتصادی را دارد.

در سال 1929 آلمان دستخوش بحران فراگیر اقتصادی شده و این امر باعث نیرومندی و گسترش فعالیت احزاب و گروههای افراطی (اکستریمیست) شد. در انتخابات سال 1932 حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان تحت رهبری هیتلر % 37 آرای مردم را از آن خود کرد. وی در سال 1933 به مقام صدر اعظمی آلمان رسید. با بقدرت رسیدن حزب نازی تحت رهبری هیتلر سرکوب دگر اندیشان (بویژه احزاب چپ و مترقی) و سیاست تبعیضی علیه گروههای قومی چون یهودان، اسلاوها (شامل روسها، یوگوسلاویها، پولندیها، چکها) و همچنان جتها و غیره آغاز شده و بزودیدولت فاشیستی قوانینی سرکوبگرانه را علیه گروههای فوق الذکر بویژه یهودان تصویب

¹ - فاشیزم واژه ایتالیایی الاصل بوده و به جریان سیاسی - اجتماعی افراطی تحت رهبری بونیتو موسولینی اطلاق میشود. مگر پسانها این پدیده شوم جنبه همه گانی بخود گرفته و از قرن بیست و پنجم بهر توجع جنبش و حاکمیت مطلق العنان، ضد مردمی و ضد دموکراتیک اطلاق میشود. درایدیولوژی فاشیستی حاکمیت فردی اساس بوده، جهانیستی توأم با نژادپرستی، دسپلین شدید و اطاعت بیچون و چرا از رهبری از مشخصات آن اند. در ماهیت امر فاشیزم خصوصیات ضد آزادی، ضد دموکراسی و ضد بشری دارد. برای فاشیستها هومانیزم (بشر دوستی) و مساوات واژه های بیگانه بوده و برایشان منافع قومی، محلی و گروهی اولویت دارند. ضدیت با افراد دگر اندیش، مترقی، دموکرات، افراد دارای نژاد، مذهب و ایدیولوژی دیگر از دیگر مشخصات منفی و پلشت فاشیزم اند. موسولینی (ایتالیا)، هیتلر (آلمان) و جنرال فرانکو (هسپانیا) از نمونه های برجسته فاشیستها در سده بیستم اند. شکست آلمان، ایتالیا و جاپان در جنگ جهانی دوم باعث ضربه کاری به فاشیزم و هواخواهان آن شد. ولی پسانها این ایدیولوژی بنام نیو فاشیزم سر بلند کرد. اکنون گروههای باصطلاح نیو فاشیستی عمدتاً در اروپای غربی، شرقی و امریکا فعال اند، که ویژه گی عمده آنان ضدیت با خارجیان؛ یهودان و مسلمانان است. در حال حاضر این واژه به هرنوع ایدیولوژی و حاکمیت نژاد پرستانه، مطلق العنان، ضد دموکراتیک و ضد ترقی اطلاق میشود. (مترجم) (Fascisme)

و عملی نمود. در آلمان آلمان ضدیت با اندیشه های چپی، یهودی ستیزی (انتی سمیتیزم) و نژادپرستی (راسیزم) به یک پدیده روزمره تبدیل شده و در نتیجه هزاران هزار نفر قربانی ترور و اختناق نازیستها شدند.

باری هیتلر با آزاد گذاشتن دست جنایات فاشیستهای تحت امرش به آنها دستور داده بود: «من شما را از خیال واهی بی که بنام وجدان یاد شده و ساخته و پرداخته ذهن یهودان است، رهایی میبخشم». ولی نتیجه نهایی این "رهایی از وجدان" و یا به عباره دیگر این بی وجدانی و جنون چه بود؟ جنگ، وحشت، قتل عام، پلشتی، ویرانی و نابودی میلیونها انسان. آمار زیر گواه واضح این مطالب است:

تعداد مجموعی کشته شده گان جنگ دوم جهانی: در حدود 55 میلیون نفر اعم از افراد ملکی و نظامی؛ از جمله تلفات پولند 5 میلیون کشته (بزرگترین رقم نظر به کل نفوس)، اتحاد شوروی وقت بیش از 27 میلیون کشته (بالا ترین رقم در میان کشورها)، آلمان سه و نیم میلیون نفر، جاپان دو و نیم میلیون نفر، چین دو میلیون و دو صد هزار نفر و یوگوسلاویا یک میلیون و هفتصد هزار نفر. تلفات بقیه کشورها متفاوت بوده و از 1000 نفر (در دنفارک) تا 600.000 نفر در انگلستان میرسد. تلفات هالند در این جنگ 210.000 نفر و از کشور بلژیک 88.000 نفر بود. از این جمله درسالهای پیش از جنگ و در جریان آن 6 میلیون یهودی توسط نازیها از بین برده شدند (عمدتاً بوسیله کورهای آدمسوزی در اردوگاههای مرگ)، که نصف آن از پولند و یک میلیون آن از اتحاد شوروی پیشین بود.

برعلاوه هزاران نفر امریکایی، افریقایی و آسیایی نیز در این جنگ جهانگیر تلف شدند. این جنگ وحشت افزا در قاره های آسیا، افریقا و اروپا در خشکه، بحر و در هوا وزمین با پیشرفته ترین ماشین جنگی جریان داشت که با خشونت، تبعیض، استبداد و قتل عام همراه بود.

سوا ازین تلفات انسانی جنگ جهانی دوم تخریب مادی و معنوی را نیز در بر داشت. هزاران شهر و روستا در جریان این جنگ تباه کن تخریب شده و کشورهای زیادی به ویرانه مبدل شدند. بویژه اروپای شرقی شاهد ویرانیهای بیشمار بود. شهرهایی چون وارسا، استالینگراد، ادیسه، ستواستوپول، مینسک، برلین، کیف، خارکوف، لنینگراد و سمولنسک بجاک یکسان شدند. مطابق

اسناد تاریخی در جریان جنگ دوم جهانی حدود 7 و نیم میلیون خانه کلاً و یا قسماً تخریب گردیدند.

اینها بودند نتایج استبداد، عظمت طلبی، زور گویی، تبعیض و جنگ افروزی هیتلر، نازیهای تحت فرمان و همدستانش.

در شرایطی که فاشیزم هیتلری در اروپا بیداد میکرد، خانواده فرانک (شامل اتو فرانک - پدر، ادیت فرانک - مادر و دو دخترشان مارگو و آنه) قادر شد، در سال 1933 از تعقیب نازیها از آلمان فرار کرده و به هالند پناه برآید.

آنها در هالند در شهر امستردام اقامت گزیدند. پدر خانواده دست به ایجاد شرکت تولیدی زده، دختران شان مارگو و آنه به دروس خویش در مکاتب هالندی آغاز کرده و زود با محیط تازه خو گرفتند. اما این خوشی آرامش نسبی برای مردم هالند و منجمله خانواده فرانک زیاد دوام نکرد. در ماه می 1940 آلمان فاشیستی به هالند اعلام جنگ داده و پس از یک سلسله عملیات سریع نظامی آن کشور را مجبور به تسلیم بدون قید و شرط ساخت.

نازیها در هالند نیز قواعد تبعیضی را برقرار نموده و به مردم محلی ایدیولوژی نژاد پرستی شانرا تحمیل نمودند. تصویب قوانین ضد یهودی زندگی هزاران نفر را مخدوش ساخته و افراد زیادی را از حقوق اولیه شان محروم ساخت.

اشغالگران فاشیست یهودان را مورد سرکوب و تحقیر قرار داده، آنها را مجبور میساختند، جهت تمایز از دیگران ستاره شش ضلعی زرد "حضرت داوود (ع)" را بالای لباسشان بدوزند. همچنان آنها کودکان یهودی را مجبور میساختند، در مکاتب جداگانه تحصیل نمایند. مطابق این قوانین یهودان حق استفاده از ترانسپورت عمومی، پارکها، موترهای شخصی و خدمات اجتماعی را کلاً از دست داده و حتی اموالی مانند رادیو و بایسکل های شانرا باید به نازیها میدادند.

فاشیستها از سال 1941 به سرکوب همگانی در هالند آغاز کرده و گروههای زیادی را مورد تعقیب، شکنجه و بازداشت قرار دادند. تعداد زیادی از یهودان و دگراندیشان هالندی منجمله آزادیخواهان دستگیر شده و راهی زندانها و اردوگاههای مرگ شدند.

با درک خطر قریب الوقوع اتو فرانک از خزان 1941 برای اختفاً خانواده اش آمادگی گرفته و بالاخره آنها بتاريخ 6 جولای 1942 مخفی شدند. درست چند روز پیش از این بتاريخ 12 جون 1942 آنه فرانک که شدیداً به نویسندگی علاقه داشت، بمناسبت زادروزش دفتری برای خاطرات روزانه اش از سوی خانواده دریافت کرد.

او در مخفیگاه که همانا بخش عقبی (جنبی) ساختمان مربوط به شرکت پدرش بود به نوشتن خاطراتش پرداخت، که دوره ای از جون 1942 الی 1 اگست 1944 را در بر گرفته است. درین روز نوشت آنه فرانک از درد ها و آلامش، از دشواریهای ناشی از اختفاً واز امیال، امیدها و آرزوهایش به مثابهء دوشیزه یی که میخواهد زنده مانده تحصیل و کار کند، حکایت میکند.

آنه بخاطر اینکه مخاطبی داشته باشد، برایش یک همراز خیالی را بنام گیتی انتخاب کرده و همه یادداشتهای خود را خطاب به او مینویسد.

بتاریخ 4 اگست 1944 مخفیگاه واقع در خیابان پرینسن خراخت شماره 263 در امستردام توسط پولیس فاشیستی موسوم به پولیس سبز افشا گردیده و همه مخفی شدگان دستگیر و روانهء اردوگاههای تجمعی گردیدند. که بعدها (باستثنای اتو فرانک) در زمانها و مکانهای گوناگون نابود شدند.

کتاب حاضر که شمه یی از جنایات هیتلر و پیروانش را انعکاس داده پس از جنگ توسط پدر نویسنده (اتو - فرانک) که یگانه فرد زنده مانده از مجموع هشت تن مخفی شده بود، پس از بازنویسی در سال 1947 بچاپ رسیده و تاکنون در اکثر کشورهای دنیا (بقول بنیاد آنه فرانک امستردام) به بیشتر از 56 زبان با تیراژهای بیشمار به نشر رسیده است. این کتاب تنها در هالند از 36 بار چاپ شده و بارها به زبانهای گوناگون چون انگلیسی، آلمانی، عربی، هندی، اردو، روسی، فرانسوی، چینی، هسپانوی، دنمارکی، پرتگالی، سویدی، نارویژی، فنلندی، ایتالوی، اندونزیایی، رومانیایی، اوکراینی، مجاری، بلغاریایی، پولندی، جاپانی، کوریایی، زبانهای بالتیک، یوگوسلاوی و غیره نشر شده و بیش از 20 ملیون نسخه آن بفروش رسیده است.

در کتاب حاضر نویسنده بمتابه یک دوشیزه بوضاحت پلشتی تبعیض نژادی، فاشیزم و جنگ را در نمونه زندگی خودش در اختفاً انعکاس داده و نشان داده که در جنگها و حالات دشوار زنان و کودکان با مشکلات عظیمی مواجه میباشند.

اگر به جنگها و عواقب ناشی از آن دیده شود، بنظر میرسد که عمدتاً و ظاهراً این مردان اند که میجنگند و تلف میشوند، ولی اگر به این مسأله با دیده ژرف بنگریم متوجه میشویم، که این خانواده است که از هم میپاشد و این زن است که بمتابه مادر، خواهر و همسر قربانی داده و میدهد. چنین بوده در درازنای تاریخ و چنین است اکنون در جنگهای جاری، بین المللی، منطقی و داخلی که زن باید فشار اصلی جنگ را متحمل شده و قربانی بدهد. چنین است در کشورما افغانستان و چنین بوده در همه گوشه های دنیا.

آنه فرانک نویسنده پانزده ساله این اثر حق دارد، که میگوید: «...سربازان و قهرمانان مورد تقدیر و احترام قرار میگیرند، نام مخترعان ثبت تاریخ گردیده و شهدا جاودانه میشوند، اما انسانها تا کدام حدود ملتفت اند، که زنان نیز سرباز اند؟» (نامه مورخ 13 جون 1944). در ادامه این نامه آنه مینویسد: « زنان بخاطر ادامه نسل بشر هرگونه درد و رنج را متحمل میشوند. آنها شجاعت و پایداری از سربازان و مبارزان پُرگویی راه آزادی اند!»

یک نظر گذرا به تاریخ نوین افغانستان گواه این واقعیت است، که در زمان جنگ دوم جهانی، پس از آن و اکنون میهن ما نیز شاهد جنایات افراد و گروههای عظیمت طلب، فاشیست مآب، قوم گرا و منطقه پرست که آسیاب شان از جوی بیگانگان آب میخورد، است.² ولی اراده قاطع اکثریت مردم افغانستان اعم از زنان و مردان مربوط به اقوام و قبایل گوناگون کشور مانع این نیات شوم شده و گرنه حالا افغانستان واحد، یکپارچه و بالنده وجود نمیداشت. مگر باید اذعان کرد که این خطر همانند نیوفاشیزم از بین نرفته بلکه بشکل و شیوه دیگر هر آن امکان ظهور مییابد.

اگر به تاریخ سالهای اخیر کشور ما دیده شود، به نظر میرسد، که افغانستان نیز بیش از سه دهه درگیر یک جنگ طولانی داخلی (البته بکمک، اشتراک و پشتیبانی مستقیم و غیر مستقیم بیگانگان) میباشد. درین مدت رژیمهای گوناگونی یکی بدنبال دیگر آمده و به نحوی از انحاء باعث

² - طور نمونه رجوع شود به: « افغانستان در مسیر تاریخ»، جلد دوم نوشته مؤرخ شهر کشور شادروان میرغلام محمد غبار، طبع ویرجینیای امریکا، سال 1997 و کتاب «چپاولگران از بازی خارج میشوند.» نوشته یوری کوزنتس، ترجمه پرویز آرزو، سال 1382 خورشیدی.

فشار، اذیت، سرکوبی و نابودی مردم عادی گردیده اند. درطول سالیان متمادی هزاران تن از افراد بیگناه درمناطق مختلف افغانستان بنا بر عقاید و ایدئولوژی و یا بدلائل تعلق به این یا آن گروه مذهبی و قومی مورد سرکوب قرار گرفته و میگیرند. و اگر به علل و منشأ این بدبختیها بنگریم، متوجه میشویم، که مقصر اصلی سیاستمداران افراطی و تند روی اند، که به منشأ قومی، عقاید، مذهب و اندیشه های دیگران ارزشی قایل نبوده، قوم، زبان و فرهنگ خویش را برتر از دیگران دانسته و سرکوب دیگران و دگراندیشان را کاری روا میداندارند.

قابل تذکر است، زمانی بترجمه این روز نوشت آغاز کردم، دوستی بمن گفت: "آیا فکر میکنی، خواندن یادداشتهای یک دوشیزه اروپایی - هالندی موسایی الاصل در افغانستان جالب باشد؟" من پاسخ دادم، بلی، چون موضوعات اصلی این کتاب چون جنگ، فقر، ترور و اختناق، نابودی و نسل کشی گروهی افراد، پایمال نمودن حقوق اقلیتهای ملی، مذهبی و زنان در جامعه ما پدیده های روزمره اند. از سوی دیگر در واقعیت در این روز نوشت سخن روی منشأ و مذهب این یا آن شخص نیست، بلکه درباره برگهای سیاهی از تاریخ بشریست و رسالت روشنفکران شامل دانشمندان، نویسندگان، شاعران، ژورنالیستها و مترجمان اینست، که خوانندگان همزبان خود را از حقایق تاریخی که شوربختانه اکثراً تلخ اند، آشنا ساخته و وجیبه خود در برابر مردم را انجام دهند.

برای من بمثابة ترجمان این کتاب مهم است، که خوانندگان افغانی بویژه نسل جوان کشور با مطالعه این روز نوشت یکبار دیگر با چهره ضد انسانی، زشت و پلشت جنگ، نازیسم، نژادپرستی و فاشیسم آشنا شوند.

من امیدوارم، که کتاب حاضر برای همه خوانندگان، منجمله فرهنگیان، پدرها و مادران، خانواده ها، مردان، زنان و جوانان افغانستان که شاهد و قربانی جنگ، زورگویی و تبعیض بوده وهستند، التیامی بر زخمهای شان و تسکینی بر دردهای شان بوده و بقول مبارز نستوه ضد تبعیض نژادی و راه آزادی و عدالت اجتماعی نلسن ماندیلا مطالعه این روز نوشت «باعث تقویه روحیه پایداری و شجاعت» در امر مبارزه شان بخاطر آزادی، صلح و دموکراسی در افغانستان شود.

XXXX

آرزو مندم، که با اعتماد همهء آنچه را که تا کنون نتوانسته ام، با کسی دیگر مطرح کنم، با تو در میان بگذارم و امیدوارم که تو پشتیبان خوبی برایم خواهی بود.

بتاریخ 28 سپتامبر 1942 آنه این جملات را بهمتن بالا اضافه نموده است:

من تا کنون از پشتیبانی بزرگ تو و همچنین گیتی که حالا برایش بطور منظم مینویسم، برخوردار بوده ام. من شیوه نگارش در دفتر روز نوشت را خیلی میپسندم و دیگر نمیتوانم منتظر فرصت بمانم و در تو ننویسم.

یکشنبه 14 جون 1942

میخواهم از همان لحظه ای که ترا بدست آوردم، یعنی وقتی که ترا در روی میز تحفه های سالگره ام دیدم، (گرچه ترا در حضور خودم خریدند ولی این امر قابل درک بوده و در شمار نمآید) آغاز کنم.

روز جمعه 12 جون من به ساعت شش بامداد از خواب بیدار شدم، چون آنروز سالگره تولدم بود. مگر از آنجا بیکه هنوز اجازه برخاستن از جایم را نداشتم، مجبور بودم به نحوی جلو حس کنجکاوی امرا الی ساعت پانزده کم هفت بگیرم. مگر در آن لحظات این انتظار زیاد بطول نیانجامید، چون در لحظه بی که من به سالون غذا خوری، جاییکه پشک ما بنام مورتچه³ قرار داشت رفتم، با مالش گربه بپاهایم مورد استقبال آن قرار گرفتم.

درست لحظاتی چند پس از ساعت هفت من نزد پدر و مادرم و سپس به اتاق نشیمن رفتم، تا هدایایم را بازکنم، اولین چیزیکه به نظرم رسید و یا به عباره دیگر بهترین هدیه بی که دیدم تو بودی. بر علاوه یکدسته گل با دو عدد گل سرخ نیز آنجا بودند. از پدر و مادرم یک بلوز آبی، یک بازیچهء رو میزی، یک بوتل شربت انگور که به نظرم کمی مزه واین را داشت (شراب که نیز از

³ - Moortje

انگور ساخته میشود)، یک جدول معما، یک قطی کریم روی، یک بانکوت دونیم گولدن^۴ و یک چک برای خرید دو جلد کتاب در یافت کردم. همچنان یک جلد کتاب کامره اوبسکورا^۵ را نیز بمن بخشیدند. اما چون مارگو(خواهرم) آنرا دارد، کتاب مذکور را تبادله کردم. زینت بخش میز ما یک پتنوس کلچه خانگی (دسپخت خودم چونکه اکنون من در پختن آن مجرب میباشم)، مقدار زیاد شیرینی و یک کیک توت زمینی (که توسط مادرم پخته شده بود) بودند. یک نامه از بی بی جانم نیز (تصادفاً) سر موقع رسید.

بعداً هانیلی دنبالم آمده و ما به مکتب رفتیم. در موقع تفریح من به معلمان و شاگردان بیسکویتهای روغنی تعارف کرده و سپس دو باره بسر درس و کار ما رفتیم.

من ساعت پنج عصر به خانه آمدم، چون درس ورزش داشتم، (گرچه من بعلت درد استخوان دستها و پاهایم نباید در آن اشتراک کنم) و از آنجایی که روز تولدم بود، به همصنفی هایم والیبال را پیشنهاد کردم، که مورد قبول همه واقع شد. وقتی بخانه رسیدم، دیدم که سانه لیدرمان پیش از من رسیده است. من، ایلزه واگنر، هانیلی خوسلار و ژاکلین فان مارسن را که همصنفی هایم اند، پس از درس ورزش با خود آوردم.

هانیلی و سانه قبلاً از خواهرخوانده های خوبم بودند و هر کسیکه ما را با هم می دید، میگفت: "ببین! آنه، سانه وهانه یکجا میروند." با ژاکلین فان مارسن من بعداً درلیسه یهودی آشنا شدم و او اکنون بهترین دوستم است. ایلزه بهترین خواهر خوانده هانیلی است و سانه اکنون در یک مکتب دیگر مشغول درس بوده و در آنجا خواهر - خوانده های خود را دارد.

آنها یک کتاب عالی آلمانی بنام "وجیزه ها و افسانه های هالندی" را برایم بخشیدند. اما چون آنها سهواً جلد دوم این کتاب را برایم تحفه دادند، من دو کتاب دیگرم را با جلد یکم آن تبادله کردم. عمه هیلینا نیز برایم یک جدول معما بخشید و عمه استیفانی یک سنجاق تزئینی و خاله لینی کتاب جالب "کوهنوردی دیزی" را هدیه کرد. من صبح زود در اتاق حمام نشسته و میاندیشیدم، چقدر عالی میبود اگر سگی مانند "رین - تین - تین" میداشتم، در آنصورت من هم آن را رین -

⁴ -- پول رایج در هالند قبل از یورو، (مترجم) -

⁵ -- Camera Obscura کتاب مشهور قرن 19-20 هالند، تألیف هیلدبراند (جعبه ایکه تصویر اشیای مقابل خویشرا بشکل کوچکتر انعکاس میدهد).

تین - تین نام گذاشته، همیشه آنرا با خود به مکتب برده، نزد دربان و یا در صورت موجودیت هوای خوب در پهلوی بایسکالها میگذاشتم.

دوشنبه 15 جون 1944

ظهر یکشنبه من جشن تولدم را داشتم. رین - تین - تین مورد پسند همصنفی هایم قرار گرفت. من دو سنجاق تزئینی سینه، یک نشانی لای کتاب و دو جلد کتاب هدیه دریافتیم.

در اینجا میخواهم چیزهایی را در مورد صنف و مکتبم بنویسم و از شاگردان آغاز میکنم. بیسی بلومندال ظاهراً کمی تهیدست و فقیر مینماید و فکر میکنم که چنین هم است.

او در جاده "یان کلاسسترات" در بخش غربی شهر که هیچکس نمیداند، در کجای آن واقع است، زندگی میکند. مگر او در دروس مکتب خیلی موفق است. البته وی هوش چندانی نداشته ولی باصطلاح خرخوان میباشد و در همین پیگیری راز پیروزی اش نهفته است. او یک دختر آرام است.

ژاکلین فان مارسن بهترین دوستم است، با این هم من تا کنون خواهر خوانده واقعی نداشته ام. من فکر میکردم که ژاک (ژاکلین) بهترین دوستم مورد نظر خواهد بود، ولی چنین نشد.

د.ک. (D. Q.) یک دختر خیلی مضطرب و عصبی است، که همیشه چیزی را فراموش کرده و کارهای جزایی یکی بعد دیگر برایش اضافه میشود. این دختر خوش برخورد است بویژه با خ. ز (G. Z.) جور میباشد.

ای. اس. (I. S.) دختر است فوق العاده پرگو که اکنون بکلی غیر قابل تحمل شده است. اگر این دختر چیزی ازات بخواهد، حتماً انگشتانش به موها و یا دکمه هایت بازی میکنند. دیگران میگویند، که ای. اس. مرا خوش ندارد، مگر این مهم نیست، چوم من او را نیز نمی پسندم.

هینی متس یک دختر بشاش و مهربان است، ولی او با صدای بلند گپ زده و اگر در کوچه بازی کند برخورد بکلی کودکانه دارد. افسوس که او یک خواهر خوانده بنام بیپی دارد که بالای او تأثیر سؤ گذاشته و در نتیجه وی آلوده و پلشت شده است.

بی. ار. (R.J.)، در مورد او میتوان قلم فرسایی کرد. بی. یک دختر بلند پرواز، غیبت گر، تشویش بر انگیز، کلانکار و مرموز است. او ژاک را زیر تأثیر در آورده و این تأسف آور است. بی. با کوچکترین مسأله بی میگرد، خیلی نازپروده بوده و همیشه صحنه سازی میکند. حق باید همیشه با دوشیزه بی. استاد همه باشد. او خیلی ثروتمند است و الماریهای پر از لباسهای زیبا ولی از مد افتاده دارد. این بیچاره فکر میکند که بسیار زیباست در صورتیکه واقعیت عکس آن میباشد. من و بی. تحمل دیدن یکدیگر را نداریم.

ایلزه واگنر یک دختر بشاش و صمیمی است. مگر او خیلی حساس و خرده گیر بوده و میتواند، ساعتها پُر بگوید و نق بزند. علیرغم اینهمه او بمن علاقه دارد. بصورت عموم او دختر باهوش ولی تنبل است.

هانیلی گوسلار و یا طوریکه در مکتب لیز خطابش میکنند، تا اندازه بی متفاوت از دیگران و اکثراً در بیرون خجول بوده ولی در خانه اش خیلی گستاخ است. هر چیزی را که به او بگویی، به مادرش بازگو میکند. با این هم او صریح اللهجه بوده و در این اواخر من با او میانه خوبی دارم.

نانی فان پراخ سیخار دخترک شوخ طبع، هوشیار و کوچک اندام است. بنظرم او دخترک مهربان است که از این بیشتر در باره اش نمیتوان چیزی گفت.

به نظرم اِفی دیونگ یک دختر خاص است. او تازه دوازده ساله شده ولی به یک زن تمام عیار میماند. او بامن مثل یک کودک برخورد نموده و همیشه آماده کمک میباشد و بهمین خاطر من نیز دوستش دارم.

خ. ز. (Z.G.) زیباترین دختر صنف ما میباشد. او چهره مهربان داشته و در درسها نفهم مینماید. من فکر میکنم که او امسال ناکام خواهد ماند. البته من اینرا برایش نخواهم گفت.

[بعداً اضافه شده]

با کمال شگفتی ام خ. ز. امسال ناکام نماند.

در پایان قصه ام پیرامون دوازدهمین شاگرد صنف که خودم باشم، باید بگویم که من در این اواخر پهلوی خ. ز. مینشینم.

درباره پسران چیزهای زیادی وجود دارد، اما نمیشود همه را تذکر داد. ماوریتس کوستر یکی از هواخواهان بیشمارم و یک نو جوان خیلی مزاحم است. سالی اسپرینگر پسر بینهایت پست و کثیف است. آوازه است که او با کسی همخوابگی داشته، اما صرفنظر از این او پسر جالبی میباشد، چون بسیار شوخ است.

ایمیل بونیویت هوا خواه خ. ز. است، مگر وی توجهی برایش نمیکند. بر علاوه او آدم ترشروی و غمگین است.

روب کوهن نیز عاشق من شده بود، اما من اکنون تحمل دیدن او را ندارم. او جوانکی دروغگو، دوروی، چاپلوس، بهانه گیر، مسخره، مزاحم بوده و خیالپرداز بوده و بیخود بخودش مینازد.

ماکس فان دفلد یک جوانک روستایی از ناحیه میدم بلیک است. به نظر خواهرم (مارگو) او کاندید مناسبی برایم خواهد بود.

هرمان کوپمان همانند یویی دِ بیر پسر است کثیف و همیشه به دنبال دختران.

لیو بلوم رفیق جان جانی یویی دِ بیر است، بناً از پستی او نیز آلوده شده است.

آلبرت دِ مسکیتا جوانیست که از مکتب شماره ششم مونتیسوری آمده و یک صنف ارتقا نموده است. او خیلی باهوش است.

لیو سلاخِر نیز از همان مکتب آمده، اما به اندازه او ذکی نیست.

ریو ستوپلمون یک جوانک کوچک اندام و عجیب‌الخلقه از شهر المیلو ست، که تازه به مکتب ما آمده است.

ک. ان. (N.C.) کسیست که همه چیزهای ناجایز را انجام میدهد.

ژاک گُکرنوت با س. ان. در پشت میز ما مینشیند، که همیشه باعث خنده ما (من و خ.) میشود.

هاری سخاپ مؤدب‌ترین شاگرد صنف ما بوده و همچنان پسر خوبی است.

ویرنر یوزف نیز همانند او بوده و از بسکه خاموش است، خسته کن بنظر میرسد.

سام سالامون ساکن محله فقیر نشین شهر نیز پسرکی بد جنس است (او نیز یکی از هواخواهان من میباشد!)

آپی ریم پسر محافظه کار مذهبی ولی نازدانه است.

در اینجا من به نوشته ام خاتمه داده و بار آینده چیزهای بیشتری خواهم داشت که برایت بنویسم و یا به عباره دیگر برایت قصه کنم. تا دیدار، داشتن تو چیز خوبیست!

شنبه 20 جون 1942

برای کسی مانند من این واقعیت که میتوانم در یک دفتر خاطراتم را درج کنم، از ارزش ویژه‌ی برخوردار است. نه فقط بخاطر اینکه من تا کنون هیچ نوشته‌ام، بلکه فکر میکنم در آینده طوری خواهد شد که نه برای خودم و نه برای کسی دیگر انعکاس آرزوهای یک دختر سیزده ساله مکتبی جالب باشد. بلی در واقعیت این مسأله برایم مهم نیست، من فقط میخواهم بنویسم و بسیار هم بنویسم، تا باشد که دلم را طور اساسی و صریح از آنچه که انباشته شده تخلیه کنم.

«کاغذ با حوصله تر از انسان است». این ضرب‌المثل در یکی از روزهایی که من سخت افسرده بوده و سر پُر از اندوهم را با دستهایم گرفته و از رخوت زیاد نمیدانستم که بیرون بروم و یا

در خانه بمانم و بالآخره در بحر خیال غوطه ور شده و در همان حالت ماندم، بیادم آمده و مرا عمیقاً زیر تأثیر قرار داد. بلی کاغذ واقعاً شکیباست و من این دفتر جلد مقوایی را که نام بلند "روز نوشت" را دارد، برای هیچکسی جهت مطالعه نخواهم داد. - مگر اینکه زمانی یک دوست پسر و یا خواهر خوانده پیدا کنم، که دوست و یا رفیقه واقعی ام باشد - البته این مسأله کار شخصی ام بوده و ربطی بدیگران ندارد.

در واقعیت نبود دوست باعث شد که من بفکر نوشتن خاطراتم بیافتم.

حالا که باین نکته اساسی رسیده ام، باید توضیح دهم، که این تصمیم که من باید دفتر خاطراتم را بنویسم از کجا آغاز شد؟ پاسخ باین مسأله کوتاه است: من خواهر خوانده واقعی ندارم. من باید بوضوح دلیل نوشتنم را خاطر نشان سازم، چون هیچکس تصور نمیکند، که دوشیزه بی سیزده ساله در این دنیای پهناور بکلی تنها باشد. البته این واقعیت ندارد.

من والدین مهربان و یک خواهر شانزده ساله دارم. جمعاً من در حدود سی تن آشنا و باصطلاح خواهر - خوانده دارم. من گروهی از خاطرخواهان پسر دارم، که به من چشم محبت دوخته اند و وقتی از من عکس العملی نمیبینند، میکوشند، در میان وقفه های دروس با آینه شکسته جیبی توجهم را جلب نمایند. من خانواده نیکو و خاله ها و عمه های دوست داشتنی دارم. نه ظاهراً هیچ چیزی کمبود ندارم، به جز از دوست خوب و واقعی. من با هیچ یک از دوستانم نمیتوانم بجز از مسایل عادی که مرز معینی دارند، در موارد دیگر با صراحت گپ بزنم. شاید این تقیصه عدم اعتماد در وجود خودم باشد، ولی این یک واقعیت است و متأسفانه آنرا نمیشود، اصلاح کرد. و روز نوشت کنونی بدین منظور میباشد.

اکنون که نیت تأمین مناسبات طولانی با رفیقه بی را داشته و آرزومند چنین انیسی در تصوراتم میباشم، میخواهم نه مانند دیگران فقط واقعیتهای گوناگون را در این روزنوشت انعکاس دهم، بلکه خود این دفتر خاطرات را رفیقه ام انتخاب نموده و او را گیتی مینامم.

زندگینامه ام! (من کودن را ببین، آیا چنین چیزی راکسی فراموش میکند.)

برای اینکه مکاتبه‌هایم با گیتی امری تصادفی و بدون مؤجه‌نماید، باید خلص زندگینامه خویش را بنویسم، گرچه این امر ناخواسته و خلاف میل می‌باشد.

پدرم مهربانترین کس از جمله همه پدرهایی که من تا کنون دیده‌ام، در سن سی و شش سالگی با مادرم که در آنوقت بیست و پنج سال از عمرش می‌گذشت، ازدواج کرد. خواهرم مارگو در سال 1926 در شهر فرانکفورت ناحیه ماین آلمان بدنیا آمده است. بتاريخ 12 جون 1929 من زاده شده‌ام. من تا سن چهار سالگی در فرانکفورت زندگی می‌کردم.

از آنجایی که ما یهودی الاصل هستیم، پدرم در سال 1933 به هالند کوچید. وی مدیر شرکت هالندی اوپکیتا- مای که تولیدکننده مواد ترکیبی برای مریباست، شد. مادرم ادیت فرانک هولیندر در ماه سپتامبر نیز به هالند رفت و من و مارگو به شهر آخن که مادر کلان ما در آنجا زندگی داشت رفتیم. مارگو در ماه دسامبر و من در ماه فبروری به هالند انتقال گردیده و مانند تحفه سالگره در پشت میز سبز شدم.

من بزودی به کودکستان مکتب مونتیسوری شامل شده، در آنجا تا شش سالگی مانده و سپس به صنف اول شامل شدم. در صنف ششم من تحت تربیه و توجه خانم کوپروس مدیر مدرسه قرار داشتم. در پایان همان سال درسی ما با حسرت و با چشمان پر از اشک از همدیگر وداع کردیم، چون من به لیسه یهودی که مارگو نیز در آن مشغول آموزش بود، شامل شدم.⁶

زندگی ما با ترس و اضطراب پیش میرفت، چون هنوز اعضای خانواده‌های ما بنا بر قوانین ضد یهودی هیتلر در آلمان گیر مانده بودند. پس از سرکوبهای سراسری سال 1938 دو مامایم توانستند از آنجا فرار کرده و به سلامتی به امریکای شمالی برسند. همچنان مادر کلان پیرم نیز نزد ما آمد. او در آنوقت هفتاد و سه ساله بود.

⁶ -در هالند بخشی از مکاتب ابتداییه و متوسطه در پهلوی مکاتب عامه از گذشته بر اساس مذهبی تقسیم بوده و باصطلاح به مکاتب: کاتولیک، پروتستان، یهودی، هندی و اسلامی تقسیم شده‌اند. این تفاوت و جدایی در گذشته جدی بوده ولی اکنون محسوس نیست و تمام مکاتب بااستنای مضامین مذهبی ویژه آن مکتب و یا لیسه تقریباً برنامه یکسان داشته همه گی مطابق پروگرام درسی وزارت تعلیم و تربیه فعالیت دارند. (مترجم)

بعد از ماه می 1940 فصل خوش زندگی ما به گذشته پیوست: نخست جنگ، بعداً تسلیمی بی قید و شرط (هالند) و ورود آلمانیها پیهم آمدند، که این امر آغاز آلام و تیره روزی ما یهودیان بود. ازین ببعد قانونهای مربوط به یهودان یکی پی دیگر نافذ شده و آزادی ما روز بروز محدود تر شده می رفت: یهودان باید همیشه یک ستاره زرد یهودی دوخته به لباس خویش داشته باشند. آنها باید بایسکل های خودرا تحویل دهند. یهودان حق ندارند سوار تراموای شوند. آنها نباید سوار موتر و منجمله موتر شخصی شوند. یهودان اجازه دارند فقط از ساعت 3 الی 5 بعد از ظهر خرید کنند. یهودان میتوانند فقط به سلمانی های یهودان بروند. یهودان حق ندارند از ساعت 8 شب الی بامداد در ملأ عام ظاهر شوند. آنها اجازه ندارند، به تیاتر، سینما و جاهای دیگر جهت تفریح بروند. یهودان حق ندارند، به حوضهای شنا، میدانهای تینس، هاکی رفته و در کلوپهای ورزشی گروهی عضویت داشته باشند. یهودان حق ندارند، بعد از ساعت هشت شام در حویلی خود و یا دوستان شان بنشینند. آنها حق ندارند به خانه مسیحیان بروند. کودکان یهودی باید فقط به مکتب یهودی بروند و امثالهم.

زندگی ما بر همین منوال پیش رفته و ما از انجام یکایک کارها برحذر میشدیم. ژاک همیشه برایم میگفت: "من دیگر جرأت ندارم، دست به کاری بزنم، چون میترسم ممنوع باشد."

از تابستان سال 1941 مادر کلانم سخت بیمار شد. او باید تحت عمل جراحی قرار میگرفت، بناً سالگره ام نیز فراموش شد. پیش از این در تابستان سال 1940 نیز امکانات تداوی وی نبود، چون در آنوقت تازه جنگ در هالند پایان یافته بود. بی بی ام در جنوری سال 1942 پدرود حیات گفت. هیچکس تصور نمیکند، که تا چه حدی یاد وی در خاطره ام زنده بوده و من تا چه اندازه بی هنوز او را دوست دارم. سالگره ام بالاخره در سال جاری 1942 برگزار شد، تا جبران سالهای گذشته شده باشد و شمعک بی بی ام درپهلوی شمعهای دیگر روشن بود.

تا کنون باما خانواده چهار نفری همه چیز بخیر میگذرد، به اینترتیب ما به امروز یعنی 20 جون 1942 که آغاز گشایش با شکوه ثبت خاطراتم میباشد، رسیدیم.

شنبه 20 جون 1942

اکنون من بسرعت به حکایتیم میپردازم. پیرامونم همه چیز آرام است. پدر و مادرم بیرون رفته اند و مارگو با دوستان جوانش نزد خواهر خوانده اش تریس برای پینگ پانگ رفته است. من نیز در این اواخر زیاد پینگ پانگ بازی میکنم، چنانکه ما پنج دختر یک کلوپ را سازماندهی کرده ایم. این کلوپ را "دب اصغر منفی دو"^۷ نام گذاشته ایم. یک نام واقعاً مضحک که باعث سردرگمی میشود. ما میخواستیم یک نام ویژه را انتخاب کنیم، بناً ما پنج عضو کلوپ خود را بیکی از مجموعه ستارگان مربوط دانسته و دب اصغر را در کهکشان سحابی انتخاب کردیم. ولی ما دچار اشتباه شده بودیم؛ زیرا فکر میکردیم این مجموعه از پنج ستاره ساخته شده، در حالیکه این مجموعه مانند دب اکبر در کهکشان از هفت ستاره ترکیب یافته است. بناً در اخیر آن منفی دو را اضافه کردیم. ایلزه واگنر یک میز پینگ پانگ دارد و اتاق طعام فامیل واگنر همیشه در اختیار ماست. از آنجاییکه ما پنج ستاره پینگ پانگ در تابستان هنگام بازی زیاد گرم شده و خیلی عرق میکنیم و همچنان از علاقه مندان پر و پا قرص شیر یخ «آیس کریم» میباشیم، اغلب این بازیهای ما به گردش و رفتن به نزدیکترین شیر یخ فروشی ویژه یهودان بنامهای "نور امید" و "یا دلفی" خاتمه مییابد. از مدتی باینسو ما تشویش کیسه خود را نداریم، زیرا در این شیر یخ فروشی چنان ازدحام است، که اکثراً به نحوی از انحاء کسانی از حلقه وسیع دوستان ما و یا یکی از خاطرخواهان ما پیدا میشوند و مجدی آیس کریم بما تعارف میکنند که خود ما شخصاً در طول هفته به آن اندازه نمیتوانیم بخوریم و بخوریم.

من فکر میکنم، که تو تا حدی در مورد اینکه من با چنین سن و سالی کم از دوستان و خاطرخواهان پسر یاد میکنم، شاید دچار تعجب شوی. متأسفانه و تا حدی هم خوشبختانه نمیتوان از این پدیده منفی در مکتب ما جلوگیری کرد. بمحض آنکه یک پسر از من پرسد، آیا میتواند، با من تا خانه ما بایسکل رانی کرده و با من گپ بزند؛ میتوانم در نه مورد از ده تا معتقد باشم، که جوانک مذکور نیتی عاشقانه دارد؛ که دفعتاً در وجودش آتش عشق دشعله ور شده و دیگر نمیتواند نگاهش را از من بکند. پس از گذشت لحظه یی کوتاه این عشق ورزی واقعاً پایان مییابد؛ چون من زیر تأثیر نگاههای آتشین کسی نرفته و همانطور با اشتیاق به بایسکل رانی ادامه میدهم.

⁷- دب اصغر - مجموعه سیارات شمسی

اگر بعضاً این امر برایم خسته کن شود، من کمی با بایسکلم به چپ و راست میروم، تا بکسم بیافتند؛ در آنصورت پسر جوان باید با در نظر داشت ادب و نزاکت از بایسکلش پیاده شود. تا او بکسم را برایم پس بدهد؛ من موضوع صحبت را تغییر میدهم. البته بخشی از جوانکها اینچنین عاجز و بیگناه اند، در حالیکه یک گروه دیگر کسانی اند که با دستانشان بوسه میفرستند و یا زیر بازویت را میگیرند، که البته در مورد من دچار اشتباه میشوند؛ چون من در چنین حالات از بایسکل پیاده شده و دیگر نمیخواهم همراه شان بروم و نهایتاً، به صراحت برایش میگویم، که وی باید به خانه اش برود.

باینترتیب میبینی که شالوده دوستی میان من و تو گذاشته شده است. تا فردا صبح خدا نگهدارت.

آنه ات.

یکشنبه 21 جون 1942

گیتی جان!

تمام صنف ما از ترس میلرزد. دلیلش هم البته مجلس آینده معلمان است. نصف صنف ما مشغول شرط بندی میباشد؛ که کی کامیاب و کی ناکام میشود. خ. ز. و من بالای دو نفر پهلویی ما میخندیم. اینها ک. ان. و ژاک کوکرنوت اند، که تمام پول ذخیره خویش برای تعطیلات را به قمار گذاشته اند. کلمات "تو کامیاب نمیشوی!"، "نه" و "بلی" از صبح زود تا پاسی از عصر رد و بدل شده و حتی چهره ملتمس خ. ز. که آنها را به سکوت فرا میخواند و نگاه غضب آلود من نمیتواند، آنان را خاموش سازد. به نظر من یک چهارم صنف ما باید ناکام بماند، تبلیها در اینجا زیاد اند، ولی استادان ما هم ممکن انسانهای متردد و دو دل تر از این شاگردان باشند. یا شاید نظر معلمان طور معجزه وار در جهت مثبت تغییر یابد. اما من از جانب خود و خواهر خوانده هایم تشویش ندارم، ما میتوانیم باصطلاح جُل خود را از آب بکشیم. فقط من در ریاضی چندان اطمینان ندارم. خلاصه باید انتظار کشید. بهر ترتیب ما باید تا آن زمان یکدیگر خویش را دلداری بدهیم. من با همه

معلمان مرد وزن میانیهء نیکو دارم. جمعاً اگر اینها را بر شمرم، به نه تن میرسند، که از جمله هفت تن مرد و دو تن زن اند. آقای کیسینگ استاد سابقه دار ریاضی مدت مدیدی بالایم قهر بود، چون من زیاد پر حرفی میکردم. پند و توصیه یکی پی دیگر صورت گرفت، تا اینکه من با یک کار اضافی مجازات شدم. من باید یک مقاله تحت عنوان "مرض پرگویی" مینوشتم. "پرگویی..."، در این مورد چه میتوان نوشت؟ این مسأله بی بود که من در باره اش باید پسان میاندیشیدم. من در کتابچه یادداشتم این وظیفه را مشخص کرده و در حالیکه تلاش مینمودم خود را آرام جلوه دهم، آنرا در بکسم گذاشتم.

شام وقتی تمام کارهای خانگی ام تمام شد، نظرم به وظیفه داده شده در دفترچه یادداشتم افتاد. من درحالیکه انتهای قلمم را میجویدم، به تفکر پیرامون موضوع مقاله پرداختم.

هر کسی میتواند ساده در باره پرگویی چیزی از خود بیرون دهد و طور گسترده در باره آن بنویسد، مگر دریافت یک دلیل کامل برای پرگویی یک هنر خواهد بود. من اندیشیدم، فکر کردم و درحقیقت یک اندیشه در محیله ام خطور کرد و من در باره وظیفه محوله سه ورق قلم فرسایی نموده و دیدم که مقاله کاملی بدست آمد. در مقاله ام من دلیل آورده بودم که گپ زیاد یک پدیده ویژه زنان است و من تمام تلاشم را خواهم کرد، تا کمی تناسب را مراعات کنم؛ اما عادتَم را هیچگاهی دگرگون نخواهم توانست؛ زیرا مادرم نیز همانند من پر گوست. علاوه بر این من اذعان مینمودم که خصوصیات به ارث گرفته شده از والدین به مشکل تغییر پذیر اند.

آقای کیسینگ مجبور شد، به دلایلم بجندد، اما زمانیکه من به پرگویی ام در ساعت بعدی درسش ادامه دادم، او موضوع مقاله بعدی را تغییر داده و وظیفه نوی را به من محول کرد، که نام "پر حرفی اصلاح نا پذیر" را بخود گرفت. اینراهم انجام دادم و کیسینگ در دروس بعدی شکایتی نداشت. در درس سومی او را باز عصبانی ساختم و وی برایم گفت: آنه فرانک مقاله بی جزایی را بخاطر پر حرفی در مورد «خانم مرغابی کویک، کویک، کویک» بنویس!

صنف ما یکبار به خندیدن از ته دل افتاد. من هم مجبور شدم با آنها بجندم، گر چه توشه ام در مورد پر حرفی ته کشیده بود، اما من باید چیز بی نظیری را در موردی منحصر به فرد جستجو میکردم. خواهر خوانده ام سانه که شاعره خوبیست، به من کمکش را در قسمت تصنیف و قافیه

تمام مقاله از آغاز تا پایان آن پیشنهاد کرد، من از فرط خوشی در لباس نمی گنجیدم. کیسینگ میخواست، با این موضوع بی معنی مرا اذیت کند. من میخواستم او را با مقاله منظومم با مشکلی سه برابر مواجه کنم. ذ

شعر آماده شد و به به، چه منظومه زیبایی! موضوع مقاله میان یک مرغابی مادر، قوی پدر و سه چوچه مرغابی روی میداد، که بعلت قد قد کردن زیاد توسط پدر شان نول زده از بین رفتند. خوشبختانه طنزم مورد پسند کیسینگ واقع شد. او شعر را با یک تبصره در صنف ما و صنفهای دیگر با صدای بلند خواند. پس از آن من حق داشتم مزاح کنم و دیگر هیچ کار جزایی دریافت نکردم.

آنه ات.

چهارشنبه 24 جون 1942

گیتی عزیز!

گرما طاقت فرسا شده است. همه مانند آنکه در تنور باشند، از شدت گرمی آه میکشند و من نیز مانند دیگران اینرا باید تحمل کنم. حالا من درک میکنم، که رفتن با تراموای چقدر لذت بخش است؛ بویژه که آن هم سر باز باشد، اما این نعمت برای ما یهودان دیگر قابل دسترس نیست. بهترین وسیله نقلیه ما پاهای ماست. دیروز بعد از ظهر من باید در خیابان یان لویکین نزد داکتر دندان میرفتم، که از مکتب ما واقع جاده ستادستیمرتاونن تا آنجا فاصله زیاد است.

بعد از ظهر در مکتب بعلت خستگی زیاد خوابم میآمد. خوشبختانه همواره انسانهایی پیدا می میشوند، که اظهار محبت و همدردی میکنند. چنانچه کسی برایم نوشابه تعارف کرد. باید گفت که نرس (دستیار) داکتر دندان واقعاً انسان شریف و صمیمی است.

یگانه چیزیکه ما از وسایل نقلیه هنوزهم میتوانیم استفاده کنیم، پونت (کشتی ویژه انتقال انسان و وسایل نقلیه از یک سوی رودخانه به طرف دیگر آن، مترجم) است. راننده پونت محله یوزیف اسرائیلسکاده دیروز با واقعاً مهربانی کرده و در انتقال ما کمک کرد. البته این تقصیر هالندیان نیست که ما چنین حال فلاکتباری داریم.

کاش میتوانستم به مکتب نروم، چون بایسکلم در جشن عید پاک مسیحی دزدی شده و بایسکل مادرم را پدرم جهت حفاظت به همسایگان عیسوی ما داده است. خوشبختانه تعطیلات با سرعتی سرسام آور نزدیک میشود و فقط یک هفته بعد دیگر این آلام من خاتمه مییابند.

دیروز صبح چیز جالبی برایم پیش آمد. من از نزدیک محل نگهداری بایسکلها میگذشتم، که دفعه‌تاً متوجه شدم کسی مرا صدا زد. من به اطرافم نگاه کرده و یک جوان جذاب را دیدم که دیروز شام نزد ویلما دیده بودم. او یکی از خویشاوندان ویلما آشنایم میباشد. من در اوایل ویلما را انسانی محبوب میدانستم که واقعاً هم چنین است، مگر او تمام روز فقط از پسرها بدگویی میکند؛ که خیلی خسته کن است.

این پسر جوان و کمی محبوب نزدیکتر آمده و خود را هیلو سیلبر برگ معرفی کرد. من کمی متعجب شده و خوب درک نکردم که او چه میخواهد. چون همه چیز بسرعت روی داد. او میخواست از موقعیت استفاده کرده و مرا تا مکتب همراهی کند.

"اگر تو روانه همان سمتی هستی که منم، پس بهتر خواهد بود که باهم برویم." - او خطاب به من گفت.

من پاسخ مثبت داده و ما یکجا باهم براه افتادیم. هیلو شانزده ساله شده و میتواند بسیار خوب در مورد موضوعات گوناگون صحبت کند. امروز او دوباره منتظرم بود و در روزهای آینده شاید این امر تکرار شود.

آه.

چهارشنبه 1 جولای 1942

گیتی عزیز!

تا امروز من واقعاً فرصت نیافتم که برایت بنویسم؛ روز پنجشنبه من تمام روز نزد آشنايانم بودم. روز جمعه ما مهمان داشتیم و باینترتیب همه وقت تا به امروز به نحوی سپری شد.

هیلو و من توانستیم در عرض یک هفته یکدیگر را خوب بشناسیم. او در مورد زندگی خودش بسیار مطالب را بیان کرد. او اصلاً از گیلزن کیرشن است و بدون والدینش نزد پدر کلان و مادر کلانش زندگی میکند. والدینش فعلاً در بلژیک اند و متأسفانه او امکان رفتن پیش آنها را ندارد. هیلو یک دوست دختر بنام اورسولا داشت. البته من آن دختر را میشناسم. که نمونه از سستی و دلگیری است. از روزیکه من هیلو را میشناسم، او اذعان میکند که از شدت رخوت با اورسولا او را خواب میگرفته است. بناً من یک نوع وسیله بیدار نگهداشتن برایش بشمار میروم. انسان هیچگاه نمیداند، بدر چه چیزهایی که نمی خورد!

ژاک شب شنبه نزد ما خوابید. ظهر یکشنبه او پیش هانیلی رفت، که بعد از آن همه چیز برایم دلگیر و خسته کن شد. هیلو باید شام نزد من می آمد؛ اما حدود ساعت شش وی زنگ زد.

من گوشی را گرفتم و او برایم گفت:

- "من هیلموت سیلبربرگ هستم. آیا میتوانم یکبار با آنه صحبت کنم؟"

- "بلی، هیلو من آنه استم."

- "سلام آنه چه حال داری؟"

- "خوب، تشکر."

- "من با تأسف زیاد میخواستم برایت بگویم، شام امروز نزدت نمیتوانم بیایم. اما با وجود این

میخواستم با تو صحبت کنم. آیا خوب خواهد بود که من پس از ده دقیقه به دم در خانه ات بیایم؟"

- "بلی، بسیار خوب، تا دیدار!"

- "خدا حافظ، من همین لحظه میآیم!"

گوشی را گذاشته و به سرعت رفتم که لباسهایم را تعویض نموده و موهایم را شانه بزنم. پس از آن رفتم نزدیک پنجره و از کلکین کله کشک کردم. بالاخره او آمد. اما در این لحظه واقعه یی بینظیر رخ داد و آن اینکه من از زینه ها بسرعت پایین نشده و آرام منتظر ماندم تا او به در زنگ بزند. من پایین رفتم و او دفعتاً با باز شدن دروازه به خانه داخل شد.

- "آنه بشنو، مادر کلانم ترا هنوز خردسال میپندارد، که بطور مداوم باهم دیدار کنیم."

او میگوید که بهتر است من به نزد لووینباخ ها بروم، اما شاید تو بدانی که من دیگر با اورسولا رابطه ندارم.

- "نه، چرا آیا شما دعوا کرده اید؟"

- "نه، برعکس، من به اورسولا گفتم که ما نمیتوانیم با هم جور بیاییم چون با هم نمیخوانیم. بنام باید دیدار با یکدیگر را قطع کنیم. مگر تأکید کردم، که در خانه ما بروی اورسولا همیشه باز است و آرزومندم که من نیز بتوانم نزدش بروم. من اصلاً فکر میکنم، که اورسولا با یک جوان دیگر گرم گرفته، بنام با او برخورد همانند نمودم. اما واقعیت چنین نبود و اکنون کاکایم میگوید، که من باید از اورسولا معذرت بخواهم، البته من اینرا رد کرده و رابطه ام را با او گسستم. این یکی از مجموعه دلایلم بود.

حالا مادرکلانم میخواهد، که من نزد اورسولا بروم، نه پیش تو. مگر من چنین تصمیمی و نه چنین برنامه بی دارم. افراد مسن بعضاً واقعاً اندیشه فرتوت دارند، که من نمیتوانم خودرا با آنها عیار بسازم. از سوی دیگر من به والدین بزرگم (پدر کلان و مادر کلانم) ضرورت دارم و با اطمینان میتوان گفتم که آنها نیز به من ضرورت دارند. حالیا من عصرهای چهارشنبه آزادم، چون بر اساس خواست والدین بزرگم باید به درس هنر کندنکاری چوب بروم، درحالیکه من به یک کلوپ وابسته به حزب صیهونیستی⁸ میروم. گرچه این امر برایم ممنوع است، چون پدرکلان و مادر کلانم ضد صیهونیزم اند. البته من نیز متعصب (فاناتیک) نیستم و فقط علاقمند عادی این کار میباشم؛ اما در این اواخر در این کلوپ چنان هرج و مرج زیاد شده که من تصمیم دارم، از عضویت در آن

⁸ صیهونیزم به معنی عام آن مبارزه یهودان بخاطر برگشت به به منطقه صیهون (فلسطین) و ایجاد دولت ملی یهودی میباشد. واژه صیهون نخستین بار در مجله آلمانی استقلال در سال 1890 توسط ان. بیرنباوم مطرح شد.

دواصل عمده صیهونیزم عبارتند از:

- انعکاس خواسته های یهودان برای برگشت به سرزمین صیهون پس از 2000 سال مهاجرت و تبعید؛

- دفاع از جنبش آزادیخواهانه یهودان در قرن 19 که به شکست مواجه شد.

تیودور هزل با نوشتن کتابی تحت عنوان دولت یهودی اساس صیهونیزم افراطی سازمان یافته را گذاشت. بعداً در سال 1897 اولین کنگره بین المللی یهودان در شهر بازل سویس دایر شد. پس از سال 1880 نخستین گروههای مهاجر یهودان به فلسطین رفتند. در میان سالهای 1897-1914 جمعاً در حدود یک و نیم میلیون نفر یهود از اروپا به امریکا مهاجرت نمودند در حالیکه فقط 35000 نفر به فلسطین برگشته بودند.

با ایجاد دولت اسرائیل در سال 1948 از شهرت صیهونیزم کاسته شد؛ ولی هنوز هم در میان یهودان بنیادگرای مذهبی هواداران زیادی دارد. در سال 1967 در 27 مین کنگره صیهونیستان در شهر یروشالیم (بیت المقدس) برنامه بی تصویب شد که بر مبنای آن زندگی در اسرائیل برای صیهونیستها حتمی اعلام شد.

نزد اکثر اعراب صیهونیزم پشتوانه معنوی و مادی سیاست ضد عربی و فعالیتهای سرکوبگرانه محافل نظامی دولت اسرائیل محسوب میشود. اکثر دول جهان، سیاستمداران و شخصیتهای جهانی رسماً مخالف صیهونیزم میباشند.

ملل متحد نیز طبق قطعنامه سال 1975 صیهونیزم را شکلی از نژادپرستی (راسیزم) دانسته و آنرا محکوم نموده است. (مترجم).

خودداری کنم. باینترتیب عصر چهارشنبه آخرین روزیست که من به آنجا میروم. پس از آن ما میتوانیم، عصر چهارشنبه، شام شنبه و ظهر یکشنبه و بقیه مواعد با هم دیدار کنیم.

- "اگر والدین بزرگت اینرا نمیخواهند، تو نیز نباید در پشت سر آنها دست به چنین اقدامی بزنی."

- "خوب، ولی عشق با جبر که صورت نمیگیرد."

وقتی ما به نزدیک غرفه کتابفروشی بلانکفورت رسیدیم، پتر سخیف^۹ را دیدیم که با دو پسر دیگر آنجا ایستاده بود. این نخستین باری در یک مدت مدید بود که او به من سلام میداد، و من از این امر قلباً معشوف شدم. شام روز دوشنبه هیلو به خانه ما آمده بود، تا با پدر و مادرم آشنا شود. من کیک، چای، چاکلیت، کلچه و چیزهای زیاد خریده بودم.

مگر من و هیلو که پهلوی هم نشسته بودیم احساس دلتنگی کردیم، بناً به گردش رفتیم.

من درست ساعت ده و هشت دقیقه به خانه آمدم. پدرم خیلی عصبانی بوده و میگفت، دیر برگشتن من به خانه کار خوبی نیست و من باید قول بدهم، که پس از این ده کم هشت در خانه میباشم. شنبه آینده هیلو مرا نزد خودش دعوت کرده است.

ویلما بن گفت که شام روزی هیلو نزدش آمده و او از وی پرسیده بود: "تو از میان اورسلا و آنه کی را ترجیح میدهی؟"، و او پاسخ داده بود: "این مسأله ربطی بتو ندارد." اما زمانیکه هیلو بیرون میشد، (آنها تمام شام آنروز دیگر باهم گپ نزدند) گفته بود: "البته آنه را، خداحافظ و به هیچکس نباید اینرا گفت!" و پس از آن از در خارج شد.

تو اکنون میتوانی بخوبی درک کنی، که هیلو عاشقم است و من اینرا بخاطر سرگرمی و تنوع میبسنم. مارگو خواهد گفت، که هیلو یک جوان خیلی مناسب است و من هم چنین نظری و یا حتی بالاتر از آن را در مورد او دارم. مادرم نیز در باره اش نظر خیلی مثبت دارد: "یک جوان جذاب، یک پسر مهربان و خوش برخورد." من خرسندم که همه اعضای خانواده ما نظر نیکی در مورد هیلو دارند، بر خلاف خواهر-خوانده هایم، که آنها را هنوز طفل میدانند و البته حق هم دارد. ژاک همیشه مرا در مورد هیلو تمسخر میکند؛ اگر چه من واقعاً عاشق او نیستم؛ اما میتوانم، با او

⁹- Peter Schiff .

مانند یک دوست رابطه داشته باشم، اینکه کار بدی نیست. مادرم میخواهد، بداند، که پسانها با کی ازدواج خواهم کرد، اما او هیچ تصور نمیکند که این پتر باشد؛ زیرا وقتیکه صحبت از او میشود، من بدون آنکه به رویم بیاورم، موضوع را عادی جلوه داده، مانند خودشان صحبت میکنم.

من پتر را دوست دارم، چنانکه تا کنون هیچکس را دوست نداشته ام؛ و من همیشه باین نظرم که او بخاطر آنکه احساساتش را پنهان نگهدارد، با دختران دیگر گرم میگیرد. شاید او حالا تصور کند، که من و هیلو عاشق همدیگر هستیم. اما این واقعیت ندارد. او فقط دوستم است و یا بقول مادرم او یک شوالیه (هواخواه من) است.¹⁰

آنه ات.

¹⁰ - کلمهٔ فرانسوی است، که به معنی سوارکار، افسر سواره و مرد شجاع و شیک پوش میباشد. (مترجم) - Cavalier / شوالیه

گیتی عزیز!

مراسم اعلام نتایج امتحانات در تیاتر یهودی شهر بروز جمعه کاملاً مطابق میل بود. پارچه نمراتم نیز بد نیست و من فقط در یک مضمون نمره غیر قناعت بخش دارم و آنهم یک پنج در الجبر میباشد در بقیه مضامین پنج تا هفت داشته و همچنان دو تا هشت و دو نمره شش دارم. در خانه والدینم از من راضی بودند، باید گفت که اولیایم بر عکس عده زیادی از پدر و مادرهای دیگر دنبال نمرات و پارچه خوب نبوده و فقط متوجه سه مسأله: سلامتی ام، اینکه آیا رضایت شخصی دارم و پر رو نمیشم، اند. به نظر آنها اگر این مسایل درست باشند، بقیه امور بخودی خود بهبود خواهند یافت. اما من برعکس آنها فکر میکنم و نمیخواهم شاگرد بد باشم. من طور مشروط به لیسه گرفته شدم، چون من اصلاً باید در صنف هفتم مکتب شماره ششم مونتیسوری میماندم؛ اما زمانیکه همه اطفال موسایی به مکاتب یهودی میرفتند، آقای ایلتنه من و لیز خوسلار را بعد از چند بار گفت و گو طور مشروط به صنف هفتم شامل ساخت. لیز نیز پس از یک امتحان دشوار هندسه به صنف بالاتر ارتقا کرد؛ بیچاره لیز شاید در خانه نتواند، هیچگاهی درست درس بخواند، زیرا خواهر کوچک دو ساله اش عادت دارد، همه روزه در اتاق وی بازی کند.

اگر چیزی مطابق میل گابی (خواهرش) نباشد، چیغ و فریاد میزند و اگر لیز به او توجه نکند، خانم خوسلار (مادرش) داد و فریاد براه میاندازد. باینترتیب لیز نمیتواند، خوب درس بخواند و حتی گمان میرود، که دروس اضافی نیز مؤثر نخواهند بود. برای فامیل خوسلار تنظیم امور خانه نیز امری استثنایی است. پدر و مادر خانم خوسلار در آپارتمان پهلویی آنان زندگی میکنند، ولی غذا خوردن شان یکجاست؛ بنابراین اکثراً یک زن خدمتگار، یک کودک نفهم، آقای خوسلار که اکثراً غایب است، خانمش که همیشه عصبانی و آشفته بوده و بطور دورانی حامله است، در این خانه باهم میباشند. در چنین وضعی که باصطلاح سگ صاحبش را گم میکند¹¹، واضح است که او محکوم به ناکامیست. خواهرم مارگو نیز اطلاعاتمه (پارچه) امتحاناتش را که مانند همیشه عالیست، گرفته است.

¹¹ - در متن اصلی هالندی اصطلاح یان ستین آمده و به کسی اطلاق میشود که همیشه خانه اش شلوغ بوده و از چهار کودک، پنجاه بچه، یک مار و غیره تشکیل شده است. این اصطلاح از نام نقاش مشهور قرن هفدهم هالند (یان ستین) که در نقاشهایش بینظمی خانه ها را انعکاس داده گرفته شده است. (مترجم)

اگر شیوه تقدیر و مکافات «ممتاز»^{۱۲} در مکتب ما معمول میبود، او با ستایش و آفرین مستحق پاداش میگردید، آفرینش!

پدرم در این اواخر زیاد در خانه است، او به کارها زیاد رسیدگی نمیکند و من درک میکنم که او تا حدی خود را اضافی احساس میکند، چون آقای کلیمان^{۱۳} مدیریت شرکت اویکتا و آقای کوگلا اداره دفتر خیس و شرکا^{۱۴} را که تولیدکننده مصالح نباتی - تعویضی میباشد، بعهده گرفته اند، که در سال 1941 تأسیس شده اند.

چند روز پیش وقتی در یک میدان مشغول گردش بودیم، پدرم در مورد محفی شدن حرفزد. او گفت که، برایما خیلی دشوار خواهد بود، که زندگی بی سوا از بقیه جهان داشته باشیم.

من از او پرسیدم، چرا او از همین اکنون در این مورد گپ میزند.

- "بشنو، آنه" - او گفته و اضافه کرد - "تو میدانی که ما از بیشتر از یک سال بدینسو پوشاک، مواد مصرفی و موبل ما را به کسانی دیگر انتقال میدهیم. ما نمیخواهیم، داشته های ما را آلمانی ها غصب کنند و بنا براین میخواهیم، به خواست خود کنار برویم و منتظر نمی شویم، تا کنار برده شویم."

- "اما پدر، چه وقت؟" و درست در لحظه ای که پدرم پاسخ زیر را داد من از ترس به لرزه افتادم.

- "تو در این باره تشویش مکن، اینرا ما تنظیم میکنیم، از زندگی گک آرامت تا زمانیکه میتوانی نهایت لذت را ببر!"

و این بود همه اش. آه، بگذار اجرای این کلمات غم انگیز برای زمانی دور باشد. دفعته زنگ دروازه بصدا درآمد. این هیلوست، و من در اینجا من دفترم را میندم.

آنه ات.

¹² - Cun Laude

¹³ - Kleiman

¹⁴ - Gies & Co

گیتی عزیز!

به نظرم چنین می‌آید، که از یکشنبه صبح تا کنون یک فاصله درازی با سالهای متمادی بمان آمده است. در این مدت چنان حوادثی بوقوع پیوسته اند، که فکر میکنی دنیا دفعتاً واژگون شده است.

اما گیتی تو میبینی که من هنوز زنده ام و این امر به نظر پدرم مهمترین چیز است. بلی، واقعاً من هنوز زنده ام، ولی خواهش مندم از من مپرس چون و چرا، من متیقنم که امروز تو مرا نمیتوانی درک کنی؛ بنا براین من از آنچه که بروز یکشنبه صبح روی داد، آغاز میکنم. ساعت سه (هیلو برای لحظه بی بیرون رفته بود، تا پسانتر دوباره بیاید) کسی اینجا به دروازه ما زنگ زد، من آنرا نشنیدم چون با رخوت روی یک دراز چوکی در برنده (بالکن) دراز کشیده و مشغول خواندن کتاب بودم. کمی پسانتر مارگو با چهره هیجان زده به دروازه آشپزخانه ظاهر شد. او با صدایی که بیشتر به پُس پُس میماند، گفت:

- "در اینجا برای پدر یک جلب نامه (احضاریه) از اداره اس. اس.¹⁵ آمده است." او اضافه کرد، "مادرم خودش را زود به آقای فان دان رسانده است." (آقای فان دان یکی از همکاران خوب و آشنای نیک پدرم میباشد).

من سخت به هراس افتاده ام، هرکس درک میکند، که یک جلب نامه چه معنی دارد؛ اردوگاههای تجمعی و زندانهای مجرد را من از همان لحظه در ذهنم تصور کردم. "آیا ما خواهیم گذاشت، پدرم را آنجا بفرستند؟"

¹⁵ S.S. اس. اس. به معنی گروه محافظتی، دفاعی شاخه نظامی - سیاسی وابسته به سازمان سیاسی نازی آلمان که در سال 1924 ایجاد شده و از سال 1933 تحت رهبری هیملر قرار گرفت.

این شبکه مسوولیت وظایف امنیتی و سیاسی را در نیروهای مسلح و همچنان ارگانهای ملکی عهده دار بود. در دوران جنگ دوم جهانی این سازمان از نفوذ و صلاحیت زیادی برخوردار شده ودر همه سرزمینهای اشغالی بویژه در اردوگاههای تجمعی اسیران جهت سرکوب و نابودی زندانیان فعال بود. (مترجم)

- "نه، البته او جایی نخواهد رفت" - مارگو گفته و در حالیکه هردو انتظار مادر را میکشیدیم، اضافه کرد: "مادر نزد فان دان رفته تا بداند، آیا ما شخصاً میتوانیم به محل اختفا برویم. در آنجا ما جمعاً هفت نفر خواهیم بود."

سکوت و خاموشی. ما دیگر یارای گپ زدن را نداشتیم. تشویش در باره پدر که بدون کمترین اطلاعی مشغول بازدید از یک معیوب یهود است؛ انتظار مادر را کشیدن؛ گرمی طاقت فرسا و اضطراب همه ما را به سکوت وامیداشت. در همین لحظه دفعتاً دروازه دوباره زنگ زد.

- "این هیلوست." - من گفتم.

- "باز نکن." - مارگو گفته و دم رویم را گرفت، اما ضرورت به این کار نبود، چون ما صدای مادرم، آقای فان دان وهیلو را شنیدیم. سپس آنها به درون آمده و در را از عقب خویش بستند. در هر زنگ باید من و یا مارگو به آهستگی پایین آمده و میدیدیم، که آیا پدر ما آمده یا نه. افراد دیگر را ما نمیگذاشتیم درون بیایند. مارگو و من از اتاق اخراج شدیم؛ زیرا آقای فان دان میخواست، با مادرم به تنهایی صحبت کند.

وقتی من و مارگو در اتاق خواب نشسته بودیم، او خاطر نشان کرد که، احضاریه نه بنام پدرم بلکه به نام اوست. به من بازهم ترس چیره شد و من گریستم. مارگو شانزده ساله شده، چنین دختران جوان را میخواهند، بدون والدین شان کجا بفرستند؟ اما جای خوشیست که او جایی نخواهد رفت، اینرا مادرم شخصاً بمن گفت، بر علاوه من دانستم که پدرم که قبلاً با من از صبر وشکیبایی حرف میزد، روحاً مرا برای اختفا آماده میساخت. مخفی شدن؟ در کجا ما باید پنهان شویم؟ در شهر، در یک روستا، در یک خانه، در یک کلبه، کی، چگونه و در کجا...؟ اینها پرسشهایی بودند، که من نمیخواستم، مطرح کنم، ولی ذهنم را سخت بخود مشغول ساخته بودند.

من و مارگو به جمع آوری اجناس لازمی در بکسهای مکتبی ما آغاز نمودیم - نخستین چیزیکه من در بکسم گذاشتم، این دفتر مقوایی (پوش کپره یی) و سپس بیگودیها، دستمالهای جیبی، کتابهای درسی، شانه ها و نامه های سابقه بود. از بس که فکرم مشغول مخفی شدن بود، من بجای اینکه لباسها را در بکس بگذارم، دفترها و کتابچه هارا گذاشتم، ولی از این امر متأسف نیستم، چون:

خاطراتم بر پوشاکها رجحان دارند.

ساعت پنج پدرم آمد، ما به آقای کلیمان زنگ زده واز او خواهش کردیم، که اگر نزدیکیهای شام بتواند به خانه ما بیاید، خوب خواهد شد. فان دان بیرون رفته و میپ را با خود آورد. به مجرد رسیدن میپ چند جوهره بوت، یکمقدار لباس دراز، جمپر، زیر پوشی و جراب زنانه را در یک بکس گذاشته و با خود برد. او وعده کرد، که شب دوباره بیاید. پس از آن سکوتی در خانه ما چیره شد. هیچکس از ما چهار نفر نمیخواست، غذا بخورد، هوا هم خیلی گرم بود و چنان مینمود که دنیا واژگون شده است.

اتاق بزرگ بالایی ما را قبلاً به مردی بنام گولد شمیت کرایه (اجاره) داده ایم. وی اکنون در حدود سی سالست از زنش جدا شده است. او که امروز ظاهراً بیکار بود، تا ساعت ده نزد ما ماند، که به هیچ وجه نمیشد او را بیرون کرد.

ساعت یازده میپ و یان خیس آمدند. میپ از سال 1933 کارمند پدرم است، که اکنون همانندشوهر تازه دامادش یان به یک دوست شخصی پدرم تبدیل شده است. بازهم کفشها، پوشاک، کتابها و لباسهای زیر در بکس بزرگ میپ و جیبهای عمیق یان جا بجا شده و آنها دوباره ناپدید گردیدند.

من فوق العاده خسته بودم، اگرچه میدانستم که این آخرین شب در بسترخودم خواهد بود، بزودی بخواب رفتم. فردا صبح زودبساعت پنج ونیم توسط مادرم بیدار شدم. خوشبختانه گرمی تا حدودی فروکش کرده بود. چون یک باران گرم، در تمام روز میبارید.

ما چهار نفر تا حد توان لباسها را بالای هم پوشیدیم، چنانکه تصور میشد که ما در عصر یخبندان زنده گی میکنیم. هیچ یهودی دیگر جرأت نمیکند، که مثل ما ریسک کرده و با یک بکس پُراز لباس از خانه بیرون شود. من دو پیراهن، سه پتلون (شلوار)، یک لباس دراز و بالایش یک دامن، یک جمپر، یک بالاپوش خزانی، دو جوهره جراب، بوتهای زمستانی، کلاه، شال و بسیاری چیزهای دیگر را به تن کرده بودم. هنوز ما از خانه بیرون نشده بودیم، که من دچار خفقان شدم، اما در آنحالت کسی به فکر من نبود.

مارگو بکس مکتبی اش را پر از کتاب کرده و سوار بایسکل بدنبال میپ بسوی مقصدی ظاهراً دور روان شد. من نیز هنوز نمدانستم، که هدف اسرار آمیز ما کجا خواهد بود؟

بساعت هفت ونیم ما نیز در را به دنبال خویش بستیم. با یگانه جاندارى که من خداحافظی کردم، مورتچه گربه کوچکم بود، که پس از این نزد همسایه های ما خواهد ماند و این موضوع طی نامه یی عنوانی گولدشمیت نیز مشخص شده است.

رختخوابهای جمع شده، غذای صبحانه بر روی میز، نیم کیلو گوشت برای پشک در آشپزخانه همه باهم چنین تصویری را به بار میآوردند، که گویا ما با سراسیمه گی خانه را ترک گفته ایم.

تصورات برایما اکنون مهم نبودند، ما میخواستیم از اینجا بدر رویم؛ فقط بیرون شده و به مقصد خویش بدون خطر برسیم. همین وبس.

فردا بقیه را ادامه خواهیم داد.

آنه ات.

پنجشنبه 9 جولای 1942

گیتی عزیز!

باینترتیب ما هریک - پدر، مادر و من در زیر باران شدید، هرکدام با یک بکس مکتبی و یا خریطه مملو از اجناس گوناگون روی هم انباشته براه افتادیم. کارگرانیکه صبح زود بسوی کارشان روان بودند، با دلسوزی بسوی ما میدیدند؛ در چهره های آنان میشد، خواند که آنها ابداً نمیتوانند، یک وسیله تقلیه را بما پیشکش کنند، چون ستاره زرد یهودی^{۱۶} روی لباسهای ما بخودی خود

¹⁶ - آلمانیهای فاشیست بر اساس سیاست تبعیضی و سرکوبگرانه شان یهودان را مجبور میکردند، ستاره شش ضلعی یهودی - ستاره حضرت داود(ع) برنگ زرد را بروی لباس خویش جهت تمایز از دیگران داشته باشند. (مترجم)

بازدارنده این امر بود. پس‌اتر وقتی ما در خیابانها در حرکت بودیم، پدر و مادرم جسته و گریخته در باره برنامه اختفاً توضیح دادند: ما از ماهها پیش توانسته بودیم اجناس و اموال خود را از خانه خارج نماییم و اکنون 6 جولای نوبت آن رسیده، که ما داوطلبانه مخفی شویم. بارسیدن احضاریه برنامه ما ده روز پیش تر افتاد. بنابراین اکنون نباید منتظر آپارتمانهای منظم بود.

خود مخفیگاه ما در ساختمان دفتر پدرم خواهد بود. اشخاص بیگانه به مشکل خواهند توانست، به این مطلب پی برند و برای وضاحت بیشتر باین موضوع روشنی میاندازم. پدرم پرسونل کاری زیادی ندارد. فقط آقای کوگلر، کلیمان، میپ و همچنین پپ فوسکوئیل تایست بیست و سه ساله از آمدن ما خبر داشتند. در گدام آقای فوسکوئیل پدر پپ با دو مستخدم دیگر مشغول کار بودند، که کسی برایشان چیزی در این مورد نگفته بود.

ساختمان مذکور چنین ساختاری دارد: در طبقه اول گدام بزرگ قرار دارد، که همزمان جهت نگهداری کالا (محصولات) استفاده میشود.

این محل به نوبه خود به گوشه های دیگر چون اتاق آسیاب که در آنجا کوبیدن و آرد کردن مصالحی چون دارچینی و انواع مرچ، میخک، سیر و غیره صورت میگیرد و اتاق انباری تقسیم شده است. در پهلوی دروازه گدام درب اصلی ساختمان قرار دارد، که از طریق یک دروازه وسطی به یک زینه منتهی میشود؛ در بالای این زینه یک دروازه شیشه یی تاریک قرار دارد؛ که زمانی بالای آن لوحه یی با حروف سیاه بنام " دفتر " نصب شده بود. در اینجا اتاق بزرگ کاری، که دفتری فراخ و پر از وسایل بوده و خیلی روشن است، قرار دارد.

روزانه در این محل پپ، میپ و آقای کلیمان کار میکنند. از طریق یک اتاق دیگر که دارای گاو صندوق نسوز، لباسدانی و یک الماری بزرگ است؛ میشود، به اتاق تا حدی تاریک و نمناک در آخر رسید. در آنجا قبلاً آقای کوگلر و آقای فان دان یکجا باهم کار میکردند، اما اکنون فقط کوگلر در آنجا میباشد. به دفتر آقای کوگلر میشود از راه دهلیز نیز رسید، ولی در آنصورت باید از طریق دروازه شیشه یی رفت، که فقط از درون باز میشود. اگر از دفتر کوگلر به دالان باریک - محل نگهداری ذغالهای (بخاری) رد شده، چهار پله زینه را بالا بروی به گنجینه ما یعنی دفتر اصلی (مدیریت) میرسی. در اینجا همه چیز عالیست:

موبلهای عصری، فرش پلاستیکی و قالین بر کف اتاق، رادیو و یک چراغ شیک در داخل آن. در پهلوئی این اتاق یک آشپزخانه بزرگ با بایلر ذخیره آب گرم و دو عدد اجاق گازی و در سمت دیگر آن یک تشناب واقع شده است. اینجا طبقه دوم^{۱۷} است. از راهرو پایین یک زینه عادی چوبی به بالا میرود. در بالا یک دالان کوچک است که میشود، دهلیز هم نامیدش.

در دو طرف این دهلیز دروازه‌ها قرار دارند، درب چپی به قسمت جلوی خانه، انباری (گدام)، بالاخانه و اتاق زیر شیروانی میرسد. از همین قسمت جلوی خانه به بخش دیگر آن یک زینه راست و شیبدار هالندی^{۱۸} تمدید یافته و به دروازه دم کوجه میرسد.

بطرف راست دالان بخش عقبی خانه «پس خانه» قرار دارد. اصلاً انسان تصور کرده نمیتواند، که در پس دروازه عادی خاکستری رنگ اینقدر اتاق از انظار عامه پنهان بماند.

در جلو دروازه یک زینه قرار دارد، که پیاده روی را به خانه متصل میکند.

در مقابل این درب دخولی یک زینه شیبدار قرار داشته و به سمت چپ یک راهروک و یک اتاق واقع اند؛ این اتاق نشیمن و خواب فامیل فان دان خواهد بود و متصل به این یک اتاق کوچکتر قرار دارد، که اتاق خواب و کار دوشیزه گان فرانک خواهد بود. بسوی راست زینه یک اتاق بدون کلکین اما دارای دستشوی و تشناب و در جنب آن بازهم یک دروازه دخولی به اتاق من و مارگو قرار دارد. اگر کسی به زینه‌ها بالا شده و دروازه آخری را باز کند، از پهنای این خانه بزرگ و روشن در پهلوئی کانال (نهر) به حیرت خواهد افتاد. در اینجا یک دوش بزرگ (این را ما مدیون کوگلا هستیم، چونکه قبلاً در اینجا لابراتوارش بود) و یک ظرفشویی نیز وجود دارد. آشپزخانه همزمان اتاق خواب، اتاق نشیمن همگانی و اتاق کار و طعام زوج فان دان خواهد بود. یک اتاق کوچک بعدی باید اتاق رهایش پتر فان دان باشد و در اینجا نیز مثل قسمت جلوی خانه، یک "بالا خانه" و یک اتاق زیر شیروانی وجود دارد. چنانکه میبینی پس خانه بی نظیر (مخفیگاه) ما را برایت معرفی کردم.

^{۱۷} - در هالند و اکثر کشورهای اروپای غربی طبقه مسطح زمین را صفر و بالای آنرا طبقه یکم میگویند، چنانچه در متن اصلی نیز طبقه یکم آمده که هدف آن از طبقه دوم است. (مترجم)

^{۱۸} - زینه‌های مسکن و ساختمانهای هالند به علت شیب زیاد و راست بودن به "زینه‌های هالندی" شهرت دارند. (مترجم)

آنه ات.

جمعه 10 جولای 1942

گیتی عزیز!

امکان زیاد دارد، که من با آشنا نمودن طولانی مسکن ما ترا خسته نموده باشم. بهر حال در مورد چند و چون این که به کجا رفته و چگونه رفته ام، در نامه های بعدی نیز آگاهی حاصل خواهی کرد. اما اکنون میخواهم به حکایت تمام نشده ام ادامه دهم. ما به محل پرینسن خراخت^{۱۹} خانه شماره 263 آمدم. ما را میپ بسرعت گرفته و از راه دهلیز دراز، زینه چوبی راست و شیبدار، به بالا به بخش عقبی (پس خانه) برد. او دروازه را از عقب ما بست و ما را تنها گذاشت. مارگو با بایسکلش از ما مدتها پیش رسیده و منتظر همه ما بود.

اتاق نشیمن و اتاقهای دیگر چنان از اموال درهم و برهم پر بودند، که قابل شرح نیست. همه کارتهایی که در طول ماههای گذشته به دفتر ارسال شده بودند، بروی اتاق و تختها قرار داشتند. اتاق کوچک تا به سقف مملو از رخت خواب بود چون ما آرزومند خواب در بسترهای مناسب در شب بودیم، باید به سرعت به دهلیز رفته و اجناس را جمع و جور میکردیم. مادر و مارگو از فرط خسته گی توانایی حرکت را نداشته، مانده و از پا در آمده بروی بسترهای بدون شیت و پوشش دراز کشیده بودند. مگر من و پدرم (دوکسی که پاککاری خانه را اکثراً به عهده دارند) میخواستیم عملاً دست بکار شویم. ما تمام روز مصروف تخلیه کارتنها و گذاشتن اجناس در الماریها بوده و با چکش مشغول بستن تخته ها و سرگرم پاککاری بودیم؛ تا اینکه شب توانستیم خسته و کوفته به بسترهای پاک بخوابیم. ما در طول روز هیچ غذای گرم نخورده بودیم، اما این امر باعث تشویش هیپچکس نبود، مادر و مارگو چنان خسته و عصبانی بودند، که حوصله غذا خوردن را نداشتند و من و پدرم نیز کارهای زیادی داشتیم.

¹⁹ - Prinsengracht

صبح روز سه شنبه ما کار آغاز شده پیشین را ادامه دادیم. بپ و میپ با کوبونهای ارتزاقی ما به خرید رفتند.

پدرم میکوشید، تا ما تا حد امکان نامرئی بمانیم. ما کف آشپزخانه را با آب و برس شستیم و بازهم از صبح تا شام مشغول کار بودیم. من تا روز چهارشنبه فرصت آنرا نیافتم تادر مورد دگرگونی بزرگ بمیان آمده در زندگی ام بیاندیشم. و فقط در روز چهارشنبه نخستین بار پس از آمدن به مخفیگاه من موقع آنرا یافتم تا به تو در باره حوادث روی داده حکایت کنم و همزمان بیاندیشم، که بامن چه رخ داده و در آینده چه واقع خواهد شد.

آنه ات.

جمعه 11 جولای 1942

گیتی عزیز!

پدر، مادر و مارگو هنوز نمیتوانند به صدای ناقوس ساعت بزرگ وسترن تورن که در هر ربع ساعت یکبار وقت را اعلام میکند، عادت بگیرند. البته برای من عادیسست، زیرا عملاً این صدا در شب یک نوع حس اعتماد را بمن القاء میکند. شاید برایت جالب باشد، بدانی که به مثابه یک مخفی شده چه احساسی دارم. تا کنون من نمیتوانم، چیزی برایت بگویم، چون خودم هنوز هیچ چیزی را نمیدانم. من فکر میکنم، که در این خانه هیچگاهی از آرامش برخوردار نخواهم بود. اما این به معنی آن نیست که، اینجا هیچ نوع جذبه بی ندارد. من خود را اصلاً در یک سناتوریم بی نظیر درهنگام تعطیلات تصور میکنم. یک برداشت ساده لوحانه ناقص از اختفا؛ اما چه میتوان کرد، چیزی را که نمیتوان تغییر داد. خانه عقبی یا "پس خانه" ما مخفیگاه خیلی مناسب است، گرچه مرطوب و نا منظم میباشد؛ اما کسی نمیتواند در همه امستردام و حتی شاید در سراسر هالند برای مخفی شدن چنین جای مناسبی را پیدا کند. اتاقک ما با آن دیوارهای نزدیک بهم اش که تا کنون لچ و خالی بود، به کمک پدرم - که پوسترها و عکسهای ستاره گان سینما را که قبلاً جمعآوری کرده بودم، آورده و من که بوسیله یک برس و سرش آنها را به دیوارها چسپاندم - دارای نمای زیبایی شد.

بنابر این اکنون اتاق خیلی شادتر و دلنشین تر از گذشته شده و در نظر داریم، اگر فامیل فان دان به اینجا بیاید، از تخته های موجود در بالا خانه و اتاق زیر شیروانی قفسه ها و تاقچه های چوبی و غیره بسازیم.

مادرم و مارگو دوباره کمی سر حال آمده اند. دیروز مادرم میخواست، برای نخستین بار در اینجا سوپ فاسلیه را بپزد، اما وقتی او در پایین بود، سوپ را فراموش کرد در نتیجه دیگ سوخت و فاسلیه ها مانند ذغال شدند، که حتی از ته دیگ جدا نمیشدند.

دیروز شام هر چهار ما به دفتر مدیریت رفته و رادیو را روی موج انگلیسی عیار نمودیم.

من سخت به هراس افتاده بودم، چون میترسیدم، صدای آنرا کسی بشنود؛ بناً من از پدرم خواهش کردم تا به بالا برویم. مادرم مرا درک کرده و ما بیالا آمدیم. ما از چیزهای زیاد دیگری نیز وحشت داریم، چون میترسیم، صدای مارا کسی بشنود و یا مارا ببیند. درست در روز اول ما پرده ها را دوختیم، گرچه نمیشود به آنها پرده گفت. چون اصلاً یک مقدار پارچه های جداگانه دارای اشکال، کیفیت و رنگ مختلف اند، که من و پدرم با نا قابلی آنها را کج و کور به هم پیوند و کوک زده ایم. این اشیای قیمتی را ما با میخهای برنجی به پنجره ها بستیم و مصمم ایم، که تا ختم اختفاً ما باید دیگر به آنها نزدیک نشویم.

در همسایه گی راست ما یک نمایندگی از کبخ^{۲۰} - یک شرکت از شهر زندام و در پهلو ی چپ ما یک موبل سازی موقعیت دارند. اینها اصولاً نباید در وقت غیر رسمی سر کارشان باشند، اما باز هم صداها ممکن از دیوار ها عبور کنند.

ما همچنان مارگو را از سرفه های شبانه اش بر حذر داشتیم، گرچه او شدیداً سرما خورده و ما او را مجبور میکنیم، مقدار بیشتر کودا این را استعمال کند.

من با علاقمندی شدید منتظر آمدن فامیل فان دان که قرار است، روز سه شنبه بیایند، هستم، چون در آنصورت سکوت حاکم در اینجا بهم خورده و شور و شغف بمیان خواهد آمد. سکوت و خاموشی در حقیقت چیز است که عمدتاً در شام و شب مرا سخت ناراحت میسازد و من این امر را

²⁰ - Keg

که کسی از کمک کنندگان ما شب را با ما سپری کند، خیلی با ارزش میدانیم. در اینجا چندان بد هم نیست، چون ما میتوانیم خود آشپزی کرده و در پایین به رادیو گوش بدهیم.

آقای کلیمان و میپ و همچنان بپ فوسکویل مارا زیاد کمک کردند! ما تا کنون رواش، توت زمینی و گیلان خورده ایم و من فکر میکنم که چنین حالتی هنوز برایما خسته کن نیست. ما برای مطالعه کتاب داریم و همچنان میتوانیم بازیچه بخریم. البته حق نگاه کردن از پنجره به بیرون را نداریم. بر علاوه باید آهسته بگردیم و صحبت کنیم، چون در پایین نباید کسی صدای مارا بشنود. دیروز کار ما زیاد بود. ما مجبور بودیم، هسته های دو سبد (کریت) بزرگ آلبالو را برای دفتر در بیاوریم. آقای کوگلر میخواست از آنها کنسرو بسازد. از چوبهای کریتهای آلبالو ما قفسه کتب میسازیم. در همین لحظه مرا کسی صدا زد.

آنه ات.

بتاریخ 28 سپتامبر (اضافه شده است)

این که ما حق بیرون رفتن راهیچگاهی نخواهیم داشت، بیشتر از این که آنرا به کسی بگویم، مرا ناراحت میکند و از تصور این که ما را گرفتار کرده و تیر باران شویم، وحشت دارم. البته این یک دورنمای هولناکاست.

یکشنبه 12 جولای 1942

دقیقاً امروز یک ماه پیش همه در مقابلم خیلی مهربان بودند، زیرا آنروز سالروز تولدم بود؛ اما من با گذشت هر روزمتیقن میشوم، که نسبت به مادرم و مارگو احساس بیگانگی میکنم. امروز من زیاد کارکردم، همه کس از من تمجید میکردند، ولی میدانم، پس از پنج دقیقه دوباره مینشینند و نکوهشم میکنند.

انسان میتواند، بطور واضح تفاوت برخورد آنها را نسبت به من و مارگو ببیند. طور نمونه مارگو جاروی برقی را شکستاده، که بعلت آن تمام روز برق نداشتیم. مادرم بزبان آلمانی میگفت: "بین مارگو، معلوم میشود که بکار عادت نداری ورنه میدانستی که سیم جارو را نباید اینطور از ساکت کشید". مارگو چیزی گنگ گفت و مسأله به همینجا پایان یافت.

امروز پس از چاشت میخواستیم، بعضی چیزها را از لست خریداری مادرم باز- نویسی کنم، چون او خط خیلی خراب دارد، ازش خواستار کمک شدم، ولی به مخالفتش مواجه گردیده و در نتیجه بازهم مقصر شناخته شده اخطار دیدم. البته در این کار همهء خانواده مداخله نمود.

من با آنها جور نمی آیم و اینرا من در این اواخر بطور آشکارا درک میکنم. آنها همه چنان احساساتی اند، که اکثراً من میخواهم تنها باشم. بعضاً آنها میگویند، که ما چهار تن همیشه چقدر مسرور و مشعوفیم و اینکه گویا ما تفاهم و هماهنگی کامل داریم؛ در حالیکه من چنین تصور را نداشته و آنها نیز اینرا درک میکنند.

فقط پدرم گاهیگاهی به احساساتم پی میبرد. ولی او نیز اکثراً آله دست مادرم و مارگو میشود. من بویژه نمیتوانم، تحمل کنم، که آنها نزد بیگانه ها قصه میکنند، که من چگونه من گریستم و یا زیرک هستم؛ آنها حتی در باره پشکم مورچه تبصره میکنند، در حالیکه این موضوع خیلی حساس است. من هر لحظه و هر شب آنرا بیاد میآورم؛ هیچکس نمیداند، تا چه حدی من در باره اش فکر میکنم. هر باریکه من به گربه ام میاندیشم، اشکهایم جاری میشوند. مورچه بسیار عزیز و محبوب بوده و من بسیار دوستش دارم؛ من هرروز برنامه هایی را در مخیله ام میسازم، که چگونه بتوانم او را دوباره بدست آورم. در این خصوص من همیشه با لذت فراوان خیالبافی میکنم، اما واقعیت اینست، که ما تا ختم جنگ باید، در همینجا بمانیم. ما هیچگاهی حق بیرون رفتن را نخواهیم داشت و ما فقط مهمانانی چون میپ، شوهرش یان، بپ فوسکویل، آقای فوسکویل، آقای کوگلر، آقا و خانم کلیمان (که البته اخیرالذکر هیچگاهی نزد ما نماند، چون این امر را کاری خطرناک میدانند؛) میتوانیم داشته باشیم.

سپتامبر 1942 (اضافه شده است)

پدرجانم همیشه مهربان است. او مرا بکلی درک میکند و من روزی بدون اینکه مستقیماً به گریه آغاز کنم، با او بصراحت کامل صحبت خواهم کرد. اما میگویند که این گریه به رشد سنی ام نیز مربوط می باشد. من به نوشتن بدون وقفه ادامه خواهم داد، گرچه که کاری خسته کن خواهد بود. تا کنون من فقط نظریات و تفکرات خوبم را تحریر کرده ام، ولی این امر به یک داستان جالبی که در آینده پرشته نگارش درآید، هنوز نیانجامیده است. من در آتیه خواهم کوشید، از احساساتم طفره رفته و بیشتر متوجه واقعیتها باشم.

جمعه 14 اگست 1942

گیتی عزیز!

یکماه تمام من ترا به بوتۀ فراموشی سپرده بودم؛ اما در واقعیت چندان دگرگونیهای بوقوع نپیوسته که هرروز برایت مینوشتم. فامیل فان دان بروز 13 جولای نزد ما آمد.

ما فکر میکردیم، که آنها بروز 14 جولای خواهند آمد، اما از آنجا که آلمانها از 13 تا 16 جولای انبوه مردم را با فرستادن جلب نامه ها و احضاریه ها به ستوه آورده بودند، آنها تصمیم گرفتند، به دلایل امنیتی یک روز بیشتر بکوبند، تا یکروز پسانتر.

ساعت نه ونیم صبح بود (و ما هنوز صبحانه میخوردیم)، که پتر فان دان که ظاهراً یک پسر لاغری، شرمندو که کمتر از 16 ساله مینمود، (واز حضورش انتظار چندانی نمیتوان داشت) آمد. آقا و خانم فان دان نیم ساعت پستر آمدند. برای ما خنده آور بود، وقتی متوجه شدیم، خانم در کارتن کلاهپایش یک ظرف کاشی (پات) را برای حاجت شبانه اش آورده است.

- "بدون پات من هیچگاهی احساس آرامی نمیکم." - خانم اینرا گفته و آن ظرف را نیز بمنابۀ نخستین چیزیکه در جای ثابتی قرار گیرد، در زیر تختش گذاشت. آقا پاتش را نیاورده بود، اما یک میز قات شو چاپخوری را در زیر بغل داشت. ما در روز اول مشترکاً غذا خوردیم و پس از سه روز هرهفت ما بدون تردید معتقد شدیم، که به یک خانواده بزرگ تعلق داریم.

اعضای فامیل فان دان گفتنیهای زیادی داشتند، چون یکهفته پس از ما در دنیای عادی زیسته بودند. برایما از جمله مهم بود، بدانیم که با خانه ما و آقای گولدشمیت چه واقع شده است.

آقای فان دان گفت: "روز دوشنبه ساعت 9 صبح آقای گولدشمیت زنگ زده واز من خواهش کرد، یکبار نزدش بروم. من دفعتاً براه افتاده و گولدشمیت را دیدم، که خیلی مضطرب بود. او یک نامه را بمن نشان داد، که فامیل فرانک نوشته بود و نظر به آن پشک شان باید به همسایه ها واگذار میشد؛ که این مطلب به نظرم خیلی عالی آمد. او ترس داشت، که خانه مورد تلاشی و تفتیش قرار گیرد، ما تمام اتاقها را گشته، کمی آنها را منظم کرده و میز را پاک کردیم. دفعتاً من در روی میز تحریر یک کتابچه یادداشت را دیدم، که در آن یک آدرس در شهر ماستریخت درج شده بود. گرچه من میدانستم، که خانم این آدرس را عمداً جا گذاشته، از آقای گولدشمیت خواهش کردم، این کاغذ بدبختی آور را بدون تأخیر آتش بزنند. در تمام این مدت من چنان وانمود میکردم، که از ناپدید شدن شما هیچ چیزی نمیدانم. اما وقتی کاغذک را دیدم، یک نظر به فکرم خطور کرد و من به آقای گولدشمیت گفتم: "جالب است، این آدرس چه مفهومی را بیان میکند. من خوب بیاد دارم، در حدود نیم سال پیش یک افسر عالیرتبه به دفتر ما آمده بود، او ظاهراً یک دوست آقای فرانک بوده و برایش گفته بود، درحالات بحرانی و خاص او حاضر به کمک خواهد بود. و این شخص واقعاً ساکن شهر ماستریخت میباشد. من فکر میکنم، که این افسر قول داده بود، آقای فرانک را به نحوی از آن شهر به بلژیک واز آنجا به سویس انتقال دهد. شما هم این مطلب را به دوستانی که به سراغ فامیل فرانک بیایند بگویید. البته از شهر ماستریخت لازم نیست، نام ببرید، گرچه اکثر دوستان اینرا میدانند؛ چون من نیز به نوبه خود این موضوع را از طرق گوناگون شنیده ام."

ما این افسانه را خیلی مضحک یافته و وقتی آقای فان دان در باره دوستان گفت به قوه تخیل انسانی خندیدیم. بر علاوه او گفت که گویا یک فامیل از ناحیه میروید پلاین هر چهار مارا سوار بایسکل دیده و یک خانم طور جدی اذعان میکرد که شاهد سوار کردن ما به یک موتر نظامی بوده است.

آنه ات.

جمعه 21 اگست 1942

گیتی محبوبم!

محل اختفاً ما اکنون به یک مخفیگاه واقعی مبدل شده است. به نظر آقای کوگنر بهتر است، تا یک الماری در دروازه ورودی ماجاجا گردد؛ (چون اکنون به بهانه جستجوی بایسکل‌های پنهان شده، خانه‌ها مورد تلاشی و کنترل قرار میگیرند). البته این الماری متحرک خواهد بود، که همزمان مانند دروازه باز بسته خواهد شد. آقای فوسکویل نجاری لازم بدین را منظور انجام داد، (ما آقای فوسکویل را در مورد هفت مخفی شده در جریان قرار داده بودیم او از همین اکنون مددگار خوبی برای ما محسوب میشود).

اگر ما اکنون باید به پایین برویم، نخست باید خود را خم نموده و پس از آن باید خیز بزنیم، چون زینه برداشته شده است. پس از گذشت سه روز پیشانی همه ما آماس کرده خواهد بود؛ چون هنگام خم شدن حتماً به دیوار پست تصادف کرده ایم. پتر پس‌انتر یک فکر خوب کرد و بخاطر کمتر ساختن خطر تکه‌یی را که داخل آن پنبه دارد، در آنجا نصب کرد؛ ببینیم آیا اینکار کمکی خواهد کرد!

من اکنون به آموزش چندان علاقه ندارم، تا اخیر سپتامبر را من تعطیلات میندارم. پدرم میخواهد، پس از آن ما را درس بدهد، در آنصورت ما باید نخست کتب درسی را تهیه کنیم.

در اینجا زندگی ما یکنواخت بوده و تغییرات چندانی در آن رخ نمیدهد، امروز پتر موهایش را شست، اما اینکه کدام رویداد فوق العاده نیست. آقای فان دان و من کماکان باهم در جدال هستیم و مادرم مانند گذشته با من مانند یک کودک برخورد میکند و این امر برایم قابل پذیرش نیست. بقیه امور تا حدی خوب پیش میروند. پتر هنوز مورد علاقه من نیست.

او یک جوان دلگیر است، که تمام روز در بسترش خوابیده است. وی گاهگاهی کمی نجاری کرده و بعد به اصطلاح به خواب پینکی میرود. چه ابلهی! مادرم امروز باز هم یک موعظه غم‌انگیز داشت. نقاط نظر و برداشتهای من و او دقیقاً در مقابل یکدیگر قرار دارند. اما پدرم نازنین است. اگر حتی بالایم قهر هم شود، عصبانیتش فقط پنج دقیقه دوام میکند.

در بیرون هوا خیلی گرم است، ولی ما با وجود اینهمه معضلات می‌خواهیم از امکانات دست‌داشته استفاده اعظمی بکنیم، چنانکه من به اتاق زیر شیروانی رفته و روی تخت قاتکی خوابیدم. آنه ات.

21 سپتامبر 1942 (اضافه شده است)

آقای فان دان در این اواخر خیلی از من تمجید و چاپلوسی میکند، ولی من آرام بوده هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهم.

چهارشنبه 2 سپتامبر 1942

گیتی عزیز!

آقا و خانم فان دان دعوی شدیدی داشتند، من هیچگاهی شاهد چنین یک حالتی که مثلاً پدر و مادرم مشاجره کنند، نبوده‌ام. دلیل آنهم یک موضوع پیش پای افتاده که حتی ارزش آنرا ندارد، تا یک صفحه را در مورد آن بنویسم، بود. به ترتیب هرکس را دلش و سلیقه اش!

البته این امر برای پدر که در بین آنها قرار دارد غیر قابل تحمل است. اما کسی به او توجه نمی‌کند؛ زیرا او بسیار نازدانه و تنبل است. دیروز او چنان ناراحت شده بود، که حتی رنگ زبانش از سرخی به کبودی گراییده بود. اما این پدیده نادر همانطوریکه با سرعت پدید آمده بود، همانگونه با سرعت نیز ناپدید شد. امروز آقا با یک شال پیچیده بدور گردنش ظاهر شد. البته این شال زبر و ضخیم برای گردن ورم کرده اش خوب است. بر علاوه آقای ما از دردهای ناگهانی در پشتش و تکلیفهایی در قلب، گرده‌ها و ششهایش نیز شکایت دارد.

یک فرد مصاب به خود انگاری! (اینرا که باید اینگونه خطاب کرد، نه؟) میانۀ مادرم و خانم فان دان نیز چندان خوب نیست. دلایل این روابط منفی بشمار اند.

یک نمونه کوچک آنرا برایت میتوانم بازگو کنم. خانم از الماری مشترک رختخوابهای ما تمام رویجایی هایش را برداشته و فقط سه عدد را گذاشت. البته او تصور میکند، که اجناس مادرم برای همه فامیل (مخفیگاه) قابل استفاده است. اما من تصور میکنم، اگر مادرم عین برخورد را با او کند، نخواهد مورد پسندش واقع شود. علاوه بر اینها خانم در مورد استفاده از سرویس غذاخوری (ظروف) اش توسط ما عصبانی است. او همیشه تلاش میکند، بداند، ما ظرفها و بشقابهای خود را در کجا برداشته ایم. در حالیکه حدس نمیزند، که آنها در دو قدمی اش قرار دارند! چون همه ظروف در کارتها در اتاق زیر شیروانی در میان انبوه مواد تبلیغاتی شرکت او پکیتا قرار دارند. تا وقتی ما مخفی باشیم، آنها غیر قابل دسترسی خواهند بود و این کاریست، بجا! من کماکان بد بیار هستم. چنانچه دیروز من سه کاسه سوپخوری را انداختم، که شکسته و پارچه پارچه شدند.

خانم با عصبانیت فریاد زد: "آه، آخر هوشت کجاست؟ این یگانه ظرفی بود، که هنوز برایم باقیمانده بود."

گیتی، این مطلب را باید بدانی، که در اینجا دو خانم به هالندی بطور شرم آوری سخن میزنند. (در مورد آقایان که جرأت نمیکنم، چیزی بگویم، چون این کلمه سزاوار آنان نخواهد بود). اگر چرندیات آنها را یکبار بشنوی، از خنده گرده درد خواهی شد. اما ما چندان توجهی به آنان نمیکنیم، چون اصلاح نمودن آنها بیفایده است. بنابراین وقتی من برایت در باره مادرم و خانم فان دان مینویسم، گفته های اصلی آنها را برایت نوشته بلکه بزبان واضح هالندی مطالب شانرا تحریر خواهم کرد.

هفته قبل در اینجا شکست کوچکی در زندگی یکنواخت و مسکوت خویش داشتیم؛ که عامل این قضیه یک جلد کتاب در باره زنان نزد پتر بود. تو باید خوب بدانی، که مارگو و پتر کتابهایی را که آقای کلیمان برای ما آورد، میتوانند، بخوانند، اما این کتاب ویژه امور زنان را بزرگسالان ما نزد خود نگهداشتند. این امر باعث تحریک حس کنجکاوای پتر شده، میخواست بداند، چه چیزی ممنوع عامل پنهان نگهداشتن این کتاب میشود؟

او مخفیانه این کتاب را از مادرش هنگامیکه وی در پایین مشغول پرگویی بود، زیر زده و با غنیمت بدست آمده به اتاق زیر شیروانی رفت. این کار دو روز به آرامی سپری شده و خانم فان

دان در حالیکه خوب میدانست او مشغول چه کاریست، دست به اقدامی نزد؛ تا اینکه آقای فان دان موضوع را کشف کرد. او از این مسأله خیلی عصبانی شده و کتاب را ضبط نمود. او فکر کرد، که کار به همینجا خاتمه یافته و جلو حس کنجکاوی پسرش با این عمل هوشیارانه گرفته شده است. در حالیکه پتر در جستجوی فرصت بوده و اصلاً در خیالش که یکبار دیگر این کتاب را بخواند، تغییری نیامده بود.

ضمناً خانم از مادرم در مورد قضیهٔ رخداده نظرش را خواسته بود. مادرم این کتاب را برای مارگو کتاب خوبی نمی پنداشت؛ اما بصورت کل در بارهٔ آن نظر بد نداشت. مادرم برایش گفت:

- "اینجا یک تفاوت بزرگ بین مارگو و پتر وجود دارد، خانم فان دان! نخست اینکه مارگو یک دختر است و دخترها رسیده تر از پسران اند. دوم اینکه مارگو کتابهای جدی زیادی را خوانده و در جستجوی چیزهایی نیست، که برایش ممنوع باشند. سوم اینکه مارگو رشد یافته تر و هوشیار تر است، چون چهار سال در لیسه درس خوانده است."

خانم فان دان موافقت کرد، اما بازهم فکر میکند، خواندن کتابهای ویژه بزرگسالان توسط جوانان اصولاً مانعی ندارد.

در این میان پتر از امکانات بمیان آمده استفاده کرده و وقتی که هیچکس متوجه او و کتاب نبود، دست به عمل زد. ساعت هفت و نیم شام زمانیکه تمام فامیل در دفتر مدیریت به رادیو گوش میدادند، او بازهم گنجینه اش را با خود گرفته به اتاق زیر شیروانی رفت.

او بساعت هشت و نیم باید دوباره بزیر میآمد، اما کتاب چنان مهیج بود، که او اینرا فراموش کرد، و زمانیکه از زینه ها پایین میشد، دید که پدرش در داخل اتاق میباشد. اینکه بعداً چه واقع شد، هویداست. یک ضربه کوتاه، یک سیلی، یک حرکت سریع وتند و بالاخره کتاب بروی میز افتاد و پتر دوباره به اتاق زیر شیروانی رفت.

چنین بود وضع تا زمانیکه خانم و آقا بخاطر صرف غذا دور هم آمدند. پتر در بالا ماند، هیچکس برایش نگران نبود، او بدون غذا باید به بستر میرفت. ما با لذت تام مشغول صرف غذا و

صحبت بودیم، که دفعه‌تاً صدایی اشپلاق مانند را شنیدیم. ما همه قاشقها را گذاشته و با چهره های رنگ پریده از ترس یکی بسوی دیگر خیره شدیم.

در همان لحظه ما صدای پتر را شنیدیم، که از راه دودرو بخاری صدا میزد: "من که بهر صورت پایین نمی آیم." آقای فان دان از جایش بلند شده خیز زد، چنانکه دستمال غذایش بروی کف اتاق افتید.

او درحالی که چهره اش از خشم مثل آتش افروخته چیغ زد: "دیگر من حوصله ندارم."

پدرم با هراس از عواقب منفی از بازوی او گرفت و آنها باهم به اتاق زیر شیروانی رفتند. پتر بعد از مقاومت زیاد و کوبیدن دستها و پاهایش بالاخره به اتاقش برده شده، دروازه اش بسته شد و ما به خوردن ادامه دادیم.

خانم فان دان میخواست، یک تکه نان با غذا را برای پسرکش نگهدارد. اما موضع آقا تغییر ناپذیر بود: "اگر او واقعاً معذرت نخواهد، باید در اتاق زیر شیروانی بخوابد."

ما همه اعتراض کرده و ندادن غذا را بذات خودی ک جزای کافی دانستیم. همه اصرار داشتند، اگر پتر در آن بالا سرما بخورد، در آنصورت ما چگونه میتوانیم، به طبیب دسترسی پیدا کنیم.

پتر معذرت نخواست، و بازهم در اتاق زیر شیروانی ماند. آقای فان دان دیگر در این کار مداخله نکرد؛ اما صبح خاطر نشان کرد، که بستر خواب پتر مورد استفاده قرار گرفته بود. به ساعت هفت صبح که وی بازهم به اتاق زیر شیروانی میرفت، با کلمات دوستانه پدرم مواجه شد، که او را به پایین دعوت میکرد. ما سه روز چهره های خشم آلود و گرفته داشتیم، ولی همه چیز بخیر گذشته و وضع بحالت عادی برگشت.

آنه ات.

دوشنبه 21 سپتامبر 1942

گیتی جان!

امروز من یک خبر عمومی مخفیگاه را برایت نقل میکنم: در بالای تخت دیوانم یک چراغک نصب گردیده تا در صورت انداخت و شلیک با کشیدن یک رشته روشنش کنم. اما به این کار فعلاً ضرورت نیست، چون پرده کلکین ما شب و روز نیمه باز است.

بخش مردانه فامیل فان دان یک الماری بدرد بخور چوبی رنگ دار (لاک شده) برای نگهداری محصولات خوراکی را ترمیم و روی آنرا با جالی پوشاندند. این جنس عالی تا کنون در اتاق پتر بود، اما بعداً به اتاقک زیر شیروانی انتقال یافت، چون در آنجا هوا سردتر است. بجای این الماری فعلاً در اینجا یک قفسه نصب شده است. من به او (پتر) مشوره دادم، که در آنجا یک میز را با یک سرمیزی فشنگ گذاشته و در دیوار مقابل آن یک الماری گک را نصب کند، تا بدینوسیله یک گوشه جالب بیان آید؛ گر چه من شخصاً بهیچ قیمتی حاضر نخواهم بود، در آنجا بخواهم.

خانم فان دان خیلی زننده و خسته کن است. من کماکان پاسخ پر گوییهای خود را از بالایی ها در یافت میکنم. ولی من به این حملات توجه ندارم. خانم محترم اکنون باز دچار چیزی شده و دفعتاً به سرش زده که دیگر دیگها را نشوید. اگر مقدار کمی از غذا در دیگ بماند، او آنرا در یک ظرف شیشه بی نگذاشته، میگذارد، بگنجد. و از آنجاییکه در طول روز برای مارگو مقدار زیادی دیگ باقی میماند، او برایش میگوید: "آه مارگو جان، مارگو جان چقدر کارت زیاد است!"

آقای کلیمان در جریان هفته چند کتاب ویژه دختران را میآورد. من مشتاق سریال "دهوپ تر هیول" هستم. من تمام آثار سیسی فان مارکسفلد را میپسندم. کتاب "تابستان پر سرور" اش را من تا کنون چهار بار خوانده ام و هنوز هم به صحنه های کُمیک آن میخندم.

من و پدرم فعلاً مشغول تهیه شجره نامه پنج عضو فامیلش هستیم، که اساس آنرا حکایات او تشکیل میدهد. بر علاوه ما مشغول درس و آموزش هستیم. من زیادتر به زبان فرانسوی توجه میکنم. و هر روز پنج کلمه بیقاعده آنرا به حافظه میسپارم. مگر باید با تأسف بگویم، که من آهسته آهسته بسیاری آموخته های مکتبم را فراموش میکنم.

پتر مضمون انگلیسی اش را با اکراه زیاد آغاز کرده است. در این اواخر ما بعضی کتابهای درسی را بدست آوردیم، مقدار زیاد کتابچه، پنسل، پاک کن و برچسپ را من از خانه با خود آورده ام.

پیم (نام نازی پدرم) خواستار درس زبان هالندی ست. من اینرا از دیر باز میخواستم، ولی متقابلاً میخوام که او مرا در قسمت فرانسوی و مضامین دیگر کمک کند. اما افتضاحی که او در زبان هالندی میگوید، غیر قابل تصور است.

من گاهی به رادیوی "صدای اورانیه" گوش میدهم، در همین روزها شهزاده برنارد صحبت کرد. بگفته او در ماه جنوری آنها صاحب فرزندی خواهند شد. اما در اینجا کسی درک نمیکنند، من چقدر هوادار(خاندان سلطنتی اورانیه) هستم.

چند شب پیش بن خاطر نشان گردید، که من هنوز هم بیسواد هستم، بنأ فردایش سخت بکار آغاز نمودم. چون واقعاً میخوام نشان بدهم، که دیگر من یک دخترک چهارده ساله و یا پانزده ساله سال اول مکتب متوسطه نیستم. برعلاوه در گفت و گوهای ما موضوع اینکه من دیگر نباید کتاب مطالعه کنم، بیان آمد. مادرم اکنون کتاب "آقایان، خانها و خدمتگاران" را میخواند، البته من حق مطالعه این کتاب را ندارم، (اما مارگو میتواند آنرا بخواند!)، من در قدم نخست باید مانند خواهر باهوشم رشد کنم. برعلاوه ما در باره بیعلاقه گی ام به فلسفه، روانشناسی (سایکولوژی) و فیزیولوژی (این کلمات مغلق را از فرهنگ لغات هالندی کونین در یافته ام!) نیز بحث نمودیم؛ که واقعاً من از آنها چیزی نمیدانم، شاید در سال آینده من کمی ذکی تر از حالا شوم! اکنون من به این واقعیت وحشتبار پی برده ام، که برای تمام زمستان یک پیراهن دراز و دو بالا تنه دارم. پدرم برایم اجازه داده، که از هون (پشم گوسفند) یک جاکت برایم بیافم. البته این پشم کیفیت خوب ندارد، اما مهم جلوگیری از سرما میباشد. ما نزد اشخاص گوناگون مقدار زیاد پوشاک امانت گذاشته ایم، مگر شوربختانه آنها را فقط پس از جنگ میتوانیم، بدست آوریم. آنها در صورتیکه هنوز موجود باشند.

درست در همان لحظه ای که من در مورد خانم فان دان میخواستم بنویسم، او شخصاً ظاهر شد، بنأ من بسرعت دفترم را بستم.

- "ای، آنه، آیا من حق ندارم به دفترت یک نگاه کوتاه ببینم؟"

- "نه، خانم."

- "خوب فقط صفحه آخرش را؟"

- " نه خیر، صفحه آخر را هم نمیتوانم نشان دهم، خانم."

من میترسیدم، صفحه آخر دفترم را نشانش دهم، چون درست در همین صفحه او بمثابة یک فرد منفی ترسیم شده است. و بالاخره باید بگویم، که در اینجا هر روز یک چیزی روی میدهد، که من تنبل و خسته حوصله نوشتن آنرا ندارم.

آنه ات.

جمعه 25 سپتامبر 1942

گیتی عزیز!

پدرم یک دوست سابقه بنام آقای درپهر دارد، که در حدود هفتاد و پنج سال عمر داشته، از قدرت ضعیف شنوایی برخوردار بوده، علیل و بیمار میباشد، که در پهلوی خود زنی را که، بیست و هفت سال جوانتر از او میباشد و وی نیز بی بضاعت بوده ولی دستها و پاهای پر از انگشتر و زیور اصلی و بدل (بجا مانده از دورانیهای خوب گذشته) دارد، پیوست دارد. این آقای درپهر باعث درد سرهای زیادی برای پدرم شده است و من از حوصله فرشته وار پدرم که پای تیلیفون به حرفهای این مردک گوش میدهد، درحیرتم. مادرم آنوقت که ما هنوز در خانه خود بودیم، به پدرم مشوره داد، که هر زمانیکه این مرد زنگ زد، گرامافون را روشن کن، که در ظرف سه دقیقه "بلی آقای درپهر" و "نه، آقای درپهر" بگوید، چون این پیرمرد بهر صورت پاسخهای پدرم را نمی فهمد.

امروز آقای درپهر به دفتر زنگ زد، و از آقای کوگلر خواهش کرد، یکبار به او سر بزند. آقای کوگلر علاقه نداشت برود و میخواست میپ را بفرستد. میپ زنگ زده از رفتن معذرت خواست. خانم درپهر پس از آن سه بار زنگ زد، اما چون میپ گویا در تمام بعد از ظهر حضور نداشت، مجبور بود، صدای بپ را تقلید کند. پایین (در دفتر) و هم در بالا موجی از خنده، در جریان بود و حالا که اگر احیاناً تیلیفون بصدا در آید، بپ میگوید، "این خانم درپهر است." و در نتیجه از همان آغاز میپ خندیده و با یک شیوه غیر مناسب و با خنده بلند با طرف مقابل گپ میزند. بلی، بلی، این چنین پدیده فرحبخش مانند دفتر ما در تمام دنیا بی نظیر است. این مدیران و سکرترهایشان چه زندگانی شادی دارند!

بعضی شبها من نزد فامیل فان دان میروم، تا با آنها کمی گپ بزنم، پس از آن ما کلچه "نفتالینی" مربا دار را صرف میکنیم. (قطی این کلچه در یک جعبه آهنی در الماری که پراز نفتالین بود، قرار داشت، بناً بوی نفتالین را میدهد). چندی پیش صحبت از پتر بمیان آمد.

من برایت خاطر نشان کرده بودم، که پتر چندین بار به گونه هایم دست زده و من آنرا نمی پسندم. آنها به شیوه قدیمی از من میپرسند، آیا من نمیتوانم پتر را دوست داشته باشم؛ چون او مرا خیلی دوست دارد. من با خود فکر کردم: "آی، آی، آی!" و گفتم: "آه، نه!" میتوانی تصور کنی؟ سپس من گفتم، که پتر کمی خشک برخورد و خشن است. اینکه من تصور میکنم، او فردی خجالتی است، و این ویژه اکثر پسران است، که زیاد با دختران معاشرت ندارند.

من باید بگویم، که کمیسیون مخفیگاه (بخش آقایان) بسیار مبتکر است. میدانی آنها فکری کرده و به آقای بروکس نماینده شرکت اوتیکا مای، دوست ما و نگهبان غیر رسمی اموال ما یک خبر در مورد ما فرستاده اند! آنها یک نامه را عنوانی یک مغازه دار، یک مشتری غیر مستقیم اوپکتا در ناحیه زیوس فلاندرن تایپ کرده و از او خواسته اند، یک نامه سر بسته را پاسخ داده و دوباره در پاکت ضمیمه ارسال نماید. در این پاکت پدرم آدرس خود را خواهد نوشت. اگر این پاکت از ولایت زیلاندر دوباره برسد، پاکت ضمیمه بیرون آورده شده و یک خط دستنویس پدرم که دلالت به زنده بودن وی کند، در آن گذاشته خواهد شد. باینترتیب آقای بروکس بدون سؤزن میتواند آنرا بخواند. آنها عمداً زیلاندر را انتخاب کرده اند، چون آنجا به بلژیک نزدیک است و میشود، به ساده گی طور قاچاق از مرز عبور کرد. بر علاوه در آنجا ویزه سفر حتمی نیست.

پدرم دیروز شام باز یک مضحکه بازی کرد. او به دلیل خوابیدن زیاد به دلبدی دچار شده و در بسترش بخود میپیچید، چون پاهایش خنک میخورند. من برایش پاپوشهای خواب را دادم، اما بعد از پنج دقیقه این پاپوشها در پهلوی بسترش قرار داشتند. در آنحالت ما فکر کردیم، چون سرش را در زیر لحاف کرده، به روشنی ضرورت ندارد، بناً چراغ را خاموش کردیم. اما زمانیکه این کار شد، او به بسیار آهسته گی از تختش بیرون شد. این واقعاً یک گمبیدی بود. پس از آن گپ در مورد اینکه پتر مارگو را خاله صدا میزند، کشیده شد. یکباره صدای پدرم از عمق بستر بگوش ما رسید، که میگفت: "خاله هم چه خاله بی!"

پشک ما موسوم به موشی با گذشت زمان مهربانتر میشود، ولی نه در مقابل من، به همین علت من هنوز کمی از آن میترسم.

آنه ات.

یکشنبه 27 سپتامبر 1942

گیتی عزیز!

امروز من با مادرم باصطلاح "مشاجرہ" داشتم؛ که خیلی بد بود و من مستقیماً به گریه افتادم. من هیچ چیزی نمیتوانستم بکنم. پدرم همیشه در مقابلم مهربان است و مرا بخوبی درک میکند. آه، من در چنین حالاتی تحمل مادرم را ندارم، من برایش همانند یک بیگانه ام، که تو خود شاهد آن هستی. او هنوز نمیداند، که نظرم در مورد مسایل عادی چگونه است!

حرف در مورد دختر خدمتگار کشیده شده و من گفتم، که باید او را بنام "دستیار در امور خانه" یاد کرد و اینکه پس از جنگ این مسأله تغییر خواهد یافت. من اینرا جدی نگرفتم و درست در همان لحظه مادرم گفت، که تو همیشه از "آینده" میگویی و اینکه گویا من مانند زنان بزرگسال عمل مینمایم. ولی این موضوع واقعیت ندارد. البته من حق دارم، کاخهای خیالی بسازم و این مطلب چندان مهمی نیست و نباید آنرا جدی تلقی کرد. پدرم یگانه کسیست که از من دفاع میکند؛ بدون وی من تحمل اینهمه را ندارم.

همچنان با مارگو میانه ام خوب نمیشد. گرچه در خانواده ما هیچگاهی مانند بالاییها برخورد و دعوا بوقوع نه پیوسته، ولی بهر حال این پدیده برای من خوشایند نیست.

مزاج و طبیعت مارگو و مادرم خیلی با من فرق دارند. من دوستانم را بهتر از مادرم درک میکنم. و این تأسف آور است.

خانم فان دان برای چندمین بار قهر کرده است. او آدم هر دم خیال و دمدمی مزاج بوده و هرروز وسایل شخصی اش را در یک صندوق قفل دار پنهان میکند. افسوس مادرم هر «مفقودی» اشیای خانم فان دان را با «پنهان نمودن» اموال فامیل فرانک پاسخ نمیدهد.

بعضیها عادت دارند، که نه تنها فرزندان خود را بلکه فرزندان دوستان شان را نیز تربیه کنند؛ که خانم فان دان یکی از آنهاست. مارگو ضرورت به پرورش ندارد. او طبیعتاً خوب و مهربان بوده و بخودی خود هوشیار است. ولی من بار نواقص بیش از حد او را میکشم. چه بشمار هنگام غذا کلمات سختی که رد و بدل نمیشود. پدر و مادرم همیشه از من با حرارت دفاع میکنند. بدون آنها من نمیتوانم، از این مقابله ها بدر شده و باز و باز خونسردانه به معرکه داخل شوم. گرچه آنها طور متواتر مرا به کم حرفی دعوت نموده از من میخواهند، در هر چیز مداخله نموده و فروتن باشم، ولی به این امر تا کنون موفق نشده ام. اگر پدرم چنین صبور نمیبود، امیدم را (که خود را مطابق خواست والدینم، که زیاد مشکل هم نیست، عیار بسازم) از دست میدادم.

اگر سر میز غذا من از یک سبزی که هیچ خوشم نمیآید، مقدار کم گرفته و بجای آن کچالو را صرف کنم، فامیل فان دان و بویژه خانم محترم نمیتواند، در برابر این "نازدانه گی" چیزی نگوید:

- "آنه، کمی ازین سبزیها بگیر!"

- "نه، تشکر از شما خانم. "من پاسخ داده و اضافه میکنم: "من کچالو را میپسندم."

- "سبزی اساس سلامتی است، اینرا مادر خودت نیز میگوید، کمی دیگرهم بگیر." - او

تأکید میکند. تا اینکه پدرم مداخله کرده و خودداری مرا تأیید میکند.

در آنصورت خانم به هیجان آمده و اضافه میکند:

- "در انصورت یکبار به خانه ما میآمدی، در آنجا حد اقل کودکان پرورش میبینند، اینکه

پرورش نیست. آنه بسیار زیاد نازدانه است، من هیچگاهی اینکار را اجازه نمیدادم، آنه اگر دخترم

میبود..."

او همیشه رگبار کلماتش را با "آنه اگر دخترم میبود" آغاز و ختم میکند. خوشبختانه که چنین

نیست.

و اما اگر به موضوع پرورش دوباره برگردیم، دیروز پس از پرگویی خانم، یک سکوت در

فضای خانه مستولی شد. سپس پدرم پاسخ داد:

- " من فکر میکنم، آنه از تربیت خوب برخوردار بوده؛ حد اقل اینقدر آموخته، که در برابر نصایح طولانی شما پاسخ ندهد. آنچه مربوط به سبزیها میشود، برعکس من میتوانم بگویم، چیزیکه عیان است، چه حاجت به بیان است!"

دیگر خانم خورد شد و شکست. این کلمه چیزیکه عیان است، چه حاجت به بیان است، مستقیماً به خانم برخورد. زیرا او شبانه از خوردن لوبیا، کرم و دیگر غلات خودداری میکند، چون امکان «رها شدن بادش» موجود است. خوب، من هم فقط همین حرف را میتوانم بگویم. این کلمه را که اجازه دارم بنویسم! او یک انسان کودن است.

بگذار ذهنش را در برابرم ببندد. این خیلی مضحک است، که ببینی چگونه خانم فان دان از شدت غضب قرمز میشود. من خوشبختانه چنین نیستم و این باعث درد درونی خانم میشود.

آنه ات.

دوشنبه 28 سپتامبر 1942

گیتی محبوبم!

نامه دیروزی ام هنوز ختم نشده بود، ولی باید به نوشتن پایان میدادم. من نمیتوانم، جلو علاقه مندی خود را بگیرم و در باره یک اختلاف نظر برایت ننویسم. مگر قبل از این در یک مورد دیگر: من بسیار بدم میآید، که میبینم، افراد بالغ خیلی سریع و بسیار زیاد در خصوص مسایل ناچیز دعوا و نزاع میکنند. تا کنون من فکر میکردم، که خرده گیری فقط عادت کودکان است و در سنهای بالا از میان میرود. از آنجاییکه، این خرده گیری ها همه روزه در جریان اند، باید من هم به آنها خو بگیرم. اما این در عمل امکان ندارد؛ چون من درهر مباحثه (که در اینجا بجای کلمه دعوا و نزاع اشتباهاً استعمال میشود؛ البته گناهشان نیست، چون آلمانیها اینرا نمیدانند!) به گفتگو کشانده شده و موضوع بحث را تشکیل میدهم. هیچ چیزم، نه فعالیتیم، نه کرکترم، نه عملکردم باعث آن میشود، که آنها در مورد من نظر نیک داشته باشند. من نقطه به نقطه از بالا تا پایین و از پایین تا بالا مورد تبصره و سرزنش قرار گرفته، و چیزیکه من هیچگاه نمیتوانم، به آن خو بگیرم - کلمات خشن و داد و فریادها به آدرسم است، که به قول والدینم باید با پیشانی گشاده آنها را ببذیرم. نه من اینرا نمیتوانم!

من نمیتوانم زیر انبوه اینهمه تحقیر قرار داشته باشم؛ من میخواهم به آنها نشان دهم، که آنه فرانک انسان دیروز بدنیا آمده نیست، آنها بالاخره روزی که من برایشان واضح سازم، پرورش را نه از من بلکه باید از خود آغاز کنند، متوجه گردیده و دهن شانرا خواهند بست.

آیا این یک شیوه مناسب برخورد با من است؟ نه، فقط میتوان گفت، این یک عمل وحشیانه و اسفناک است. تا کنون من هر بار مقصر بی نزاکتی و عمدتاً حماقت... (خانم فان دان) شناخته میشوم. بحض اینکه بتوانم به آن عادت بگیرم و این شاید بزودی بوقوع بپیوندد، من گفته های آنها را بطرز خشنی پاسخ خواهم داد، که در نتیجه، آنان بطرز دیگری بامن گپ خواهند زد! آیا من واقعاً بی نزاکت، خودرأی، کله شق، بیشرم، گستاخ، کودن، تنبل و غیره و غیره هستم؟ البته که نه، من واقعاً میدانم، که من اشتباهات و نواقص زیاد دارم، اما آنها در این خصوص زیاد مبالغه میکنند! گیتی تو بیاد داری که چگونه من بعضاً از این دشنام و دعوایا بر افروخته میشوم. من آرزومندم که اینها زیاد طول نکشیده و متوقف خواهند شد؛ در غیر آن خشم فرورفته من روزی به غلیان خواهد آمد.

بهر ترتیب در اینمورد کافیهست، من مدت زیادیهست که ترا با اینهمه مشاجراتم خسته ساخته ام؛ اما بازهم نمیتوانم ناظر باشم و اینهمه بحث و مشاجره فوق العاده را تعقیب نکنم.

باری هنگام صحبت روی موضوعی مسأله به تواضع بیش از حد پیم (پدرم) کشانده شد. این فروتنی یک واقعیت آشکار و زنده است؛ که حتی توسط کودن ترین کس نیز قابل تردید نیست.

مگر دفعتهاً خانم فان دان که در هر گفتگویی عادت دارد، مداخله کند، گفت:

– " من نیز فروتن هستم، حتی فروتن تر از شوهرم! "

آیا تو در زندگی ات شاهد چنین چیزی بوده یی؟ این جمله اش گواه واضحیست از فروتنی ایشان.

آقای فان دان که لازم دید، کلمات " فروتن تر از شوهرم " را توضیح دهد، با صدای آرامی پاسخ داد:

- " من نمیخواهم فروتن باشم. من در زندگی همیشه شاهد بوده ام، که افراد گستاخ پیشرفت بیشتر دارند، تا انسانهای فروتن! " و بعد خطاب به من گفت: " آه، خجول نباش، با اینحالت هیچگاهی پیشرفت نخواهی کرد. "

با این نظر مادرم موافقت کلی اش را بیان کرد. ولی خانم فان دان مجبور بود، مانند همیشه، حرفهای خود را اضافه کند. اینبار او مستقیماً مرا نه بلکه، والدینم را مخاطب قرار داده گفت:

- " شما بیگمان شیوه برداشت خود را از زندگی دارید، که به آنه چنین چیزی را بگویید. در جوانی من البته این امر طور دیگری بود. ولی اکنون نه، فعلاً اوضاع طور جدی و کلی دگرگون شده ولی خانواده مدرن شما هنوز تغییر نیافته است! "

این حرف آخری متوجه میتود بکثرت دفاع شده مادرم بود. خانم فان دان از شدت هیجان مثل آتش قرمز شده بود. کسیکه در بگو مگو زود هیجانی شود، اکثراً در برابر جانب مقابل شکست میخورد.

مادرخونسردم، که میخواست هرچه زودتر ابتکار را بدست گیرد، پیش از گپ زدن تأمل کوتاهی کرده پاسخ داد:

- " خانم فان دان، من نیز فکر میکنم، که واقعاً در زندگی کمتر فروتن باید بود. شوهرم، مارگو و پتر هر سه تا فوق العاده فروتن اند. شوهرتان، آنه، شما و من گستاخ هستیم و ما نمیخواهیم در هر موردی به حاشیه رانده شویم. "

- خانم فان دان: " آه، خانم من مقصد تانرا نمی فهمم! اما من در حقیقت خیلی فروتن و شکسته هستم. شما به چه دلیلی مرا گستاخ میگویید؟ "

- مادرم: " شما قطعاً متواضع نیستید؛ و هیچکسی هم شما را فروتن خوانده نمیتواند. "

- خانم: " من میخواهم بدانم، چه چیزم دور از تواضع است؟ اگر در اینجا من برای خود تلاش نکنم، هیچکس دیگر اینکار را برایم انجام نخواهد داد؛ در آنصورت من باید از گرسنگی بمیرم، بناً این دلیل شده نمیتواند، که من همانند شوهر شما فروتن نیستم. "

مادرم نمیتوانست، در برابر این شیوه مضحک مدافعه نخندد. این باعث تحریک خانم فان دان شد، که بالتلیجه او به گذارش مبسوطش با یک سریال کلمات زیبای آلمانی - هالندی و هالنندی -

آلمانی ادامه داد، تا اینکه نطق ما چنان در میان کلمات خودش پیچید و سر در گم شد، که بالاخره خواست از چوکی اش بلند شده و به اتاقش برود؛ که دفعتهاً چشمش بمن افتاد، آه اگر تو اینرا میدیدی! بدبختانه درست لحظه ایکه خانم پشتش را بطرف ما کرده بود، من طور غریزی با ترحم و استهزاً سرم را میسوراندم، که با هجوم الفاظ خانم مواجه شدم. خانم رویش را بسویم چرخانده و به زبان آلمانی خشن، زشت، کثیف و دور از ادب همانند زنهای بازاری بدکاره، چاق و سُرخه به دشنام دادن آغاز کرد.

اگر تومیتوانستی اینرا ببینی خیلی جالب بود. اگر من رسامی بلد بودم، اورا درست در همین حالت نقاشی میکردم، چون این زن کوچک، کودن و دیوانه خیلی مسخره مینمود!

اما اکنون یک مطلب را دقیقاً میدانم و آن اینست که: تو انسانها را وقتی خوبتر میتوانی بشناسی، که یکبار با آنها دعواکنی؛ و فقط پس از این میشود، کرکتر آنها را ارزیابی کرد!

آه آت.

سه شنبه 29 سپتامبر 1942

گیتی عزیز!

مخفی شدگان هم زندگی جالبی دارند! میتوانی تصور کنی، چون ما دوش نداریم و چونکه فقط دفتر (من همیشه تمام طبقه پایین را چنین مینامم) آب گرم دارد، بناً ما هفت تن در آنجا از این نعمت بزرگ مستفید میشویم. اما بخاطریکه هریک از ما هفت نفر انسانی متفاوت از دیگر است و بر علاوه مسأله خجلت برای چند نفر مهمتر از دیگران است؛ هر عضو فامیل یک جای ویژه همام برایش انتخاب کرده است. پتر در آشپزخانه خودرا میشوید، گرچه آنجا دروازه شیشه یی دارد. اگر وی قصد داشته باشد، در آشپزخانه تن شویی کند، نزد هریکی آمده، اعلام میکند، که در حدود نیم ساعت کسی به آشپزخانه نیاید. این شیوه عملکرد را او برایش مناسب میبیند. آقا خودرا همیشه در بالا میشوید، برای او امنیت خودش بر مشکل انتقال آب گرم از زینه ها اهمیت بیشتر دارد. خانم (فان دان) فعلاً از شستن تنش خودداری میکند؛ او منتظر است ببیند، مناسبترین جا کدام

خواهد بود. پدرم در دفتر مدیریت و مادرم در آشپزخانه در عقب دیوارک بخاری خودرا می‌شویند، مارگو و من دفتر جلوی را همچون محل شستشو انتخاب کرده ایم. روزهای شنبه در آنجا پرده زده میشود، بعداً ما خودرا در تاریکی می‌شوئیم، در حالیکه کسی که در نوبت ایستاده از لای پرده ها به کوچه نگاه کرده، با تمسخر به رهگذران می‌خندد.

از هفته قبل به اینسو از این نوع جانشویی خوشم نمی‌آید؛ من در جستجوی یک شیوه مناسبتر هستم. این پتر بود، که مرا به این نظر واداشت، تا تن شویی ام را در دفتر بزرگ تشناب دار انجام دهم. در آنجا من میتوانم آرام بنشینم، چراغ را روشن کنم، در را ببندم و آب را بدون کمک کسی دیگر بالايم بیاندازم. این کار امن و راحت خواهد بود، بخصوص از چشمهای کنجکاو دیگران. روز یکشنبه نخستین بار من دوش خوب خودم را مورد استفاده قرار داده و معتقد شدم که اینجا بهتر از هر محل دیگر است.

روز چهار شنبه نلدوان در پایین آمده بود، تا نلهای آب و لوله های بدرفت دفتر و تشناب را واریسی کند. این اقدام بخاطر زمستان احتمالاً سرد و جلوگیری از یخبندی نلهاست. این کنترل برای همه ما ناگوار بود، که من اکنون برایت با جزئیات آنرا خاطر نشان می‌سازم، که ما چه کردیم، تا مشکلات ما را رفع نماییم. البته صحبت روی این موضوع کمی بی ادبی مینماید، مگر من تا آن حد عقبمانده نیستم، که در باره چنین موضوعاتی سخن نگویم. من و پدرم از آغاز اختفاً یک ظرف جالب را برای امور عاجل خریده ایم، بناً بی علت نبود که برای پات شبانه یک لگن شیشه بی را فداکردیم. ما در وقت کنترل نلدوان این لگن را در اتاق گذاشته و در آنها رفع حاجت نمودیم. اما این آنقدر تأسف آور نبود، مشکلتر از همه آن بود که ما تمام روز باید خاموش بوده واز گپ زدن خودداری میکردیم. تو نمیتوانی تصور کنی که برای خانم حراف «کویک کویک» این چقدر دشوار بود. ما در روزهای عادی باید پس پس میکردیم، ولی هیچ گپ نزدن و هیچ حرکت نکردن ده برابر دشوارتر است. نشیمنگاهم پس از سه روز نشستن متواتر بیخی بیحرکت شده، اما جناستیک شامگاهی ام دررفع این مشکل کمکم کرد.

آنه ات.

گیتی عزیز!

دیروز من سخت ترسیدم. کسی دیشب بساعت 8 ناگهانی به در زنگ زد. من فکر کردم، نشود کسی (را که نمیخواهیم) آمده باشد، تو خود میدانی کی را میگویم. مگر زمانیکه همه اطمینان دادند، زنگ توسط بچه های کوچو و یا پوسته رسان بصدا در آمده، من کمی احساس آرامش کردم.

اینروزها اینجا آرام و بی جوش و خروش اند. لیونسون یک دواساز خورد جثه یهودی برای آقای کوگلر در آشپزخانه کار میکند. او تمام خانه ما را خوب بلد است و ما از این بابت خیلی نگرانیم، که نشود یکبار به سرش بزند و به لابر اتوار سابقه اش ناگهانی بیاید. ما در اینجا مثل چوچه های موش خیلی آرام و بی سر و صدا هستیم. کی سه ماه پیش میتوانست تصور کند، که آنه پر جوش و خروش ساعتی متوالی چنین خاموش بماند؟

بتاریخ 29 ام سالگره تولد خانم فان دان بود. علیرغم آنکه این روز درست برگزار نشد، او با گلها، تحفه های کوچک و خوراک خوب استقبال شد. چنین معلوم میشود، که دریافت گل میخک سرخ از "شهزاده شوهر" جزء عنعنه خانوادگی آنهاست.

اگر بازهم کمی بالای خانم فان دان مکث کنیم، میتوانم بگویم، که یکی از دلایل عمده ناراحتی مداوم عشوه های خانم بخاطر جلب توجه پیم (پدرم) است. او بروی و موی او دست زده و دامنش را بکلی بالا میبرد؛ او حرفهای خیلی مسخره گفته و میکوشد، توجه پیم را جلب کند. خوشبختانه پیم او را خوش ندارد و زیر تأثیر طنزهای او نمی رود. من هنوز هم رشک میبرم و طوریکه میبینی نمیتوانم، این نگرانی را نداشته باشم. مادرم که همچنین برخوردی را با شوهر وی ندارد. من این مطلب را مستقیماً در برابرش گفتم.

پتر بعضی اوقات به کارهای مضحکی فکر میکند. او یک سرگرمی جالب و خنده آوری در این اواخر بامن دارد و آن عبارت از پوشیدن پوشاک است. مثلاً او یک لباس تنگ مادرش را بتن کرد و من یک دریشی او را پوشیدم. او یک شاپو بسرش و من هم یک کلاه گذاشته بودم.

بزرگان ما از شدت خنده گرده های شانرا گرفته و ما نیز بهمان اندازه خندیدیم.

بپ از فروشگاه بین کورف یک دامن برای مارگو و یکی هم برای من خریده، که از یک تکه خراب کنف (تات) ساخته شده، که پارچه آن برای گونی حفظ کچالو مناسب است.

این اجناس که مغازه ها سابق جرأت فروش آنرا نداشتند، به ترتیب 7,75 و 24 گولدن قیمت دارند. یک چیز جالب دیگر: بپ برای مارگو، پتر و من در یکی از انجمنها مواد آموزشی تند نویسی را سفارش داده است. تو خواهی دید، که ما از سال آینده چه تند نویسهای خوبی خواهیم بود. من آموزش اینچنین شیوه اسرارآمیز تحریر را واقعاً با ارزش میدانم.

انگشت سبابه (خوشبختانه دست چپم) خیلی درد دارد و من نمیتوانم، اتو کاری کنم، عجب شانس!

آقای فان دان میخواست، تا من در میز غذا پهلوی وی بنشینم، چون مارگو به نظر او در این اواخر با بسیار بیمیلی غذا میخورد. من این (تغییر جا) را میپسندم. در حویلی ما دائماً یک پشک سیاه در گردش است، که این امر مرا بیاد مورتچه... عزیزم میاندازد.

مادرم مدتیست که بطور بی پرده و بخصوص در سر میز غذا مرا مورد انتقاد قرار میدهد، بناً این تغییر موقعیت خوبست. اما اکنون مارگو باید بخاطر غذا نخوردنش مورد سرزنش قرار بگیرد، و یا بهتر بگویم مورد سرزنش قرار نگیرد چونکه او فرزند نمونه! است.

این فرزند نمونه را من همیشه اذیت میکنم و او تحملش را ندارد. شاید این باعث تغییری در وی که زمان آن فرارسیده، شود.

در اخیر اینهمه گفته های چرندیک شوخی با مزه آقای فان دان:

" 999 بار کلک و یک بار کلاک چیست؟

حشره هزار پا با یک پای لنگ.

تا دیدار،

آنه ات.

گیتی عزیز!

دیروز آنها مرا خیلی آزرده‌اند، گویا من پهلوی آقای فان دان در یک تخت خواب دراز کشیده بودم. "در چنین سن و سالی شرم آور است." و همینطور حرفهای پوچ دیگر. البته این دروغ محض است. من هیچگاهی با آقای فان دان در یک بستر (به مفهوم رایج کلمه) نخواهم خوابید.

دیروز باز میان من و مادرم دعوا شد، مادرم کنترلش را از دست داده؛ تمام گناهان و تقاصیرم را به پدرم بازگو کرده و شدیداً گریست. البته من نیز گریه کرده و بعداً به سردردی شدید دچار شدم. من به پدر جانم گفتم که من "او" را نسبت به مادرم بیشتر دوست دارم. مگر او بن گفت، که این احساس زودگذر است، ولی من به این باور ندارم. من دیگر تحمل مادرم را ندارم و من باید بالايم فشار بیاورم، که از پاسخ تند در برابرش خودداری نموده، و خاموش بمانم. من بعضاً میخواهم برویش سیلی بزنم؛ نمیدانم، که این حس ضدیت با او از کجا منشأ گرفته است. پدرم گفت، که اگر مادرت احساس ناراحتی داشته و یا به سردردی شدید دچار باشی، من باید ابتکار را بدست گرفته و او را کمک کنم. اما من اینکار را نخواهم کرد؛ چون من او را دوست نداشته و اصلاً در برابرش هیچگونه احساسی ندارم. من میتوانم روزی را تصور کنم، که مادرم فوت کند، اما اینکه پدرم پدرود زندگی گوید، برایم غیر قابل تصور است. البته این امر نوعی بد طینتی مینماید، اما چه میتوانم، احساسم چنین است. من آرزومندم، که مادرم هیچگاهی نتواند، این نوشته و نوشته های دیگرم را بخواند.

من در این اواخر میتوانم، کتابهای بیشتری را در باره بزرگسالان بخوانم. اکنون من مشغول خواندن "نو جوانی ایوا" اثر نیکو فان سوختلن هستم. من تفاوت کمی میان رومانهای ویژه نوجوانان و این کتاب را مبینم. ایوا فکر میکرد، که فرزندان مانند سیبها اند، که در درختها روییده و زمانیکه میرسند، لک لک آنها را چیده و به مادرها میرساند. اما او شاهد زاییدن پشک خواهر خوانده اش بود و دید که چگونه نوزاد از بطن گربه پیدا شد. بر علاوه او فکر میکرد، که گربه مثل ماکیان تخم گذاشته و بالایش مینشیند و مادرهایی که کودک دنیا میآورند، نیز چند روز پیشتر از آن بجایی در بالا رفته، تخم گذاشته و بالایش مینشینند.

و اگر اطفال دنیا بیایند، مادرانشان به دلیل اینکه مدتی روی پا نشسته اند، ضعیف میشوند.

ایوا نیز میخواست، صاحب فرزند شود، بناً یک شال پشمی را گرفته، روی زمین هموار کرد، تا تخمش را روی آن بگذارد. سپس او روی پا نشسته و بخود فشار آورد. او زور زد، ولی تخمی از بدنش خارج نشد. آخر الامر پس از نشستن طولانی چیزی از جانش بیرون آمد، اما تخم نه بلکه چیزی ساسچ مانند. ایوا خیلی شرمید، چون او فکر میکرد، مریض است.

خیلی مضحک است، ها! در کتاب "نو جوانی ایوا" همچنان چیزهایی در مورد تن فروشی زنان در کوچه ها در برابر مبالغ هنگفت نیز نوشته شده است. من از نوشته های این مرد میشرمم. بر علاوه در این کتاب آمده، که ایوا دچار عادت ماهانه شده است. آه، من سخت علاقمند این پدیده میباشم، چون در آنصورت خود را بالغ احساس خواهم کرد. پدرم نق میزند و تهدید میکند، که دفتر روز نوشتم را خواهد گرفت، وای، این تهدید چقدر وحشتناک است!

من در آینده روزنوشتم را پنهان خواهم کرد.

آنه ات

چهارشنبه 7 اکتوبر 1942

و اکنون یک خیال پلو... من تصور میکنم، به سویس رفته و با پدرم در یک اتاق میخوابم، درحالیکه اتاق کار و دروس بچه ها²¹ در اختیار من قرار گرفته و من در آنجا از مهمانانم پذیرایی میکنم. من با حیرت متوجه میشوم، که یک سیت موبل جدیداً خریداری شده و همراه با میز چایخوری، میز تحریر، چوکیهای بازودار و دیوان در آنجا گذاشته شده اند، که همه خیلی زیبا مینمایند. پس از چند روز پدرم مبلغ 150 گولدن را شمرده و بمن میدهد. (البته پول مذکور چیز دیگریست و من خود آنرا گولدن مینامم). و او میخواهد، تا همه چیزهایی را که من شخصاً ضرورت دارم، بخرم. (پسانها من هفته وار یک گولدن بدست خواهم آورد، که با آن پول نیز میتوانم برای خودم خرید کنم). من با برنرند (برنارد) براه افتاده و اجناس زیر را میخریم:

²¹هدف از دوتن عمو زادگان آنه برنهادر (برنرند) و استیفان الیاس (از متن هالندی)

3 عدد بلوز تابستانی بقیمت 50 سنت،	جمعاً	1,50 گولدن
3 عدد پتلون	" 50 "	"1,50"
3 بلوز زمستانی	" 75 "	"2,25"
3 پتلون	" "	"2,25"
2 زیر دامنی	" 0,50 "	"1,00"
2 "سینه بند (باندازه خیلی کوچک) بقیمت 0,50 سنت		"1,00"
5 عدد شلوار بقیمت 1 گولدن		"5,00"
1 "روپوش (چپن) تابستانی بقیمت 2,5 گولدن		"2,50"
1 "روپوش (چپن) زمستانی "3"		"3,00"
2 "کوت خواب " 75 سنتی		"1,50"
1 "بالش کوچک خواب 1 گولدن		"1,00"
1 جوره سر پایی (دمپایی) تابستانی بقیمت 1 گولدن		"1,00"
1 " " " زمستانی	1 " "	"1,00"
1 "کفش تابستانی (برای مکتب) "1,50"		"1,50"
1 " " " (برای مهمانی) " 2,00 "		"2,00"
1 "بوت زمستانی (برای مکتب) " 2,50 "		"2,50"
1 " " " (برای مهمانی) " 3,00 "		"3,00"
2 عدد پیشبند " 0,50 "		"1,00"
25 "دستمال جیبی	" 0,05 "	"1,25"
4 جوره جُرّاب دراز زنانه " 0,75 "		"3,00"
4 " " " کوتاه زنانه " 0,50 "		"2,00"
2 " " " ضخیم " " "	" 1,00 "	"2,00"
3 عدد هون از پشم سفید (برای بافتن شلوار و کلاه)		"1,50"
3 " " " آبی رنگ (برای بافتن جاکت و دامن)		"1,50"
3 " " " رنگه پشمی (برای بافتن کلاه و شال)		"1,50"
همچنان دستمال گردن، شال، کمر بند، یخن (کالر) و دکمه ها "1,25"		

برعلاوه 2 پیراهن مکتبی (تابستانی) 2 پیراهن مکتبی (زمستانی)، 2 عدد پیراهن مناسب برای روزهای تعطیل (تابستانی)، 2 دست لباس خوب برای روزهای تعطیل (زمستانی)، 1 دامن مناسب تابستانی، 1 دامن مناسب (زمستانی) برای روزهای تعطیل، 1 دامن خوب زمستانی برای رفتن به مکتب، 1 بارانی، 1 جیمپ تابستانی، 1 بالاپوش زمستانی، 2 عدد کلاه شاپو و دو کلاه عادی (بافته گی).

جمع کل 108 گولدن

2 عدد دستکول، 1 عدد لباس پاتیناژ مخصوص سکی روی یخ، 1 جوره اسکیت (برای اسکی روی یخ)، یک قطی (با پودر، واسلین، پودر مایع، کریم مخصوص پاک کردن جلد، روغن ویژه حمام آفتاب، پنبه، قطی کوچک بنداز، سُرخ، لب سرین، قلم ابرو، نمک معطر مخصوص جلد، پودر خوشبو برای بدن، کلونیا، صابون و پر نازک قو).

علاوه بر این 3 جاکت به قیمت 1,50 گولدن، 4 عدد بالا تنه به قیمت 1 گولدن و تحفه های دیگر به قیمت جمعی 10 گولدن و کتاب و تحفه های دیگر جمعاً 4,5 گولدن.

جمعه 9 اکتوبر 1942

گیتی محبوبم!

امروز غیر از اخبار ناخوشایند و اسفناک چیز دیگری ندارم، که برایت نقل کنم. بسیاری از دوستان موسایی ما گروه گروه دستگیر میشوند. گشتاپو^{۲۲} با خشونت با آنها رفتار کرده، آنان را در واگونهای قطار مخصوص انتقال اموال و مواشی به وستربورک بزرگترین کمپ تجمعی یهودان در شهر درینته انتقال میدهند. میپ بما در باره کسی که از وستربورک فرار کرده حکایت نمود. وستربورک باید جای بسیار وحشتناکی باشد. به زندانیان در آنجا نه خوردنی و نه نوشیدنی میدهند. روزانه در آنجا فقط یک ساعت آب تشناب و ظرفشویی در اختیار چندین هزار نفر قرار داده میشود. در این محل مردها، زنها و کودکان اجباراً در میان هم و بطور آمیخته میخوانند. اکثر

²² گشتاپو اداره پولیسی مخفی دولت آلمان نازی که در سال 1933 توسط همکار هیتلر گيورینگ ایجاد شده و مسئولیت - دستگیری، قتل و نابودی ملیونها نفر بیگناه ملکی و نظامی منجمله اقلیتهای قومی، روشنفکران دگراندیش و یهودان را در دوران جنگ جهانی دوم بعهده داشت (مترجم).

زنها و اطفال باید موهای سر شان را بتراشند. فرار از آنجا بکلی غیر ممکن است، چون زندانیان بدلیل سر های تراشیده شان و اکثراً بخاطر چهره یهودی شان انگشت نما اند.

اگر وضع در هالند چنین است، خدا میداند، که در نواحی دوربکه یهودان فرستاده میشوند، چه حالت بربر منشانه حاکم باشد. رادیوی انگلستان از سوختاندن انسانها در کوره های آدمسوزی خبر میدهد. شاید این آسانترین شیوه انسان کشی باشد، که آلمانیها استفاده میکنند.

من خیلی ترس دارم، میپ این قصه های وحشت افزا را با ملالت خاطر بیان کرده و خود نیز سخت متأثر شد. مثلاً او گفت، که چندی قبل یک خانم پیر و معلول یهودی در برابر خانه اش منتظر گشتاپو بود، تا با موتر آمده و او را باخود ببرند. پیرزن یهودی از شلیکها و انداختها بالای طیارات انگلیسی و چراغهای روشنی اندازها سخت هراسیده بود. علیرغم این میپ جرأت نکرد، او را به خانه اش دعوت کند؛ اینکار را اکنون هیچکس نخواهد کرد. چون آلمانیها در قسمت مجازات خیلی سخاوت دارند.

بپ خاموش است. دوست پسرش به آلمان اعزام میشود. او هر باریکه هواپیماها بالای خانه های ما پرواز میکنند، به ترس میافتد، چون فکر میکند، که آنها بمبایشان را که بعضاً به میلیونها کیلو گرام میرسند، به سر برتوس (دوستش) بریزند. من شوخیهایی مانند "تمام یک ملیون بم را که بالایش خواهند ریخت!" و یا "ک بم هم کافیست" را موجه نمیدانم. بیرتوس البته یگانه کسی نیست، که به آلمان فرستاده میشود. روزانه قطارهای پر از جوانان به آن سمت در حرکت اند. در مسیر راه اگر در یک ایستگاه کوچک قطار ها توقف کنند، بچه ها تلاش میکنند، فرار نموده، مخفی شوند. شاید کسانیکه قادر به این شوند، شمار اندکی باشند.

البته ترانه گلایه آمیزم هنوز به پایان نرسیده است. آیا تو گاهی در باره گروگانگیری شنیده ای؟ آلمانیها بخاطر مقابله با مخالفان شان (سبوتاژ گران) به این عمل متوسل میشوند.

این مخوفترین چیز است که انسان میتواند، تصورش را بکند. افراد بیگناه و محترم زندانی شده و منتظر میمانند، تا به قتل برسند. اگر کسی دست به سبوتاژ بزند و عاملان قضیه شناسایی نگردد،

گشتاپو چهار پنج نفر از این گروگانها را به جوخه تیر باران میسپارد. بقول اکثر روزنامه ها مرگ این افراد "در اثر حادثه مرگبار" اعلام میشود.

این آلمانیها که من هم در واقعیت هنوز در جمله آنها محسوب میشوم؛ مردم بینظیری اند!

امانه، هیتلر ما را خیلیها پیش از حق شهروندی محروم کرده است. بر علاوه در دنیا دشمنی بزرگتر از خصومت میان آلمانیها و یهودان وجود ندارد.

آنه ات.

چهار شنبه 14 اکتوبر 1942

گیتی جان!

کارهایم بسیار انباشته شده اند. دیروز من به برگردان یک فصل کتاب «زیبای نیورنایز» آغاز کرده و کلمات مربوطه را یادداشت نمودم. سپس یک سؤال بغرنج ریاضی را حل نموده و سه صفحه گرامر فرانسوی را ترجمه نمودم. از اینکه هرروز باید قضیه های ریاضی را حل کنم، خیلی ناراحتم. پدرم نیز عین احساس را دارد. البته من مسایل را بهتر از او حل میکنم؛ اما در حقیقت هر دویم از دانستن آنها عاجزیم و باید از مارگو همیشه کمک بگیریم. من اکنون با جدیت مشغول آموزش تند نویسی هستم؛ و من آنرا خیلی هم میپسندم. من از میان ما سه نفر بهترین هستم.

خواندن کتاب «خانواده ستورم» را بی پایان رساندم. این کتاب جالب است، ولی به اثر یوپ ترهیل نمیرسد. راستی من کتاب ستومرس را خواندم. در این کتاب اکثراً به واژه های تکراری مواجه میشوی، البته این بخودی خود واضح است چون نویسنده آن همان یکی است. سیسی فان مارکسفلد خیلی عالی مینویسد. من حتماً برای فرزندانم توصیه خواهم کرد، تا آثار او را بخوانند.

کورنیر را خوانده ام. من فکر میکنم، که این مرد خیلی خوب مینویسد. چندین نمایشنامه او بویژه آثارش چون: "هیدویگ"، "عموزاده از شهر برمن"، "خانم مربی"، "دومینوی سبز" و غیره قابل یادآوری اند. برعلاوه مادرم، مارگو و من دوباره باهم صمیمی هستیم، که کاریست بسیار عالی. دیروز شام من و مارگو در بستر من خوابیده بودیم. البته جای خیلی تنگ بود، ولی درست همین امر باعث سرور و خنده ما میشد. او از من پرسید، آیا میتواند، بعضاً دفتر روز نوشتنم را بخواند.

- "بعضی از قسمت‌هایش را میتوانی بخوانی." - من پاسخ دادم، و از او خواهش کردم، دفتر خودش را برای مطالعه برای من بدهد. او موافقت کرده و گفت من میتوانم دفتر خاطرات او را بخوانم.

صحبت ما به نحوی به موضوع آینده کشانیده شد. من از او پرسیدم، که در آینده چه پیشه‌یی را بر خواهد گزید. مگر او از دادن پاسخ طفره رفته و گفت، که این یک راز بزرگ سر به مهرش میباشد. اما من شنیده‌ام که گویا به رشتهٔ معلمی و تدریس علاقمند است.

البته اینرا من دقیقاً نمیدانم، بلکه حدس میزنم، که وی چنین مسلکی را انتخاب خواهد کرد.

امروز صبح بعد از آنکه من پتر را از تختش راندم، در بسترش دراز کشیدم. او خیلی بالایم قهر بود، ولی این مسأله برایم مهم نیست. او میتوانست با من با ادبتر و مهربانتر باشد، آخر من دیشب به او سیب دادم. باری من از مارگو پرسیدم، آیا من به نظرش نازیبا هستم. او گفت، که دختر بانمکم، ولی چشمان زیبایی دارم. بازهم پاسخ سردرگم، آیا همینطور نیست؟

برای امروز کافیست، تا بار دیگر!

آنه فرانک

یادآوری: بامداد امروز همه ما خود را با ترازو وزن کردیم. مارگو 120 پوند^{۲۳}، مادرم 124 پوند، پدرم 141 پوند، من - آنه 87 پوند، پتر 134 پوند، خانم فان دان 106 پوند و آقای فان دان 150 پوند وزن دارند. در جریان سه ماهیکه ما در اینجا هستیم 17 پوند به وزنم اضافه شده است. چقدر زیاد، ها!؟

سه شنبه 20 اکتوبر 1942

²³- هر پوند هالندی مساویست به 500 گرام .

گیتی عزیز!

دستهایم هنوز می‌لرزند، گرچه از وحشتی که ما شاهدش بودیم، دوساعت گذشته است.

تو باید بدانی که ما پنج عدد وسیله ضد آتش "مینی ماکس" درخانه داریم. چون این پایینهای ما که آدمهای خیلی باهوش اند، مارا قبلاً در جریان موضوع نگذاشته بودند؛ که نجار ویا هر بلایی که این نفر نام دارد، مشغول پر کردن وسایل است؛ بناً ما بدون احتیاط و با صدای بلند حرف میزدیم، تا اینکه من در راهرو متصل به بیرون (درمقابل الماری متحرک) صدای ضربه چکش را شنیدم. من دفعتاً فکر کردم که این نجار است و بپ را که مشغول خوردن غذا بوده و پایین رفته نمیتوانست، متوجه ساختم. من و پدرم مشغول نظارت بر دروازه بودیم، تا ببینیم، مرد کارگر چه وقت بیرون میشود. پس از یک ربع ساعت کار در بیرون از اتاق او چکشش را بزمین گذاشت، وسایل را در الماری ما جابجا کرد (ماچنین تصور میکردیم!) و بدروازه ما یک ضربه زد. رنگهای صورتهای ما از ترس مانند گچ سفید شده بود. او با احتمال چیزی را شنیده و اکنون میخواهد، به اسرار بنای ما پی ببرد؟ اما چنین مینمود که صدای ضربات، فشار دادن و کشیدن ادامه یافت.

ضعف ناشی از ترس تمام وجودم را احتوا کرده بود و من هراس داشتم، که مخفیگاه قشنگ ما توسط این مرد بیگانه افشاً شود. من همچنان فکر میکردم، که زندگی ام به پایان رسیده، تا اینکه صدای آقای کلیمان را شنیدم، که میگفت:

" دروازه را باز کن! این منم." ما با عجله در را باز کردیم، اما قلابی که دروازه الماری متحرک بالایش قرار داشت شکسته بود، بناً هیچکس نتوانسته بود، از آمدن نجار ما را باخبر سازد. زمانیکه مرد مذکور پایین رفت، کلیمان خواست، بپ را با خودببرد، ولی بازهم دروازه باز نشد. من به اطمینان برایت میتوانم بگویم، که بالأخره من نفس راحتی کشیدم. این مرد که به نظرم هر آن امکان آمدنش به داخل خانه بود؛ در تصورم لحظه به لحظه بزرگتر و بزرگتر شده و در آخرین لمح به یک غول فاشیست خطرناک تبدیل شد. آه، خوشبختانه که این بار همه چیز بخیر گذشت.

روز دوشنبه با خیلی خوب گذشت. مارگو و من برای یکشب نزد پدر و مادرم خوابیدیم، تا زوج خیس^{۲۴} در جای

ما بخوابند. این ضیافت باشکوه بود. یک اشتباه کوچک توسط پدرم باعث اتصال (شارت شدن) چراغ شده، و در یک لحظه ما دچار تاریکی شدیم. چه باید کرد؟ ما در خانه فیوز نو داشتیم، و باید آنها را در تاریکی در عقب گدام دوباره نصب میکردیم. ولی انجام این کار در تاریکی کار ساده بی نبود. علیرغم آن آقایان دست بکار شده و پس از ده دقیقه ما توانستیم، شمعهای روشن شده را خاموش نموده و برداریم.

امروز صبح من زودتر بیدار شدم. یان لباسهایش را پوشیده بود. او باید ساعت هشت ونیم بیرون میشد. بناً سر ساعت هشت به خوردن صبحانه اش شروع کرد. میپ هنوز مشغول لباس پوشیدن بوده و فقط یک پیراهن نازک بتن داشت، که من وارد اتاق شدم. او درست مانند من یک شلوار پشمی برای بایسکل رانی دارد. مارگو و من نیز رفته لباسهایم را پوشیدیم؛ بنابراین زودتر از روزهای عادی در بالا حاضر شدیم. پس از یک صبحانه لذیذ میپ به پایین رفت. باران شدیدی در همان لحظه جریان داشت؛ و او خوشحال بود، که ضرور نیست، با بایسکل به دفتر بیاید. من و پدر جانم رفتیم، تا بسترها را جمع و جور کنیم. پس از آن من پنج واژه بیقاعده فرانسوی را آموختم. اینرا میگویند، پشتکار!

مارگو و پتر مشغول مطالعه بوده و موشی در پهلو مارگو در روی تخت - دیوان نشسته بود. من هم پس از خواندن افعال بیقاعده فرانسوی به آنها پیوسته و کتاب «سرود جاودانه جنگلها» را بخوانش گرفتم. این یک کتاب عالی و بی نظیر است؛ من تقریباً آنرا تمام کرده ام.

قرار است بپ در هفته آینده نزد ما شب بیاید.

آنه ات.

پنجشنبه 29 اکتوبر 1942

²⁴ - Gies

گیتی عزیز!

من بسیار ناراحتم، چون پدرم بیمار است. او تب شدید داشته و روی پوستش لکه هایی مانند بُخار پیدا شده که به سرخکان میماند. تو که میتوانی تصور کنی، که ما نمیتوانیم به اینجا داکتر را بیاوریم. مادرم میکوشد، او عرق کند، تا در نتیجه آن تبش پایین بیاید. میپ امروز صبح گفت، که موبل خانه فان دان در "زویدر امستیلان" غارت شده است. ما این مطلب را هنوز به خانم اطلاع نداده ایم، چون بی آنهم او در این اواخر "عصبی مزاج" است و ما نمیخواهیم، بازهم گله های او بخاطر از دست دادن سرویس غذاخوری و چوکهای بینظیرش را بشنویم. البته ماهم همه چیزهای خوب خود را باید ترک میگفتیم؛ آیا اکنون گله و شکوه کمکی میتواند بکند؟

پدرم میخواهد، که من کتابهایی از نویسنده گان آلمانی مانند هیل و غیره را بخوانم. اکنون خوانش آلمانی ام نسبتاً بهتر شده است. فقط من اکثراً بجای اینکه آنها را خاموشانه بخوانم، به نحوی پُس پُس میکنم. ولی این گذراست. پدرم درامه هایی از گویته و شیلر^{۲۵} را از الماری بزرگ کتب بیرون آورده، تا هر شام کمی از آنها را برایم به خوانش گیرد. ما از کتاب دون - کارلوس آغاز کرده ایم. مادرم برای اینکه تقلید خوبی از پدرم کرده باشد، کتاب عبادتش را به دسترس گذاشته است. من بخاطر نزاکت بعضی دعا ها را بزبان آلمانی خواندم. من آنها را میپسندم، ولی نه چندان زیاد. چرا او مرا مجبور میسازد، همه چیز را مطابق قواعد دینی انجام دهم؟

فردا بخاریهای ما برای نخستین بار روشن میشوند. ما احتمالاً آلوده با دود خواهیم شد؛ چون لوله دودکش مدت زیاد است، که پاک نشده است. امیدواریم، که دودکش بخاری درست کار کند.

آنه ات.

دوشنبه 2 نوامبر 1942

گیتی عزیز!

²⁵ - ادیبان و دانشمندان نامدار ادبیات کلاسیک آلمانی .

شب جمعه بپ نزد ما بود، که شبی عالی بود. اما او نتوانست، خوب بخوابد. چونکه واین نوشیده بود. دیگر چیز جالبی رخ نداد. دیروز من سردردی شدید داشتم و بناً زودتر از معمول خوابیدم. در اینروزها مارگو مرا عصبانی میکند.

امروز من خواستم، جعبه کارتهای دفتر (کارتوتیک) را تنظیم کنم، چون پایین افتاده و درهم و برهم شده بود. من خیلی زود گیج شده، از مارگو وپتر خواستم، کمکم کنند؛ ولی آنها تنبلی نشان دادند. بناً من همه چیز را دوباره در جایش گذاشتم. من که احمق نیستم، همه کارها را به تنهایی انجام دهم.

آنه فرانکت.

یاد آوری: فراموش کردم، خبر مهم را به اطلاعات برسانم، که بزودی دچار قاعده گی خواهم شد.

من اینرا درک میکنم... بنظرم این حادثه خیلی مهم است. دریغا که من نمیتوانم، از کوتکس استفاده کنم، چون در اینجا غیر قابل دسترس است، و تامپونی که مادرم استفاده میکند، برای زنان فرزند دار است.

بتاریخ 22 جنوری 1944 اضافه شده است.

اکنون من چنین چیزی را نمیتوانم بنویسم! حالا پس از یک ونیم سال که روزنوشتم را میبینم، سخت تعجب میکنم، که تا چه حدی من کودک ساده لوح بوده ام. من میدانم که آن مطالب را من از ژرفای دلم نمیخواستم. مگراکنون نمیتوانم مانند گذشته باشم. داوریهها و بدگوییها در مورد مارگو، مادرم و پدرم را درست مانند آنکه دیروز نوشته ام بیاد دارم، ولی اینکه چیزهایی را بدون در نظر داشت اخلاق و نزاکت نوشته ام، نمیتوانم درک کنم. من، وقتی صفحاتی را که خواسته ام با نوشتن شان خودرا خیلی بهتر از واقعیت جلوه دهم، میخوانم، واقعاً میشرمم. من آنها را ناموجه نوشته ام. بهر حال در این مورد فعلاً کافیست.

چیزیکه من خیلی خوب درک میکنم، احساس دلتنگی برای خانه و یادآوری مورتچه (پشکم) میباشد. من در تمام مدتی که اینجا بوده ام و هستم، اکثراً آگاهانه و بیشتر هم غیر آگاهانه نیاز و احتیاج شدید به اعتماد، محبت و نوازش دارم. این تمایل که گاه نیرومند و گاه ضعیف است، همیشه وجود دارد.

پنجشنبه 5 نوامبر 1942

گیتی عزیز!

انگلیسها بالاخره در افریقا به یکسلسله مؤفقیتهای دست یازیده و استالینگراد^{۲۶} هنوز سقوط نکرده است؛ بناً آقایان سر حال اند و صبح امروز برای ما قهوه و چای تعارف کردند. غیر از این چیز جالبی نیست، که حکایه کنم.

در هفته جاری زیاد کتاب خوانده ولی کم کار کردم. چنین باید باشد، و شاید بدینوسیله بتوان پله های پیشرفت در آینده را پیمود. در این اواخر روابط من و مادرم بهتر شده است. ولی هنوز از اعتماد متقابل و صراحت خبری نیست. پدرم در وجودش چیزی نا ملموس و نامرئی دارد، که به کسی آشکار نمی سازد. ولی او مثل همیشه دوست داشتنی است. از یکی دو روز به این طرف بخاری ما را دود گرفته است. من خیلی آرزوی مرکزگرمی را دارم و اینرا اکثریت میخواهد.

در مورد مارگو نمیتوانم اضافه تر از اینکه او بد جنس است، چیزی بنویسم؛ چون او شب و روز باعث اذیتم میشود.

آنه فرانک.

²⁶ - شهر والگا گراد امروزی در روسیه در سال 1925 به افتخار یوسف استالین رهبر آتزمان شوروی از ساریتسین (شهر ملکه) به استالینگراد تغییر نام یافت. این شهر در جریان جنگ دوم جهانی صحنه شدیدترین جنگها از اگست 1942 الی فروری 1943 میان اردوی آلمان فاشیستی و ارتش سرخ شوروی بود. در ماه اکتوبر سال 1942 آلمانها توانستند، دو سوم شهر را تسخیر کنند، اما با مقاومت و ضد حمله شدید شورویها مواجه گردیدند. لشکر ششم آلمان نازی در رأس فیلد مارشال پاولوس که متشکل از دهها واحد و تشکیل نظامی منجمله قول اردوها و فرقه ها و دارای صدها هزار پرسونل بود، پس از جنگهای دشوار خیابانی در سرمای شدید و غیر قابل تحمل شکست خورده و در آغاز فروری 1943 تسلیم ارتش سرخ شد. جنگ استالینگراد و شکست لشکر فاشیستها در آنجا نقطه عطفی در طول جنگ دوم جهانی محسوب میشوند. (مترجم)

گیتی عزیز!

دیروز سالگره پتر بود. او شانزده ساله شده است. من بساعت هشت بالا رفته و با پتر تحفه ها را از نظر گذراندم. او از جمله یک بازیچه رومیزی بورس، یک تیغ ریش تراشی و یک لایتر دریافت کرده است. البته او سگرت نمیکشد و این لایتر فقط بخاطر بیشتر زیبا جلوه دادن روز تولد است. آقای فان دان امروز ما را با اخبارش به شگفت واداشت؛ او بساعت یک ظهر بما خبر داد، که انگلیسها نیرویهای خود را به تونس، الجزایر، کازابلانکا و اوران وارد نموده اند.

- "این آغاز یک انجام است" - همه میگفتند، اما چرچل صدراعظم بریتانیا که ظاهراً این گفته مردم انگلیس را شنیده بود، گفته: «این شروع پایان جنگ نیست، همچنان باید دانست که حتی آغاز پایان جنگ نیست، من میگویم، که این در حقیقت پایان یک آغاز است.» آیا متوجه تفاوت شده ایمی؟ با آنهم در اینجا اساسی برای خوشبینی وجود دارد. شهر روسی استالینگراد اضافه از سه ماه است، که مشغول دفاع بوده و به زانو در نیامده است. و اینک برای آنکه حالت روانی مخفیگاه ما و اینکه از چه وسایل معیشتی و امکانات خوراکی برخورداریم، را بدانی (تو میدانی که در طبقه بالایی ما شکموهای زیادی وجود دارند!) برایت چنین مینویسم:

نان ما توسط نانوی مهربانی که دوست کلیمان است، تهیه میگردد. البته ما نسبت آنچه که در خانه ما معمول بود، فعلاً مقدار کمتر نان دریافت میکنیم. کارت ارزاق (کوپون) را میشود، از بازار سیاه خرید. قیمت آنهم بصورت سرسام آوری در حال صعود است و از 27 گولدن به 33 گولدن رسیده است. این همه پول در برابر یک ورق چاپ شده!

ما برای آنکه صد قُطی کنسرو آماده در خانه داشته باشیم، 270 پوند (بیشتر از 130 کیلو) حبوبات خریده ایم. البته در اینجا خرج دفتر نیز محاسبه شده است. این حبوبات داخل گونیهایی در پهلوی الماری متحرک در راهروی از قلابها آویزان بودند. اما بدلیل وزن زیاد درزهای بعضی از این جواها باز شده اند. ما تصمیم گرفتیم، آذوقه زمستان خود را در اتاق زیر شیروانی جابجا کنیم. بناً این کار ثقیل را به پتر واگذار کردیم. پنج جوال به بالا برده شده و پتر مشغول گونی ششم بود، که دفعتاً کوکهای زیرین جوال باز شده و لوبیاهای سیاهرنگ مثل باران، نه اگر دقیقتر بگویم مثل

ژاله در روی زینه ها به ریختن آغاز کردند. در این گونی تقریباً 50 پوند (25 کیلو) لوبیا بود. سر و صدای ناشی از آن چنان بلند بود، که فکر میکردی قیامت است. در پایین تصور همگانی آن بود، که خانه کهنه با تمام دار و ندار آن بسر شان ریخته است.

پتر در اول ترسیده بود، اما هنگامی که مرا در پایین دید، مانند یک جزیره گک در میان بحر لوبیا که تا به بجلک پایم میرسید، - قرار دارم، بخنده افتاد. ما بسرعت به جمع آوری پرداختیم، ولی لوبیاها که خیلی لغزنده (لشم) و کوچک بودند، در تمام کنج و کنار و درز و سوراخ پراکنده شده بودند. اکنون هر بار اگر کسی از زینه ها بگذرد، خم شده و یک مشت لوبیا را به خانم فان دان میدهد.

نزدیک بود، فراموشم شود که بگویم، بیماری پدرم سپری شده و او اکنون صحتمند است.

آنه ات .

یاددهانی - همین اکنون رادیو خبر داد، که الجزیره سقوط کرده، مراکش، کازابلانکا و اوران از چند روز بدینسو بدست انگلیسها افتاده است. باید حالا منتظر خبر خوش از تونس بود.

سه شنبه 10 نوامبر 1942

گیتی جان!

خبر جالب، ما میخواهیم، مخفی شونده هشتم را جا بدهیم! بلی، ما در واقعیت همیشه باین نظر بودیم، که در اینجا هنوز هم جای و خوراک برای نفر هشتم وجود دارد. ما فقط تشویش داشتیم، باعث زحمت کوگلر و کلیمان شویم. حال که اخبار وحشتناکی در رابطه به سرکوب یهودان میرسد، پدرم با دو نفر تصمیم گیرنده در این مورد صحبت کرد، و اینها این برنامه را پسندیده اند. "خطر برای هفت نفر برابر است با خطر برای هشت نفر" - آنها این را رگ و راست گفتند. وقتی که این مسأله حل شد، ما به تبادل نظر در مورد یک فرد مجرد در حلقه آشنایان ما که به جمع خانواده ما بیوندد، پرداختیم.

انتخاب امر دشواری نبود. پس از آن که پدرم تمام خویشاوندان فامیل فان را رد کرد، قُرعه ما به داکتر دندان‌ی بنام آلفرد دوسل^{۲۷} افتاد. او با یک خانم خیلی جوان مسیحی زندگی میکند، و ظاهراً ازدواج نکرده اند. البته این مسأله فرعی می‌باشد. او مانند یک شخص با ادب و خوش برخورد شهرت دارد، و ظاهراً مورد علاقه فان دان نیز قرار گرفته؛ همچنان میپ هم با او آشنا شده که بکمش به مخفیگاه آورده خواهد شد. اگر دوسل بیاید، در اتاق من بجای مارگو که در تخت قات شونده می‌خواهد، خواهد خوابید.^{۲۸} ما از او خواهیم خواست که وسایل طبابتش را برای تداوی دندانهای ما بیاورد.

آنه ات.

پنجشنبه 12 نوامبر 1942

گیتی جان!

میپ آمده بود و خبر داد، که او نزد داکتر دوسل رفته بود. دوسل درست در همان لحظه ای که میپ نزدش آمده بود، از وی پرسیده بود آیا جایی برای مخفی شدن سراغ ندارد. وقتی میپ برایش گفت، که جایی را برایش در نظر دارد و او باید هر چه زودتر به آنجا نقل مکان کند، وی از خوشحالی در لباس نمیگنجید. البته این امر برای دوسل کاری چنان ساده مینمود که او میخواست کارتوتیک خود را منظم نموده، دو تن مریض را معالجه کرده و دخل و خرجش را نیز مرتب سازد. میپ با این خبر امروز صبح نزد ما آمد. ما این مطلب را که بازهم مدتی باید انتظار بکشیم، قبول نکردیم. اگر قرار باشد، با هرکسی در مورد این آمادگیها مشوره کرد، وقت ضایع میشود، بنأ بهتر است، که آنها اصلاً از موضوع آگاهی نیابند. میپ امکان آمدن دوسل را بروز شنبه مطرح کرده، مگر خود دوسل نپذیرفته و بنأ او به روز دوشنبه خواهد آمد.

برایم عجیب است، که او دفعتاً چنین پیشنهادی را نپذیرفته است. اگر او در روی کوچه دستگیر شود، در آنصورت نه کارتوتیکی را تنظیم نموده و نه بیمارانی را کمک خواهد کرد. پس چرا این تأخیر را مطرح کرده؟ من توافق پدرم را نیز اشتباه میدانم.

²⁷ - Alfred Dussl-

²⁸ - بعد از آمن دوسل به مخفیگاه مارگو در اتاق والدینش می‌خوابید.

اضافه بر اینها خبر نوی ندارم، که برایت بگویم.

آنه ات.

سه شنبه 17 نوامبر 1942

گیتی جان!

دوسل آمد، همه چیز بخیر گذشت. ساعت یازده قبل از ظهر میپ برایش گفته بود، که در روبروی پُسته خانه در جای معینی باید بایستد، تا یک آقا او را با خود ببرد. آقای کلیمان نزد دوسل رفته و به وی گفته بود، که مرد مذکور نتوانسته بیاید و اگر او میخواهد، میتواند، به دفتر نزد میپ برود. سپس کلیمان سوار تراموای شده و دوباره به دفتر آمد و دوسل عین راه را پیاده پیمود.

او ساعت یازده و چهل به دفتر رسیده و در زد. میپ دروازه را باز کرده و از او خواست بالاپوشش را بکشد، تا ستاره (یهودی) اش نمایان نباشد. وی بعداً او را با خود به دفتر مدیریت برد.

در آنجا کلیمان او را سرگرم نگهداشت، تا اینکه خانم - کارگر بیرون رفت. پس از آن میپ به بهانه اینکه گویا در دفتر ازدحام است، با دوسل به بالا رفته، الماری متحرک را باز نموده و در برابر چشمان حیرت زده وی بدرون رفت.

ما هفت تن در بالا در عقب میز با کنیاک و قهوه منتظر باشنده جدید بودیم. میپ او را نخست به اتاق نشیمن رهنمایی کرد؛ او دفعتاً موبلهای ما را شناخت، ولی اصلاً به فکرش خطور نمیکرد، ما را در بالا ببیند. وقتیکه میپ به او در این مورد گفت، او از فرط تعجب نزدیک بود، از هوش رود. ولی میپ نگذاشت چنین شود و او را با خود به بالا برد. دوسل بروی یک چوکی با سر و صدا جا گرفته و لحظه بی به سوی همه ما مانند گنگه ها نظر انداخت.

مثل اینکه میخواست از چهره های ما به یک راز پی ببرد. پس از آن او با لکنت بزبان شکسته

آلمانی گفت:

– "اما... آیا شما در بلژیک نیستید؟ آیا آن افسر نیامد. و آن موتر؟ آیا بر نامه فرار تان برهم خورد؟"

ما تمام واقعیت را به او در میان گذاشته و گفتیم، که افسانه افسر و موتر نظامی را ما قصداً پخش کردیم، تا مردم و آلمانیهایی را که نهایتاً در جستجوی ما باشند، گمراه سازیم.

او از زیرکی ما به حیرت افتاده، با تعجب به پیرامونش نظرانداخته و مخفیگاه ما را بدقت نگاه کرد. ما یکجا غذا خوردیم، او کمی خوابید. پس از آن او با ما چای نوشیده و اموالش را که میپ قبل از انتقال داده بود، منظم کرد. سپس او به نحوی احساس کرد، که در خانه خودش است؛ بخصوص زمانیکه مقرر تایپ شده مخفیگاه (تهیه شده توسط فان دان) را بدست آورد.

مقرره و رهنمای عمل مخفیگاه

ویژه اقامت مؤقت یهودان و امثالهم.

در تمام سال باز است. محلی قشنگ، آرام، پر از درخت و سرسبز در قلب امستردام. خانه یی در همسایگی اش وجود ندارد. به محل مذکور با تراموایهای شماره 13 و 17 و همچنان با موتر و یا بایسکل میشود، آمد. در حالاتی که حکام آلمانی استفاده از این وسایل را اجازه ندهند، میشود، پای پیاده به محل رفت. آپارتمانها و اتاقهای موبل دار و بدون موبل همیشه با پانسیون (خوابگاه) با سه وعده غذا و بدون آن در دسترس است.

مبلغ اجاره. رایگان.

رژیم غذایی. پرهیز از چربی.

آب در نلهای تشناب (متأسفانه دوش وجود ندارد) و در دیوارهای بیرونی و درونی جریان دارد. برای نصب کردن بخاری و گرم نمودن خانه جاهای مناسبی در آن وجود دارد.

جاهای فراخ برای نگهداری هر نوع جنس وجود داشته و بر علاوه در اینجا دو گاو صندوق بزرگ (نسوز) موجود اند.

مرکز رادیوی خودی موجود است، که طور مستقیم با لندن، نیویارک، تل آیب و عده زیاد ایستگاههای رادیویی دیگر ارتباط دارد. دستگاه رادیو از ساعت 6 شام بدون ممنوعیت کدام فرستنده باستثنای ایستگاههای آلمانی (که فقط امکان گوش دادن به موزیک کلاسیک و امثالهم آنها موجود است) فعال میباشد.

شنیدن اخبار آلمانی (بدون در نظر داشت محل پخش آن) و اشاعه آنها جداً ممنوع است. ساعات تفریح. از ساعت 10 شب الی 7،30 صبح و بروزهای یکشنبه الی ساعت 10 و 15 دقیقه.

رخصتی و تعطیل. به خارج از این خانه و در لحظه فعلی به تعویق میافتد. زبان مروج. از همه خواهش میشود، همیشه آرام صحبت کنند. فقط بزبانهای جهان متمدن اجازه گفتن وجود دارد؛ زبان آلمانی منع است. قرائت کتب و سرگرمی. خواندن کتب آلمانی باستثنای کتابهای علمی و کلاسیک مجاز نیست، مطالعه سایر کتابها آزاد میباشد. ورزش و جمناستیک. همه روزه. آوازخوانی. زمزمه با صدای پست فقط پس از ساعت 6 شام ممکن است. فلم فقط پس از توافق همگانی.

دروس. درس تند نویسی، هر هفته یکبار بصورت تحریری. دروس انگلیسی، فرانسوی، ریاضی و تاریخ همه وقت. پرداخت متقابل به صورت تدریس دوباره مثلاً دادن درس زبان هالندی ممکن است.

بخش ویژه، برای نگهداری حیوانات کوچک خانگی (باستثنای حیوانات مضر که برای نگهداری آنها اجازه ویژه لازم است) وجود دارد.

اوقات صرف غذا. صبحانه، همه روزه باستثنای یکشنبه و روزهای تعطیل به ساعت 9 صبح و در روزهای تعطیل و یکشنبه حوالی ساعت 11 ونیم.

غذای چاشت. قسماً مفصل است. از ساعت یک و پانزده تا یک و چهل و پنج دقیقه. غذای شام. سرد و (یا) گرم وابسته به آخرین خبرها بوده و موعد معین ندارد. مسئولیت در رابطه به دسته تأمینات لوژستیک. باشندگان باید آمادگی همیشگی برای کمک در امور دفتر داری داشته باشند.

استحمام. روز یکشنبه از ساعت 9 صبح تشریح در اختیار هر یک از باشندگان قرار دارد. هرکس میتواند، در تشناب، آشپزخانه، دفتر مدیریت، دفتر جلوی و هر جای دیگری مطابق میلش جان شویی کند.

مشروبات قوی. مصرف آن فقط برای مقاصد طبی ممکن است.

پایان.

آه ات.

پنجشنبه 19 نوامبر 1942

گیتی جان!

همانطوریکه انتظار میرفت، دوسل واقعاً یک انسان مهربان است. البته او موافقت کرده، که با من در یک اتاق زندگی کند؛ راستش را بگویم، من چندان خوش ندارم، که یک فرد بیگانه تمام اشیای اتاقم را مورد استفاده قرار دهد. اما برای امرخیر من این قربانی کوچک را میپذیرم. پدرم گفت، که: "اگر ما از آشنایان خویش کسی را بتوانیم نجات بدهیم، این چیزها مهم نیستند." - واقعاً هم حق با اوست.

دوسل در روز نخست که آمد، از من در مورد مسایل گوناگون چون وقت آمدن کارگر به شرکت، اوقات استفاده از حمام و تشناب پرسید. ترا شاید خنده بگیرد، اما اینها در شرایط اختفاً مشکلات ساده بی نیستند. ما در طول روز باید از ازدحام جلوگیری کنیم، تا در پایین صدای ما را نشنوند و اگر یک فرد اضافی مانند خام- کارگر حاضر باشد، ما باید نیز توجه و احتیاط فوق العاده نماییم. من به دوسل همه این مطالب را توضیح دادم. ولی یک چیز مرا به حیرت واداشت و آن اینکه وی در درک مسایل کند ذهن است. او هر چیز را دوباره میپرسد، مگر بازهم آنرا فراموش میکند.

شاید این پدیده بی گذرا بوده و او بدلیل غیر منتظره بودن وقایع کمی گیج شده باشد. بقیه امور بخوبی پیش میروند. دوسل در مورد دنیای بیرون که مدت زیاد است، از دیدن آن محرومیم، حکایه

کرد. همه چیزهایی را که او میدانست، غم انگیز بودند. دوستان و آشنایان زیاد ما ناپدید شده و منتظر پایان تلخ سرنوشت شان میباشند. هر شام موترهای سبز و خاکستری رنگ نظامی در حال تردد اند. آنها به دروازه ها زنگ زده و فقط سراغ یهودان را میگیرند.

اگر در محلات نامبرده یک یهودی مسکن گزین باشد، در آنصورت همه خانواده بازداشت میشوند؛ در غیر آن آنها به جستجوی خویش ادامه میدهند. هیچکس نمیتواند، از سرنوشت خویش فرار کند، مگر اینکه جایی مخفی شود. آنها اغلب با لستی در دست فقط به آنجاهایی که میدانند، غنیمتی پر مایه گیرشان خواهد آمد، میروند. برای آزادی هر نفر اکثراً پول پرداخته میشود. این بیشتر به شکار بردگان در زمان باستان میماند. اما این شوخی نیست، بلکه واقعیتی تلخ و دراماتیک است. من شبها در تاریکی اکثراً صفوف مردم خوب و بیگناه را میبینم، که با کودکان نالان طور لاینقطع درحال تکاپو و گردش اند و توسط چند زورگوی طوری لت و کوب و شکنجه میشوند، که درجا از پا در میآیند. هیچکس مورد حرمت قرار نمیگیرد، سالخوردهگان، کودکان، نوزادان، زنان حامله، بیماران، همه و همه باید در این راهپیمایی بسوی مرگ سهم بگیرند.

تا چه حد به ما (به تناسب آنان) در اینجا خوب میگذرد. چقدر خوب و آرام. ما البته میتوانیم، از این همه وحشت چشمپوشی کنیم، اگر ترس از سرنوشت همه آنانی که برای ما عزیز اند و ما نمیتوانیم، آنها را کمک کنیم نمیبود. من میشرمم، که در بستر میخوابم، در حالیکه خواهر خوانده های دوست داشتنی ام، در جایی در بیرون از پا درآمده و یا بر روی زمین افتاده اند.

اگر در باره همه کسانی که من همیشه خود را با آنان از نزدیک مرتبط میدانم و اکنون بدست دژخیمان جبار افتاده اند، فکر کنم؛ ترس و وحشت بر من مستولی میشود. و اینهمه شکنجه فقط بخاطر آنکه آنان موسایی اند.

آه ات.

جمعه 20 نوامبر 1942

گیتی عزیز!

ما هیچکدام نمیدانیم، چه کنیم. تا کنون هیچوقت اخبار یهودان بما نرسید و این باعث آرامش خاطر ما بود. بعضاً اگر میپ در خصوص سر نوشت غم انگیز یکی از آشنایان ما میگفت، مادرم و خانم فان دان همیشه گریه سر میدادند، که در نتیجه میپ تصمیم گرفت، دیگر هیچ چیزی در این موارد نگوید. مگر دوسل دفعتاً با موجی از پرسشها مواجه شد و قصه هایی که او گفت، چنان نفرتبار و وحشت انگیز بودند، که نمیشود، آنها را با یک گوش شنید و با گوش دیگر به فراموشی سپرد. علیرغم آن ما خواهیم کوشید، در صورتیکه این خبر ها کمی فروکش کنند، شوخی کرده و بالای هم بخندیم. البته این امر که ما چنان که هستیم، غمگین باشیم، نه به ما ونه به کسانی که در بیرون هستند، کمک خواهد کرد. پس چرا ما مخفیگاه خود را به یک ماتمرا تبدیل کنیم؟

من بهر کاریکه دست بزنم، بیاد کسانی که با ما نیستند، می افتم. و اگر به چیزی بخواهم، بخندم، باید دفعتاً جلوم را بگیرم، چون فکر میکنم، اینکه من چنین سرحال باشم، کاری شرم آور است. ولی آیا من باید تمام روز را بگیرم؟ نه، من توان چنین چیزی را ندارم. بالاخره این غم و غصه نیز پایانی خواهد داشت!

در اینجا در مورد یک مشکل شخصی ام، که در برابر غمهای پهناور فوق الذکر کوچک مینماید. ولی با وجود این من نمیتوانم، برایت نگویم، که من در این اواخر خود را خیلی تنها احساس نموده و فکر میکنم، مرا یک خلاً بزرگ احاطه کرده است. در گذشته من در این موارد چندان اندیشه نداشتم و خوشحالی و تماس با خواهر خوانده هایم مشغولیت همیشگی فکرم بودند. اکنون من یا به حوادث بد و یا بخودم بیاندیشم. آخر الامر من یک چیز را کشف کردم و آن اینکه پدرم هر قدر مهربان باشد، باز هم نمیتواند، خلاً گذشته را پر کند. از سویی مادرم و مارگو از مدت زیادی باینسو جایی در میان احساسات و عواطف من ندارند. اما گیتی، چرا ترا با این مسایل جزئی خسته بسازم، من بسیار ناسپاس هستم، من اینرا میدانم؛ ولی اگر انبوه مشکلات یکباره به سرم بریزند و همزمان به دردها و عذابهای بسیاری بیاندیشم، من نیز دچار سر گیجه شده و راهم را گم میکنم.

آنه ات.

گیتی عزیز!

ما برق زیاد مصرف کرده و از محدوده معین گذشته ایم. بناً: اید فوق العاده صرفه جو و اقتصادی بوده، و در آینده برق ما پرچاوی خواهد داشت. چهارده روز بدون برق کاریست، عالی ها؟ اما کی میداند، شاید این مشکل حل شود!

پس از ساعت چهار و یا چهارونیم دیگر برای مطالعه تاریخ میباید. ما برای گذشتاندن وقت به چه شیوه های مضحکی که متوسل نمیشویم: چیستان گفتنها، در تاریکی جهناستیک کردن، انگلیسی و فرانسوی سخن گفتن، نقد کتب و بالآخره همه چیز در نظر ما خسته کن میشود.

از دیروز شام باینسو من یک سرگرمی نو پیدا کرده ام و آن اینکه با یک دوربین قوی به اتاقهای روشن همسایه های عقبی ما کنجکاوانه نظر میاندام. در طول روز پرده های ما باید باندازه یک ساعتی هم باز نشوند، اما اگر هوا تاریک باشد، عیبی ندارد.

من در گذشته فکر نمیکردم، که همسایه ها بویژه همسایه های ما چنین انسانهای جالبی باشند. بعضیها را هنگام صرف غذا دیدم. یک فامیل مشغول فلم برداری بود؛ داکتر دندان روبروی ما مشغول تداوی یک پیرزن ترسو بود.

آقای دوسل، مردیکه در باره اش همیشه میگفتند؛ با کودکان میتواند، بخوبی رفتار کند و همه آنها را دوست داشته باشد، بچیث یک مربی کهن اندیش و ناصحی که در مورد شیوه های خوب و نادرست زندگی قضاوتهای طولانی میکند - عرض اندام کرد. از آنجایی که بخت خیلی کم با من یاری میکند! و بخاطر آن که من در انظار عمومی بی تربیه ترین نفر از جمله سه نوجوان قابل پرورش میباشم، برای آنکه از شر کنایه ها و نظریات فرتوت و کهن رهایی یابم، خودرا به کری میزنم. اینها البته قابل اندیشه نبودند، اگر او سخن چینی نکرده و علاوتاً در چهره مادرم شنونده و گیرنده را برای شکوه هایش نمیافت! من هنوز از یک تشبیه او رهایی نیابم، که از مادرم مانند آنکه مجازات کافی نشده باشم، یک کیفر اضافی دریافت میکنم و اگر باز هم بخت با من یاری کند، پنج دقیقه بعد خاتم فان دان مرا به پاسخدهی میطلبد و در نتیجه بالای آتش دوباره هیزم ریخته میشود.

تو واقعاً باید درک کنی، که بی تریبه و کلانکار یک فامیل مخفی شده محسوب شدن، کار ساده بی نیست.

شبانه در بستر خواب اگر من بگناهان و اشتباهات عدیده خود بیاندیشم، چنان از انبوه حوادث سردرگم میشوم؛ که متکی به حالت روحی ام، یا باید بخندم و یا باید بگرییم. در خواب با یک حس عجیب فکر میکنم، که بهتر بود، اینطور که هستم، نمیبودم و یا آنطور که میخواهم نباید باشم و یا بهتر میبود، بشیوه دیگری برخورد میکردم، نه آنگونه که میخواهم و یا عمل میکنم. آه، خدایا، گیتی، اکنون من ترا باز دچار سرگیچی ساختم، مرا بیخوش، من از خط کشیدن بروی نوشته هایم بدم میآید و دور انداختن کاغذ در زمانیکه اینها خیلی کمیاب اند، مجاز نیست. بناً من برایت مشوره میدهم، جمله فوق را بازخوانی نکرده و یا به نحوی بکوش آنرا تعبیر نکنی؛ چون بهر حال به آن قادر نخواهی شد.

آه ات.

دوشنبه 7 دسامبر 1942

گیتی جان!

عیدهای خانوکا^{۲۹} و نیکولای مقدس^{۳۰} در این سال همزمان بوده و فقط یک روز فرق میکنند. ما برای عید خانوکا زیاد نه تپیدیم، فقط بعضی تحایف کوچک را تبادل نموده و بعد شمع ها را روشن نمودیم (البته فقط ده دقیقه چون شمع نیز اکنون چیزی نایاب است)، ولی ترانه خوانده نتوانستیم، مگر این مهم نیست. آقای فان دان یک شمعدانی چوبی ساخت و طوریکه میبینی از این ناحیه نیز مشکلی نداشتیم.

شنبه روز نیکولای مقدس جالبتر بود. ما کنجکاو بودیم، بدانیم، که بپ و میپ هنگام غذا در باره چه چیزی اینهمه پُس پُس میکنند؛ ما احساس کردیم، که به یقین چیزی درحال آماده شدن

29- Chanoeka - عید مذهبی مهم سالانه یهودان.

30 - Sint Nicolas

- روز پنجم و ششم دسامبر، روز نیکولای مقدس در میان ترسایان از ارزش زیاد برخوردار بوده و در این روز تبادل تحایف صورت گرفته و همه منجمله کودکان هدایایی دریافت میکنند. جشن نیکولای قدیس ویا سنتر کلاس (سانتا کلاز) در میان عیسویان قبل از جشن میلاد مسیح (کرسمس بتاریخ 25-26) دسامبر میباشد.

میباشد و این حدس ما درست بود. ساعت هشت ما همه از دهلیز تاریک عبور کرده و از طریق زینه های چوبی به پایین رفته (من در آن حالت میترسیدم و آرزو میکردم، هرچه زودتر بیالا بیایم، تا احساس امنیت کنم). به اتاق وسطی رفتیم. در آنجا ما توانستیم، شمع ها را روشن کنیم، چونکه آنجا فاقد کلکین و پنجره است. زمانیکه شمعها را در دادیم، پدرم الماری را باز کرد.

- " به، به، چقدر جالب!" - دفعتاً همگی بیک صدا گفتند.

در گوشه الماری یک سبد بزرگ پوشیده از کاغذ تحفه قرار داشت و در بالای آن ماسک پیت سیاه³¹ جابجا شده بود. ما با عجله سبد را گرفته و به بالا رفتیم. برای هر یک ما تحفه جالب و قشنگ با پارچه شعری مناسب آماده شده بود. تو شاید پیت های روز سنت نیکولای را بشناسی و من لازم نمی بینم دوباره آنرا برای بنویسم. من یک کلچه بشکل گُدی، پدرم یک کتابدانی و دیگران هم همچنین چیزهایی هدیه گرفتند.

بصورت عموم همه چیز بخوبی تنظیم شده بود. و از آنجاییکه هر هشت تن ما تا کنون هیچگاهی عید نیکولای قدیس را جشن نگرفته بودیم؛ این نخستین جشن با شکوه ما بود.
آنه ات.

یاد آوری: ما برای "پایینی ها" نیز چیز هایی از زمانهای خوب گذشته داشتیم و البته برای میپ وپ پول همیشه چیز لازمی است. امروز ما شنیدیم، که خاکستردانی آقای فان دان، چوکات عکس دوسل و کتابدانی پدرم را آقای فوسکویل شخصاً تهیه کرده است. برایم یک معما ست، که چگونه کسی میتواند، با دستش چنین هنر آفرینی کند!

پنجشنبه 10 دسامبر 1942

گیتی عزیز!

آقای فان دان قبلاً مشغول فروش محصولات گوشتی - ساسچ و مصالح غذایی بوده است.

³¹ پیت (پیتز) سیاه، دستیار نیکولای قدیس است. (مترجم) -

زمانی او را بحیث کسی که متخصص امور مصالح غذایی است به شرکت جهت کار دعوت کردند و اکنون او جنبه "ساسچی" خود را هویدا میسازد؛ چیزیکه ما از مدت طولانی در انتظارش هستیم.

ما مقدار زیاد گوشت (البته از طریق بازار سیاه) سفارش داده ایم، تا برای حالات خیلی دشوار کنسرو بسازیم. او میخواست، ساسچ سرخ شده، کلباسه معروف به خیلدرس^{۳۲} و کلباسه عادی تهیه کند. این کاری بسیار جالب است، که بینی چگونه گوشت از ماشین کوفته با مصالح عبور میکند، بعداً همه گوشتهای کوفته شده با مصالح مربوط مخلوط گردیده و پس از آن بوسیله یک قیف در روده ها پُر میشوند. ما هنگام غذای چاشت ساسچ سرخ شده با ترشی کَرَم صرف کردیم، ولی کلباسه های خیلدرس و عادی که برای کنسرو شدن در نظر گرفته شده اند، باید اول خوب خشک شوند، بناً آنها را از یک چوب بوسیله دو طناب در اتاق زیر شیروانی آویزان کردیم. هرکسی که به این اتاق داخل میشد، با دیدن این کلباسه های تماشایی بخنده میافتاد. واقعاً صحنه جالب و خنده آوری بود.

در اتاق بی نظمی عجیب حکمفرما بود. آقای فان دان با پیشبند خامش به تن و با بدن چاقش (او فربه تر از گذشته مینمود) با گوشتها مصروف بود. دستهای پُر از خون، چهره سرخ رنگ و پیشبند آلوده گواهی از یک قصاب حرفوی میدادند. خانم وی همزمان چند کار را انجام میداد:

آموزش زبان هالندی از یک کتاب، مخلوط کردن سوپ، واریسی از گوشت، آه کشیدن و گله گذاری از کمبود یک قبرغه در قفسه بالایی سینه اش. اینست، نتیجه تمرینات جناستیکی برای خانمهای پیر(!) که میخواهند، بدینوسیله چربی سُرین چاق شانرا بزدايند!

چشم دوسل عفونت کرده و او در نزدیک بخاری نشسته و با تکه یی از محلول گل بابونه چشمهایش را میشست. پیم روی یک چوکی زیر شعاع آفتاب که از لابلای یک کلکینچه بدرون افتاده بود، نشسته و از شدت درد از یک جا به جای دیگر حرکت میکرد. شاید او دوباره به درد روماتیزم دچار شده، چون به نحوی خود را خم نموده و با چهره یی مضطرب بسوی انگشتان آقای فان دان میدید. او دقیقاً به به یک مرد سالخورده شامل مؤسسات خیریه میماند. پتر در اتاق

³² -Gilderse

مشغول بازی با گربه موشی بود. و مارگو و من سرگرم پوست کردن کچالوی جوشیده بودیم. اما در حقیقت ما همه دقیقاً مشغول کارهای ما نبودیم، چون همه به آقای فان دان نظر میکردیم.

دوسل معاینه خانه (مطب) دندانسازی اش را فعال ساخته است. من میخواهم جهت خرسندی ات از روز نخست معاینه حکایه کنم. مادرم مشغول اتو کردن بود و خانم (فان دان) کسی که میخواست، اول باشد، رفت و بر روی چوکی در وسط اتاق نشست. دوسل صندوق سنگینش را باز نموده و پرسید، آیا کلونیا داریم، تا همچون وسیله ضد عفونی و همچنان واسلین را بجای پارافین استفاده کند. او به دهن خانم نظر افکنده و بدنهای جلوی و بیره اش دست زد و این در حالی بود، که خانم خود را چنان پیچ و تاب میداد، که گویی از درد دارد نابود میشود، بنأ صداهای ناهنجاری از خود بیرون میداد. پس از یک معاینه طولانی (البته برای خانم، چون اصلاً دو دقیقه بیشتر طول نکشید) دوسل به پاک کردن سوراخهای دندانها کرد. اما نه، اصلاً تصورش را نمیتوان کرد؛ خانم به دست و پا زدن آغاز کرد؛ چنانکه در یک لحظه معین دوسل قلاب را رها کرد... که آن هم در میان دندانهای خانم باقی ماند. اکنون چنان مینمود، که تیاتر گدی آغاز شده است! خانم بخود میپیچید، میگریست (تا آنجا که با یک آله در دهن ممکن است) و میکوشید، قلاب را بزور از دهنش بیرون بیاورد، در حالیکه وسیله مذکور عمیقتر میرفت. آقای دوسل در برابرش ایستاده و آرام این صحنه را تماشا میکرد. درعین زمان تماشاچیان دیگر از فرط خنده خود را گرفته نمیتوانستند. البته این کار شایسته بی نبود، اگر من بجای او میبودم، شاید صد برابر بلند تر چیغ میزد. پس از پیچ و تاب زیاد، لگدزدن، چیغ زدن و فریاد کشیدن بالاخره خانم قلاب را از دهنش بیرون آورده و آقای دوسل مثل اینکه هیچ چیزی واقع نشده بکارش ادامه داد. او این کار را خیلی بسرعت انجام میداد، طوریکه خانم فرصت نیافت، دوباره چیزی را پرتاب کند؛ البته او در اینجا از پشتیبانی و کمک بزرگی که در زندگی اش سابقه نداشت، برخوردار بود. داشتن دو دستیار که کم نیست: آقا (فان دان) و من خوب عمل میکردیم. تمام اینها به یک تابلوی نقاشی قرون وسطی با عنوان "شارلتان هنگام کار" میماند. در این میان بیمار که دیگر حوصله اش سر رفته بود، (به تداوی پایان داد) چون به "سوپش" و "غذایش" باید رسیدگی میکرد. از همه اینها یک چیز ثابت شد: خانم به این زودبها به داکتر دندان جهت معالجه مراجعه نخواهد کرد.

آنه ات.

گیتی جان!

من در جایی مناسب در دفتر جلوی نشسته و از لابلای پرده های ضخیم به بیرون نگاه میکنم. اکنون هوا گرگ و میش است، ولی هنوز روشنی کافی وجود دارد، که بتوانم برایت بنویسم. بسیار جالب است، که ببینی مردم در جاده ها در تردد اند؛ این بدان میماند، که همه عجله دارند، چنان که فکر میکنی حالا پایشان به چیزی بند شده و بزمین خواهند، خورد.

بایسکل سواران را بعلت سرعت زیاد نمیشود، اصلاً با نگاه تعقیب کرد. من حتی نمیتوانم، ببینم که چه کسانی بالای این قراضه ها نشسته اند. مردم این ناحیه چندان جالب نیستند. بویژه کودکان چنان کثیف اند، که حتی با یک انبور هم نمیتوان با آنها تماس گرفت. اطفال اینجا بچه های کوچی به معنی واقعی کلمه با بینی های پر از خلم اند؛ بیک زبان عجیب صحبت میکنند، که حتی من بدرستی آنها نمیفهمم.

چاشت دیروز من و مارگو در اینجا مشغول تن شویی بودیم، که دفعتاً من گفتم:

– "اگر ما بچه هایی را که در اینجا گشت و گذار میکنند، میتوانستیم، یک بیک مانند ماهی با چنگک گرفته، در حمام گذاشته، خوب شستشوی شان داده، لباسهای شانرا نیز شسته و میدوختیم و سپس آنها را میگذاشتیم، بروند، در آنصورت..."

مارگو با حاضر جوابی گفت:

– "آنها فردایش دوباره همانطور کثیف و ژولیده مثل گذشته خواهند بود."

من چرند میگویم، مگر در اینجا چیزهای دیدنی هم است، مانند موترها، کشتیها و باران. من صدای تراموای و کودکان را میشنوم و از آنها لذت میبرم.

تفکرات و اندیشه های ما نیز مانند خود ما یکنواخت و تغییر ناپذیر اند. این به یک چرخ گردان میماند، که از موضوع یهودها به خوراک و از خوراک به سیاست میرود. بین خود ما باشد، در

باره موسایها گفتیم، دیروز من از لای پرده دو تا یهودی را دیدم. این یک احساس عجیب بود، چنانکه فکر کردم، من این افراد را به گیر داده ام و اکنون شاهد بدبختی شان هستم.

درست در روبروی خانه ما یک کشتی مسکونی در روی آب قرار دارد، که یک ملوان با خانم و کودکش در آن زندگی میکنند. او یک سگ کوچک ستیزه جو دارد.

این سگک را ما فقط از صدای عوعو و از دُمک زدنش هنگامی که در آبرو(ناودان) کشتی رفت و آمد میکند، میشناسیم.

وای، باران به باریدن آغاز کرد و اکثر مردم خود را بزیر چترها پنهان کردند. من بجز از بارانها و بعضاً سرهای پوشیده با کلاه چیزی دیگر نمی بینم. دیگر ضرور هم نیست، که از این بیشتر چیزی را ببینم. آهسته آهسته من توانستم، زنها را در بیرون تشخیص بدهم، که از خوردن زیاد کچالو پُندیده، چمپهای سرخ و یا سبز بتن، کفشهای پاشنه شکسته بپا داشته و مطابق به حالت مزاجی شوهرانشان چهره‌های عبوس و یا بشاش دارند.

آنه ات.

سه شنبه 22 دسامبر 1942

گیتی عزیز!

اهالی مخفیگاه ما با مسرت از خبر نو مبنی بر اینکه در روزهای کریسمیس (عید میلاد حضرت مسیح) هرکس 125 گرام مسکه طور فوق العاده دریافت خواهد کرد، استقبال نمودند. در روزنامه ها درج شده بود، که هرکس نیم پوند (250 گرام) مسکه بدست خواهد آورد. ولی این برای آن خوشبختان در حال نزع است، که کوپون ارزاق شانرا (مستقیماً) از دولت میگیرند، نه برای یهودان مخفی شده که بعلت گرانی چهار تا کارت ارزاقی را به قیمت هشت تا از بازار سیاه میخرند. ما هشت تن هرکدام میخواهیم، چیزی با مسکه بیزیم. امروز صبح من دو دانه کیک و یکمقدار کلچه پختم. در اینجا در بالا خیلی ازدحام است، مادرم مرا از درس خواندن و مطالعه منع کرده میگوید، که کار خانه اولویت دارد. خانم فان - دان با قبرغه شکسته اش در بستر افتاده، تمام روز ناله نموده و ما را مجبور میسازد، که بندازهایش را تجدید کنیم. اما علیرغم آن بازهم ناراض است. من بسیار

مسرور خواهم بود، اگر او دوباره سر پا ایستاده و خودش کارهایش را جمع و جور کند، بخاطریکه یک چیز باید اذعان گردد و آن اینکه او خیلی ساعی و پاکیزه است؛ و تا وقتیکه روحاً و جسماً خوب است، بشاش نیز میباشد.

چنین معلوم میشود، که من در طول روز بخاطریکه "زیاد" سر و صدا میکنم، کمتر کلمات "چپ، چپ" را میشنوم، بناً آقای هم اتافی ام به این نتیجه رسیده، و شبانه مکرراً "هیس، هیس" صدا میکند. بنظر او من حتی حق ندارم، به پهلو دور بخورم. من دیگر باین انتقاد بیتوجه نخواهم بود و بار آینده در پاسخش دوباره "هیس" خواهم گفت. با گذشت هر روز او خسته کن تر و خود خواه تر میشود.

از کلچه های با سخاوت وعده داده شده آقا در هفته اول هنوز هم خبری نیست. او بویژه صبح روزهای یکشنبه که چراغ را روشن نموده و ده دقیقه جناستیک میکند، باعث عصبانیت جدی ام میشود.

این کار برای من بیچاره به ساعات متوالی میماند، چونکه چوکیهایی که تخرم به کمک شان طولانی تر شده اند، بدون وقفه زیر سر پُر از خوابم به اینسو و آنسو بمرکت درمیآیند.

آقا پس از چند تمرین بیتک با دستهای در حال حرکت به آرایشش میپردازد. نیکرش در یک گیره آویزان است، بناً او باید نخست آنرا گرفته و بعد دوباره بیاید. نکتایی او در روی میز است، بنابراین او باید با زدن و فشار دادن از میان چوکیها رد شده و باز سر جایش بیاید.

فکر میکنم، شکایت از مردان پیر و بد کافی باشد، چون بدون آن هم وضع بهتر نشده و تمام شیوه های انتقام چون کشیدن سیم چراغ، بستن قفل در و پنهان کردن لباسها را باید بخاطر امر صلح در آینده متوقف سازم.

آه، من آدم هوشیاری میشوم! در اینجا باید همه چیز را با تعقل انجام داد، آموختن، شنیدن، دهن بستن، کمک کردن، مهربان بودن، قبول مسئولیت وغیره وغیره را! من میترسم، که عقلم که چندان بزرگ هم نیست، زودتر فرسوده شده و برای زمان بعد از جنگ چیزی باقی نماند.

آنه ات.

چهارشنبه 13 جنوری 1943

گیتی عزیز!

امروز صبح بن بسیار مزاحمت کردند، بنا نتوانستم کار آغاز کرده را انجام دهم. ما یک مصروفیت جدید پیدا کرده ایم و آن عبارت از پُر کردن پاکتکهای کوچک با مواد گوشتی پودری (سوس) است. این محصول گوشتی سرخ شونده، مربوط به شرکت "خیس و شرکا" است. آقای کوگنر برای امور پُرکاری اش به کمک ضرورت دارد و اگر ما آنرا انجام دهیم، بسیار ارزان تمام میشود. این کار شاقه که عین آنرا زندانیان انجام میدهند، بسیار خسته کن بوده، انسان را گیج نموده و مضحک است.

در بیرون وضع بسیار اسفناک است، شب و روز مردم را به بازداشتگاهها کشانده و فقط اجازه میدهند، یک کوله پشتی و یکمقدار پول را با خود بگیرند. این داشته هایشان رانیز در راه غصب میکنند. آنان خانواده ها را از هم جدا نموده و زنان و اطفال را تقسیم و پراکنده مینمایند. کودکانیکه از مکتب به خانه میآیند، دیگر پدران شان را نمیبینند. زنانی که مصروف خرید بوده اند، هنگام مراجعه با خانه مهر و لاک شده و خانواده ناپدید شده مواجه میشوند. خانواده های عیسوی مذهب هالندی نیز ترس دارند، چون فرزندان شان را جهت بیگاری به آلمان میفرستند. همه وحشت دارند، هر شب صدها فروند هواپیما از بالای هالند عبور کرده و بجانب شهرهای آلمان پرواز میکنند. در آنجا آنها بمهایشان را بزمین میریزند. در هر ساعت در روسیه و یا افریقا صدها و حتی هزارها نفر بهلاکت میرسند. هیچکس نمیتواند، از این مهلکه بدر رود. تمام کره زمین در حال جنگ میباشد؛ اگرچه وضع متحدین بهتر مینماید، مگر پایان اینهمه فلاکت هنوز ناپیداست.

و بما، بما خوشتر و بهتر از ملیونها انسان دیگر میگذرد. ما آرام و بدون احساس خطرنشسته ایم و از توشه های خود میخوریم، ما چنان خود خواه هستیم، که حتی در مورد "پس از جنگ"، در باره پوشاک نو، کفشهای جدید و خوشگذرانی حرف میزنیم؛ در حالیکه ما هر سنت را باید صرفه جویی کنیم، تا بعد از جنگ انسانهای دیگر را کمک نموده و آنانی را که میتوانیم نجات دهیم، یاری کنیم.

کودکان اینجا لای یک پیراهن نازک با کفشهای چوبی، بدون کرتی، بدون کلاه و بیجُرّاب به اینسو و آنسو میگردند، و هیچکس نیست، که به آنها کمک کند. معده های اینها خالی بوده و فقط زردک را میجوند، آنها از خانه های سردشان به خیابانهای سردتر میبرایند و از آنجا به صنفهای فوق العاده سرد میروند. بلی حتی هالند نیز به چنین حالتی رسیده، که کودکان در جاده ها عابران را محکم گرفته و سراغ یک پارچه نان را میگیرند. من میتوانم ساعتها در خصوص مصایب ناشی از جنگ برایت بگویم، ولی من خود از آن بیشتر متألم میشوم. ما چاره یی جز اینکه حتی الامکان خاموشانه منتظر پایان این مصیبت باشیم، نداریم.

هم یهودان، هم عیسویان و هم همه کره خاکی منتظر اند و بسیاریها در انتظار مرگ میباشند.

آنه ات.

شنبه 30 جنوری 1943

گیتی محبوبم!

من از فرط خشم به فغان آمده ام، ولی نمیتوانم، اینرا بیرون جلوه دهم. من میخواهم، پاهایم را بزمین کوبیده، فریاد بزنم، مادرم را تکان داده، گریه کنم و نمیدانم به چه چیزهایی متوسل شوم، تاجلو کلمات ناگوار، نگاههای زننده و اتهاماتی که مانند تیر از کمانی سخت کشیده هر روز بسویم پرتاب گردیده و به سختی از تنم بیرون میشوند، را بگیرم. من میخواهم، بالای مارگو، فان دان، دوسل و پدرم فریاد بزنم: "مرا آرام بگذارید، حد اقل یک شب مرا بگذارید، تا بدون بالش تر شده از اشک، بدون چشمهای پر از سوزش و سر پر از درد بخوابم.

مرا بگذارید، من میخواهم، از همه چیز دست برداشته، حتی دنیا را نیز ترک بگویم!" مگر من اینرا نمیتوانم انجام دهم، چون نمیتوانم، به آنها حرمانم را هویدا سازم، من نمیتوانم، به آنها زخمهایی را که ناشی از اعمال ایشان است، نشان دهم، من تحمل همدردیها و تمسخرهای نیک آنها را نداشته و در مقابل شان فریاد خواهم زد.

من اگر گپ بزنم، همه مرا عشوه گر پُرگویی خطاب میکنند؛ اگر خاموش باشم، مسخره ام؛ اگر پاسخی بدهم، گستاخم و اگر یک نظر خوب ارائه نمایم، حيله گر و تبلم؛ اگر خسته باشم،

خودخواهم، اگر یک لقمه بیشتر بخورم، خودخواهم، خلاصه کودن، ترسو، خرده گیر (حسابگر)،
و غیره و غیره هستم.

من در طول روز چیز دیگری غیر از اینکه من یک دخترک نازدانه غیر قابل تحمل ام، را
نمیشنوم، اگر چه من به اینها میخندم و یا میکوشم مسایل را جدی نگیرم، باز هم نمیتوانم، بینفاوت
باشم. آیا من باید از خدا بخوام، که مرا به انسانی دیگر تغییر بدهد، تا همه مردم با من مخالف
نباشند؟

آیا این امر ممکن است؛ من چنین دنیا آمده ام و نمیتوانم بد باشم. من اینرا احساس میکنم. من
تمام تلاشم را میکنم، تا همه را بیشتر از آنچه که فکر میکنند، راضی نگهدارم؛ من میکوشم بالای
آنان بخندم، زیرا نمیخواهم، به آنها درد و حرمان خویشرا برملاً سازم.

من چند بار پس از انتقادات غیر مؤجه مادرم رک و راست به او گفتم: "در هر صورت چیزیکه
تو برایم بگویی بی معنیست، لطفاً دست از سرم بردار، در هر حال من یک موجود اصلاح
ناپذیر هستم." البته من بعد از آن شنیدم، که گویا گستاخ میباشم. یکی دوروز اصلاً بمن اهمیت
نمیدادند و پس از آن دفعتهاً همه چیز فراموش شده و با من مانند دیگران برخورد شد.

این غیر ممکن است، که در یک روز من دوستداشتنی بر روی همه تبسم کنم و در روز دیگر
تنفرم را به رخ شان بکشم. بهتر است، من یک "میانه طلایی" را انتخاب کنم، گر چه در واقعیت،
چنین میانه طلایی وجود ندارد و من باید تمام اندیشه هایم را نزد خودم نگهداشته و تلاش خواهم
کرد، باری با آنها با نفرین برخورد نمایم. کاریکه، آنها با من میکنند. کاش من توانایی این کار را
داشته باشم!

آنه ات.

جمعه 5 فروری 1943

گیتی جان!

گرچه مدت زیادیست، در مورد مشاجره رخ داده ام نوشته ام، اما در عمل چیزی دگرگون نشده است. آقای دوسل در اوایل این مخالفت‌های کوتاه و سریعاً فراموش شونده را جدی و تراژیک تلقی میکرد، ولی اکنون با این تصادمات عادی شده و میکوشد، دیگر در آنها دخیل نشود.

مارگو و پتر را نمیتوان "جوان" نامید، زیرا هردو بسیار غمزده و خاموش اند. من در مقایسه به آنها متحرکم و حرف دلم را همیشه میزنم و به این علت مدام فقط یک چیز را می‌شنوم:

"مارگو و پتر که چنین کاری را نمیکنند. یکبار بسوی خواهرجانت ببین!" چقدر ازین حرفها بدم میآید!

من برایت به یک چیز اعتراف میکنم و آن اینکه من هیچگاهی نمیخواهم، مثل مارگو شوم. بنظرم او آدمی سست بنیاد، بیتفاوت (بیغم باش) و گپ رو بوده و همیشه برای هر کس موقع میدهد. من میخواهم، دارای شخصیتی با روحیه قوی باشم! اما این تیوریه‌ها را نزد خود نگهمیدارم، چون اگر ازین باخبر شوند، مرا جداً تمسخر خواهند کرد.

سر میز غذا اکثراً فضا متشنج است. خوشبختانه از این رویارویی‌ها بعضاً توسط سوپخورها جلوگیری میشود. سوپخورها کسانی اند، که بخاطر دریافت یک کاسه سوپ از پایین میآیند.

امروز چاشت آقای فان دان دوباره خاطر نشان کرد، که مارگو بسیار کم خوراک است. "شاید کمر باریک خود را می‌خواهد، نگهدارد." - "او با یک لحن طعنه آمیز اضافه کرد.

مادرم که همیشه در پشتیبانی از مارگو قرار دارد، با صدای بلند پاسخ داد: "من دیگر نمیخواهم، این تمسخر احمقانه شما را بشنوم."

خانم مثل آتش تنور سرخ شده و آقا به جلو خویش نگریسته و سکوت اختیار کرد. ما را اکثراً بخاطر این یا آن موضوع خنده هم میگیرد. چندی پیش خانم حرف پوچی را بمیان کشید.

او از گذشته یادآوری کرده گفت، که چگونه با پدرش مناسبات نیکو داشته و چقدر مغالزه گر بوده است. او "میدانید!" گفته و اضافه کرد: "اگر یک آقا بخواد، کمی با دستهایش با تو شوخی

کند، - پدرم میگفت، - باید در آنصورت برایش بگویی: آقا من یک بانو ام! و او مطلب ترا درک میکند."

ما مانند آنکه به یک فکاهی گوش میدهیم، از ته دل خندیدیم. پتر که اکثراً خاموش است، نیز بعضاً باعث سرور و خنده ما میشود. او یک بدبختی دارد و آن اشتباه کردن واژه هایی است که وی معنی شانرا نمیداند. ظهر یکی از روزها که ما بدلیل اشغال بودن دفتر نمیتوانستیم، به تشناب برویم، او طور عاجل باید رفع حاجت میکرد، بناً او از تشناب استفاده کرده، آب انرا جاری نساخت. برای آنکه او از بوی بد مارا باخبر سازد، بالای تشناب نوشته یی را با عنوان (بفرمایید گاز)^{۳۳} نصب کرد. البته او میخواست "احتیاط گاز" را بنویسد، ولی کلمه مذکور را جالب یافت.

اینکه معنی این حروف "بفرمایید (لطفاً) است"، اصلاً به فکرش خطور هم نمیکرد.

آنه ات.

شنبه 27 فروری 1943

گیتی عزیز!

بیم هر روز منتظر حمله (متحدین) است. چرچیل سرما خورده و به ذات الریه دچار شده است. گاندی مبارز آزادیخواه هند برای چندمین بار دست به اعتصاب غذایی زده است.

خانم ادعا میکند، که او فتالیست^{۳۴} است. ولی کی از همه بیشتر هنگام انداخت و شلیک اسلحه میترسد؟ هیچکس دیگر بغیر از خانم پترونیلا فان دان!

یان پیامهای روحانیون برای مردم را که در کلیساها پخش میکنند، برایما آورده است. پیغامها تحریک کننده بوده و در سطح عالی نوشته شده اند.

³³ - SVP - S'il Vouz plait. کلمه فرانسوی مختصر شده که به معنی لطفاً و یا بفرمایید است، که در اکثر زبانهای اروپایی مروج میباشد. (مترجم)

³⁴ - Fatalist عقیده به قضا و قدر داشتن.

"هالندیان! دست زیر الاشه ننشیند. بگذار، هرکس با سلاحش برای آزادی کشور، مردم و ایمان برزند. کمک کنید، صدقه دهید و دچار تزلزل نشوید!" آنها این را مستقیماً از میان کلیسا بیان میکنند. آیا اینکار کمکی خواهد کرد؟ البته مگر به همکیشان ما بدون تردید، مددی نخواهد کرد.

میدانی ما باز هم دچار یک بدبختی شده ایم! مالک خانه بدون خبر به کوگر و کلیمان آنرا بفروش رسانده است. صبح روزی مالک جدید خانه با یک مهندس برای بازدید، خانه آمده بود. خوشبختانه در آن لحظه کلیمان حاضر بوده و تمام خانه را به استثنای خانه عقبی (مخفیگاه ما) نشان داده بود. او گفته بود، که گویا کلید دروازه داخلی را فراموش کرده است. صاحب نو خانه زیاد اصرار نکرده بود. خدا کند، که او دوباره نیاید، تا خانه عقبی را بازدید کند. این امر برای ما خطرناک خواهد بود.

پدرم برای مارگو و من کارتوتیک را خالی نموده و در آن کارتهای جدید را که یک طرف شان سفید است، گذاشته است. ما از آن برای کارتوتیک و ثبت کتابهایمان استفاده خواهیم کرد.

تو باید بدانی که هر دوی ما نامهای کتابهایی را که خوانده ایم، با ذکر نام نویسنده و تاریخ نشر آنها راجستر میکنیم. من دو واژه جدید "بوردل"^{۳۵} و "کوکیت"^{۳۶} را در کتابها دیده و چه تسمیه های آنها را یافتیم.

اکنون ما شیوه جدید تقسیم مسکه و روغن نباتی داریم. برای هرکسی استحقاقش را روی بشقابش میگذارند. این تقسیم غیر عادلانه است. فان دان ها که همیشه غذای صبح را آماده میکنند، یک ونیم برابر بیشتر از ما بر میدارند. والدین پیرم که از برخورد و دعوا میپرهیزند، چیزی نمیگویند. افسوس. من فکر میکنم، با چنین افراد با شیوه خودشان باید برخورد کرد.

آه ات.

پنجشنبه 4 مارچ 1943

گیتی جان!

خانم یک نام نو پیدا کرده است. ما او را میس بیور بروک^{۳۷} نامیده ایم. البته تو معنی آنرا نمیدانی و من برایت مفهومش را میگویم: در رادیوی انگلیس اغلب یک آقا بنام میستر بیوربروک از مباردمانهای بسیار ضعیف آلمان سخن میگوید. خانم فان دان نیز همیشه ضد همگان است، حتی بر علیه چرچل و سرویسهای خبررسانی جهان. اما وی با آقای بیوربروک صد درصد همنواست؛ بناً ما مناسب دیدیم، که او با آقای بیوربروک ازدواج کند، چون او از این تمسخر راضی بنظر میرسد، ما او را از این بعد خانم بیوربروک مینامیم.

ما یک کارگر نو در گدام استخدام کرده ایم، نفر پیشین باید به آلمان برود. این خیلی تأسف آور است، اما در عین حال برایما خبر خوشی است، چون کارگر نو خانه ما را درست نمیشناسد. ما از کارگران گدام کماکان در هراسیم.

گاندی دوباره به غذا خوردن آغاز کرده است. تجارت در بازار سیاه گرم است. اگر ما پول کافی میداشتیم، تا قیمت‌های سرسام آور را بپردازیم، تا حد چاقی میخوردیم. ترکاری فروش ما کچالو را از "ورماخت"^{۳۸} خریده و آنها را در خریطه‌ها به دفتر میآورد. او میداند، که ما مخفی شده ایم، و بناً همیشه با ادب و نزاکت هنگام صرف غذا میآید، زمانیکه هیچکس در گدام نمیشد.

ما نمیتوانیم تنفس عمیق کنیم، عطسه بزنییم و یا سرفه کنیم؛ و این در حالیست که مقدار زیاد مَرچ توسط آسیابها کوبیده و آرد میشوند. هرکس که بالا نزد ما میآید، ما را با یک عطسه سلام میدهد. خانم تأکید مینماید، که پایین نیرود، چون اگر مَرچ به بینی اش برسد، بیمار خواهد شد.

به نظرم پدرم شرکت جالبی ندارد. سر و کارش فقط با ژلاتین و مَرچ تند است. اگر کسی در کار تجارت خوراکیها اشتغال داشته باشد، باید چیزهایی از شیرینیا نیز عرضه کند!

امروز صبح دوباره رگباری از کلمات زشت ب سرم بارید. این سخنان بد و دشنام آمیز مانند رعد بودند، که در گوشه‌هایم با کلمات "آنه بدجنس است"، "فان دانها خوب اند" و "لعنتی، لعنتی!"^{۳۹} هنوز هم طنین افکن میباشند.

³⁷ - Mrs. Beverbrook

³⁸ - Wehrmacht - ورماخت - اردو، لشکر و ارتش بزبان آلمانی (مترجم)

³⁹ - در متن اصلی لعنت بر شیطان بزبان آلمانی آمده است. (مترجم)

آنه ات.

چهارشنبه 10 مارچ 1943

گیتی جان!

شام دیروز در مخفیگاه ما برق شارتری کرده بود. و این تنها نبود، چون صدای رگبار و آتش نیز متوقف نمیشد. من هنوز نیاموخته ام، که از صدای شلیک و هواپیماها نترسم، و تقریباً هر شب در تخت پدرم میخوابم، تا آرامش داشته باشم. این شاید اکنون بسیار کودکانه بنماید، اما اگر تو یکبار خود شاهد اینها میبودی، چه میکردی! توپها چنان به غُرش درمیآیند، که انسان حتی صدای خود را نمیتواند، بشنود. خانم (میسیس) بیوربروک فتالیست به گریه آغاز کرده و با صدایی پُر از حزن میگوید: "آه، این چقدر ناگوار است، وای آنها با چه شدتی شلیک میکنند!" و این به معنی آنست، که "من سخت میترسم!"

در موجودیت شمعهای روشن وضع هنوز آنقدر بد نبود، اما با تاریکی وضع بدتر شد. من میلرزیدم، گویی تب داشتم، و از پدرم خواهش کردم، شمع را دوباره روشن کند. او سماجت کرده، و اجازه نمیداد، شمعها دوباره روشن شوند. دفعته ماشیندارهای ثقیل بصدا در آمدند. غرش آنها ده برابر وحشتناکتر از توپخانه است. مادرم بر خلاف انتظار پیم از تخت خیز زده و شمع را در داد. پاسخ قطعی او به انتقاد پدرم عبارت بود از: "آخر، آنه که کهنه سرباز نیست!" و تمام!

آیا من در مورد ترسهای دیگر خانم برایت حکایه کرده ام؟ فکر میکنم، نه. برای اینکه در رابطه به مخفیگاه ما در جریان همه حوادث باشی، باید این را نیز بدانی. خانم شبی صدای دزدان را در اتاق زیرشیروانی شنیده و چنان به وحشت میافتد، که شوهرش را بیدار میکند.

اما درست در همان لحظه دزدان ناپدید میشوند و سر و صدایی که بگوش میرسد - ضربان قلب فتالیست (تقدیر گرا) بوده است.

- "آه، پوتی (نام کوچک شوهرش) آنها حتماً ساسچ ها و همه حیوانات کنسرو را شده ما را دزدیده اند. و پتر! آه، آیا او هنوز در بسترش خوابیده است؟"

- " با اطمینان میگویم پتر را ندزدیده اند. نترس و بگذار بخوابم!"

اما اینها سودی نداشته و خانم از ترس نتوانست بخوابد.

پس از یکی دو شب تمام فامیل بالایی به علت سر و صدای اسرار آمیز از خواب پریدند. پتر با چراغ دستی به اتاق زیر شیروانی رفت و رررت! - چیزی فرار کرد؟ یک دسته از کورموشهای بزرگ!

ووقتی ما فهمیدیم، که دزدها کی بودند، موشی (گره) را به اتاق زیر شیروانی انتقال دادیم، و پس از آن این مهمانهای - ناخوانده، حد اقل... شبانه ناپدید شدند.

چند روز پیش پتر به اتاق زیر شیروانی رفت (در آن لحظه ساعت هفت ونیم بوده و هنوز هوا روشن بود)، تا یک مقدار روزنامه های کهنه را بیآورد. او میخواست، از زینه ها پایین بیاید و باید از دستگیره محکم میگرفت. او بدون اینکه درست ببیند، دست خود را گذاشت...

و نزدیک بود از شدت درد و ترس از زینه ها پایین بیافتد. او ندانسته دستش را بالای یک کورموش بزرگ گذاشته بود، که آن هم از بند دستش دندان گرفته بود. خون از آستین پیراهن خواب پتر جاری بوده و او با رنگ پریده و با پاهای لرزان نزد ما آمد. این تعجبی ندارد، چون نوازش یک کورموش بزرگ بذات خود خوش آیند نیست، بویژه که در پاسخ ات چک بزند، وحشتناکتر است.

آنه ات.

جمعه 12 مارچ 1943

گیتی جان!

با اجازه ات میخواهم خود را برایت معرفی کنم: ننه فرانک، مبارز حقوق کودکان! خواهان مسکه اضافی و خواستار حل پرابلمهای جوانان امروزی - این مادر بخاطر جوانان رزمیده و همیشه پس از چند مشاجره به خواسته هایش نایل میشود.

یک قطی گوشت زبان کنسرو شده گندیده است - ناهار مجلل برای گربه ها موشی و موفی.⁴⁰

نام موفی هنوز برایت آشنا نیست، اما این گربه قبل از اینکه ما مخفی شویم، در شرکت ما حضور داشت. این پشک برای گدام و دفتر بوده و وظیفه اش جلوگیری از موشهاست. همچنان نام سیاسی اش را نیز میتوان به سادگی توضیح داد. زمانی شرکت خیس و شرکاً دو تا پشک داشت، یکی برای گدام و یکی برای اتاق زیر شیروانی. اگر از قضا این دو گربه با هم ملاقی میشدند، نتیجه آن یک زد و خورد بزرگ بود. پشک گدام جناح مهاجم بود، در حالیکه پشک زیر شیروانی آرام بوده ولی همیشه پیروز از معرکه بدر میشد. درست مانند آنچه در سیاست رخ میدهد. بناً گربه گدام لقب آلمانی و یا موفی را کسب نموده و گربه زیر شیروانی لقب مرد انگلیسی و یا تومی را کسب کرد. پسانها از شر تومی راحت شدیم و موفی اکنون یگانه سرگرمی ما هنگام رفتن به پایین است.

ما آنقدر لوییای سیاه و سفید صرف کرده ایم، که دیگر یارای دیدن آنها را ندارم و حتی اگر فقط بیادشان بیافتم، دچار تهوع میشوم.

همچنان توزیع نان خشک شامگاهی نیز لغو شده است. پدرم همین لحظه گفت، که خیلی دلتنگ و افسرده است. او بازهم نگاه غمگین دارد. بیچاره پدرکم.

من در این روزها از کتاب " تک تک دروازه" اثر اینا بودیر باکر⁴¹ جدانشدنی ام. این رومان خانواده گی به سطح بلندی نوشته شده، ولی اگر از زاویه مسایل مربوط به جنگ، نویسنده گان و آزادی زنان دیده شود، کتاب جالبی نیست. اما اگر راستش را بگویم، برای من نیز این مسایل چندان دلچسپ نیستند. آلمان زیر بمباردهاها شدید هوایی قرار دارد.

آقای فان دان در این روزها غمگین است، دلیلش: کمبود سگرت میباشد.

بحث پیرامون صرف قطیهای کنسرو به نفع ما تمام شد. اکنون هیچ بوتی بجز از کفشهای بلند اسکی که گشتن در خانه با آنها محال است، به پاهایم جور نمیآید. یک جوره چپلی بافته گی

⁴⁰- لقب منفی و توهین آمیز برای آلمانها در زبان هالندی میباشد؛ که معنی تحت الفظی آن آدم سر سخت و یا کله شق (کله شیخ) است. (مترجم).

⁴¹ -Ina Boüidier- Bakker

بوریاپی به قیمت شش و نیم گولدن فقط یک هفته به پایم تاب آورده، بعداً بیکاره شد. شاید میپ چیزی از بازار سیاه برایم گیر بیاورد.

من باید موهای پدرم را اصلاح میکردم. پیم (پدرم) میگوید، که پس از جنگ نیز او نزد سلمانی نخواهد رفت، چون من از عهده این کار بخوبی بدر میآیم. کاش که من هنگام قیچی زدن موهایش، گوشه‌هایش را زخمی نمیکردم!

آنه ات.

پنجشنبه 18 مارچ 1943

گیتی جان!

ترکیه وارد جنگ شد، این یک تحرک بزرگیست. ما با هیجان منتظر اخبار رادیویی هستیم.

جمعه 19 مارچ 1943

گیتی جان!

فقط یک ساعت نگذشته بود، که جای مسرت ما را تأثر گرفت. ترکیه هنوز به جنگ شامل نشده است. وزیر مربوطه آنها فقط در خصوص لغو بیطرفی کشورش اظهاراتی نموده است. در میدان دام⁴² روزنامه فروشی فریاد میزد: "ترکیه جانب انگلستان را گرفت." در نتیجه روز نامه هایش در یک چشم بهم زدن بفروش رسیدند. این خبر جالب با همین طریق بما نیز رسید.

بانکنوتهای صد هزار گولدنی ناچل اعلام شدند. این ضربه بسیار بزرگ برای همه گرانفروشان و امثالهم بوده، و بیشتر متوجه کساناست، که با بازار سیاه و عواید غیر قانونی سروکار دارند. اگر کسی بخواید، یک بانکنوت صد هزار گولدنی را تبدیل کند، باید ثابت سازد، که این پول را چطور

⁴² میدان مرکزی امستردام -

بدست آورده است. اما باقیات مالیاتی را تا کنون می‌شود، با این بانکنوتها پرداخت، که آخرین موعد آن هفته آینده می‌باشد.

بانکنوتهای پنجصدگولدنی نیز از گردش افتاده اند. شرکت "خیس و شرکا" نیز بانکنوتهای غیر راجستر شده ده هزار گولدنی داشت، که با آنها مالیات را به مدت طولانی پیش پرداخت کرد؛ در نتیجه اکنون همه چیز پاک و شفاف می‌باشد.

دوسل یک ماشین برمه دندان پایدلی بدست آورده است. عنقریب نوبت کنترل دندانهای من میرسد.

دوسل در رابطه به مراعات اصول اختفاً انسانی حرف ناشنو است. او نه تنها به خانمش نامه مینویسد، بلکه با افراد مختلف دیگر نیز با علاقه مکاتبه میکند. او از مارگو خواهش میکند، مانند معلمین زبان هالندی پنهانی این نامه ها را اصلاح کند. پدر مجدداً او را از این کار منع کرده است. اصلاح نمودن مارگو متوقف شده، اما من فکر میکنم، او عنقریب مکاتبه اش را از سر خواهد گرفت.

پیشوای تمام آلمانیها در برابر سربازان زخمی صحبت کرده است. البته این یک گفت و گوی غم انگیز بوده است. پرسش و پاسخ تقریباً چنین صورت گرفتند:

- "من هنریش شیپل هستم."

- "در کجا زخمی شده ای؟"

- "در استالینگراد."

- "از کدام قسمت بدن زخمی شده ای؟"

- "دوپای فلج شده ناشی از سرما و یک مفصل شکسته در بازوی چپ دارم."

درست همینگونه رادیو این صحنه تراژیک را مثلیکه توسط گدیها بازی شود، انعکاس داد. چنین معلوم میشود، که زخمی شدگان به جراحات شان مباحثات میکنند. هر چه بیشتر بهتر! یکی از آنان بدلیل اینکه به پیشوا توانسته، دست بدهد (گر آنرا داشته باشد!)، چنان هیجانی شده بود، که گپ زده نمیتوانست.

من صابون مُشک دوسل را بزمین انداخته و بالایش پای گذاشتم و اکنون یک قسمت آن شکسته است. من از همین اکنون از پدرم تقاضای جبران خساره را نموده ام، چون دوسل در هر ماه فقط یک دانه صابون دریافت میکند.

آنه ات.

پنجشنبه 25 مارچ 1943

گیتی جان!

من، مادرم، پدرم، و مارگو دیروز شام صمیمانه دور هم نشسته بودیم، که ناگهان پتر داخل شده و به گوش پدرم چیزی را پُس پُس کرد: "من چیزی مانند "در گدام یک بشکه غلتید" و "کسی دستگیر دروازه را میکشد" را شنیدم.

مارگو هم این موضوع را فهمید، ولی کوشید مرا آرام سازد. چون رنگ صورتم مثل گچ سفید شده بوده خیلی مشوش بودم. ما سه نفر منتظر ماندیم. پدرم همان لحظه پایین رفت. دو دقیقه نگذشته بود، که خانم فان دان پس از شنیدن رادیو ببالا آمد. او گفت که پیم به وی گفته، رادیو را خاموش نموده و به آهسته گی ببالا برود. مگر برعکس وقتی میخواهی آهسته بروی، پله های کهنه زینه ها دوبرابر بلندتر صدا میدهند. درست بعد از پنج دقیقه پتر و پیم که رنگ صورت شان تا نوک بینی ها سفید شده بود، آمده و دیده گیهای شان را بازگو کردند.

آنها بدون کدام نتیجه یی در پایین بروی زینه ها موضع گرفته و معطل شدند. مگر دفعته، بلی به یکباره گی آنها دو صدای بلند را شنیدند؛ مانند آنکه در این خانه همزمان دو دروازه بسته شدند. پیم جستی زد و به بالا رفت، پتر دوسل را از موضوع آگاهی داد، که اونیز پس از تأخیر و با کمی سروصدا بالاخره به بالا رسید. در آنحالت ما که فقط جرابهای نازکی بیا داشتیم، نیز یک طبقه ببالا نزد فامیل فان دان رفتیم. آقا شدیداً سرما خورده و در بستر بیماری افتاده بود. بناً ما بدور بالین او جمع شده و در مورد حادثه با صدای خیلی آهسته به تبادل نظر پرداختیم. هر باریکه آقا اجباراً سرفه میکرد، برمن و خانم ترس چیره میشد. این عمل دوام کرد، تا وقتیکه بفکر یکی از حضار

نظر عالی بی‌خطور کرد و آن اینکه او را باید تابلیت کودابین^{۴۳} داد. پس از آن سرفه او بدون معطلی متوقف شد.

ما بازهم و بازهم منتظر ماندیم، ولی هیچ چیزی شنیده نمیشد و در آنحال ما همه چنین برداشت کردیم، که دزدان صدای پاها را در چنین یک خانه آرام شنیده و پا بفرار گذاشته اند. حال یک مصیبت دیگر هنوز نازل باقیمانده بود و آن اینکه رادیو در پایین هنوز بالای موج انگلیس قرار داشته و چوکی‌ها منظمأً بدورش چیده شده بودند. اگر در چنین حالتی کسی دروازه را بزور باز کرده، مدافعه هوایی متوجه چنین چیزی شده و پولیس را با خبر سازد، عواقب خطرناکی برایما خواهد داشت. بناً آقای فان دان برخاست، پتلون و کرتی اش را بتن کرده، کلاهی را بسر گذاشته و بدنبال پدرم آهسته آهسته از زینه‌ها پایین رفت؛ در حالیکه پتر مجهز با یک چکش سنگین آنها را تعقیب میکرد.

ما زنها دربالا (بشمول مارگو و من) پنج دقیقه دیگر با هیجان و اضطراب منتظر آنها مانده و دیدیم، که آقایان آمده و گفتند، که در پایین خاموشی مطلق حکمفرماست. در آنحالت فیصله گردید، که کسی نه از آب و نه از تشناب استفاده کند؛ اما چون پس از چنین آشفته‌گی‌یی همه باشندگان خانه به تخلیه معده ضرورت داشتند، میتوان تصور کرد، وقتی که ما هرکدام یکی بدنبال دیگر رفع حاجت کرده و آب را هم استفاده نکردیم، چه تعفنی در آنجا بمیان آمد. البته اکثراً چندین بدبختی همزمان بسراغ انسان می‌آیند. در آنحالت نیز همینطور بود.

در قدم نخست اینکه ساعت برج "وسترتورن" غیر فعال بود، در حالیکه این امر همیشه باعث تسکین خاطر بود. در قدم دوم آقای فوسکویل شام گذشته زودتر از آنچه معمول است، بیرون رفت و ما نمیدانیم، که آیا بپ کلید را گرفته و یا شاید آنرا در دروازه فراموش کرده باشد.

مگر حالا این مسأله چندان مهم نبود؛ هنوز شام بوده و ما تا حدی آرام شده بودیم، اما همچنان در حالت سردرگمی و تردید قرار داشتیم، چونکه تقریباً از ساعت هشت و پانزده، زمانیکه دزد بخانه ما آمد، تا ساعت ده و نیم شب هیچ چیزی نشنیده بودیم. برعلاوه ما با تأمل بیشتر در یافتیم، که یک دزد در آغاز شام که هنوز مردم در جاده‌ها رفت و آمد دارند، دست به شکستن دروازه

⁴³ - Codiëne

نمیزند. همچنان نزد یکی از ماها چنین فکری خطور کرد، که ممکن است، که استادکار در شرکت پهلویی ما بنام کِخ^{۴۴} هنوز مشغول کار بوده است؛ زیرا در حالت هیجان و در موجودیت دیوارهای باریک انسان میتواند، در شنیدن صداها دچار اشتباه شود، بر علاوه تصورات و اوهام در چنین حالات نیز نقش بنیادی میداشته باشند.

بنابر این ما با تصمیم خواب به بستر رفتیم؛ مگر یک‌کعبه نتوانستند بخوابند. پدر، مادر و آقای دوسل اکثراً بیدار بوده و من بدون مبالغه میتوانم اذعان میکنم، که چشمم را نتوانستم ببندم. امروز صبح آقایان به پایین رفتند، تا ببینند، که آیا دروازه ورودی بسته است، خوشبختانه همه چیز خوب و امن بود.

البته وقایع متأثر کننده گذشته با آب و تاب به همه بازگو شدند، زیرا در مورد چنین حوادث میشود، بعداً خندید، ولی این بپ بود، که مسأله را جدی گرفت.

آنه ات

خاطره: امروز صبح تشناب بکلی بند شده بود و پدرم مجبور شد، با یک چوبدستی دراز تمام کاغذهای نسخه های مربای توت زمینی (که حالیا از آن بجای کاغذ تشناب کار میگیریم) و مواد مدفوع را به وزن چندین کیلوگرام از کمود دور کند. چوب مذکور سپس آتش زده شد.

شنبه 27 مارچ 1943

گیتی عزیز!

کورس تند نویسی ما به پایان رسید، اکنون ما عملاً میتوانیم با سرعت بنویسیم. چنین مینماید که ما هوشیارتر و ذکی تر میشویم! بخاطر اینکه بازهم در باره "روزهای کشنده درس" برایت بنویسم، (اینرا بدین لحاظ چنین مینامم، که ما تلاش میکنیم، به این شیوه روزهای دراز تا حد ممکن

⁴⁴-Keg

سریع سپری کردند، تا اینکه ما زودتر به ختم دوران اختفاً برسیم.) من دیوانه میتولوژی^{۴۵} بصورت کل بوده و بویژه عاشق الهه های یونانی و رومی هستم. در اینجا فکر میکنند، که این یک احساس زود گذر است؛ آنها هنوز چیزی در باره دخترک نوجوان پرستنده الهه ها نشنیده اند. باینترتیب در این مورد من نخستین کس هستم! آقای فان دان سرما خورده، و یا اگر دقیقتر بگویم: کمی تخریش گلو دارد، ولی او از مگس فیل میسازد.

شستشوی با محلول گل بابونه، مالیدن مرکب موم دارویی، به قسمت بالای دهن، مالش مرهم (محلول نباتی) به سینه ها، بینی، دندانها و زبان بدون وقفه جریان دارد، اما با وجود این همه حالش خوب نیست!

راوتر یکی از موفها^{۴۶} در بیانیه اش خاطر نشان کرده: "همه یهودیان از یکم اپریل تا یکم می از ولایت اوتریخت باید رانده شوند (مثل اینکه مادر کیکها هستند). از یکم می تا اول جون ولایات هالند شمالی و جنوبی باید تصفیه شوند."

این انسانهای بیگناه و بیچاره مانند گله های حیوانات، ناتوان، بیمار و درمانده به کشتارگاههای کثیف رانده میشوند. اما بهتر است، من در اینمورد سکوت کنم، چون هنگامیکه به این میاندیشم، ترس بر من چیره میشود!

یک خبرک تازه دیگر و آن اینکه بخش آلمانی بورس کار (محل فروش سهام) در نتیجه یک سبوتاژ به آتش کشیده شده است. چند روز پس از این واقعه اداره ثبت احوال نفوس نیز مورد حمله قرار گرفت. مردانی ملبس به یونیفورم پولیس آلمان نگهبانان را بسته و اسناد مهمی را بیرون کشیده اند.

آنه ات.

⁴⁵ - میتولوژی از واژه میته (میت) گرفته شده و به معنی اسطوره شناسی شفاهی، نوشتاری و تاریخی اقوام و ملل جهان و علم پیدایش و موجودیت این یا آن قوم، مذهب و خدایان شان است. میتولوژی در هر ملتی سابقه طولانی داشته قبل از تاریخ نگاری ملل بیان آمده و به دورههای خیلی دور اقوام و ملل جهان مربوط میشود. میتها اکثراً به شکل افسانه وجود داشته و در مورد درستی آنها اکثراً تردید وجود دارد، گرچه جز میراث فرهنگی اکثر ملل و تاریخ و فرهنگ آنان محسوب میشود. بعضی از میتها (ساطیر) ملل مختلف بعداً توسط شعراً و نویسندگان به شکل اشعار و یا افسانه به نگارش در آمده اند. (مترجم).

⁴⁶ - کنایه به آلمانهاست

گیتی جان!

حقیقتاً حال و حوصله شوخی را ندارم (بتاریخ امروز نگاه کن)^{۴۷}، برعکس برای امروز ضرب
المثل: "بدبختی که چون آید، از چند طرفی بارد" بسیار بجاست.

نخست اینکه: آقای کلیمان که همیشه ما را مسرور و خوشحال میسازد، دیروز به خونریزی
معدۀ دچار شده و باید حد اقل سه هفته در بستر بیماری بماند. تو باید بدانی، او از دیر باز به
خونریزی معدۀ مبتلاست، که در برابر این مریضی ظاهراً هیچ داروی گیاهی نمیتواند، استفاده شود.
دوم اینکه: بپ سرما خورده است. سوم اینکه: آقای فوسکوویل هفته آینده در شفاخانه بستری
میشود. ممکن او زخم معدۀ داشته باشد، که برای آن باید مورد عمل جراحی قرار بگیرد.

چهارم اینکه: مدیران شرکت "پوموزین" از فرانکفورت آمده اند، تا در مورد مواد عرضه شونده
توسط شرکت اوپکیتاگفت وگو کنند. تمام مواد مورد بحث را پدرم با کلیمان صحبت کرده، اما در
این مدت کوتاه ممکن نشد، تا آقای کوگلر از موضوع آگاهی یابد.

آقایان فرانکفورتی آمدند و پدرم هنوز پیش از مذاکرات از نتایج آن به لرزه افتاده بود.

- "آه، اگر ممکن میبود، پایین رفته ودر مذاکرات سهم میگرفتم!" - او فریاد میزد.
- "در اینصورت برو بروی اتاق دراز کشیده، گوشهایت را به کف آن بچسبان. آقایان
که بدفتر مدیریت میآیند و تو میتوانی همه چیز را بشنوی." - به او گفتیم.

چهره پدرم دفعتاً روشن شده و ساعت ده ونیم صبح دیروز مارگو و پیم مواضع شانرا برکف
اتاق اخذ کردند (چون دوگوش بیشتر از یک گوش میشوند). گفت و گوها قبل از ظهر به پایان
نرسیدند، اما بعد از ظهر پدرم قادر نبود، کمپاین شنید و استراق را پیش ببرد.

او از حالت غیر عادی و دشوار خسته شده بود. من جای او را به ساعت دو ونیم، وقتیکه
صداها را در دهلیز شنیدم، گرفتم. مارگو مرا همراهی میکرد، مذاکره بعضاً چنان خسته کن بود، که

⁴⁷- در اروپای شرقی و غربی روز یکم اپریل روز شوخی، فکاهی، بذله گویی ست. (مترجم)

من بطور غیر مترقبه بروی کف سخت و سرد پوشانده با پوشش لینولیوم اتاق بخواب رفتم. مارگو میترسید، مرا بیدار کند، چون فکر میکرد، سر و صدای مرا در پایین بشنوند.

من حدود نیم ساعت خوابیده، بعداً وحشت زده از خواب بیدار شده و بناً بخشهای مهم مذاکره را فراموش کردم. خوشبختانه مارگو در این کار دقیقتر بود.
آه ات.

جمعه 2 اپریل 1943

گیتی محبوبم!

آه، طومار گناهام باز هم با چیزی اسفناک طولانی تر شد. دیشب من در بستر دراز کشیده و منتظر پدرم بودم، تا با من دعا خوانده، شب بخیر گوید، که دیدم مادرم آمده به بالینم نشست و با فروتنی بسیار از من پرسید:

- "آه، پدرجانت هنوز نیامده، میتوانیم ما یکجا دعا بخوانیم؟"

- "نه، مانسا،"^{۴۸} - من پاسخ دادم.

مادرم بلند شده پهلوی بسترم ایستاد و سپس به آهستگی بطرف در رفت. سپس او بایک حرکت سریع دور خورده و با چهره بسیار گرفته گفت:

- "من نمیخواهم بالایت قهر شوم. محبت را بزور نمیتوان ایجاد کرد!" و وقتی که او بیرون میرفت، چند قطره اشک از صورتش سرازیر شد.

من خاموش بوده و دفعتاً متوجه شدم، چه برخورد زشتی را انجام دادم، که چنین با خشونت او را از خود راندم. اما من میدانستم، که بگونه دیگری نمیتوانستم، پاسخ دهم.

⁴⁸Mansa - نام کوچک مادر آه (مترجم)

من نمیتوانم، ظاهرسازی کرده و بر خلاف خواستم با او یکجا دعا بخوانم! خلاصه، نمیتوانستم، با مادرم احساس ترحم و دلسوزی فوق العاده نداشته باشم. چون برای نخستین بار در زندگی ام درک کردم، که موقف سردم نمیتواند، برای او بیتفاوت باشد. وقتیکه او گفت، محبت را نمیشود، بزور ایجاد کرد، میشد، در چهره اش حسرت را خواند. بیان حقیقت تلخ است، اما این هم واقعیت است، که او مرا از خویش رانده و با انتقادات بیجا، استهزاهای و تمسخرهایی که هیچگاهی برایم بمثابة شوخی قابل پذیرش نیستند، مرا در برابر هر نوع تمایل دوستی با وی بی احساس ساخته است. چون هر باری من از کلمات خشن اش خرد و شکسته شده ام، اینبار قلب او درهم شکست؛ چون فهمید، که محبت از میان ما رخت بر بسته است.

او تا نیمه شب گریسته و تمام شب را بد خوابید. پدرم بجانم نگاه نمیکند و اگر باری هم بسویم ببیند، در چشمانش کلمات آتی را میخوانم: "تو چگونه جرأت میکنی، مادرت را چنین غمگین بسازی!"

همه منتظراند، تا من از او معذرت بخواهم، اما اکنون حالتیست، که من نمیتوانم، پوزش بخواهم، چون من واقعیتی را بیان کرده ام، که مادرم دیر یا زود باید حتماً آنرا میدانست. چنین مینماید و چنین هم است، که من در برابر اشکهای مادرم و نگاههای پدرم بیتفاوت ام زیرا من چیزی را اظهار کرده ام که همه روزه حس میکنم و حالا هر دویشان نخستین بار با وضاحت درک میکنند، که من با مادرم که خود باید در مورد تغییر موقفش تصمیم بگیرد، فقط میتوانم همدردی داشته باشم. من برای خودم سکوت اختیار کرده، بیتفاوت و خونسرد باقی مانده و در آینده نیز از حقیقت چشم پوشی نخواهم کرد، چونکه هر قدر بیشتر حقیقت را پنهان کنی، همان اندازه به مشکل به آن گوش خواهند داد!

آنه ات.

سه شنبه 27 اپریل 1943

گیتی جان!

تمام خانه به علت دعوا و مشاجره به جنبش درآمد است. مادر و من، فان دان و پدرم، مادرم و خانم همه بالای یکدیگر عصبانی اند، فضای جالیبیست، ها؟ فهرست گناهان آنه چنانکه معمول است، بطور مؤجز بررسی شد.

شنبه گذشته بازهم آقایان خارجی به ملاقات آمدند. آنها تا ساعت شش باقی ماندند. ما همه در بالا بوده و جرأت نمی‌کردیم، شور بخوریم. اگر کسی در خانه ویا در همسایه گی ما مشغول کار نباشد، هر حرکت و صدایی در دفتر مدیریت بطور واضح شنیده میشود. من از نشستن زیاد دوباره دچار تب شده ام، چون توان نشستن طولانی را ندارم. مدتی میشود، که آقای فوسکویل در شفاخانه بینن خاستهاوس بستریست. آقای کلیمان دوباره سر کار حاضر شده و خونریزی معده اش زودتر از آنچه تصور میشد، متوقف شده است. او گفت، که دفتر ثبت احوال نفوس بواسطه اطفاییه بشدت صدمه دیده، چون آنها بجای آنکه آتش را خاموش نمایند، آبرا به همه جا پاشیده اند و این مایه خرسندیست! هتل کارلتون تخریب شده، دو طیاره انگلیسی با مقدار زیاد بم آتشنا دقیقاً به کلوپ افسران آلمانی حمله نموده اند. تمام منطقه جاده فایزل سترات - سینگل سوخته است. حملات هوایی به شهرهای آلمانی روزبروز شدت میگیرد. ما دیگر هیچ شبی آرامی نداریم و بعلت کمخوابی دورچشمان ما حلقه های کبودی پدید آمده است.

خوراک ما افتضاح است. غذای صبحانه ما عبارت از نان خشک و قهوه ترکیبی است. خوراک چاشت ما از چهارده روز باینطرف سبزی پالک و یا سلاد است. کچالوها که بعضاً بیست سانتی طول دارند، پوسیده و مزه شیرین پیدا کرده اند. هرکس میخواهد، لاغر شود، میتواند جهت اقامت به مخفیگاه ما بیاید! بالایی ها همه شکایت دارند، اما ما اینرا زیاد ناگوار نمیدانیم. تمام مردانیکه در سال 1940 جنگیده ویا به خدمت سربازی جلب شده بودند، دوباره احضار میشوند، تا در اردوگاههای اسیران جنگی برای پیشوا خدمت کنند. اینها ظاهراً اقدامات پیشگیرانه برای جلوگیری از حمله متحدین است.

آنه ات.

شنبه یکم می 1943

گیتی جان!

سالگره تولد دوسل بود. او از پیش چنین وانمود میکرد، که گویا از موضوع خبر ندارد، مگر وقتیکه میپ با خریطه بزرگ سودا که پاکتها در آن بسختی جا گرفته بودند، آمد، وی مثل کودکان

به شعف و شور افتاد. شارلوت (رفیقه اش) تخم مرغ، مسکه، کلچه، نوشابه، نان، کنیاک، گل، مالت، چاکلیت، چند جلد کتاب و کاغذ مکاتبه فرستاده است. او میز سالگردش را تزئین کرد، که سه روز تمام به نمایش گذاشته شده بود، پیرکی احمق!

فکر نکن او از گرسنگی رنج میبرد، ما در الماری اش نان، پنیر، مربا و تخم مرغ یافتیم. این فوق العاده شرم آور است؛ که او بی را با که ما محبت و بخاطر نجات از مرگ پذیرفته ایم - در عقب ما نهانی شکمش را پُر کرده و هیچ چیز را با دیگران تقسیم نمیکند.

ما که همه چیز ما را با او تقسیم نموده ایم! از همه زشتتر این که او در مقابل کلیمان، فوسکویل و بپ نیز خیلی خسیس است و آنها هیچ چیزی از او دریافت نمیکند. مالت هایی را که کلیمان برای معده بیمارش نیاز دارد، برای شکم او ضروری تر اند.

امشب من چهار بار بار و بنه ام را بستم. مگر آنها خیلی صدا در آوردند. امروز یک بکس با وسایل لازمی فرار را آماده کرده ام. اما مادرم راست میگوید: "به کجا میخواهی فرار کنی؟"

تمام هالند بدلیل اعتصاب تعداد زیاد کارگران مجازات میشود. بنأ حالت اضطراری اعلام شده و از این به بعد به هرکس یک کوپون مسکه کمتر داده میشود. این بچه ها هم سرکش شده اند.

شام امروز من موهای مادرم را شستم، که حالیا کار آسانی نیست. ما مجبوریم از صابون سبز چسپناک استفاده کنیم، بخاطریکه شامپو تمام شده و بر علاوه مانس نمیتواند، موهایش را شانه بزند، چون شانه خانوادگی ما بیشتر از ده تا دندان ندارد.

آنه ات.

یکشنبه 2 می 1943

بعضاً اگر در مورد نحوه زنده گی ما در اینجا فکر کنیم، به این نتیجه میرسیم، که ما در اینجا در مقایسه با یهودان دیگر که نمیتوانند، مخفی شوند، گویا در بهشت زندگی میکنیم. مگرا بعداً بحیرت میافتیم، که مایی که سابق خیلی منظم بودیم، چگونه باصطلاح سقوط کرده ایم. البته سقوط بدلیل طرز زیست ما. طور نمونه، از زمانیکه ما در اینجا هستیم، یک سرمیزی بروی میز طعام است، که از استفاده زیاد بکلی ژولیده و چرکین شده است. گرچه من گاهگاهی آنرا پاک میکنم، اما با یک

صافی ای که سوراخهایش بیشمار بوده، نمیتوان آنرا صافی نامید که سابقه اش به پیش از اختفاً میرسد و هر بار با مقداری لوبیا و حبوبات دیگر ژولیده تر میشود؛ نمیتوان کاری را انجام داد.

خانواده فان دان تمام زمستان را در زیر یک کمپل پشمی که شستن آن در اینجا (بدلیل نبود پودر لباسشویی که خیلی نایاب و همچنان بسیار بی کیفیت است) غیر ممکن میباشد، گذراند. پتلون پدرم شاریده و نکتایی اش نیز گواهی از فرسودگی میدهد. کُرسِتِ مادرم بعلت کهنه گی پاره شده و دیگر امکان ترمیم آن موجود نیست؛ و مارگو کُرسِتِی را که دو نمره کوچکتر است، بتن میکند. مادرم و مارگو تمام زمستان را با سه پیراهن گذراندند، در حالیکه پیراهنهای من چنان کوچک اند که حتی از کمر عبور نمیکند.

اینها زیاد مهم نیستند، اما بعضاً من با وحشت فکر میکنم: ما چگونه خواهیم توانست، بالأخره بعد از استفاده مدید از وسایل فرسوده ما، از زیر پوش من تا بُرس ریش تراشی پدرم - در آینده به موقعیت پیش از جنگ دست یازیم.

یکشنبه 2 می 1943

نظریات مخفیگاه در باره جنگ.

آقای فان دان: این آقای محترم به نظر ما از همه بیشتر از سیاست آگاهی دارد.

او پیشبینی میکند، که ما اجباراً تا آخر سال 43 در همینجا خواهیم ماند. مگر کی تضمین میکند، که این جنگ تباہ کن و مصیبت آور روزی پایان یابد؟ کی بما ضمانت میدهد، که بما و بمخفی شدگان یکجا با ما در اینجا چیزی واقع نشود؟ اصلاً هیچکسی چنین تضمینی رانمیتواند، بدهد! بنا براین هر روز ما در تشنج سپری میشود. در اضطراب ناشی از انتظار و امید و همزمان در تشنج ناشی از ترس زمانیکه انسان صداها را در درون و بیرون خانه میشنود، یا اگر صدای شلیک مهیبی بگوش برسد و یا در روز نامه ها "آگهی" تازه نشر شود. چون خارج از امکان نیست، که کمک کنندگان ما روزی شخصاً مجبور به اختفاً شوند.

مخفی شدن امروز به یک پدیده معمولی تبدیل شده است. چقدر انسانها که اکنون مخفی نیستند؟

البته این رقم به تناسب کل نفوس ناچیز است، اما با وجود آن پسانها ما مطمئناً به حیرت خواهیم افتاد، زمانیکه معلوم شود - تا چه حد افراد خوبی که یهودان و همچنان عیسویان فراری را در برابر پول و یا بدون آن پناه داده اند - درهالند زیاد اند. بر علاوه کسانی که کارتهای تقلبی هویت دارند، نیز بیشمار است.

خانم فان دان: زمانیکه این خانم پاکیزه (البته فقط به نظر خودش) شنید، که حالا مثل سابق مشکل نیست، یک کارت تقلبی هویت را بدست آورد بیدرنگ پیشنهاد کرد، برای هریک ما یک کارت جعلی ساخته شود. فقط که این یک کار ساده بوده و پول در جیبهای پدرم و آقای فان دان میروید. چون خانم فان دان همیشه از این نوع چرنديات میگوید، بنأ پوتی (آقا) از خود بیخود میشود. اینرا البته میشود به آسانی درک کرد، چنانکه کرلی (خانم) یکروز میگوید: "در آینده من غسل تعمید خواهم کرد." و روز دیگر اذعان میکند: "من همیشه میخواستم، به یورشلیم (بیت المقدس) بروم، چون در آنجا من خود را در میان یهودان امنتر احساس خواهم کرد!"

پیم: یک اوپتیمیست (خوشبین به آینده) بزرگ ماست، اما همیشه برای خوشبینی دلیلی دارد.

آقای دوسل: همیشه هر چیزی را در تخیلش مطرح میکند و اگر کسی در مقابل حضرت والا قرار بگیرد، با حمله متقابل روبرو میشود. من فکر میکنم، آقای الفرد دوسل یک اصل زرین دارد و آن اینکه: چیزیکه او میگوید، حرف نهایی است؛ اما آنه فرانک به این اصل پابندی ندارد.

چیزیکه اعضای دیگر مخفیگاه در مورد جنگ میگویند، مهم نیست. فقط این چهار نفر و یا مشخصر دونفر از سیاست بوی میبرند، ولی خانم فان دان و دوسل هم خودرا به این جمع میچسپانند.

سه شنبه 18 می 1943

گیتی جان!

من شاهد یک نبرد شدید هوایی میان طیارات انگلیس و آلمان بودم. متأسفانه چندتن از پیلوتان متحدین مجبور شدند، از طیارات آتش گرفته شان خودرا پرتاب کنند. شیرفروش ما که در خیابان هالفویخ زندگی میکند، چهار کانادایی را دیده بود که در پهلوی جاده نشستند، که یک تن

شان به هالندی روان صحبت میکرد. او از وی گوگرد خواسته بود، تا سگرتش را آتش بزند. وی همچنان گفته بود، که عمله طیاره متشکل از شش نفر بود، که پیلوت طیاره سوخته و نفر پنجمی در جایی خود را پنهان کرده بود. پولیس سبز آمده و هر چهار نفر را که زنده و سالم بودند، بازداشت کرد. اینکه آنها پس از چنین یک پرش متهورانه هنوز هم از روحیه عالی برخوردار بودند، غیر قابل تصور است!

گرچه هوا ظاهراً گرم است، ولی ما مجبوریم، در طول روز بخاری روشن کنیم، تا کثافات و باقیمانده مواد خوراکی را آتش بزیم. ما به سطهای کثافات نمیتوانیم، چیزی را بیاندازیم، چون همواره حضور کارگر گدام را باید در نظر داشته باشیم. هر حرکت ناسنجیده و لو کوچک هم باشد، ممکن است، ما را بدام بیاندازد!

تمام دانشجویان باید در یک لست حکومتی امضاً نموده و بدینوسیله "علاقمندی به همه آلمانیها و وفاداری به حکومت جدید" را تأیید کنند. هشتاد درصد آنان به ندای وجدان و ایمان خویش گوش داده و از آن طفره رفتند، اما واکنش در برابر شان خیلی سریع بود. تمام دانشجویانی که از امضاً خودداری کرده بودند، به یک اردوگاه کار اجباری در آلمان گسیل شدند. اگر قرار باشد همه جوانان هالندی در آلمان کار کنند، کی باقی خواهد ماند؟

بدلیل سروصدا و شلیک شدید مادرم امشب کلکین ها را بسته بود؛ من در بستر پیم (پدرم) بودم. دفعتاً خانم از بالای سر ما از تختش خیز زد، گویی او را "موشی" گریه ما دندان گرفته باشد، که به تعقیب آن ضربه مهیبی بگوش رسید. چنین مینمود، که یک بم آتشنا در پهلو بستر افتاده باشد. من چیغ زدم: "چراغ، چراغ!"

پیم چراغ را روشن کرد. من میدانستم، که روشن کردن چراغ ظرف یک دقیقه صورت خواهد گرفت. هیچ چیز واقع نشده بود، ماهمه بسوی بالا شتافتیم، تا ببینیم که در آنجا چه واقع شده است. آقا و خانم از ورای پنجره باز یک شعله قرمز رنگ را دیده بودند، که آقا فکر میکرد، کوچه ما میسوزد و خانم فکر میکرد، خانه ما آتش گرفته است.

در این هنگام در حالیکه خانم با پاهای لرزان ایستاده بود، صدای مهیبی بگوش رسید.

دوسل در بالا ماند، تا یک سیگار بکشد، ماها دوباره به بسترهایما خوابیدیم. هنوز یک ربع نگذشته بود، که انداختها دوباره آغاز شد. خانم دفعتاً از بسترش برخاسته، در جستجوی آرامشی که شوهرش تأمین کرده نمیتوانست شده و از طریق زینه ها به اتاق دوسل رفت. دوسل هم با کلمات آتی از وی پذیرایی کرد: "چوچه گکم، بیا به تختم!"

از آنچه که میگذشت ما همه به خنده قهقهه افتادیم و دیگر صدای آتش توپخانه ما را به ترس وانمیداشت.

آنه ات.

یکشنبه 13 جون 1943

گیتی عزیزم!

شعری که پدرجائم بمناسبت روز تولدم آماده کرده بود، بسیار زیبا بود، بنا براین نمیتوانم، در این باره برایت نویسم:

چون پدرم شعر را بزبان آلمانی سروده بود، مارگو وظیفه گرفت، تا آنرا برگردان کند.

خودت قضاوت کن آیا مارگو وجبیه اشرا خیلی عالی انجام نداده است. پس از یک مرور معمول حوادث سال گذشته بیتها چنین ادامه مییابند:

تو کودک نه، مگر کوچکتز از همه یی،

و از دشواریها نزدیک است بگریی.

چون هرکس میخواهد آموزگارت بوده و باعث آزارت شود:

"ما تجربه داریم!" - "از ما بیآموز!"

"ما چنین چیزها را بسیار تجربه کرده ایم،

و خوب میدانیم، چه چیزی نیکو و چه چیزی نا رواست؛"

بلی، بلی چنین است از سالیان و روزهای متمادی بدینسو،

آیا کسی نواقص خودش را میبیند؟

چون مثل معروفست: "کور خود بینای مردم"،

بر همین اساس اشتباهات دیگران سنگینتر محاسبه میشوند.
والد بودن کار آسان نیست،
و همچنان هماهنگی نمودن و عادلانه قضاوت کردن.
چگونه میتوانی از انتقادات ما طفره روی،
در حالیکه با سالخوردهگان یکجا میزینی؟
اینهمه را بنام آشتی و صفا باید متقبل شد.
درست مثل صرف نوشداروی تلخ.
اما ماههای گذشته در اینجا بیهوده هم نبوده اند،
گرچه تو جبراً به اینجا آمده یی.
مگر در موقع آموزش تو لمحہ یی هم دلتنگ نشدی،
تو خوب آموختی و کتب زیادی را به خوانش گرفتی.
اما پرسش دشوارت اینست:
زمان استفاده پوشاکهایم بسر رسیده،
"هر چه را که به تن کنم کوتاه است.
لباسم همه فرسوده و ژولیده شده،
پیراهنم کوتاه بوده و به کمرم نمیرسد،
و من دیگر شلوار ندارم.
و کفشهایم قابل پوشیدن نیستند."
اینها اند، مصایبی که دامنگیرت اند،
بلی تو از زمستان تا تابستان ده سانتی رشد کردی.
وبیشتر از این امکان ندارد، اینرا هرکس میداند.

قسمت مربوط به خوراک را مارگو نتوانسته بود، طور مناسب ترجمه و قافیه بندی کند، بناً آنرا حذف کردم.

آیا این شعر واقعاً زیبا نیست؟

بر علاوه من خیلی مورد نوازش قرار گرفته و هدیه های خوبی دریافت کردم.

از جمله یک جلد کتاب قطور در مورد موضوع مورد علاقه ام، میتولوژی (اسطوره شناسی) یونان و روم، همچنان مقدار زیاد چاکلیت، چون هرکس ذخیره اش را بمن بخشید. من بچیت خردسالترین فرد خانواده مخفی شدگان بیشتر از آنکه سزاوار باشم، مورد تفقد قرار گرفتم. آنه ات.

سه شنبه 15 جون 1943

گیتی جان!

در اینجا چیزهای بسیاری روی داده است. من اکثراً فکر میکنم، که با اینهمه پرگوئیهای خسته کننده ام ترا دلخور ساخته ساخته ام، بناً تو خوش میشوی که کمتر از من نامه بگیری.

خوب، من هم خواهم کوشید، خبرها را بصورت خلاصه بازگو کنم.

معهه آقای فوسکویل مورد عمل قرار نگرفت. زمانیکه دوکتوران او را با معده باز روی میز عملیات خواباندند، دیدند، که او دچار یک سرطان پیشرفته و خطرناک شده، بناً آنها از انجام عمل خودداری کرده و معده او را دوباره بخیه زدند. او را سه هفته در بستر نگهداشته، غذای خوب داده و بعداً به خانه فرستادند. اما آنان یک حماقت اصلاح ناپذیر را مرتکب شدند و آن اینکه باین مرد بیچاره بطور مفصل توضیح دادند، چه انتظارش را میکشد. او دیگر توانایی کار را نداشته و در خانه اش با هشت فرزند، نشسته و انتظار مرگ قریب الوقوع خود را میکشد.

دلم برایش میسوزد ولی دریغا که نمیتوانم به کوچه برایم و گرنه از او حتماً عیادت کرده و میکوشیدم به نحوی سرگرمش کنم.

این امر برایما یک فاجعه است، که مرد خوبی چون فوسکویل ما را دیگر نمیتواند، از آنچه در گدام میگردد و شنیده میشود، در جریان قرار دهد. او بهترین دستیار و اتکا ما برای هوشیاری و دقت بود؛ متأسفانه ما او را از دست میدهیم.

ماه آینده نوبت ماست تا به رادیو گوش دهیم. کلیمان یک رادیوی کوچک دست دوم دارد، که ما بجای رادیوی فلپس خویش بکار خواهیم گرفت. ما با شوربختی زیاد باید رادیوی صندوق نماى قشنگ خود را بدهیم، چون خانه بی که به مخفیگاه تبدیل شده باشد، نباید خشم حکام را برانگیزد. البته ما رادیوی کوچک را در بالا قرار خواهیم داد. به یهودان غیر قانونی، با پول غیر قانونی (سیاه) رادیوی بازار سیاه نیز جور میآید.

همه مردم در جستجوی رادیوهای کهنه اند، تا آنها را تحویل داده و دستگاههای موجود "منبع حمایت معنوی" را حفظ کنند. اما این واقعیت هم دارد، اگر خبرهای بیرونی بسیار کم برسند، رادیو با صدای شکفت انگیزش تأکید میکند:

"سرها را بلند بگیرید، با روحیه باشید. بالاخره دوران دیگری فرا میرسد!"

آنه ات.

یکشنبه 11 جولای 1943

گیتی عزیز!

برای اینکه برای چندمین بار به موضوع تربیت برگردیم، میخواهم، برایت بگویم، که من خیلی میکوشم، که برخورد دوستانه و مهربانانه داشته و همه چیز را طوری انجام دهم، که باران نم نم انتقاد شدت نگرفته و سنگین نشود. این بسیار دشوار است، که برای کسانی که از ایشان نفرت داری برخلاف میلّت تظاهر به خوبی و نمونه بودن کنی. مگر من درعمل میبینم، که با کمی چاپلوسی خوبتر به نیاتم میرسم، تا اینکه مطابق عادت گذشته ام، همه چیز را رگ و راست بگویم (گرچه هیچگاهی کسی به گپم گوش نداده و یابه آن ارزش قایل نشده است). البته من اکثراً کنترل را از دست داده و نمیتوانم، در برابر بیعدالتی نفرت خود را بروز ندهم؛ در نتیجه چهار هفته تمام همه گی مرا گستاخ ترین دختر روی زمین مینامند. فکر نمیکنی، که من هم گاهی قابل ترحم هستم؟ این خوبست، که من آدم گله گذار نیستم، وگرنه از نق زدن تُرشیده و خلق نیکویم را حفظ کرده

نمی‌توانستم. عموماً من در این گوشمالیها به جنبه فکاهت آن می‌بینم. بناً این برایم ساده است، که تقصیر را به گردن دیگران بیاندازم، تا اینکه خود قربانی شوم.

علاوه بر اینها من تصمیم گرفته ام (پس از تفکر طولانی) که دیگر تندنویسی را ترک کنم. نخست به این دلیل که وقت بیشتر به مصروفیتهای دیگرم پیدا کنم. و دوم بخاطر چشمانم، زیرا من شدیداً نزدیک بین شده ام و باید از مدتها پیش عینک می‌گذاشتم (وای، من شبیه بومها خواهم شد!) بهر ترتیب تو میدانی، که در مخفیگاه تهیه عینک کار دشواری ست.

دیروز اهل خانه فقط یک قصه داشتند و آن چشمهای آنه بود، چون مادرم میخواست مرا با خانم کلیمان نزد متخصص چشم بفرستد. با شنیدن این پیشنهاد پاهایم به لرزه افتادند، چون این یک کار ساده بی نیست. در خیابان! تصور کن در روی جاده! این اصلاً در تفکر نمیگنجد. در وهله نخست من خیلی ترسیدم. اما پس‌انتر خوشحال شدم. اما موضوع باین سادگی هم نبود، زیرا مقاماتیکه در اینمورد باید تصمیم بگیرند، همگی موافق نبودند. باید ما همه دشواریها و ریسک‌ها را بر می‌شمردیم، گرچه میپد دفعتاً آمادگی اش را برای رفتن با من اعلام کرد. من همان لحظه جمپیر خاکستری خود را از الماری گرفتم، مگر جمپیر خیلی کوچک بود، که باصطلاح به جمپیر خواهر کوچکم میماند. شانه اش بالاخره به تنم آمد، اما بستن دکمه‌هایش محال بود.

من خیلی علاقه دارم، بدانم که درین رابطه چه روی خواهد داد، اما فکر میکنم، که این پلان عملی نشود، چون انگلیسها به سیسیلی پیاده شده‌اند و پدرم دوباره از "پایان سریع جنگ" میگوید.

بپ به من و مارگو مقدار زیاد امور دفتر را وامیگذارد. ما هر دو این را بدیده قدر مینگریم، از جانبی کارهای او سبکتر میشود. دریافت و مطالعه مکاتیب و ثبت فروشات را هرکسی میتواند، اما ما اینها را با خیلی دقت باید انجام بدهیم.

میپ دقیقاً به یک مَرکَبک بارکش میماند. وی همه چیز را بدوشش میکشد. او تقریباً هرروز از جایی سبزی (ترکاری) بدست آورده و در خریطه‌های بزرگ سودا با بایسکلش باینجا میرساند. این هموست، که هرروز شنبه پنج جلد کتاب از کتابخانه می‌آورد. ما همیشه با اشتیاق در انتظار شنبه می‌باشیم، زیرا در اینروز کتابها میرسند، درست مانند کودکان که منتظر دریافت تحفه می‌باشند. مردم

عادی درک نمیکنند، کتاب برای محفی شدگان چقدر باارزش است. مطالعه کتب و شنیدن رادیو یگانه مصروفیت ما میباشد.

آنه ات.

سه شنبه 13 جولای 1943

بهترین میزک

چاشت دیروز با موافقه پدرم من از دوسل خواهش کردم، که لطف کرده (ادب را ببین!) به من اجازه دهد، تا هفته دوبار از ساعت چهار الی پنج ونیم عصر از میز ما استفاده کنم.

من هر روز از ساعت سه ونیم تا چهار زمانیکه دوسل خوابیده باشد، در آنجا میباشم. ولی در بقیه اوقات آن اتاق با میزکش به یک ساحه ممنوع ورود تبدیل میشود.

اتاق سالون ما روزانه خیلی شلوغ (بیرو بار) است و کسی در آنجا نمیتواند کار کند؛ بر علاوه پدرم ظهرها نیز گاهی پشت میز تحریر نشسته و مشغول کار میباشد.

بهر ترتیب دلایلم مؤجه و خواهشم نیز با نهایت مهربانی همراه بود. خوب چه فکر میکنی، دانشمند بزرگ دوسل چه پاسخی داد؟ "نه!" و صریحاً گفت "نه!". من سخت هیجانی شده، ولی به سادگی تسلیم نشده و دلیل "نه" اش را پرسیدم. در حالیکه خیلی آزرده شده بودم، با رگباری از حرفهای آتی مواجه شدم:

- "من نیز باید کار کنم؛ اگرظهرها نتوانم کار کنم، برایم فرصتی باقی نمیماند. من باید رساله علمی ام را تمام کنم، در غیر آن کار شروع شده ام بهدر میروود. تو که چندان کار جدی نداری و این اسطوره شناسی، که اصلاً نمیدانم چیست و بافت و مطالعه نیز که کار محسوب نمیشوند. این میزک از من است و من آنرا برایت نمیدهم!"

من پاسخ دادم:

- "کار من خیلی جدی میباشد. من نمیتوانم، در داخل خانه ظهر ها کار کنم و صمیمانه خواهش میکنم، یکبار دیگر در مورد پیشنهادم بیاندیشید!"

با این کلمات آنه آزرده خاطر تغییر موقیعت داده و چنان وانمود کرد، که گویا گفته های داکتر دانشمند مثل باد و هوا اند. من از شدت عصبانیت به جوش آمده و دوسل را انسانی فوق العاده بی ادب (در واقعیت نیز وی چنین است) و خودم را انسانی با نزاکت یافتم. شب من یک لحظه پدرم را دیده و قادر شدم، به او بگویم، که موضوع از چه قرار است. ما باهم مشوره نمودیم، که چگونه با مسأله برخورد نماییم؛ چون من حاضر به عقب نشینی نبوده میخواستم مشکل را شخصاً حل کنم. پدرم برایم گفت، که طور تقریبی چگونه باید با او صحبت کنم. اما خواهش کرد، به علت عصبانیت زیادم تا روز آینده صبر کنم. من به آخرین قسمت این توصیه توجه نکرده و پس از ظرفشویی شبانه منتظر دوسل ماندم. پدرم در آن لحظه در اتاق پهلویی ما نشستہ بود، که این امر باعث اطمینان بیشترم میشد.

من گفتم:

- "آقای دوسل، من میدانم، که شما علاقه بی ندارید، که مسأله را با من بررسی کنید، اما بازهم خواهشمندم به این موضوع بیاندیشید."

او با پوزخندی خاطر نشان ساخت:

- "من همیشه و در هر حال حاضرم در باره این موضوع از قبل فیصله شده گپ بزنم!"

من در حالیکه دوسل بطور متواتر حرفم را قطع میکرد، به گپم ادامه دادم:

- "زمانیکه شما نخستین بار به اینجا آمدید، قرار بر این شد، که این اتاق متعلق بهردوی ما و شریکی باشد.

اگر شراکت اتاق درست است، پس صبحها الی ظهر از آن شما و بعد از آن مربوط به من می باشد! مگر من این را نمیخواهم، بلکه فقط خواستار دوبار بعد از ظهر درهفته میباشم، که کاریست عادلانه."

در این لحظه مانند آنکه چیزی ناگهانی او را گزیده باشد، وی از جایش پرید.

– ” در مورد حق داشتن، نباید چیزی بگویی. و از طرفی من در کجا باید باشم؟ آیا از آقای فان دان خواهش کنم، که اتاق زیر شیروانی را برایم تخلیه کند، تا در آنجا بتوانم نشیمن اختیار کنم. من در اینجا در هیچ جایی نمیتوانم، براحتی کار کنم. با تو که هرروز یکی دعوا دارد. اگر خواهرت مارگو با چنین یک خواهشی به من مراجعه میکرد، بدون هیچ تأملی پاسخ مثبت میدادم، مگر برای تو...”

و پس از آن او دوباره از میتولوژی و بافت یاد کرد، که باعث تحقیر آنه شد. مگر من اصلاً به این کنایه ها اهمیت نداده و گذاشتم او گپش را تمام کند:

– ” بلی، با تو که نمیشود، گپ زد، تو یک فرد خودخواه و ستیزه جو هستی. فقط باید به تو همه چیز داده شود و به دیگران هیچ. چنین فرزندی را من تا کنون ندیده ام. و بالآخره من باید به نفع تو عقب نشینی کنم، در غیر آن خواهم شنید، که آنه فرانک در امتحان ناکام مانده، چون آقای دوسل میزک را در اختیارش نگذاشته بود!”

گیهای او بدرازا کشید و در یک لحظه من با خود فکر کردم: ” یک سیلی محکم به رویش بزنم، تا با حرفهای پوچش به دیوار ببرد. ” ولی بعداً باخود اندیشیدم: ”خونسرد باش، این مردک ارزش آنرا ندارد، که بالایش عصبانی شوی!”

آخرالامر آقای دوسل پس از ابراز انزجارش با صدایی که همزمان حاکی از پیروزی و عصبانیت بود و با بالاپوشی که جیبهایش مملو از خوراک بودند، اتاق را ترک گفت.

من بسرعت خودرا نزد پدرم رسانده و از اینکه او تمام بگومگوی مارا نه شنیده بود، ویرا در جریان قضیه قرار دادم. پیم تصمیم گرفت، همانروز با دوسل صحبت کند و چنین هم شد و گفتگوی آنها حدود نیم ساعت به درازا کشید.

مسأله اول گفتگوی آنها این بود، که آیا آنه از میز استفاده کند، یا نه. پدرم گفت، که قبلاً نیز پیرامون این موضوع آنها گفت و گو کرده بودند. مگر آنوقت او با دوسل بخاطر اینکه مستتر از من

است، باصطلاح موافقت کرده بود، ولی پدرم شخصاً این امر را غیر عادلانه میپنداشت، به نظر دوسل من در آنروز نباید متقابلاً علیه اش طوری صحبت میکردم، که او گویا یک غاصب بوده و همه چیز را قاپیده است. اما برای پدرم این ادعا غیر قابل پذیرش بود، زیرا او خود شاهد بود، که من در برخورد با آقا از عجله و بیحوصله گی کار نگرفته بودم.

صحبت آنها همین طور بدرازا کشید؛ پدرم از خودخواهی و "خرابکاری" من دفاع میکرد، دوسل هم در مقابلش نق میزد.

آخراً امر دوسل تسلیم شد و من حق استفاده آزاد از میز را در هفتهء دوظهر دریافت کردم.

دوسل با خشم بسویم نگاه کرده، دو روز با من گپ نمیزد و هر روز از ساعت پنج تا پنج ونیم عصر پشت میزک مینشست... درست مانند کودکان.

کسی که به پنجاه و چهارسالگی رسیده و دارای چنین خصائل پر از فرومایه گی و ناز پرورده گی باشد، شاید چنین دنیا آمده و هیچگاهی هم اصلاح نشود.

جمعه 16 جولای 1943

گیتی عزیز!

باز هم یک تلاش برای دزدی و اینبار بصورت واقعی! امروز صبح طبق معمول پترمیخواست به گدام برود. اما دعماً متوجه شد، هم دروازه گدام و هم دروازه کوچه باز است. او سریعاً موضوع را به پیم خبر داد، که او هم به عجله در دفتر مدیریت رفته رادیو را بالای امواج آلمان عیار کرده و قفل در را بست. سپس آن دو باهم به بالا رفتند.

فرمان (قومانده) معمول در چنین موارد "خودداری از شستشو، خاموش بودن و سر ساعت هشت به تمام امور همچون رفتن به تشناب و غیره خاتمه دادن" میباشد. ما هشت نفر بیخبر و مسرور چنان آسوده خوابیده بودیم، که اصلاً متوجه هیچ صدایی نشدیم. مگر ما بدلیل اینکه آنروز پگاهی هیچکسی به بالا نزد ما نیامد و آقای کلیمان ما را تا ساعت یازده ونیم منتظر ماند، دچار تشویش شده بودیم. او گفت، که دزدان با یک میله آهنی بزرگ دروازه بیرونی را شکسته و درب گدام را باز کرده اند. در گدام آنها به چیز قابل ملاحظه بی دست نیافتند، بناً تلاش کردند، غنیمت شانرا

در یک طبقه بالاتر جستجو کنند. آنها دوجعبه پول نقد به مبلغ 40 گولدن، دفاتر حواله و چکهای سفید بانکی و بدتر از همه: تمام کویپونهای شکر ما به ارزش 150 کیلو را دزدیدند. برای ما خیلی دشوار خواهد بود، که دوباره کویپونهای شکر را بدست آوریم.

آقای کوگler فکر میکند، که این دزدی کار همان باند است، که شش هفته قبل در اینجا تلاش کرده بود، هر سه دروازه (درب گدام و دو دروازه خانه) را باز کرده داخل خانه شود، ولی به هدفش نایل نشده بود.

این حادثه دوباره باعث نگرانی در خانه ما شد، ولی این قابل درک است، چونکه خانه های عقبی (پس خانه ها) اکثراً مورد چپاول قرار میگیرند. البته ما هنوز هم مسروریم، چون تایپ و ماشین کسه در الماری لباس سالم مانده اند.

آنه ات.

خاطره:

در سیسیلی کومانندو پیاده شده است. بازهم گامی بسوی... (پیروزی!)

دوشنبه 19 جولای 1943

گیتی عزیز!

روز یکشنبه ناحیه شمال امستردام مورد بمباران شدید قرار گرفت. از قرار معلوم تخریبات باید خیلی سنگین باشد. همه جاده ها به ویرانه مبدل شده و زمان زیادی لازم است، تا مردم از زیر خاک (آوار) بیرون کشیده شوند. تا امروز جمعاً دوصد نفر کشته و تعداد زیادی زخمی شده اند؛ شفاخانه ها مملو از زخمیها اند. بقول شاهدان عینی کودکان زیادی هنوز مصروف کند و کاو در خرابه ها برای یافتن والدین از دست رفته خویش اند. هنگامیکه به صداهای مهیب و کرکننده در آن دور ها میاندیشم، از ترس موهای بدنم سیخ میشود. چون اینها از نزدیک شدن خطر نابودی خبر میدهند.

جمعه 23 جولای 1943

بپ اکنون میتواند، دوباره بعضی دفاتر، بویژه کتابها و روزنامه‌ها حسابداری مورد استفاده خواهر محاسبم! را بدست آورد. در دفترها اکنون نوشته آتی درج است:

"بدون کوپون نیز قابل خرید است!" البته مانند همه چیزهای دیگر "بدون کوپون" این نیز از جمله اجناس تقلبی (بدل) است. این دفترچه‌های 12 صفحه‌یی از کاغذ خاکستری رنگ نازک ساخته شده و به ساده گی از هم میپاشند. مارگو میخواست. درس خوشنویسی را آغاز کند؛ من شخصاً این موضوع را به او توصیه کردم. بدلیل چشم دردی ام، مادرم بهیچوجه موافق نیست، که من نیز در این درس اشتراک کنم، ولی من این را مؤجه نمیدانم. اگر به این کار بیآغازم و یا به کار دیگری پردازم، بهر صورت در قوهٔ بینایی ام تغییری رخ نمیدهد.

گیتی از آنجاییکه تو تا کنون شاهد هیچ جنگی نبوده‌یی و علیرغم نامه‌هایم هنوز از اختفاً چیز زیادی نمیدانی، بخاطر سرگرمی می‌خواهم در مورد آرزوهای پس از آزادی ما برایت بگویم.

مارگو و فان دان می‌خواهند، یک حمام گرم با تپ لبالب پُر از آب داشته و در آن بیشتر از نیم ساعت بمانند. خانم فان دان که بیشتر علاقمند شیرینی است. دوسل کسی دیگر بجز از شارلوت اش و مادرم نیز باستثنای پیاله قهوه اش چیز دیگری را ترجیح نمیدهند. پدرم نزد آقای فوسکویل و پتر به شهر و سینما خواهند رفت و من از سراسیمه گی نمیدانم از چه آغاز خواهم کرد.

من بیشتر علاقمند خانه شخصی ما که انسان در آن از آزادی عمل بیشتر برخوردار بوده و هنگام کار از پشتیبانی دیگران برخوردار باشد، هستم. بعباره دیگر دوباره می‌خواهم، به مکتب بروم!

بپ برای ما میوه آورده است. قیمت این میوه‌هاچندان بلند نیست: انگور یک کیلو 5 گولدن، توت جنگلی نیم کیلو 70 سنت، یکدانه شفتالو 70 سنت، یک کیلو خربوزه 1 گولدن و پنجاه سنت و این در حالیکه هر عصر در روزنامه‌ها با خط درشت نوشته میشود:

"گرانفروشی جرم است!"

دوشنبه 26 جولای 1943

گیتی عزیز!

دیروز ازدحام و سراسیمه گی بود و ما تا هنوز نا راحت هستیم. تو شاید از ما پرسی آیا ما کدام روزی را بدون تشویش و هیجان سپری کرده ایم!

صبح امروز هنگام ناشتا آلام خطر (آژیر) را شنیدیم، ولی این مربوط ما نمیشود، مگر این هوشدار گواه آنست که طیارات به ساحل دسترسی پیدا کرده اند. بعد از صبحانه من بعلت درد شدید سر بمدت یکساعت به دفتر رفتم، تا استراحت کنم. ساعت نزدیک به دو بود. مارگو بساعت دونیم کار دفترداری اش را تمام کرد. او هنوز کاغذ هایش را جمع نکرده بود، که آلام خطر دوباره بصدا درآمد، بناً من بطرف بالا رفتم. و این خیلی بموقع بود، چون هنوز پنج دقیقه در بالا نگذشته بود، که شلیک سلاحها شدت گرفت، بنابر این من بدهلیز رفته، همانجا ایستادم. در همان دم بمها ریخته شده و یکباره خانه ما بلرزه درآمد.

من بکسی را که در صورت فرار با خود باید بگیرم، بطور غریزی بخودم فشردم، چون ما بهر صورت بیرون رفته نمیتوانیم، زیرا در آنجا نیز همانند مباردمانها برایما خطرناک است. پروازها پس از نیم ساعت متوقف شدند، اما در خانه سراسیمه گی بیشتر شد. پتر از پست دیده بانیش در اتاق زیر شیروانی پایین آمد. دوسل در دفتر جلوی بود.

خانم در دفتر مدیریت موضع امنی یافته بود. آقای فان دان از بالاخانه وما از دالان جلوی ناظر ستونهای دود بالای "آی" ⁴⁹ بودیم. بزودیهمه جا را بوی آتش فرا گرفت و چنین مینمود، که سراسر شهر را غبار غلیظ احتوا کرده است. ولی همه چیز بخیر گذشت و حالا همه مشغول کارهای روزمره خود اند. سر غذای شام دوباره آلام بصدا درآمد. ما غذای خوشمزه یی داشتیم. مگر اشتهاها با یک صدا نابود شد. ولی کدام سانحه بی روی نداد و چهل و پنج دقیقه بعد امنیت دوباره برقرار شد. من میخواستم ظرفها را بشویم، که دوباره: آژیر خطر هوایی، انداختها، پرواز تعداد کثیر همواییها و ریزش بمها شروع شد. ما همه دفعتاً تصور کردیم: "آه، خدایا دوبار دریک روز این که بسیار زیاد است." اما این در حل مشکل کمکی نمیکرد، باز ریزش بمها آغاز شد.

⁴⁹ [I]-آی نام خلیج در روتردام

اینبار در جای دیگر و طوریکه انگلیسها تلفظ میکنند، بالای میدان هوایی سکیپهول⁵⁰ طیارات پیکه کرده و بعد دوباره ارتفاع میگرفتند، که با این حرکات صدای سوت ماندی در آسمان پدید میآوردند، که دیدن این صحنه ها وحشتناک بود. من در هر لحظه با خود فکر میکردم: اکنون این هواپیما بالایت فرود آمده و به زندگی ات خاتمه میدهد.

من به اطمینان برایت میتوانم بگویم، که من در آنروز که به ساعت 9 به بستر رفتم، نمیتوانستم زانوهایم را راست کنم. سر ساعت 12 شب من دوباره بیدار شدم: طیارات!

دوسل مصروف کشیدن لباسهایش بود، برای من در آن محه این مسأله اهمیت نداشت، من با نخستین شلیک بیدار شده و از جایم پریدم. تا ساعت یک شب من در اتاق پدرم بوده، به ساعت یک ونیم به بسترم درآمده و سر ساعت دو دوباره پیش پدرم رفتم. مگر هواپیماها بدون وقفه در پرواز بودند. پس از آن دیگر صدایی شنیده نشد و من میتوانستم دوباره به "خانه" بروم. سر ساعت دو ونیم من توانستم بخوابم. من بساعت هفت ترسیده، دفعتاً بیدار شده و روی بسترم نشستم. فان دان نزد پدرم رفته بود. اولین برداشتم دزدان بودند. من از فان دان کلمه "همه چیز" را شنیده و فکر کردم، همه چیز دزدی شده است. اما نه این یک خبر خیلی خوش بود، چنان خبر خوشی که ما در تمام ماهها چه که در تمام سالهای جنگ نشنیده بودیم:

صدراعظم ایتالیا موسولینی استعفاً داده و شاه ایتالیا وظایف حکومت را بعهده گرفته است. ما به وجد و شور آمده بودیم. پس از اینهمه وحشت دیروز باز هم یک چیز خوب... روزنه یی از امید. امید به پایان جنگ و امید به صلح!

کوگلر برای یک لحظه کوتاه با سر زده و گفت، که فابریکه طیاره سازی فوکر شدیداً بمباران شده است. و در این میان ما صبح امروز دوباره آلارم خطر هوایی را با صدای هواپیماها شنیدیم. بعداً دوباره آثریر مقدماتی خطر بصدا درآمد. من بعلت صداهای آلارم و بیخوابی هیچ علاقه یی بکار نداشتیم. ولی حوادث بمیان آمده در ایتالیا ما را به استراحت ترغیب میکند و امید آن میرود، که تا پایان امسال... (جنگ پایان یابد).

آنه ات.

⁵⁰ - (Schiphol) سکیپهول میدان هوایی بین المللی امستردام میباشد. (مترجم)

گیتی جان!

خانم فان دان، دوسل ومن مشغول ظرفشویی بودیم. من خاموش بودم، که معمولاً بسیار کم واقع میشود و حتماً این سکوت توجه آنانرا جلب کرده بود. من برای آنکه از پرسشها طفره رفته باشم، در جستجوی یک بهانه ساده بوده و فکر کردم؛ که کتاب "هانری از خانه آنسوی کوچه" موضوع مناسبیست. اما من اشتباه کرده بودم. چون معمولاً اگر خانم فان دان با من مخالف نباشد، آقای دوسل حتماً سر ناهماهنگی با من را بالا میکند. اما موضوع اینچنین انکشاف یافت: آقای دوسل این کتاب را قبلاً همچون یک اثر بینظیر برای مطالعه ما طور جدی توصیه کرده بود. مگر من و مارگو این کتاب را چندان جالب نیافتیم. آن جوانک واقعا خوب تصویر شده، اما در مورد بقیه موارد... بهتر است، خاموش بمانم. من هنگام ظرفشویی حرفی زدم، که مشکل بزرگی را برایم ببار آورد. چنانچه دوسل برایم گفت:

"- تو چطور میتوانی روان یک مرد را درک کنی! درک روان یک طفل کاری ساده است! تو برای چنین کتابها هنوز بسیار کوچک هستی، حتی یک مرد بیست ساله آنرا درک کرده نمیتواند." (چرا او بطور ویژه به من و مارگو مطالعه این کتاب را توصیه کرده بود؟)

اکنون نوبت اقدام مشترک دوسل و خانم بود: "از چیزهای زیادی که برایت مناسب نیستند، خوب آگاهی داری، تو اصلاً طور غلط پرورش یافته یی. پسانها اگر بزرگ شوی از هیچ چیزی لذت نخواهی برد و در آن وقت خواهی گفت: من اینها را بیست سال قبل در کتابها خوانده ام. تو اگر میخواهی شوهر داشته و یا عاشق باشی، باید عجله کنی؛ احتمالاً هیچکس مطابق میل تو نخواهد بود. تو در تیوری بسیار چیزها را آموخته یی، اما در عمل (پراتیک) هنوز هیچ چیزی را نمیدانی!"

کی نمیتواند، حالت مرا درک کند؟ من با تعجب زیادم خاموشانه توانستم پاسخ دهم: "شما شاید فکر کنید، که من درست تربیه نشده ام، مگر همه گی با این نظر تان موافق نیستند!"

اینکه آنها مرا علیه والدینم تحریک میکنند، تربیه خویست و این که آقایان در مقابل دختری به سن و سال من از گفتن یکسلسله موضوعات خودداری میکنند، کاریست عالی! و نتایج ایچنین پرورش در عمل به اثبات رسیده است.

میخواستم بروی این دونفریکه مرا تحقیر میکردند، سیلی بزنم. من از شدت غضب بیخود شده و جداً لحظه شماری میکردم (که بدانم، چه وقت) از شر اینان خلاصی مییابم.

این خانم فان دان هم آدم شده است! دیگران باید از او درس و عبرت بگیرند.

البته فقط از نمونه های بد او! خانم فان دان به بیتواضعی، خود خواهی، حيله گری، سودجویی و منفی بافی شهرت دارد. به این صفاتش میتوان خودپسندی و عشوه گری را اضافه کرد. او واضحاً یک شخص پستِ تغییر ناپذیر است. در باره خانم فان دان میتوانم یک کتاب بزرگ را برشته تحریر درآورم. کی میتواند پیشگویی کند، شاید من روزی به یک چنین اقدامی دست یازم. هرکس میتواند، یک نقاب را برویش بکشد، تا چهره اصلی اش را پنهان دارد. خانم در مقابل بیگانه ها و بویژه مردان بسیار دوستانه برخورد میکند و بسیاریها فریب این نیرنگ را میخورند.

مادرم او را انسانی کودن پنداشته و شایسته گفت و گو نمیداند؛ مارگو او را انسانی سبک و پدرم او را زشت (به مفهوم اصلی و مجازی آن) میداند و من پس از تحقیق زیاد (چون من هیچگاهی دفعتاً پیشداوری نمیکنم) باین نتیجه کلی رسیده ام، که او همهء این سه ویژه گی با جمعی از پلیدیهای دیگر را داراست. او ویژه گیهای منفی بیشماری دارد، که نمیدانی از کدامیک آغاز کنی.

یادآوری: خواننده میتواند، درک کند، که آزمانیکه این حکایت برشته تحریر در میآمده، آتش غضب نگارنده هنوز فروکش نکرده بود.

سه شنبه 3 اگست 1943

گیتی جان!

امور سیاسی به نحو شایسته بی پیش میروند. فعالیت حزب فاشیست در ایتالیا ممنوع اعلام شده‌است. در مناطق زیادی مردم بر ضد فاشیستها می‌روند، حتی بعضی از نظامیان نیز به این مبارزه پیوسته‌اند. آیا چنین کشوری میتواند، به جنگ علیه انگلستان ادامه دهد؟

رادیوی قشنگ ما را در هفته گذشته بردند. دوسل بسیار غمگین شد، که کوگلر رادیو را در روز موعود دوباره تحویل داد. با گذشت هرروز از احترامم به دوسل کاسته شده و اکنون از صفر هم گذشته‌است. آنچه که او درباره سیاست، تاریخ، جغرافیه و مضامین دیگر میگوید، چرند محض است، که من جرأت تکرار آنها را ندارم: هیتلر از تاریخ زدوده خواهد شد. بندر ساحلی روتردام بزرگتر از هامبورگ است. انگلیسها کودن‌اند، چون در همین لحظه ایتالیا را یکی و خلص بمباردمان نمیکنند؛ و غیره و غیره.

برای سومین بار بمباردمان صورت گرفت. من دندانهایم را بهم فشردم و با این عمل تمرین شجاعت می‌کردم. خانم فان دان، که همیشه میگفت، "بگذار آنها بیایند" و "بهتر است همه چیز پایان یابد، تا به امید ختم نا پیدا بنشینیم." اکنون ترسوترین همه‌است. صبح امروز او مانند برگ خزانگی میلرزید و سیل اشکهایش جاری بود. شوهرش که خانم پس از یک هفته دعوا دوباره با او آشتی کرده، او را تسلی میداد؛ من با دیدن این صحنه به رقت آمده بودم.

این حرف را که می‌گویند، پشکها حیواناتی مضر‌اند، موشی عملاً باثبات رساند. تمام خانه ما از کیک و کنه پر شده و عمل تخریبی آنها با گذشت هرروز شدت می‌گیرد. آقای کلیمان در تمام گوشه های خانه پودر زردرنگی را ریخته، ولی این امر مانع حشرات نمیشود. ما از دست اینها دیوانه شده ایم. آدم فکر میکند، حالا در بازویش، پایش و یا جاهای دیگر بدنش حشره بی در گردش است. بنابر این تعداد زیادی از اعضای خانواده ما به تمرینات جمناستیکیرو آورده‌اند، تا بتوانند پشت سر، پاها و یا گردنشان را کنترل کنند. نتایج تمرینات جمناستیکی ناچیز ما تا کنون گواه بر آنند، که عضلات ما هنوز آنقدر سپورتنی و نرم نیستند، که بتوانیم به سادگی گردن خود را دور بدهیم. ما تا جمناستیکی واقعی هنوز خیلی فاصله داریم.

آنه ات.

چهارشنبه 4 اگست 1943

گیتی عزیز!

پس از تقریباً یک سال اختفای ما تا کنون تو چیزهایی از زندگی ما میدانی، مگر من نمیتوانم مفصلتر از این برایت معلومات دهم. مگر حوادث جاری خلاف زمانهای عادی متفاوت و پیچیده تر اند. برای آنکه برایت یک تصویر واضح از زندگی ما بدهم خواهم کوشید، گاهی چیزهایی در باره یک روز عادی برایت بنویسم.

امروز من در باره شام و شب مینویسم:

ساعت 9 شب. ازدحام پیش از رفتن به بستر آغاز میشود و این عملاً یک امر هرروزه است. چوکی ها پس و پیش شده، بسترها و روچاییها هموار گردیده و هیچ چیز در جای روزانه اش نماند. من روی یک تخت - دیوان کوچک که فقط یک ونیم متر طول دارد، میخوابم و برای بزرگتر شدن آن از چوکیها استفاده میکنم. من لحاف پرگو، روچاییها، بالشها و کمپلها را همگی از روی تخت دوسل میگیرم، چون روزانه آنجا جایشان است.

از اتاق پهلویی صدای خشن تخت جمع شونده (قاتکی) مارگو بگوش میرسد. بازهم باید سرتختی، روچاییها و پوشهای بالش را درست و هموار کند، تا که کلفتی تخته های چوبی احساس نشود. از بالا صدایی شبیه رعد و برق بگوش میرسد، اما در واقعیت این صدای تخت خانم است، که علیاجناب آنرا به پنجره نزدیک کرده، با لباس خواب گلابی رنگش میخواهد، از طریق سوراخهای تنگ بینی اش هوای تازه را تنفس کند.

ساعت نه. پس از پتر من به اتاق حمام جهت شستشوی اساسی داخل میشوم و این خیلی کم صورت میگیرد (فقط در ماهها، هفته ها و یا روزهای گرم) که در روی آب کیکی نباشد. سپس دندانها را شسته، موهایم را پیچانده، ناخنها را منظم نموده و بعداً پنبه و محلول هایدروجن را (بخطاظر بیرنگ کردن موهای ریز زیر لبم) بکار میبرم. اینها در ظرف کمتر از نیم ساعت بوقوع میپیوندند.

ساعت نه ونیم. باید به سرعت کت حمام را به تن کنم. درحالیکه در یک دستم صابون و در دست دیگرم پات، گیرای مو، شلوار، بیگودی و پنبه میباشد، بسرعت از حمام بیرون میشوم. ولی اکثراً بخاطر پاک نکردن موهای بجاگذاشته بروی دستشویی زیبای ما که قابل پذیرش حمام کننده بعدی ما نمیشود، دوباره احضار میشوم.

ساعت ده. تاریکی بر همه جا چیره میشود. شب تان بخیر. در درون خانه بازهم در حدود یک ربع ساعت صدای ترق ترق تختها و فنر های شکسته آنها بگوش رسیده و پس از آن اگر بالایی ها در بسترشان دعوا نکنند، سکوت حکمفرما میشود.

ساعت یازده و نیم. درب حمام بصدا درمیآید. یک خط روشن نور چراغ بدرون اتاق میافتد. صدای خش خش کفشها بگوش رسیده، یک چین براتب بزرگتر از کسیکه آنرا بتن کرده ظاهر میشود... این دوسل است که از کارشبانہ اش در دفتر کوگلر برمیگردد.

پس از ده دقیقه خش خش کردن بروی اتاق و بصدا درآوردن کاغذها (در آنها او خوراک را از نظر دیگران پنهان میکند) بالآخره او بسترش را آماده میسازد. پس از آن هیکل مذکور ناپدید میشود و فقط گاهگاهی از تشناب صداهاى مشکوک بگوش میرسد.

حدود ساعت سه. من بخاطر یک حاجت کوچک باید برخیزم. باین منظور من یک ظرف فلزی در زیر تختم دارم، که بخاطر جلوگیری از ترشدن کف اتاق روی یک فرشک رابری گذاشته شده است. هر باری که این حاجت راباید مرفوع سازم، نفسم را میندم، چون ظرف حلبی مانند آبشار های کوهی صدا میدهد. سپس ظرفک در جایش قرار میگیرد و هیكلی که لباس سفید خواب بتن دارد و هرروز مورد تمسخر مارگو قرار میگیرد: "اوه باز این پیراهن زشت خواب" - به بسترش داخل میشود. من باز هم حدود پانزده دقیقه به آواهای شبانه گوش میدهم. نخست از همه فکر میکنم، آیا دزدی در پایین نیامده، پس از آن به بسترهای گوناگون در بالا، در اتاق پهلویی و در داخل اتاق خودم میاندم، که بدینوسیله میتوان اکثرأ تصور کرد، که باشندگان این مکان چگونه میخوانند و یا نیمه بیدار شب را سپری میکنند. این خام خوابی بویژه در رابطه به یکی از اعضای فامیل ما موسوم به دوکتور دوسل امریست عادی. چنانچه من نخست ک صدای کوتاه را مانند اینکه ماهی چیزی را از هوا بلعد، میشنوم؛ که سپس در حدود ده بار تکرار میشود. سپس او با فشار و مزه مزه کردن لبهایش را تر کرده و بعداً خودش را به اینسو و آنسو در بسترش میچرخاند. پنج دقیقه بعد سکوت مطلق برقرارشده و پساًتر این پروسه حداقل سه بار تکرار میشود، تا اینکه دوکتور دوباره چند لحظه بخواب رود.

بعضاً چنین واقع میشود، که بطور متفاوت بین ساعت یک و چهار شلیک سلاحها بگوش میرسد. البته من اینرا وقتی درک میکنم، که بطور غریزی از جایم پریده و پهلوی بسترم میایستم. گاهگاه من چنان در رویا غرق میشوم، که واژههای بیقاعده فرانسوی را آموخته و یا به دعوای اتاقهای بالایی گوش میدهم. اگر اینهمه صداها به خاموشی بگرایند، متوجه میشوم، که شلیکها آغاز شده و من هنوز آرام در اتاقم نشسته ام. ولی اکثراً طوریست، که در بالا متذکر شدم. در چنین حالاتی من عموماً با یک بالش و دستمال بینی در دست، چین (روبدو شامبر) بتن و سرپایی بپا، خودم را به سرعت نزد پدرم میرسانم. درست همانگونه که مارگو در شعر روز تولدم نوشته بود:

شب هنگام پس از نخستین شلیکها،

دروازه بصدا درآمده و از لای آن،

یک دخترک... سفیدپوش

با یک دستمال و یک بالش هویدا میشود!

هنگامیکه به بستر بزرگ (والدینم) میرسم، ترسم را فراموش میکنم، مگر اینکه صدای انفجارها کماکان ادامه داشته و شدید باشند.

ساعت پانزده کم هفت. تر... ساعت زنگدار که روزانه سر هر ساعتی (بدون آنکه کس بخواهد، یا نخواهد)، طنین میافکند. ولی ترق - تَرنگ وساعت توسط خانم خاموش میشود. باز یک صدا... این آقاست که برخاسته، آب را میگذارد تا گرم شود و بعد بسرعت به اتاق حمام داخل میشود.

ساعت هفت و پانزده. ازدحام زیادتر میشود. دوسل میتواند، به اتاق حمام برود، وقتی تنها میمانم، پرده ها را میکشم و... در مخفیگاه روز نو آغاز میشود.

آنه ات.

پنجشنبه 5 اگست 1943

گیتی محبوبم!

ما امروز وقت تفریح چاشت مارا به بررسی میگیریم.

ساعت دوازده ونیم. کار به یکبارگی متوقف میشود. اکنون حداقل فان مارن^{۵۱} (مردی با گذشته مشکوک) و دکوک^{۵۲} به خانه رفته اند. از بالا صدای جاروب برقی بگوش میرسد، که ظاهراً خانم فرشک یگانه و قشنگ اش را پاک میکند.

مارگو یکی دو تا کتاب را بزیر بغل گرفته و به تدریس "گودکان عقبمانده" که دوسل یکی از آنهاست میپردازد. پیم با کتاب نویسنده محبوبش دیکنز به یک گوشه میرود تا کمی راحت بیابد. مادرم با عجله بیالا میرود، تا کدبانوی با سررشته را کمک کند و من به اتاق حمام میروم، تا خودرا کمی پاک و نظیف کنم.

پانزده کم یک. ازدحام زیاد میشود. با آمدن آقای خیس، سپس کلیمان و یا کوگلر، بعضاً با آمدن پ و گاهی هم با میپ مخفیگاه پُر پُر میشود.

ساعت یک. همگی با هیجان به رادیوی بی بی سی گوش میدهند. فقط در چنین لحظات نادر اعضای مخفیگاه که دور رادیوی کوچک جمع شده اند، نمیتوانند گپ یکدیگر را قطع کنند، زیرا در اینجا یک نفر است، که حرف میزند و هیچکس حتی آقای فان دان نمیتواند، جلوش را بگیرد و آن گوینده رادیو ست.

ساعت یک و پانزده. توزیع بزرگ. هریک از پایینها یک کاسه سوپ و در صورت امکان یک دسرت بدست میآورند. آقای خیس با رضایت به کوچ (تخت - دیوان) و یا به میز تحریر تکیه میزند؛ که روزنامه، پیاله و اکثراً پشک در پهلویش میباشند. اگر یکی از اینها کم باشد، او از ابراز ناراضیتی اش خودداری نمیتواند. کلیمان آخرین خبرهای شهر را بازگو میکند. او واقعاً منبع عمده اخبار بشمار میرود. کوگلر از زینه ها بسرعت پایین آمده و با یک ضربه کوتاه و نیرومند در حالیکه دستهایش را بهم میمالد، خوشحال و یا غمگین نظر به حالت مزاجی اش بدرون میآید.

ساعت پانزده کم دو. کسانیکه غذا خورده اند، برخاسته و هرکدام بطرف مصروفیتها و یا دنبال عادات همیشگیشان میروند. مارگو و مادر به ظرفشویی پرداخته، آقا و خانم بسوی تخت - دیوان،

⁵¹ - Van Maare

⁵² - De Kook

پتر به اتاق زیر شیروانی، پدرم به سوی تخت قاتکی و دوسل به سوی بسترش و آنه هم بطرف کار - می‌رود.

حالا لحظه آرامش واقعی آغاز میشود؛ اگر همه بخواب روند، دیگر کسی مزاحم دیگری نمیشود. دوسل از غذای بامزه در خوابش لذت میبرد و این از چهره اش هویداست، مگر من زیاد بسویش نمی‌نگرم، زیرا فرصت کم است و به ساعت چهار این داکتر خرده گیر با ساعتی در دستش ایستاده است چون من در دادن میز باو چند دقیقه تأخیر کرده ام.

آنه ات.

شنبه 7 اگست 1943

گیتی عزیز!

از یکی دوهفته پیش من به نوشتن یک داستان تخیلی ام آغاز کرده ام. اکنون من خیلی راضی ام، چون "قلم زاده" ام به یک کتاب کامل تبدیل میشود.

آنه ات.

دوشنبه 9 اگست 1943

گیتی محبوبم!

بازهم در مورد تقسیم اوقات مخفیگاه. پس از تفریح چاشتِ دفترِ نوبتِ دسترخوان (سفره) ناهار ما میرسد.

آقای فان دان: که در سرصف قرار دارد، از همه چیزهایی که با مزه باشد، مقدار زیادی را برمیدارد. او اکثراً در گفتگوها اشتراک کرده و نظرش را بمثابة بهترین همه پیشکش میکند و اگر یکبار چنین شد، هیچ چیز دگرگون نمیشود و اگر احیاناً کسی جرأت کند، نظری را رد نماید، با چنان چیز غیر عادی روبرو میشود، آخ... او میتواند، مانند یگ گربه برویت پخ کند... بلی خدا کسی را نشان ندهد... و اگر تصادفاً روزی دچار چنین چیزی شدی، خدا دوباره تکرارش نکند. او درباره هرچیز بیشتر از هرکس میداند و خودخواهی در وجود این آقا بدرجه نهایی رسیده است.

خانم: بهتر است، من خاموش بمانم. بعضی روزها بویژه در هنگام تنشها خوبست به چهره اش نگاه نکنی. اگر دقیقاً نگاه کنی، میبینی، که او مقصر تمام مشاجرات است. آه، نه، هیچکس جرأت ندارد، نامش را ببرد، اما او را میشود، مُفتن اصلی نامید. تفتین یگانه مصروفیت جالب خانم است. تحریک دیگران علیه خانم فرانک و آنه. اما برضد مارگو و آقای فان دان این کار بساده گی صورت نمیگیرد.

بهر حال اکنون درمورد سُفره: خانم فکر میکند که برای او همیشه غذا کم میرسد، چنانچه او بعضاً چنین عقیده یی را دارد. دریافت کچالوهای لذیذ و لقمه های خوشمزه شعار خانم است. به نظر وی بدیگران وقتی نوبت میرسد، که او بهترین چیزها را گرفته باشد. (عین نظر را او در باره آنه فرانک دارد.). دومین ویژگی او پر گویی است. فقط کسی باشد، که به حرفش گوش بدهد، اینکه موضوع برایش جالب است یا نه، برای خانم ارزش ندارد. خانم فان دان فکر میکند، چیزیکه او میگوید، برای هرکس جالب است. او با عشوه گری تبسم کرده و تظاهر به دانایی میکند؛ بنأ هرکسی را نصیحت مادرانه کرده و خود را دلسوز جلوه میدهد. تاکه طرف مقابل را زیر تأثیر بیاورد. اما اگر بیشتر دقیق شوی خوبی اش دوامدار نیست. یکم زحمتکش، دوم خوشگذران، سوم عشوه گر و گاهگاهی هم انسانی چاپلوس؛ اینست پترونیلا فان دان.

شریک سوم سُفره ما: آدمیست آرام. آقای پتر فان دان جوان اکثراً خاموش بوده و وجودش زیاد محسوس نیست. اما آنچه مربوط به اشتهاست: او به بشکه داناییدها^{۵۳} میماند. وی هیچگاهی سیر نشده و حتی در صورت صرف غذای مفصل نیز با یک چهره معصومانه نشان میدهد، که هنوز هم اشتهای غذای دوباره را دارد.

شماره چهارم، مارگو: مثل موشها غذا خورده و هیچگاهی هم گپ نمیزند. به چیزیکه از خوردنیها زیاد علاقه دارد، سبزیها و میوه ها اند. فان دان ها او را "ناز دانه" میگویند.

ولی ما فکر میکنیم، که او "از هوای آزاد کم استفاده کرده و بحد کافی ورزش نمیکند."

⁵³ - دانایید درمیتولوژی یونان باستان به پنجاه دختر شاه داناتوس گفته میشد که شاه لیبیا تمام دخترها را جبراً به حیاله نکاح پنجاه تن پسرانش درآورد، داناتوس بنا دخترانش فرار کرد، اما بالاخره تسلیم گردیده و آیکیتوس به این کار موافقت کرد در شب عروسی دخترانش آنها شوهران خود را بقتل رساندند، بنأ همگی مجرم شناخته شده و بطور ابدی بشکه های سوراخ را باید پُراز آب نگهیداشتند. در زبان هائندی "بشکه دانایید را پُر کردن" مترادف کار بدون نتیجه و بی ثمر میباشد. (مترجم)

و مادرم: اشتهای ثابت، پرگویی بدون وقفه. کسی در باره او - طوری که در مورد خانم معمول است - چیزی نمیگوید، او یک کدبانو ست. اما تفاوت میان این دو در کجاست؟ خانم میبزد و مادر ظروف را شسته و پاک میکند.

شماره ششم و هفتم: در باره پدرم و خودم نمیخواهم زیاد تفصیل دهم. پدرم فروتن ترین فرد دور دسترخوان میباشد. او همیشه بعد از دیگران برای خود غذا میگیرد. وی به هیچ چیزی ضرورت نداشته و همه چیزهای خوب را برای فرزندانش میخواهد. او نمونه یک انسان شایسته است. در پهلوی او عصبی ترین فرد مخفیگاه میباشد.

دوسل: غذا را میگیرد، نگاه نمیکند، گپ نمیزند. اگر احیاناً باید گپ زده شود او فقط در مورد خوراک حرف میزند، چون در آن حالت با وجود حرافی دعوا نه، بلکه فقط تحسین میشود. او لقمه های بزرگی را قورت داده، هیچگاه هنگام تعارف چه با خوراک خوب و چه با غذای بد "نه" بر زبانش نمیآید.

پتلون وی تا سینه اش کشیده شده، کرتی سرخرنگ بتن، سرپایی های براق سیاه بپا و یک عینک استخوانی به چشم دارد. او را میتوان این چنین همیشه در عقب میز سرگرم و ثابت دید، که فقط با خواب ظهر، غذا و رفتن بجای مورد علاقه اش ... تشناب قطع میشود. روزانه هرکس سه، چهار، پنج بار با بیحوصله گی در عقب دروازه تشناب گاه روی یک پا و گاه روی پای دیگر ایستاده و یا از جایی در بدنش چُندی (نیشگون) میگیرد، تا چیزی از بدنش سراریز نشود.

آیا این برای او مهم است؟ نه، قطعاً نه، بویژه ساعت هفت و پانزده تا هفت و نیم، از دوازده و نیم الی ساعت یک، از ساعت دو تا دو و پانزده و از ساعت چهار تا چهار و پانزده، از ساعت شش تا شش و پانزده و از یازده و نیم الی دوازده. انسان باید اینها را یادداشت کند، چون اینها مواعد ثابت "نشست" اند. او از این تقسیم اوقات هیچگاهی عدول نمیکند و به زاریهای بیرون تشناب که از بدبختی قریب الوقوع هوشدار میدهند، وقعی نمیگذارد.

شماره نهم: عضو خانواده مخفی شدگان نیست، اما یک همسفره است. بپ دارای اشتهای خوب است. هیچ غذا را در روی بشقاب نمیگذارد. و مشکل پسند نیست. او با هر چیزی خرسند میشود،

که این امر باعث مسرت زیاد ماها نیز میشود. زنده دلی، شادی، مهربانی، برخورد خوش و نیکخویی صفات برجسته او اند.

سه شنبه 10 اگست 1943

گیتی جان!

یک نظر نو: من سر سفره بیشتر با خودم گپ میزنم، تا با دیگران. که این امر دو خوبی دارد. نخست اینکه آنها راضی میباشند، که من پرگویی نمیکنم؛ دوم اینکه من به خرده گیریهای دیگران واقعی نمیگذارم. من شخصاً نظریاتم را واهی نمی پندارم. مگر دیگران بر خلاف من اند، بناً من دیدگاه هایم را نزد خودم نگهمیدارم. من طوری نشان میدهم، که غذا میخورم، چون بعضاً باید چیزی را بخورم، که خوش نمیداشته باشم. من بشقاب را در پیشم گذاشته، تصور میکنم، که غذای لذیذی ست و میکوشم کمتر به آن دقیق شوم و پیش از آنکه احساس کنم، تمامش میکنم.

سحرگاهان وقتی از خواب بیدار میشوم، که واضحاً کار خوشایندی نیست - از بستم جهیده با خود فکر میکنم:

تو اکنون دوباره میخوابی، "بعد نزدیک پنجره رفته پرده را میکشم و تا حدیکه میتوانم، از آنطریق هوای آزاد را تنفس کرده و در آنحالت درست و حسابی بیدار میشوم. بستم بسیار زود جمع میشود و بهانه بی برای تبدیلی نمیماند." میدانی مادرم به این چه میگوید؟ هنر زندگی. آیا این به نظرت خنده آور نمی نماید.

ما از یک هفته بدینسو کمی درسر گمی بسر میبریم. چونکه ساعت محبوب و دوست داشتنی برج وسترتورن ظاهراً برای استفاده یک کارخانه برداشته شده و ما زمان دقیق روز و شب را نمیدانیم. من هنوز هم امیدوارم، که آنها چیزی چُدنی، یا مسی و یا از فلز دیگر را - بجایش پیدا خواهند کرد، که تا حدی خاطره آن ساعت را نزد مردم محل زنده نگهدارد.

من اگر در بالا، پایین و یا هر جای دیگری که باشم، همه گی با حیرت به پاهایم، که از یک جوره بوت کمیاب و زیبا (برای زمان ما!) پوشیده شده اند، مینگرند. میپ آنها را تصادفاً به 27,50 گولدن خریده است. کفش مذکور رنگ جگری داشته، از چرم عادی جیر ساخته شده و پاشنه های بلند دارد. با این بوتهای من خود را بزرگتر از آنچه که هستم، احساس کرده و فکر میکنم، روی یک ستون نازک چوب راه میروم.

دیروز روز بدببیری ام بود. انتهای یک سوزن بزرگ به شست دست راستم فرورفت.

در نتیجه مارگو باید بجایم کچالو را پوست میکرد (شری بخیزد، که بخیر ما باشد). در نتیجه من نتوانستم خوب بنویسم. پس از آن سرم به الماری خورده و از شدت ضربه نزدیک بود، به پشت بیافتم. در آن لحظه من به چیزی تصادفی دست انداختم، در نتیجه سروصدای زیادی بمیان آمد؛ اما من حق نداشتم نل آب را باز کنم. که پیشانی ام را تر کنم، بنابراین اکنون یک پُندیده گی (ورم کردگی) برجسته در زیر چشم راستم دارم. در ادامه اینهمه بدچانسی ها انگشت کوچک پای راستم به لوله جاروب برقی بند شد. از پنجه پایم خون میآمد و درد داشت.

مگر فکرم آنقدر مشغله داشت، که اصلاً این درد را حس نمیکردم. و این اشتباه بسیار بزرگ بود، چونکه با یک انگشت عفونت کرده، مرهم مالیده، بنداژ گرفته و پلاستر شده باید راه بروم واز پوشیدن کفشهای جدیدم خودداری کنم.

دوسل برای چندمین بار زندگی ما را بخطر مواجه کرد. میپ لطف کرده و برایش یک کتاب ممنوع را که بر ضد موسولینی (صدر اعظم ایتالیا) نوشته شده، آورده است. در راه او با یک موترسایکل پولیس اس. اس. تصادم کرد. او کنترل اعصابش را از دست داده و فریاد زده بود، "پستها!" - و سپس پراهش ادامه داده بود. من نمیخواهم، بیشتر در مورد آنچه که روی داده است، ببانديشتم، و لی اگر او را به حوزه امنیتی میبردند، چه میشد؟

آنه ات.

وظیفه امروز اجتماع ما: پوست کردن کچالو!

یکی روزنامه را، دومی کاردها را (البته بهترین را برای خودش برمی‌دارد)، سومی کچالو را و چهارمی آب را می‌آورد. آقای دوسل شروع میکند، به پوست کردن. او پوست کچالو را کلفت میکند؛ مگر او بدون وقفه ادامه میدهد، یکبار به چپ و یکبار هم به راست مینگردد، که مطمئن شود، دیگران هم همینطور پوست میکنند، یا نه!

او با لهجه آمیخته با آلمانی می‌گوید:

- "آه، ببین، من اینطور کارد را بدست می‌گیرم، پوست را باید، از طرف بالا به پایین کند! نه، اینطور، نه، اینطور...!"

- "برای من بشیوه دیگر آسانتر است، آقای دوسل!" - من با لطافت پاسخ میدهم.
- "اما این شیوه بهترین همه است. تو میتوانی اینرا از من یاد بگیری. البته برای من بینفاوت است، مگر تو خود بهتر میدانی که چه کنی."

ما به پوست کردن ادامه میدهم. من زیرچشمی به نفر پهلوئی ام نگاه میکنم. او با اندیشه (شاید بخاطر من) سرش را می‌جنباند، اما سکوت را ترجیح میدهد. من به پوست کردن ادامه میدهم، به آنسوترک که پدرم نشسته نگاه میکنم، برای او پوست کردن کچالو کار سنگین نه بلکه یک مصروفیت دقت طلب است. هنگامیکه او مصروف آماده کردن کچالو، لوییا وغیره خوراکیها باشد، چنین معلوم میشود، که او از چهارطرفش بیخبر است.

در چنین حالات او واقعاً چهره "کچالویی" بخود گرفته و یک کچالوی درست پوست نشده را هیچگاه در آب نمیگذارد. البته در صورت داشتن چهره کچالو مانند چنین اشتباهی ناممکن است.

من بازهم به کارم ادامه میدهم، باز هم به پیرامونم نگاه کرده و دفعتاً همه چیز را درک میکنم. خانم تلاش دارد، که توجه دوسل را بخودش جلب کند. او نخست بسویش نگاه میکند، ولی دوسل وانمود میکند، که او را ندیده است. پس از آن او چشمک میزند، مگر دوسل به کارش ادامه میدهد. پس از آن او لبخند میزند، دوسل بسویش نظر نمیکند. بعد از آن مادرم بخنده میافتد. دوسل هیچ برویش نمی‌آورد. خانم به چیزی دست نیافته، بناً باید به شیوه دیگر متوسل شود. برای لحظه یی سکوت برقرار شده و سپس:

- "پوتی یک پیشبند بگیر، فردا باز باید من لکه های دریشی ات را پاک کنم!"
- "من لباسم را کثیف نمیکنم."
باز هم یک لحظه سکوت و سپس:
- "پوتی چرا نمیخواهی بنشینی؟"
- "ایستاده برایم خوبست. من ایستادن را ترجیح میدهم!"
وقفه.

- "پوتی، ببین از همین اکنون لباست را لکه کردی!" (بزبان آلمانی)
- "بلی، مامی، من چاره اش را خواهم کرد!"
خانم بدنبال مهانه دیگر است: "بگو پوتی، چرا اکنون انگلیسها بمباردمان نمیکنند؟"

- "بخاطریکه هوماناسب نیست، کرلی."
- "اما دیروز که هوا خوب بود، نیز آنها پرواز نکردند."
- "بیا از این موضوع بگذریم."
- "چرا، ما که میتوانیم درینمورد صحبت کرده و یا نظریات خود را ابراز کنیم؟"
- "نه!"

- "چرا، نه؟"
- "چپ باش مامیخین!"
- آقای فرانک که همیشه به خانمش پاسخ میدهد!
آقا با خودش سخت در مجادله است، زیرا این نقطه حساس و ضعیف او میباشد و او نمیتواند، کاری از پیش ببرد و همواره خانم دوباره آغاز میکند:

- "این حمله متحدین هم هیچگاهی بوقوع نخواهد پیوست!"
رنگ صورت آقا به سفیدی میگراید و وقتی خانمش متوجه او میشود، چهره خودش قرمز میشود، مگر خانم ادامه میدهد:

- "این انگلیسها هم نمیتوانند به چیزی نایل شوند!"
حوصله آقا سر میرود.
- "و حالا دهنتم را ببند! باز هم لعنت بر شیطان!" (بزبان آلمانی)

مادرم نمیتواند، جلو خنده اش را بگیرد و من به پیشرویم مینگریم. چنین چیزی به یک امر تقریباً روزمره تبدیل شده است. مگر اینکه آنها تازه دعوا نکرده باشند. چون در آنصورت هم آقا وهم خانم دهندشان را میبندند.

من باید بازهم کچالو بیاورم. به اتاق زیر شیروانی میروم، در آنجا پتر مشغول پاک کردن پشک از وجود حشرات مضره است. تا اوبسویم مینگرد، گربه از فرصت استفاده نموده و هوپ ... در یک چشم بهم زدن از راه پنجره به آبرو فرار میکند.

پتر دشنام میدهد و من خندیده و از او دور میشوم.

وقت آزاد در مخفیگاه.

ساعت پنج ونیم: بپ میآید، تا بما آزادی عصرانه را اعطا کند. کار در شرکت بشدت جریان دارد. من نخست با بپ به بالا میروم، جاییکه او عصریه اش را طور پیشکی بدست میآورد.

بپ هنوز ننشسته که خانم به برشمردن آرزوهایش چنین میآغازد: "آه، بپ من یک آرزوی دیگر دارم..." بپ بسویم چشمک میزند، خانم هیچ فرصت را از دست نمیدهد، تا به هرکسیکه ببالا میآید، خواسته هایش را ابراز نکند. ابن امر مطمئناً یکی از دلایل آنست، که همه از آمدن ببالا خودداری میکنند.

پانزده کم شش: بپ بیرون میشود. من دوطبقه پایین میروم. نخست به آشپزخانه و سپس به دفتر مدیریت سر میزنم. بعداً به ذغالدانی میروم تا برای گربه ما "موشی" دریچه اش را باز کنم.

پس از یک تفتیش طولانی من بدفتر کوگلا میرسم. فان دان به همه قفسه ها و دوسیه ها نگاه کرده و میکوشد پُست امروزی را ببیند. پتر کلید گدام و موفی را میآورد. پدرم ماشینهای تایپ را ببالا میبرد و مارگو یک گوشه آرام را جستجو میکند، تا کارهای دفترش را تمام کند.

خانم یک چایجوش را بالای اجاق گاز میگذارد؛ مادرم با یک دیگ کچالو از زینه ها پایین میروم. هرکس مشغول کارش است.

بزودی پتر از گدام بر میگردد. نخستین سؤال از وی مربوط به نان است: او دوباره آنرا فراموش کرده‌است. در نزدیکی دروازه دفتر جلوی او تا حد توان خودرا خم نموده و بسرعت از زیر قفسه فلزی خزیده، نان را گرفته، خودرا گم میکند و یا بعباره دیگر وی شخصاً میخواهد تا از انظار همه ناپدید شود؛ اما پیش از آنکه متوجه شود، موشی از بالای سرش خیززده و مستقیماً خود را بزیر میز تحریر پنهان میکند.

پتر به هر سو نگاه میکند، آها، گربه آنجاست، او دوباره بدفتر داخل شده و از دم پشک گش میکند. گربه غر میزند، رنگ پتر هم بسرخی می‌گراید. بالاخره او چه را بدست آورد؟

هیچ چیز را؛ موشی از دست پتر فرار کرده و با رضایت خاطر در نزدیک پنجره نشسته و خود را میلیسد. حال پتر یک توته نان را بخاطر فریب گربه بدست می‌گیرد.

موشی او را تعقیب میکند و پس از آن دروازه بسته میشود. من تمام این صحنه را از لای در بچشم خود دیدم. آقای فان - دان که عصبانی است، در را بشدت میزند. من و مارگو به همدیگر نگاه میکنیم و به یک چیز میاندیشیم: او باز هم بدلیل سهل انگاری کوگلر عصبانیست و اکنون به (موجودیت) شرکت کیخ فکر نمیکند.

در آنجا از دهلیز یک صدای پا بگوش میرسد. دوسل داخل می‌آید. او با یک حرکت نمایشی مثلیکه صاحب خانه است، بطرف پنجره رفته... سرفه میکند، عطسه میزند و باز هم یک سرفه خشک میکند. این سرفه ناشی از مُرچ است، که او در برابرش حساسیت دارد. او براهش ادامه میدهد. پرده ها باز اند و این بمعنی آنست: گرفتن کاغذ برای نوشتن نامه ناممکن است. وی با چهره بی عبوس دور میشود. مارگو و من بازهم به یکدیگر نگاه میکنیم. "فردا او به محبوبه اش یک صفحه کمتر خواهد نوشت" - مارگو میگوید. من با شور دادن سرم، گفته اش را تأیید میکنم.

از زینه ها باز صدایی که به گامهای فیل میماند، بگوش میرسد، این دوسل است، که در جستجوی خلوتگاه مورد علاقه اش میباشد.

ما بکارما ادامه میدهیم. مگر صدای تیک، تیک، تیک... سه بار پیهم بگوش میرسد، که گواه رسیدن موقع صرف غذا ست.

دوشنبه 23 اگست 1943

وقتی که ساعت زنگ هشت و نیم را میزند^{۵۴}

مارگو و مادرم عصبانی اند. "هیس... پدر، چُپ... اتو خاموش،...، پیم هیس! ساعت هشت و نیم است. بیا اینطرف و دیگر آبرا باز نکن. با احتیاط راه برو!" اینها توقعاتی از پدرم در اتاق حمام میباشند. باید او بساعت هشت و نیم در اتاق باشد. باید از ریختن حتی یک قطره آب جلوگیری نموده، از رفتن به تشناب خودداری کرده، در داخل خانه نباید گشته و سکوت مطلق را باید مراعات کرد. تا زمانی که کارمندان دفتر بسر کار حاضر نشوند، امکان شنیدن هرصدایی در گدام وجود دارد.

بساعت هشت و بیست دقیقه در بالا در باز میشود و درست در همان لحظه سه ضربه بکف اتاق زده میشود...

شیر برنج آنه آماده است. من با بی میلی به زینه ها بالا شده و کاسه های لعنتی را میآورم. وقتی به پایین میرسم، همه چیز را بسرعت انجام میدهم: موهایم را شانه میزنم، پات شبانه را خالی میکنم و تخت خواب را در جایش میگذارم.

سکوت! زنگ ساعت بصدا درمیآید! خانم کفشهایش را تعویض کرده و با سرپایی بروی کف اتاق حرکت میکند، آقا که به چارلی چاپلین شبیه است، نیز دمپایی بیا داشته و سپس سکوت بر همه جا مستولی میشود.

اینست، تصویر یک خانواده ایدیال به شکل عالی آن. من باید یا مطالعه کنم و یا چیزی بیاموزم. مارگو، پدر و مادرم نیز باید دست بکاری بزنند. پدرم (البته با کتاب دیکنز^{۵۵} و واژه نامه در دستش) در انتهای تخت کهنه ایکه حتی فاقد دوشک مناسیبست، نشسته است. اما دو بالش رویهم قرار گرفته در چنین حالات خوب بدرد میخورند. "اما اگر نداشته باشم نیز چندان مهم نیست!"

⁵⁴... - Wenn die Uhr halb neune schägt... - در متن اصلی بزبان آلمانی نوشته شده است.

⁵⁵چارلز دیکنز 1812-1870 م. رومان نویس نامدار انگلیسی ست. مشهورترین رومان او دیوید کاپرفیلد- است. دیکنز در آثارش به مسایل مهم اجتماعی که خودش اغلب شاهد آنها بوده، پرداخته و موضوعاتی چون شجاعت، راستی و محبت را در کنش تبلیغ کرده است. (مترجم)

او غرق مطالعه گردیده، به اطرافش نه نگریسته، گاهگاهی خندیده و مادرم را مجبور میسازد، به قسمتهایی از داستان گوش دهد.

– “حالا من وقت ندارم!”

او لحظه‌یی با نا راحتی به سویش نگریسته و بعد به مطالعه ادامه داده و هنگام مطالعه قسمتهای جالب کتاب باز توقف کرده میگوید: “اینجا را باید تو مطالعه کنی، مادر!”

مادرم روی تخت قاتکی نشسته، مطالعه، بافت و یا دوخت کرده و چیزی را که در نوبت باشد انجام میدهد. دفعته‌آیزی به فکرش خطور کرده و به تندی میگوید:

– “آه، آیا بیادت هست... مارگو تو نوشته ات را بکن...”

پس از چند لحظه سکوت دوباره برقرار میشود. مارگو با یک ضربه کتابش را میندود؛ پدرم ابروهایش را بشکل نیم دایره خنده آوری درمیآورد و پس از آن چین پیشانی ناشی از مطالعه اش دوباره بمیان آمده و او به مطالعه عمیقش ادامه میدهد؛ مادر و مارگو به گفتگو آغاز میکنند، من کنجکاو شده به آنها گوش میدهم. پیم نیز به قضیه کشانده میشود... مگر ساعت نه بوده و موعد غذا فرا رسیده است!

جمعه 10 سپتامبر 1943

گیتی عزیز!

هر بار بکه من برایت مینویسم، اینجا حتماً چیزی روی میدهد. اما این وقایع بیشتر ناگوار اند تا خوشایند. مگر اینبار چیز جالبی رخ داده است.

چهارشنبه هشتم سپتامبر ما همه از ساعت هفت بعد مصروف شنیدن رادیو بودیم و آنچه بزبان انگلیسی شنیدیم این بود: “ اکنون نوبت به بهترین خبر در طول دوران جنگ میرسد: ایتالیا تسلیم گردید.”⁵⁶ ایتالیا بدون قید و شرط تسلیم شد! بساعت هشت و پانزده نطق صدای اورانیه چنین خاطر نشان کرد: “شنوندگان، یکساعت و ربع پیش که من آماده خواندن وقایع روز بودم، خبرنگاری

⁵⁶ – “Here follows the best news from whole the war: Italy has capitulated.”

در مورد تسلیمی ایتالیا با رسید. بشما با اطمینان میتوانم بگویم، که من هیچگاهی باندازه امروز با چنین اشتیاق کاغذهایم را به باطله دانی نیانداخته ام!

سپس سرود انگلیسی "خدایا پادشاه را در امان ات نگهدار"⁵⁷، سرود ملی امریکا و انترناسیونال بزبان روسی بسمع شنوندگان رسیدند. مثل همیشه خبر رادیوی "اورانیه" از صمیم قلب برخاسته ولی دارای خوشبینی چندانی نبود.

انگلیسها ناپل را گرفته اند و شمال ایتالیا در اشغال آلمانیهاست. بروز جمعه سوم سپتامبر درست در همان روزیکه انگلیسها به ایتالیا لشکر پیاده کردند، سند متارکه امضاً شد. آلمانیها باخشم و دشنام در جراید شان از خیانت بادولیو⁵⁸ و شاه ایتالیا خبر میدهند.

مگر ما خبر بد هم داریم و آن مربوط به آقای کلیمان است. تومیدانی، که ما همه او را بسیار دوست داریم، گرچه او همیشه بیمار بوده، از شدت درد نمیتواند؛ درست غذا بخورد و یا راه برود، لیکن او همیشه زنده دل و فوق العاده شجاع است. "آمدن آقای کلیمان به خانه ما مانند طلوع آفتاب است" - چنین است نظر مادرم در مورد وی و البته حق هم با اوست. حالا باید او برای عملیات خیلی مشکل روده در شفاخانه بستری شده و در آنجا حداقل چهار هفته بماند. اگر تو میتوانستی ببینی، که او چگونه با ما وداع کرد؛ خیلی عادی گویا برای خرید میرود.

پنجشنبه 16 سپتامبر 1943

گیتی محبوبم!

روابط متقابل ما با گذشت زمان بدتر میشود. در سر میز غذا کسی دهان باز نمیکند (مگر اینکه لقمه اش را بدهنش بگذارد). چون اگر چیزی بگویی یا به کسی برمیخورد و یا انتباه نادرست از

⁵⁷ - "God save the King" -

⁵⁸ - Badoglio

آن گرفته میشود. آقای فوسکویل بعضاً با سر میزند. شوربختانه وضع صحنی او خیلی اسفناک است. باین دلیل حالت خانواده اش نیز خوب نیست. چون او همیشه تصور آتی را در مخیله اش دارد: اکنون برایم همه چیز بیتفاوت است، من که بزودی از این دنیا خواهم رفت! من حالت روانی خانواده فوسکویل و اینکه همگی چه رنجی را متحمل میشوند، خوب درک میکنم.

من هرروز از تابلتهای والریان که بر ضد ترس و کسالت روحی اند، استفاده میکنم؛ ولی این کار نمیتواند مانع بدتر شدن حالت مزاجی ام در روز بعدی شود. یک خنده قهقهه برخاسته از ته دل به نظرم بمراتب بهتر از ده دانه تابلت والریان است، مگر ما خندیدن را بکلی فراموش کرده ایم. بعضاً میترسم، که از جدیت زیاد چهره دهن کج را بخود بگیرم. دیگران نیز از این بدبختی درامان نیستند، همگی با یک نوع احساس ترس به زمستان آمدنی (که به یک قله میماند)، مینگردند.

یک واقعیت دیگر که مارا جداً به تشویش انداخته اینست، که کارگر گدام بنام فان مارن بوجود خانه عقبی پی برده است. زمانیکه میپ ادعا کند، که او به لابراتوار میرو، بپ بگوید، که به آرشیف میرو، کلیمان اذعان کند، که به گدام شرکت او یکیتا باید برود و کوگلا اعلام کند، که خانه عقبی شامل این ساختمان نه بلکه مربوط به عمارت همسایه است، هرکسی که کمی عقل داشته باشد، میتواند، مسأله را حدس بزند.

البته ما مشوش نمیبودیم، اگر آقای فان مارن همچون فردی غیر قابل اعتماد و بی نهایت گستاخ که بسادگی از شرش نمیتوان رهایی یافت شهرت نمیداشت.

روزی کوگلا که میخواست فوق العاده محتاط باشد، بساعت دوازده و بیست دقیقه بالاپوشش را پوشیده و راهی دواخانه واقع سر کوچه میشود. هنوز پنج دقیقه سپری نشده بود، که او دوباره مانند دزدها داخل خانه شده و از طریق زینه ها بطرف ما بیالا آمد. بساعت یک و پانزده وقتی که او میخواست بیرون برود، در دالان با بپ مواجه شد، که برایش هوشدار داد، فان مارن در دفتر نشسته است. کوگلا برگشته و نزد ما تا ساعت یک ونیم ماند. سپس او بوتهایش را کشیده و با جرابها (با وجود آنکه سرما خورده بود) بطرف دروازه اتاقت زیر شیروانی رفته، از طریق زینه ها با قدمهای بسیار آهسته پایین شده و پس از یک ربع ساعت حرکت قدم بقدم بروی زینه ها و خودداری از سروصدا از راه دروازه کوچه دوباره داخل دفتر شد.

بپ که در این میان شاهد رفتن فان مارن بود، آمد که آقای کوگلر را ببرد، مگر کوگلر مدتی بود، که بیرون شده و با جراب‌ها بی‌هایش از زینه‌ها پایین میرفت. خدا میداند، که عابری‌ن در کوچه چه فکر کرده باشند، وقتی که مدیر صاحب رادیدند، که بوت‌هایش را در سر خیابان بپا میکنند؟ وای، مدیر جراب‌پای بدون کفش!

آنه ات.

چهارشنبه 29 سپتامبر 1943

گیتی عزیز!

سالگرد تولد خانم است. ما بر علاوه کوپون پنیر، گوشت و نان فقط یک قُطی مربا برایش تحفه دادیم. از جانب شوهرش، دوسل و دفتر نیز به او فقط گل و بعضی مواد خوراکی داده شد. بلی، در اوضاع و احوال کنونی چنین معمول است! بپ در هفته گذشته اعصاب خود را بکلی از دست داده بود، چون پیهم باید بیرون فرستاده میشد. چنین واقع میشود، که گاه به او روزانه ده بار وظیفه داده میشود و یا مجبورش میسازند، بدنبال چیزی رفته و یا بعلت خریداری نادرست دوباره بیرون برود. اگر یکبار خود را در موقعیت او تصور کنی: در پایین باید کارش را تمام کند، کلیمان مریض است، میپ بعلت سرماخوردگی در خانه نشسته، پای خود بپ مُچ خورده و عاشق نومید است؛ در خانه یک پدر خرده گیر دارد؛ میتوانی از دلش بیایی. ما او را آرامش خاطر داده و برایش خاطر نشان کردیم، اگر او چند بار بدلیل کار زیادش از رفتن خودداری کند، این لستهای خریداری هم بخودی خود کوتاه تر خواهند شد.

روزشنبه در اینجا یک حادثه تأسف-انگیز روی داد، که نظر بشدتش تا کنون سابقه نداشت. این رخداد از صحبت در باره فان مارن آغاز شده و به مشاجره و تأثر همگانی انجامید. دوسل نزد مادرم گله کرده که، همه به او بدیده تحقیر نگریسته و در برابرش موضع خصمانه دارند؛ در حالیکه او هیچ بدی در حق ما نکرده است. او بهمین گونه به چاپلوسی و شیرین زبانی در برابر مادرم ادامه داد، اما خوشبختانه اینبار مادرم فریب چرب زبانی اش را نخورد. مادرم برایش گفت، که او برخلاف انتظار چندین بار باعث آزدگی ما شده است. دوسل مانند همیشه به او وعده های چرب و نرم داده ولی تا امروزه روز باین وعده میان تهی اش جامه عمل نپوشاند.

وضع فامیل فان دان نیز قابل تشویش است و من اینرا احساس میکنم! پدرم بالای آنها عصبانی است، زیرا آنها مارا فریب داده و گوشت و غیره خوراکیها را پنهان میکنند.
آه، پروردگارا، چه بلایی بر سرما آمدنیست؟ کاش میتوانستیم این همه دعوا و جدال را جدی نگیریم، یا کاش میتوانستیم از اینجا فرار کنیم! از دست اینها ما دیوانه خواهیم شد!
آه ات.

یکشنبه 17 اکتوبر 1943

گیتی جان!

خوشبختانه کلیمان دوباره برگشته است. او هنوز کمی صورت پریده رنگ دارد، اما با اشتیاق در اجرای امور سهم میگیرد، چنانچه میخواهد، برای فان دان لباس بخرد.

این اکنون یک واقعیت ناگوار است، که پول فان دان بکلی تمام شده و آخرین صد گولدن خود را نیز در گدام گم کرد، که همه مارا متأثر ساخت. چطور میتواند، در سر صبح روز دوشنبه صد گولدن در گدام مفقود شود. اکنون بهانه برای سوژن بمیان آمده و صد گولدن درین میان دزدیده شده است.

ولی دزد کیست؟

البته من میخواستم، از کمبود پول بگویم - خانم نمیخواهد، از تعداد کثیر بالاپوش، دامن و بوتها چشم ببوشد و آقا نمیخواهد، از دریشی اش صرف نظر کند و بایسکل پتر که بفروش گذاشته شده بود، بدون نتیجه دوباره برگشتانده شد. پایان این داستان هنوز ناپیدا است. خانم شاید با بالاپوش پوستش وداع کند. او فکر میکند، اعاشه و اباته آنان وظیفه شرکت است. دراینمورد آنها دعوی شدیدی را در بالا پشت سرگذشتانده و اکنون دوره آشتی با کلماتی چون "آه، پوتی جان" و "گرلی نازنین" فرار سیده است.

سرم از دشنام دادنهایی که در طول یک ماه اخیر در این خانه محترم رد و بدل میشود، بدرد آمده است. پدرم با دندانهای بهم فشرده به اینسو و آنسو میرود. اگر کسی وی را صدا بزند، او با ترس بطرفش مینگرد، مانند آنکه باز یک مسأله جنجالی را باید حل کند. مادرم از فرط عصبانیت لکه های سرخی برویش پیدا کرده است. مارگو نیز از شدت سردردی شکوه دارد؛ دوسل نمیتواند

بخواهد، خانم تمام روز مشغول گله گذاریست و من شخصاً باصطلاح سر کلاوه را گم کرده ام. اگر صادقانه بگویم، بعضاً فراموش میکنم، که کی با کی دعوا کرده و کی با کی آشتی نموده است. یگانه چیزی که مرا سرگرم نگهدارد، آموزش است و من سخت مشغول آن هستم.

جمعه 29 اکتوبر 1943

گیتی محبوبم!

آقای کلیمان بعلت درد شکم دوباره غیر حاضر است. او حتی نمیداند، آیا خونریزی معده اش متوقف شده یا نه. زمانیکه او میخواست از ما رخصت گرفته و خانه برود، نخستین بار ما احساس کردیم، که او واقعاً درهم شکسته است.

در اینجا دوباره نزاع شدیدی میان خانم و آقا در گرفت. قضیه چنین روی داد:

پول آنان تمام شده است. آنها میخواستند، یک جپر زمستانی و یک دریشی آقا را بفروشند. ولی او قیمت‌های بلندی گذاشته بود.

روزی از روزها کلیمان در باره یک آشنای پوستین دوزش چیزی گفت. از آنجا آقا به این فکر افتاد، که پوستین خائش را بفروش برساند. بالاپوش مذکور از پوست خرگوش ساخته شده و خانم آنرا هفده سال بتن کرده است. خانم در برابر این پوستین 325 گولدن دریافت کرد. او میخواست این پول را نگهدارد، تا پس از جنگ لباس جدید بخرد ولی آقا به مشکل توانست ویرا معتقد سازد، که پول مذکور برای خرچ خانه جداً ضروریست.

تو این همه چیغ، شیون، فریاد و دشنام را بدشواری تصور خواهی کرد. این وحشتناک بود. فامیل ما در پایین بر سر زینه ها با نفسهایی در سینه قید کرده ایستاده بود، تا در صورت ضرورت طرفین درگیر را ازهم جدا سازد. اینهمه جنون، شور، واویلا و عصبانیت چنان اثر گذار اند، که شب من با چشمان گریان به بستر میروم و خدا را شکر گذارم، که حد اقل نیم ساعتی را میتوانم باخودم تنها باشم.

در بقیه موارد با من خوب میگذرد. فقط اشتها به غذا ندارم. من بار بار میشنوم: "اوه تو چقدر کسل معلوم میشوی!" باید اذعان کنم، که آنها همه تلاش شان را میکنند، تا حداقل سلامتی ام حفظ گردد. گلوکوز، روغن ماهی، خمیر مایه و کلسیم به نحوی از انحاء بکار گرفته میشوند. اعصاب مدتیست که از کنترل خارج شده است. بویژه بروزهای یکشنبه خود را فوق العاده غمگین احساس میکنم. در چنین حالات فضای خانه متشنج، سکر آور و سنگین میشود، چنانچه حتی صدای پرنده ها از بیرون بگوش نیامده و یک سکوت مرگبار و خفقان آور مستولی شده و مانند آن میباشد، که مرا بدنبال یک حُفره بزرگ در دنیای دیگر میکشاند. در چنین دقایقی من در برابر پدرم، مادرم و مارگو بیتفاوت شده و از یک اتاق به اتاق دیگر رفته و یا بزینه ها بالا و پایین شده و احساسی مانند بلبلان شوریده پیدا میکنم، که بالهایش را بطرز درد آوری کنده اند و در یک تاریکی وحشتناک و در یک قفس تنگ میخواید پرواز کند. "آزادی! هوای آزاد و تبسم!" - این کلمات در درون وجودم فریاد میزنند. من حتی دیگر بکسی پاسخ نداده، روی یک کوچ (دیوان) دراز میکشتم، تا گذشت زمان، سکوت و حتی ترس را تسریع بخشم، چونکه آنها را نمیتوان بکلی نابود کرد.

آنه ات.

شنبه 30 اکتوبر 1943

گیتی جان!

مادرم بسیار مضطرب است و این برای من خیلی هراس آور میباشد. چون من مقصر همیشه گی شناخته میشوم، آیا چنین خواهد شد، که روزی پدر و مادرم از مارگو نیز انتقاد کنند؟ دیروز شام مثلاً: مارگو مصروف مطالعه یک کتاب مصور بود؛ او از جایش برخاسته و کتاب را درپهلویش گذاشت، تا آنرا دوباره بخواند. من که در همان لحظه بیکار بودم، کتاب را گرفته و مشغول دیدن تصاویر آن شدم. مارگو برگشته، "کتابش" را در دستم دیده، با عصبانیت آنرا دوباره از من خواست. ولی من میخواستم آنرا بازهم ببینم. در حالیکه با گذشت هر لحظه مارگو بیشتر آزرده میشد، مادرم با کلمات ذیل به مناقشه ما پیوست:

"- این کتاب را مارگو میخواند، آنرا برایش پس بده."

پدرم در آن لحظه به اتاق آمده، بدون آنکه در جریان موضوع باشد، دید که مارگو رنجیده است، بناً با لحنی خشن برایم گفت:

- "اگر تو مصروف خواندن میبودی و مارگو کتابت را ورق میزد، چه میکردی!"

من دفعتاً موافقت کرده، کتاب را بزمین گذاشته و از اتاق خارج شدم. به نظر آنها من "رنجیده" بودم، اما من نه خاطر آزرده داشته و نه عصبانی بودم، اما اندوهگین شده بودم.

من از پدرم که بدون آگاهی از موضوع جهتگیری کرده بود، چنین انتظاری را نداشتم. اگر پدر و مادرم مداخله نمیکردند، من خودم کتاب را زودتر دوباره به مارگو میدادم. این برخورد آنها بدان میماند، که گویا ایشان متوجه حق تلفی بزرگی شده و باید از مارگو دفاع کنند.

اینکه مادرم از مارگو پشتیبانی میکند، واضح و مبرهن است، چون آنها همیشه مدافع یکدیگر اند. من در اینموارد چنان عادی شده ام، که تفاوتی میان نظریات مادرم و کنایه های مارگو قایل نمیشوم. من آنها را دوست دارم، فقط بخاطریکه آنها مادر و خواهرم اند. اما بحیث انسان پیشیزی هم برایم ارزش ندارند. مگر درخصوص پدرم مسأله از قرار دیگریست. اگر او مارگو را ترجیح داده، بر همه اعمال او مهر تأیید گذارده، او را ناز داده و برایش ارزش قایل شود، درآنصورت من از درون وجودم عذاب میکشم، چون پدرم مثال بزرگی برایم میباشد، من او را بالاتر از هرکسی در دنیا دوست دارم. او خود درک نمیکند، که با مارگو به نحو دیگری نسبت بمن برخورد میکند: مارگو که عزیزترین، زیباترین و بهترین همه است. ولی من که نیز حق یک رابطه جدی را دارم. در فامیل ما من که همیشه مُهر فرزند مسخره و گپ ناشنو را میخورم، باید دوچند مجازات شوم: یکبار بدلیل موضع و بار دوم بخاطر ناامیدی درونی ام. اما اکنون از این محبتهای ظاهری و همچنان گفتگوهای باصطلاح جدی راضی نمیشوم. من از پدرم توقع چیزی را دارم که او برایم داده نمیتواند. من نسبت به مارگو رشک نبرده و نمیروم، من زیبایی، جذبه و فراست او را نمیخواهم، بلکه فقط آرزومندم، پدرم مرا بطور واقعی، نه اینکه من فرزندش هستم، بلکه بمثابه آنه چنانکه من در واقعیت هستم، دوست داشته باشد.

من به پدرم سخت چسبیده ام، بخاطریکه با گذشت هر روز نسبت به مادرم بیتوجه تر میشوم. و او یگانه کسیست، که بقایای محبت خانواده را در دلم زنده نگهداشته است. او نمیخواهد گپ بزند و میکوشد از هرچیزیکه اشتباه مادرم را برملاً سازد طفره رود.

مادرم با آنهمه کاستیهایش مایه نگرانی ام میباشد. من نمیدانم چطورعمل کنم، چون من نمیتوانم، آزردگی ام را نسبت به بیتوجهی مادرم، کنایه ها و موقف خشنش و اینکه من همیشه مقصر همه چیز شناخته میشوم، واضحاً بیان کنم.

من در همه چیز جانب مخالف مادرم را دارم، و این باعث رویارویی ما میشود. من نمیتوانم در مورد کرکتر مادرم ابراز نظر کنم. به نظرم مادرم یک مادر شایسته و دلخواهم نیست. من مجبورم، خودم مادرم باشم. من از آنها بریده و به تنهایی براهم ادامه میدهم، تا ببینم، سرنوشتم بکجا خواهد کشید. این همه بدلیل آنست، که من خودم را یک مثال بزرگ دیده و در وجودم یک تصویر دلخواه از یک مادر و یک زن کشیده ام، ولی در وجود کسی که من او را مادر خطاب میکنم، با این تصویر هیچ شباهتی نمیبینم.

من همیشه میکوشم، تا به نمونه های بد مادرم توجه نکرده و در وجودش نکات مثبت را دریابم و آنچه راکه در کرکتر او نیابم، در وجود خود جستجو کنم. مگر به این امر مؤفق نمیشوم و بدتر از آن اینست، که نه پدرم و نه مادرم درک میکنند، که آنها محبت والدین را برایم داده نمیتوانند و بنابر این من آنها را محکوم میکنم. آیا والدینی پیدا خواهند شد، که باعث رضایت کلی فرزندان شان شوند؟

گاهی من فکر میکنم، که خدا میخواهد، مرا همین حالا و در آینده مورد آزمایش قرار دهد. من باید بدون مثالها و توصیه ها شخصاً خوب شوم، درآنصورت در آینده خیلی توانا خواهم بود.

کی بغیر از خودم این همه نامه را در آینده خواهد خواند؟ کی بجز از خودم مرا در آتیه تسکین خواهد داد؟ من اکثراً به آرامش ضرورت دارم، اما اغلب آن توانایی لازم را در وجودم نمیبینم. من این را بار بار درک میکنم و میکوشم، همیشه و هر روز از نو خود را اصلاح کنم.

با من طور مناسب برخورد نمیگردد. یک روز آنه خیلی هوشیار است و میتواند همه چیز را بداند، ولی روز بعد می‌شنوم، که آنه به یک گوسفند کودن کوچک میماند، که هیچ چیزی را بلد نیست و تصور میکند، از کتابها چیزهایی را آموخته است! من دیگر خردسال و نازدانه نیستم، که بهر کارش بخندند. من امیال، نظریات و برنامه های خود را دارم، که تا کنون نمیتوانم آنها را بیان کنم.

آه، شامگاهان که تنها میباشم، مرا تشویش زیادی فرا میگیرد، این امر همچنان در جریان روز بویژه اگر از کسانی که نفرت دارم، و یا آنهایی که مرا درک نمیکنند - را ببینم، نیز رخ میدهد. بنابراین من آخر الامر به روزنوشتن مراجعه میکنم، چون این نقطه آغاز و پایانم میباشد. چون گیتی همیشه شکیباست، من باو قول میدهم، که علیرغم ناملايمات براهم ادامه داده و اشکهایم را پنهان نمایم. من میخواهم فقط نتایج کارم را ببینم و یا اینکه یک دست پُر از محبت روزی مرا تشویق کند.

مرا نکوهش مکن، بلکه مرا بحیث کسیکه طاقتش طاق شده درک نما!

آنه ات.

چهارشنبه 3 نوامبر 1943

گیتی عزیز!

برای آنکه مصروفیتی پیدا کرده و ضمناً به دانش خویش بیافزاییم، پدرم یکتعداد کتابهای رهنما را از مؤسسات تحصیلی شهر لایدن خواسته است. مارگو کتاب قطوری را سه بار ورق زد، اما رشته یی را که مورد علاقه و برابر بامکانات مالی اش باشد، نیافت. پدرم عجله داشت، چیز جالبی را پیدا کند، او میخواست به انستیتوتها نامه فرستاده و از آنها بخواهد، یک درس آزمایشی "لاتین ساده" را برایش بفرستند. خواسته وی برآورده شده و کتاب درسی ارسال شده مذکور رسید. مارگو اشتیاق آموزش کورس مذکور را (با وجود بهای بلند آن) دارد. برای من این کورس خیلی دشوار مینماید، گرچه علاقه زیادی به آموختن زبان لاتین دارم.

بخاطر اینکه برای من نیز امکان آموزش چیزی جدید داده شود، پدرم از کلیمان خواهش کرد، که یک جلد انجیل اطفال را برایم بیابد، تا من از متن انجیل عهد جدید چیزی را یاد بگیرم.

- " تو میخواهی، برای آنه در جشن خانوکا (عید مذهبی یهودان) یک جلد انجیل تحفه بدهی؟" - بدون مقدمه مارگو پرسید.

- " بلی...ها، اما فکر میکنم عید نیکلای قدیس موعده بهتریست" - پدرم پاسخ داد.

عیسی و خانوکا بهم جور نمی آیند.

از آنجاییکه جاروب برقی ما شکسته است، من مجبورم، هرشام فرش ما را با یک برس کهنه پاک کنم. کلکینها بسته، چراغ و بخاری روشن و درچنین حالتی باید من با یک برس کف اتاق را جاروب کنم. این کاریست دشوار، من باخودم فکر کردم، - مطمئناً شکایت همه بالا خواهد شد - و چنین هم شد؛ مادرم به سبب گرد و خاک زیادی که اتاق را فرا گرفته بود، به سر دردی دچار شد. واژه نامه نو لاتین مارگو با گرد کثیف آلوده شد و پدرم غر میزد، که گرد و خاک هنوزهم در همه جا مانده و هیچ چیزی دگر گون نشده است. به این فقط میشود، ناسپاسی محض گفت.

فیصله نو مخفیگاه اینست، که بخاری را بروزهای یکشنبه بجای ساعت پنج ونیم بامداد بساعت هفت ونیم صبح روشن کنیم. به نظر ما این یک تصمیم خطرناک است.

آیا همسایه ها در مورد دود ذغال خارج شونده از دودرو خانه ما چه فکر خواهند کرد؟

این سوال در باره پرده ها نیز بمیان میآید، که از شروع اختفای ما تا کنون همیشه بسته اند. اما بعضاًچنین واقع میشود، که یکی از خانمها و یا آقایان دفعتاً میخواهد، از پنجره بیرون نگاه کند، در نتیجه: بارانی از انتقاد حواله اش میشود. و پاسخ آن: "اینرا کسی نمیبیند، اینرا کسی نمیشنود ویا به این کسی توجه نمیکند." اینرا میتوان بسادگی گفت، ولی آیا واقعیت نیز همینگونه است؟ اکنون از مشاجرات شدید خبری نیست. فقط دوسل با فان دان نزاع دارد. او در مورد خانم فان دان میگوید "گاواحمق" و یا "گوساله پیر" و برعکس خانم آقای دانا و فرهیخته را "دوشیزه پیر" و یا "پیر دختر همیشه آزرده خاطر" و غیره خطاب میکند.

چلنی به چلو صاف میگوید، سوراخهایت بگور!

آنه ات.

اگر تو تمام نامه های مرا بترتیب بخوانی، واضحاً خواهی دید، که هریک از این مکاتیب در یک حالت ویژه روانی نوشته شده اند. من خودم نیز از این رنج میبرم، که در این مخفیگاه خیلی به حالت مزاجی وابسته ام. گرچه من به تنهایی چنین روحیه یی ندارم. همگی چنین اند. اگر من یک کتاب را خوانده و زیر تأثیر آن قرار بگیرم، در آنصورت میکوشم، قبل از آنکه با مردم تماس بگیرم، خودرا کنترل نمایم در غیر آن دیگران فکر خواهند کرد، که من دیوانه شده ام. در این لحظه همانطور که خودت احساس میکنی، من یک مرحله پر از رنج را سپری میکنم. من صادقانه میتوانم برایت بگویم، که خودم هم نمیدانم، چرا چنین حالتی را دارم، ولی فکر میکنم، که این بدلیل ترسیست، که هر دم بر من مستولی میشود.

امروز زمانیکه بپ هنوز در اینجا بود، کسی بسیار بشدت و بطور طولانی زنگ زد. در آن لحظه رنگم سفید پریده، شکمم به درد افتاده و ضربان قلبم شدید شد، که علت همه ترس بود. شبانه در خواب من خودرا یکه و تنها بدون پدر و مادر در یک تاریکی میبینم.

بعضاً من در جاده ها آواره میباشم و یا اینکه تصور میکنم، مخفیگاه مارا آتش گرفته و یا اینکه آنها شب هنگام آمده و ما را از اینجا میبرند. با چنین احساس توأم با نومییدی من در بسترم بخواب میروم. من همه اینها را به وضوح همانند چشمدیدم میبینم. و این احساس که اینها ممکن اند، هر لحظه اتفاق بیافتند، از من دور شدنی نیست!

میپ اکثرأ میگوید، که او نسبت به ما رشک میبرد، چون ما در اینجا فوق العاده آرام هستیم. شاید این درست هم باشد. اما او ترس ما را بدون شک احساس نمیکند.

در تصورم هیچ نمی گنجد، که دنیا روزی برایمان همانطوری که قبلاً بود، شود.

من البته بعضاً از زمان "پس از جنگ" میگویم، ولی این بدان میماند، که من درمورد یک کاخ رویایی و چیزیکه هیچگاه به واقعیت نخواهد انجامید، سخن میگویم.

من ما هشت نفر را با مخفیگاه ما که به یک گوشه آبی آسمان میماند، میبینم، که با ابرهای سیاه و تیره احاطه شده است. این دایره کوچکی که ما در آن قرار داریم، هنوز امن است، ولی ابرها دم بدم نزدیکتر و نزدیکتر شده و حلقه ای که ما را از خطر قریب الوقوع دور نگهداشته باگذشت هر لحظه تنگتر میشود. در چنین حالتی ما چنان توسط تاریکی و خطر محاصره شده ایم، که از شدت یأس و در جستجوی نجات با یکدیگر تصادم میکنیم. ما همه به پایین جایکه انسانها در مقابل هم میجنگند، نگاه می کنیم و سپس به بالا، جایکه زیبا و آرام است میبینیم و در این میان ما توسط این توده تاریک ابر از هم جدا میشویم، که مانند یک دیوار غیر قابل عبور ما را نه به پایین و نه به بالا گذاشته و در صدد نابودی ماست، ولی هنوز به این امر قادر نشده است. و من فقط میتوانم، فریاد بزنم و زاری کنم: "ای حلقه، ای حلقه، فراختر شو و برایما راه باز کن!"

آنه ات.

پنجشنبه 11 نوامبر 1943

گیتی عزیز!

من یک عنوان خوب برای فصل حاضر انتخاب کرده ام:

مرثیه یی برای قلم خودرنگم

"خدا بیامرزدهش" ۵۹

قلم خودرنگم از اهمیت زیادی برایم برخوردار بود، من به او ارزش بیحد قایل بودم. بویژه بخاطر نوک ضخیمی که داشت. زیرا من با خودرنگهایی که نوک بزرگ دارند، میتوانم، خوبتر بنویسم. خودرنگم یک زندگی طولانی و جالب را پشت سر گذاشته بود، که میخواهم طور خلاصه آنرا بیان کنم.

زمانیکه من ۸ ساله بودم، خودرنگ مذکور (که با پنبه پیچانده شده بود) در داخل یک جعبه که بروی آن "نمونه رایگان" نوشته شده بود، از شهر آخن آلمان محل سونت مادر کلانم، که اهدا

⁵⁹-In memoriam - در متن اصلی کتاب چنین نوشته شده، که معنی آن بزبان لاتین خدامفترتش کند و یا خدا بیامرزدهش است. (مترجم)

کننده سخاوتمندی بود، رسید. من بعلت سرما خوردگی در بستر خوابیده بودم، در حالیکه در اطراف خانه ما باد سردی میوزید. خودرنگ نامدارم یک پوش چرمی سرخ‌رنگ داشت و من عملاً آنرا در روز نخست به خواهر خوانده‌هایم نشان دادم: این منم آنه فرانک، مالک پرافتخار خودرنگ!

وقتی من ده ساله شدم، اجازه داشتم، قلمم را با خود به مکتب ببرم، آیا میتوانی تصور کنی، معلمه ما بمن اجازه نوشتن با آنرا داد. در سن یازده سالگی عملاً باید ثروتم را پنهان میکردم، چون معلمه صنف ششم فقط با قلمها و دوات خود مکتب اجازه نوشتن میداد. وقتی دوازده ساله شده و به لیسه یهودی رفتم، خودرنگم افتخار آنرا کسب کرد، که صاحب یک پوش جدید که برای یک پنسل هم جا داشته و به یک قلمدانی اصلی (که با یک زیپ بسته میشد)، میماند - شد. زمانیکه من سیزده ساله شدم، خودرنگم با من به مخفیگاه آمد، که در اینجا او با من به روزنوشتها و نامه‌های زیادی سیر و سفر کرد. هنگامیکه به سن چهارده سالگی رسیدم، آخرین سالی بود، که خودرنگم با من توانست بسر برود و اکنون...

این حادثه در چاشت جمعه پس از ساعت پنج رویداد. من از اتاق بیرون شده و میخواستم در پشت میز نشسته و به نوشتن آغاز کنم، که ناگهان با فشار بیک طرف توسط مارگو و پدرم که مشغول آموزش زبان لاتین بوده و میخواستند، برایشان جای باز کنند، پرتاب شدم. در آن لحظه خودرنگ بدون استفاده بروی میز مانده و صاحب آن با کشیدن آه در یک گوشه کوچک میز قرار گرفت، تا لوبیا را بچیند. "چیدن لوبیا" در اینجا به معنی پاک کردن لوبیا‌های گندیده نضاری رنگ است. من بساعت پنج و چهل و پنج دقیقه مجاروب کردن اتاقها آغاز کرده و کثافات حاصله را یکجا با لوبیاهای خراب در یک روزنامه پیچانده و به بخاری انداختم. یک شعله درخشان در بخاری ایکه بسیار به کندی میسوخت، دفعتاً بالا شد، که باعث تعجب من گردید.

آرامش دوباره برقرار شده، لاتین خوانها گم شده و من خواستم، عقب میز نشسته و به نوشتن پردازم، ولی هرچه پالیدم، خودرنگم را نیافتم. من باز هم جستجو کردم؛ مارگو نیز پالید، پدرم جستجو کرد، دوسل پیگیری کرد، مگر این قلم بدون هیچ اثری گم شده بود.

- "شاید این قلم همراه با لوبیاها در بخاری افتیده باشد." - مارگو نظرداد.

- "اوه، نه بیچاره گک!" - من پاسخ دادم.

اما وقتی که شام هم اثری از قلم خودرنگم نیافتم، همه باور کردیم، چیزی که در بخاری سوخته، همان قلم بوده است، زیرا اشیای ساخته شده از سیلولوید⁶⁰ با شعله درخشان میسوزند. بلی، این نتیجه گیری غم انگیز زمانی تأیید شد، که پدرم فردای آنروز گیره قلمم را در میان خاکستر بخاری یافت. دیگر اثری از قلم طلایی ام نبود.

"شاید در میان ذغال سنگ سوخته باشد." - پدرم خاطر نشان کرد. من اکنون فقط به یک چیز اندک میتوانم دلم را تسلی دهم و آن اینکه: جنازه خودرنگم از طریق سوختاندن مدفون شد و این شیوه ایست، که من با اشتیاق در آینده آرزومند آن میباشم.

آنه ات.

چهارشنبه 17 نوامبر 1943

گیتی جان!

در اینجا حوادث گوناگونی در جریان اند. در خانه بپ دیفتری شیوع کرده است. او مجبور است، بیش از شش هفته از تماس با ما خودداری نماید. بنابراین هم در قسمت خوراک و هم در رابطه به خرید ما سخت به مشکل مواجه هستیم، در حالیکه عدم حضورش بخودی خود باعث تأثر ماست.

کلیمان هنوز هم در بستر بیمارستان و بیشتر از سه هفته است، که فقط میتواند، شیر برنج رقیق (آبگین) بخورد. کوگلد در این روزها فوق العاده مصروف است.

معلم زبان لاتین تمرینات نوشته شده توسط مارگو را اصلاح کرده و دوباره برایش میفرستد. مارگو این نوشته ها را بنام بپ انجام میدهد. استاد مذکور بسیار مهربان و فوق العاده داناست. او نیز مطمئناً از وجود چنین شاگرد هوشمند خیلی راضیست.

دوسل به دیوانه ها میماند و هیچکس هم دلیلش را نمیداند. این مشکل از آنجا آغاز شد، که او در بالا دهنش را بسته وبا هیچکس نه با آقای فان دان و نه با خانم فان دان گپ میزند، که همه گی

⁶⁰ - Celluloid -

متوجه این دگرگونی شده اند. چند روز از این مسأله گذشته بود، که بالآخره مادرم او را هوشدار داد، که با این روش خانم بلای زیادی بسرش خواهد آورد. دوسل گفت، که این آقای فان دان بود، که نخست دست به سکوت زد، بناً اوشخصاً خاموشی را نخواهد شکست. اکنون تو باید بدانی، که دیروز شانزدهم نوامبر یک سالگی آمدن او به مخفیگاه بود. مادرم از او به این مناسبت یک گل دریافت کرد، اما خانم فان دان که در هفته های گذشته چندین بار از این روز طور مستقیم و غیر مستقیم یاد کرده، میگفت، که دوسل باید دعوت بدهد؛ هیچ چیزی هم بدست نیآورد.

مگر او (دوسل) بجای اینکه از دادن صادقانه امکان اختفاً برایش سپاسگذاری کند، حتی یک کلمه هم نگفت. وقتی صبح شانزدهم نوامبر من از او پرسیدم، برایش تبریک و یا تسلیت بگویم، او گفت، هردویش را. مادرم که آرزوی تمثیل نقش فرشته صلح را داشت، به چیزی دست نیافته و بالآخره وضع همچنان متشنج باقی ماند.

اغراق نخواهد بود، اگر بگویم، که دوسل ناقص العقل میباشد. ما اکثرأ در خفاً در باب اینکه او حافظه، نظر و موقف ندارد، شوخی میکنیم و بارها به او میخندیم، که چگونه او اخبار جدیداً شنیده را بکلی واژگونه و نادرست نقل میکند. علاوه بر اینها او در مقابل هر نوع انتقاد و نکوهش وعده های چرب و نرم میدهد، که در عمل یکی هم به واقعیت نمییوندد. به او این وجیزه آلمانی دقیقاً صدق میکند:

”چه بزرگ است روان مرد،

ولی چه کوچک است عملش!“^{۶۱}

آنه ات.

شنبه 27 نوامبر 1943

گیتی جان!

دیروز شام قبل از آنکه بخوابم، دفعتاً در خیالم هانیلی را دیدم.

⁶¹- Der Mann hat einen grossen Geist. Und ist so klein von Taten!

او در برابر چشمانم در یک لباس ژنده و با چهره‌ی لاغر و کسل ظاهر شد. چشمانش خیلی بزرگ بوده و او بطرفم با غم و حسرت نگاه میکرد، که در نگاهش میشد، خواند: "آه، آه، چرا تو مرا تنها گذاشتی، کمک کن، مرا از این دوزخ نجات بده!"

و من نمیتوانم او را کمک کنم، فقط میتوانم نظاره کنم، که چگونه انسانهای دیگر درد کشیده و میمیرند، بنابر این من مجبورم، دستهایم را روی هم گذاشته و فقط از دربار خداوند تمنا کنم، او را دوباره نزد ما بفرستد. بلی، من دقیقاً هانیلی را دیدم، نه کسی دیگر را و این برایم قابل درک میباشد. من در مورد او نظر مثبت نداشتم. من برای درک معضلات او هنوز کودک بودم. او به خواهر خوانده خود خیلی وابسته بود و من گویا تلاش داشتم، او را از رفیقہ اش برابیم. آن بیچاره چه حالی داشته! من این را میدانم و شخصاً این امر را خوب درک میکنم! من گاهی و فقط دقایقی از زندگی او را دیده ولی با خودخواهی بسوی خوشیها و مشکلات خودم مراجعه میکردم.

این برخورد من نسبت به او خیلی زشت بود و اکنون او با چهره‌ی پریده رنگ و چشمان پر از تمنا با بیچارگی بسویم نگاه میکرد. کاش میتوانستم، او را کمک کنم! آه خدایا، من در اینجا هر چیزی را که میخواهم دارم، ولی او محکوم به چنین یک سرنوشت دشوار است. او که نیز مانند من به خدا عقیده داشته و همچنان خیرخواه میباشد. چرا چنین باید باشد، که من بایستی زنده بمانم و او احتمالاً بمیرد؟ چه تفاوتی میان ما دوتا موجود است؟ چرا ما اکنون چنین از هم دور افتاده ایم؟

اگر صادقانه بگویم، من او را نه چندین ماه بلکه یک سال میشد، که به بوتہ فراموشی سپرده بودم. گرچه بکلی فراموش نکرده ام، ولی آرزوی دیدن او را در چنین حالت رقت بار نداشتم.

آخ، هانیلی امیدوارم، که تو از جنگ سالم بدرآیی، تا ترا پذیرایی کرده و حداقل آنهمه بدی را که در برابرت کرده ام، جبران کنم.

اما اگر توانایی آنرا در آنوقت داشته باشم، که او را یاری کنم، وی به کمکم چنان که اکنون ضرورت دارد، لزومی نخواهد داشت. آیا وی مرا یکبار دیگر بیاد خواهد آورد و بر علاوه او چگونه احساسی خواهد داشت؟ پروردگارا، از او دستگیری کن، چنان که اودرد تنهایی را احساس نکند. آه، خدایا اگر میشد برایش خبر میدادی، که من با محبت و همدردی در موردش میاندم، شاید این امر به پشتوانه‌ی بی در امر توانمندی و شجاعتش تبدیل شود.

اینهمه تفکر در اینمورد بیهوده است، چون بهر صورت پایانی را برایش نمی یابم.

من کماکان چشمان بزرگ او را که بمن دوخته شده اند، میبینم. آیا هانیلی ایمان واقعی دارد و یا این عقیده از بیرون به او القا شده است! من شخصاً در اینمورد چیزی نمیدانم و هیچگاهی هم بخود زحمت نداده ام، که از وی در اینباره بپرسم.

هانیلی، هانیلی، کاش میتوانستم، ترا از آنجایی که اکنون هستی بیرون کنم، ایکاش میتوانستم، هرچیزی را که من در اختیار دارم؛ با تو تقسیم کنم. این شاید دیر باشد، من نمیتوانم، اکنون ترا کمک کنم و همچنان نمیتوانم، اشتباهاتم را اصلاح کنم. اما من ترا هیچگاهی فراموش نکرده و همیشه برایت دعا خواهم کرد!

آنه ات.

دوشنبه 6 دسامبر 1943

گیتی محبوبم!

زمانیکه روز نیکلای مقدس نزدیکتر میشد، همه ما ناخود آگاه بیاد سبد تزئین شده در سال گذشته افتادیم، ولی برای من بسیار درد آور بود، که فکر کنم، امسال جشنی نخواهیم داشت. من خیلی اندیشیدم، تا که چیزی خنده آور به فکرم خطور کرد. به پیم (پدرم) مشوره داده شد، که برای هریک از هشت نفر شعر بسراید.

شام یکشنبه به ساعت هشت وپانزده دقیقه همه ما با سبد بزرگ لباس که با گدیگک ها و فیته های گلابی و آبی رنگ ساخته شده از کاغذ تایپ (کاربن پیپر) مزین بود، به بالا رفتیم.

در روی سبد یک ورق کاغذ بزرگ تحفه قرار داشته و در روی آن یک پاکت خط چسپانده شده بود. در بالا همه بدون استثناً از حجم بزرگ تحفه در حیرت افتادند. من پاکت را از روی کاغذ تحفه برداشته و به خواندن آغاز کردم:

دیباچه:

امسال باز نیکلای مقدس آمد،
او حتی به مخفیگاه نزد ما آمد،
دریغ و افسوس که ما نمیتوانیم، چنانکه،
پارسال جشن داشتیم، امسال نیز قدمش را گرامی بداریم.
در آنزمان ما هنوز سرشار از امیدواری بوده،
و با خوشبینی به پیروزی در سال روان فکر میکردیم،
اما شوربختانه تقدیر چنین است،
که باید جشن نیکلای مقدس را باز هم در اینجا برگزار کنیم.
اما علیرغم اینها ما این روز را خجسته و گرامی میداریم.
از آنجاییکه از هدیه ها خبری نیست،
ما باید چیزی دیگر تحفه بدهیم...،
و به این منظور، همه یکباره به درون کفشهایشان نگاه کنند!

و دفعتاً خنده قهقهه همه بلند شده و هریک کفش خود را از سبد دوباره گرفتند. در هر بوت یک پاکتک خورد پیچانده شده در کاغذ تحفه قرار داشته و در روی آن آدرس صاحب پاپوش درج شده بود.

آنه ات.

چهارشنبه 22 دسامبر 1943

گیتی جان!

یک گریپ شدید مانع آن شد، تا پیشتر از امروز برای بنویسم. این بسیار دشوار است، که در اینجا کسی بیمار شود، اگر میخواستم سرفه کنم، باید بسرعت بزیر لحاف درآمده و با تمام قوت از خارش گلویم جلوگیری میکردم. ولی اکثراً این کار بی نتیجه بود و بناً باید از شیر، شهد، شکر و یا تابلت کار میگرفتم. اگر من جریان تداوی یی که توسط آنها صورت گرفت: عرق شدید، تکه های

تر بروی سینه، تکه های خشک بروی سینه، نوشیدن مایعات داغ، غرغره کردن دوا در گلو، مالیدن مرهم، استراحت آرام، استفاده از بالشهای گرم و مشکوله آب داغ، نوشیدن شربت لیمو و هر دو ساعت گذاشتن میزان الحرارة (ترمامیتر) - را بیاد بیاورم، تتم به لرزه میافتد. آیا با استفاده از چنین روشهایی انسان صحت مییابد؟ بدتر از همه آن بود، که آقای دوسل ادای داکتر را در آورده و سر چربش را بروی سینه ام گذاشت، که به صدای ششهایم گوش دهد. مشکل تنها در این نبود، که موهایش مرا به ارتعاش و امیداشتند، بلکه من از او میشرمیدم. صرف نظر از اینکه او سی سال پیش تحصیل کرده و لقب داکتر را کمایی کرده، بر کدام اساس این مردکه سرش را بسینه ام گذاشت؟ او که محبوبم نیست! صرف نظر از اینکه داخل سینه ام سالم و یا غیر سالم است، او که چیزی را شنیده نمیتواند، چنین گوشهایی باید نخست خوب شسته شوند، چون او دقیقاً به کری شباهت دارد، که میترسد، صدایش بیش از حد معمول بلند باشد. بهر ترتیب در مورد بیماری زیاد گفتم.

اکنون من دارای صحت کامل بوده، یک سانتی متر بلند تر شده، یک کیلو وزن گرفته، هنوز دارای رنگ پریده بوده و سخت تشنه آموزش هستم.

این حالت غیر معمولی^{۶۲} (واژه دیگری در اینجا موفق نمیکند) است، که اکنون میانه همه باشندگان خوب است و کسی دعوا نمیکند، اما فکر میکنم، که این حالت مدت زیادی دوام نخواهد کرد؛ ما همچنین صلحی را اضافه از شش ماه ندیده بودیم.

بپ هنوز از ما جداست. مگر خواهرک او بزودی شفا خواهد یافت.

ما برای روزهای کریسمس مقدار بیشتر روغن، چاکلیت و شیر قند (جیلی) بدست خواهیم آورد. بمناسبت عید خانوکا آقای دوسل به خانم فان دان و مادرم یک کیک بینظیر بخشش داد. میپ بنا به خواهش دوسل آنرا پخته بود. میپ علیرغم کارهای زیادش این کار را باید میکرد! مارگو و من هرکدام یک دانه سنجاق تزئینی زیبا را که از سکه های درخشان دو ونیم سنتی ساخته شده اند، تحفه گرفتیم. من نمیتوانم، با کلمات احساسم را بیان کنم، خلاصه سنجاقهای خیلی قشنگ اند.

⁶² - Ausnahmsweise در گرامر زبان آلمانی بحالت بیقاعده و یا استثنایی اطلاق میشود. (مترجم)

برای کریسمس هم من چیزهایی برای میپ و بپ دارم. در درازنای یک ماه تمام من سهمیه شُکری را که باید برای شیربرنج استفاده میشد، ذخیره کرده ام. به پیشواز کریسمس کلیمان از این شکر شکلات مخصوص (جلبی مانند) میسازد.

هوا هنوز بسیار مرطوب است، بخاری بوی میدهد، غذا بمعده های ما سنگینی کرده و باعث صداهای بلند از هر سو میشود.

خاموشی درجنگ باعث حالت بد مزاجی ماست.

آنه ات.

جمعه 24 دسامبر 1943

گیتی عزیز!

من برایت بارها نوشته ام، که حالت مزاجی همه ما بد است و من فکر میکنم، که این نقیصه در این اواخر در وجودم گسترش یافته است. بگفتهء شاعر "سرور تا لایتناهی و غم تا سرحد مرگ"^{۶۳} در اینجا واقعا مطابقت میکند. من طور "لایتناهی" خوشحال میشوم، زمانیکه امکانات اینجا را مبینم. ولی زمانی خود را با کودکان دیگر یهودی مقایسه میکنم، "تاسرحد مرگ غمگین" میشوم، بویژه زمانیکه خانم کلیمان به اینجا آمده و در مورد کلوپ هاکی بویی، مسابقات قایقرانی، نمایشات تیاتر و دعوتهای چای با دوستان حکایت میکند.

البته من به یویی حسادت نمیورزم، مگر خیلی آرزو دارم، تا روزی خوشحالی کرده و تا سرحد گُرده دردی بخندم. بویژه اکنون در زمستان، در روزهای تعطیلات کریسمس و سال نو، ما در اینجا مثل آدمهای در حال نابودی هستیم. گرچه من حق ندارم، این کلمات را بنویسم، چون عین ناسپاسی است، اما من نمیتوانم، گپ دلم را نزنم و بناً بازهم بیاد گفته های آغازینم میافتم: "کاغذ حوصله فراخ دارد."

⁶³ "Himmelhoch jauchzend, zu Tode betrübt" (Goethe/Johan Wolfgang) شعر از گوته شاعر و دانشمند شهیر آلمانی که معنی تحت اللفظی آن

اینست: خوشحالی تا به افلاک و غمگینی تا مرز مرگ (مترجم).

اگر کسی از بیرون با هوای تازه، لباس به تن و صورت سرد شده از سرما می‌آید، می‌خواهم سرم را بزیر لحاف کنم، تا به فکر نیافتم: "چه وقت امکان آنرا پیدا خواهیم کرد، تا هوای تازه را استنشاق کنیم؟" و از آنجاییکه من نمیتوانم، سرم را بزیر لحاف بگذارم و برعکس مجبورم، خودرا استوار گرفته و راست بنشینم، این نگرانیها باربار به مخیله ام خطور میکنند.

تو میتوانی درک کنی، اگر یک ونیم سال در یک خانه مثل زندانها باشی، در بعضی روزها حوصله ات سرمیرود. شاید این امر از جانب من غیر معمولی و ناسپاسانه بنماید، اما جلو عواطف و احساسات را نمیتوان بزور گرفت. بایسکل رانی، رقصیدن، اشپلاق زدن، دنیا را دیدن، خودرا جوان و آزاد احساس کردن، اینها اند آرزوهای من، ولی بازهم نمیتوانم، این امیالم را بروز دهم. گیریم که ما هشت تن دست به گله و شکوه بزینم، در آنصورت چه حاصل ما خواهد شد؟ من شخصاً گاهی فکر میکنم: آیا کسی بدون آنکه به ناسپاسی ام و همچنان به منشأ یهودی ام نگاه کند، مرا در این مورد درک خواهد کرد، که در وجودم نوجوانی را که احتیاج شدید به شغف و شور دارد، ببیند؟ من شخصاً نمیدانم و نمیتوانم در این مورد با کسی صحبت کنم، چون میدانم، که در آنصورت خواهم گریست. گریه آرامش آور است، بویژه که بتوانی در نزد کسی بگری. با وجود اینهمه و علیرغم همه تیوریهها و تلاشها من هرروز و هر لحظه کمبود مادری را که درکم کند، احساس میکنم و بهمین دلیل همیشه هر چیزی را که انجام دهم و یا هر چیزی را که مینویسم، فکر میکنم، که در آینده من برای فرزندانم چنان مادری باشم، که خودم آرزومند آنم. مادری که به هرگفته بی هیجانی نشده ولی خواسته های دلم را جدی بگیرد. فکر میکنم، که من توانایی بیان آنرا ندارم، ولی کلمه "مامس" (مادرجان) بخودی خود بیانگر هر چیزیست. میدانی من چه فکر کرده ام، تا به مادرم چیزی مانند "مامس" بگویم؟ من او را اکثراً مانسا مینامم، که از آن کلمه مانسس مشتق میگردد. که البته این برابر به کلمه مامس (مادرجان) نیست، که من بسیار علاقه مند آن بودم، که در آنصورت حرف (n) صرف یک پای دیگر میداشت، تا (m) میشد. خوشبختانه مانسس اینرا درک نمیکند، درغیر آن او خود را بدبخت احساس میکرد.

اکنون دیگر کافیست و من از "غمگینی تا سرحد مرگم" با نوشتن آنها کمی کاستم.

آنه ات.

اکنون که از کریسمس یک روز گذشته، میخواهم، به پیم (پدرم) و آنچه که او در سال گذشته بمن گفته بود، فکر کنم. در سال گذشته چنان که من اکنون مفهوم حرفهای او را درک میکنم، گفته های او را نمی فهمیدم. اگر وی یکبار دیگر گپهایش را تکرار میکرد، شاید من برایش حالی میکردم، که گفته هایش را درک میکنم!

من فکر میکنم، که پیم در اینمورد بخاطر آن گپ زد، که او شخصاً زود به "اسرار قلبی" دیگران پی برده، ولی در مورد خودش هیچ چیزی نمیگوید و او نیز باری باید اسرار قلبی اش را بازگو کند؛ بناً مارگو حتی تصور هم نمیکند، که به سر پیم چه گذشته است. این پیم بیچاره نمیتواند، چیزی را فراموش کند. او اکنون انعطاف پذیر شده، چون اشتباهات مادرم را میبیند.

من امیدوارم، که (در آینده) به او شباهت پیدا خواهیم کرد، ولی هیچگاهی نمیخواهم، شاهد آنچه که سرنوشت با او کرده، باشم!

آنه ات.

دوشنبه 27 دسامبر 1943

شام روز جمعه من نخستین بار در زندگی ام تحفه یی بمناسبت کریسمس بدست آوردم.

دخترها، کلیمان و کوگلر یک هدیه غیر قابل تصور آماده کرده بودند. میپ یک کیک لذیذ جشنی که برویش " 1944- صلح " به نظر میرسد، پخته بود. بپ پنجصد گرام کلچه روغنی دارای کیفیت پیش از جنگ آماده کرده بود.

برای پتر، مارگو و من یک بوتل ماست شیرین هدیه داده شده و به هریک از بزرگسالان یک بوتل بیر رسید. همه اجناس بسیار قشنگ بسته بندی شده و بروی پاکتهای تحفه تصاویر زیبایی چسپانده شده بود. روزهای کریسمس ما بسیار به سرعت سپری شدند.

آنه ات.

من دیروز شام بار دیگر بسیار دلگیر بودم. دوباره مادرکلانم و هانیلی بیادم آمدند.

بی بی ام، آه، این بی بی مهربان، ما که خیلی کم از سرگذشت او با خبر بودیم؛ چقدر در برابر ما مشفق بود، تا چه حد او به هر مسأله زندگی ما علاقه داشت. و علیرغم آن او کماکان یک راز اسفناک را همیشه با خود نگه میداشت.⁶⁴

او دائماً فردی قابل اعتماد و خوب بود. وی هیچکس از ماها را هیچگاهی درغما تنها نیگذاشت. هرچه که واقع میشد، هر قدر که من شوخی میکردم و من شوخ هم بودم، همیشه مرا میبخشید. بی بی جان - آیا مرا دوست داشتی و یا چنین بوده که گاهی مرا درک نمیکردی؟ من خودم نمیدانم. مادر کلانم چقدر تنها بود، با وجود ما چقدر وی احساس تنهایی میکرد. یک انسان میتواند علیرغم گفت و گوی زیاد بازهم تنها باشد. چون نمیتواند، "محبوب" همه باشد.

و هانیلی؟ آیا او هنوز زنده است؟ او چه میکند؟ آه، خدایا او را در پناهت نگهداشته و وی را با برگردان. هانیلی، وقتی من به تو می اندیشم، بتدریج خودم را در جاییت تصور نموده، حس میکنم، که سرنوشت من نیز همانسان میتوانست باشد. چرا من همیشه از آنچه در اینجا میگذرد رنج میبرم؟ آیا نمیتوانم، همیشه خوشحال، راضی و خوشبخت باشم، بدون آنکه به او و سرنوشتش فکر کنم؟ من خودخواه و ترسو هستم. چرا من همیشه در خواب و در تخیلم بدترین چیزها را که حتی از ترس آنها میخواهم، فریاد بزنم، میبینم؟ بخاطریکه من هنوز هم علیرغم اینهمه طور لازمی از خداوند سپاسگذاری نکرده ام. او بمن هر چیزی را که حتی سزاوار آن نبوده ام، اعطا فرموده، ولی بازهم هرروزه اشتباهات زیادتری را مرتکب میشوم!

انسان میتواند، با یاد آوری نزدیکانش بگرید، انسان میتواند، تمام روز گریه کند. ولی فقط میتواند، دعا کند که خدا یک معجزه را بار آورد، تا یکعده از آنها را در امانش نگهدارد.

و من آرزومندم، که نیایشم بدینمنظور کافی خواهد بود!

آه ات.

⁶⁴ - مادرکلان آه از یک بیماری مهلک رنج میرد. (از متن هاندی)

پنجشنبه 30 دسامبر 1943

گیتی عزیزم!

در اینجا بعد از آنهمه مشاجرات شدید هم میان ماها، دوسل و بالاییها و همچنان بین آقا و خانم همه چیز بخوبی سپری میشود. اما اکنون ابرهای تیره مخالفت آنهم در مورد خوراک آهسته آهسته در افق پدیدار میگیرند... خانم به این نظر عالی رسیده، که باید صبحانه کمتر کچالوی سرخ کرده مصرف نموده و بجای آن آنرا ذخیره کنیم. دوسل و ما بشمول مادرم در اینمورد با او موافق نبوده و اکنون کچالوها را نیز تقسیم کرده ایم. حالا مشکل ما بر سر روغن جامد بوجود آمده و مادرم مجبور است، مداخله کند. اگر حوادث بطور جالب انکشاف کنند، برایت حتماً خواهم نوشت. در این اواخر ما بازهم انشعاب کردیم: گوشت را (آنها با روغن) ما بدون روغن آماده میکنیم، آنها سوپ میخورند، ما نمیخوریم؛ کچالو را (آنها پوست کرده) ما با پوست آن مصرف میکنیم. خریداریهای فوق العاده زیاد شده و اکنون باز کچالوی سرخ کرده رواج یافته است.

کاش ما یکباره و بکلی از آنها جدا و منقسم میبودیم!

آنه ات.

یادآوری: بپ برایم پُستکارتهای تمام خاندان سلطنتی را تهیه کرده است. یولیانا^{۶۵} منیث ملکه در این عکس خیلی جوان مینماید. سه دخترش خیلی جذاب اند. این کار بپ قابل تحسین است. نه؟

یکشنبه 2 جنوری 1944

گیتی عزیز!

امروز صبح وقتی بیکار نشسته و روزنوشتم را ورق میزد، چندین بار در مکاتیبم به کلمه "مادرم" که بطرز شدیدالحنی نوشته شده برخورد، چنان که ترس بر من مستولی شده و من از خود

⁶⁵ - ملکه آلمان هاند، مادر ملکه بیاتریکس و مادر بزرگ شاه فعلی هاند ویلیام الکساندر بود که در سال 2003 در هاند وفات کرد. - در سال 2013 بیاتریکس از سلطنت هاند دست کشیده و زمام دولت را به پسرش ویلیام الکساندر سپرد (مترجم). Juliana.

پرسیدم: "آنه، آیا این تو هستی، که از نفرت حرف زده بی؟ آه، آنه، تو چطور جرأت کرده بی اینرا بنویسی؟"

من با روز نوشت باز در دستم نشسته و فکر میکردم، از کجا من اینچنین سرشار از کینه و ملو از نفرت شده و همه چیز را با اعتماد با تو در میان گذاشته ام. من کوشیدم آنه یکسال پیش را درک نموده و او را ببخشم، زیرا وجدانم پاک نمیشود، تا من اینهمه اتهامات را با تو در میان نگذاشته و پس از درج آنها توضیح ندهم، چگونه من به این نظریات وصول پیدا کردم. من از حالت مزاجی ام رنج برده و رنج میبرم، چون بجای آنکه به آرامی به سخنان شخص مقابل گوش داده، در مورد آن عمیقاً تفکر و تعمق نموده بعد خود را در در موقف کسبیکه با کلمات آتشینم او را رنجانده و باعث آزردگی خاطرش شده ام، قرار دهم، سرم را بزیر آب برده (بفهوم مجازی آن) و باعث انعکاس ذهنیگرایانه همه چیزها شده ام.

من خود را در وجود خویش پنهان کرده، تنها بخود متوجه بوده و همه مسرت، تمسخر و غصه هایم را در دفتر روز نوشتم تحریر کرده ام. این دفتر برایم با ارزش است، چون اکنون به یک کتاب خاطرات تبدیل شده، گرچه در پهلوی اکثر صفحات میتوانم کلمه "گذشته" را بنویسم.

من بالای مادرم قهر بودم (و کماکان چنین ام). او مرا درک نمیکرد، این راست است، مگر من هم او را درک کرده نمیتوانستم. چون او مرا دوست داشته، با من مهربان بوده، از دست من به اکثر این مصایب دچار شده، بهمین علت و به خاطر وضعیت غم انگیز موجود، عصبی و حساس بوده و طبعاً بالایم داد و فریاد میزند.

من اینها را خیلی جدی میگرفتم، ازش میرنجیدم و در برابرش گستاخ و بی پروا بوده ام، که در نتیجه او نیز بنوبه خود با عصبانیت برخورد نموده است. بصورت عموم ما هردو در جای خود باعث رنجش و تأثر یکدیگر میشدیم. این البته مایه رضایت هردوی ما نبوده ولی اینها همه مؤقتی و گذرا اند. و اینرا که من میخواستم، از اینهمه چشم پوشی کرده و بیشتر با خود همدردی داشته باشم، نیز میتوان درک نمود.

جملاتی که طور شدید نوشته شده اند، فقط انعکاس ساده عصبانیت اند، که من در زندگی روزمره با لگدک زدن در یک اتاق بسته و یا با دشنام دادن در پشت سر مادرم گفته ام.

مقطع زمانی ای که من با چشمان پُر از اشک مادرم را نکوهش میکردم، گذشته است، من هوشیارتر شده و عصبانیت مادرم نیز تا حدی فروکش کرده است. من اکثراً زمانی که افسرده ام، دهنم را میبندم، و او هم برخورد همسان مینماید و بنا براین میانه ما در لحظه فعلی بسیار خوب است. ولی اینکه مادرم را مانند فرزندی پُر از مهرش دوست داشته باشم، محال است.

باینترتیب من وجدانم را با این نظر آرامش میدهم، که کلمات توهین آمیز باید فقط در روی کاغذ باقی بمانند، تا اینکه مادرم در قلبش آنها را حمل کند.

آه ات.

پنجشنبه 6 جنوری 1944

گیتی جان!

امروز من باید به دو چیز اعتراف کنم، که البته زمان زیادی را در بر میگیرد. مگر باید آنها را با کسی در میان بگذارم، و بدین منظور بهتر است با تو بگویم، چون من دقیقاً میدانم، که تو همیشه و در هر حالتی خاموش خواهی بود.

نخستین موضوع مربوط به مادرم میشود. تو میدانی که من اکثراً از مادرم شکوه داشته ام، ولی بعداً کوشیده ام، که در مقابلش مهربان باشم. مگر دفعتهاً برایم هویدا شد، که او چه کمبودهایی دارد. مادرم خودش برایم گفت، که او در وجود ما خواهر خوانده هایش را میبیند، تا دخترانش را. البته این نظر خیلی عالیست، اما یک خواهر خوانده (رفیقه) هیچگاهی جای مادر را نمیتواند بگیرد. من ضرورت به یک مادری که برایم نمونه باشد، دارم، نمونه ای که من باید آنرا محترم شمرده برایش ارزش قایل شوم، البته مادرم در موارد زیادی برایم نمونه است، مگر فقط آن نمونه هایی که من باید از آنها بپرهیزم. من احساس میکنم، که مارگو در این موارد به نحو دیگری میانديشد و آنچه را که من تا کنون برایت بیان کردم، او هیچگاهی درک نخواهد کرد. و پدرم از هر گفتگویی درخصوص مادرم طفره میرود.

به نظرم یک مادر باید بویژه در رابطه به فرزندانش در چنین سن و سال دقیق و باریک اندیش باشد، اما مانسا زمانیکه من از درد جسمی نه بلکه از دردهای دیگر میگیرم، به من میخندد. شاید این ساده لوحانه بنماید، مگر در رابطه به یک واقعه من او را هیچوقت نمیبخشم.

و آن روزی بود، که من باید نزد داکتر دندان میرفتم. مادر و مارگو که با من میرفتند، گفتند، بهتر است بایسکلم را با خود بگیرم. زمانیکه کار ما نزد داکتر دندان تمام شده و ما در عقب دروازه اش ایستاده بودیم، مارگو و مادرم گفتند، که آنها به شهر رفته، از مرکز خرید دیدن کرده و شاید چیزهایی بخرند و جملاتی از این قرار، که اکنون من دقیقاً بیادندارم. البته من نیز میخواستم با آنها بروم، مگر من اجازه نداشتم، چون بایسکلم را با خود آورده بودم.

اشکهایم از شدت تأثر از چشمانم سرازیر شدند، ولی مارگو و مادرم شروع به خنده قهقهه کردند.

در آنوقت من چنان عصبانی بودم، که زبانم را از دهانم بیرون کشیده برایشان نشان دادم و در همانحالت یک خانم کوچک اندام از پهلوی ما رد شده و با حیرت بسویم نگاه کرد. من با بایسکل به خانه رفته و مدت طولانی گریستم. عجب است، که از همه جراحاتی که مادرم به من وارد آورده همین یکی خیلی درد آور است. من هنوز بیاد میآورم، که چقدر من در آن لحظه عصبانی بودم.

اظهار موضوع دومی که میخواهم بگویم، خیلی دشوار است؛ چون این مربوط به شخص خودم میشود. گیتی، من عقبمانده نیستم، اما زمانی که میبینم، آنها در اینجا حکایه میکنند، کی در تشناب دقیقاً چی میکنند، با تمام وجودم در برابرشان مقابله میکنم.

دیروز من یک مقاله از سیس هیستر^{۶۶} را در باره سرخ شدن گونه ها (کومه ها) خواندم.

مقاله وی بدان میماند، که فقط مستقیماً متوجه من باشد. گرچه من زود سرخ نمیشوم، مگر چیزهای دیگری که او مینویسد، در مورد من وفق میکنند.

او بطور تقریبی چنین مینویسد، که یک دختر وقتی به سنین نوجوانی میرسد، خاموش و گوشه گیر شده و به دگرگونی‌هایی که در بدنش بوجود می‌آیند، فکر میکند. با من هم دقیقاً چنین واقع میشود.

و از اینجاست، که من در این اواخر در مقابل مارگو، پدر و مادرم احساس شرم میکنم، اما مارگو باندازه من خجول نیست.

آنچه با من واقع میشود، خیلی جالب است، نه فقط به دلیل تغییرات بیرونی بدنم، بلکه بیشتر بعلت آنچه در درونم میگردد. چون من در باره خودم با هیچکسی صحبت نمیکنم.

از آنجاییکه من دچار عادت ماهانه میشوم (و این تا بحال سه بار رخ داده) علیرغم آنهمه درد، ناراحتی و آلودگی من یک احساس لطیف نامرئی را با خود حمل میکنم و بنا براین زمانیکه من آنرا باز در وجودم حس میکنم، همیشه به نحوی از آن لذت میبرم.

بر علاوه سیس هیستر مینویسد، که دختر جوان در این سن و سال بالای خود اطمینان کامل نداشته ولی در مییابد، که وی یک شخصیت جداگانه با اندیشه‌ها و عادات خودش مییابد.

وقتی من به اینجا آمدم، تازه به سیزده سالگی پا گذاشته بودم، بناً زودتر به تفکر در مورد خودم پرداخته و دریافتم، که من یک "انسان در وجود خودم" میباشم. بعضی شبها من دستم را بروی سینه ام گذاشته میخوام احساس کنم چگونه قلبم آرام و منظم میتپد.

اینچنین احساس خودبخودی را من حتی قبل از اینکه به اینجا بیایم داشتم. من بعضاً بعلت احساسات ناشی از خواندن ونوس^{۶۷} برهنه در کتاب "تاریخ هنر" اثر اسپرینگر^{۶۸} طور جدی متأثر شده و گاه از زیبایی ونوس چنان تحریک میشوم که جلو اشکهایم را نمیتوانم بگیرم.

آه، کاش من یک رفیقه میداشتم!

پنجشنبه 6 جنوری 1944

⁶⁷ - ونوس - سیاره منظومه شمسی، که در میتولوژی روم باستان الهه عشق و زیبایی بوده و در اساطیر یونان باستان بنام - افرودیت یاد شده است.

⁶⁸ - Springer

گیتی محبوبم!

علاقه مفرط به سخن گفتن با کسی چنان در وجودم قوت گرفته، که به نحوی از انحاء فکر میکنم، که پتر را برای این منظور انتخاب کنم. من قبلاً گاهگاهی به اتاچک او میرفتم و روشنی چراغ آنجا برایم خیلی خوشایند مینمود. مگراز آنجاییکه پتر خیلی خاموش و خجالتی است و هیچگاهی کسی را که برایش مزاحمت کند، از اتاچش بیرون نمیکند، من هم جرأت نمیکردم، که در اتاچش زیاد بمانم، تا او فکر نکند، من شخص مزاحمی هستم.

مگر من در جستجوی فرصت بودم، تا بدون آنکه وی متوجه شود، در اتاچکش بمانم و این امکان دیروز میسر شد. پتر در این اواخر علاقه ناگهانی و مفرط به حل جدولهای معما پیدا کرده، که روزهای تمام مصروف حل آنها میباشد. من او را در این کار کمک کرده و طولی نکشید، که هردوی ما روبروی هم دور میز کوچکش نشستیم. او بر روی چوکی اش و من در روی تخت-دیوان.

لحظه ایکه من به چشمان آبی پررنگش نگاه کردم و دیدم، که تا چه حدی وی از این آمدن غیر مترقبه ام متهیج شده؛ در وجودم احساس عجیبی پدید آمد. من بوضاحت میتوانستم در چهره اش افکار درونی وی را احساس کنم. من در صورتش حالت ناتوانی را میدیدم، که نمیداند، چگونه برخورد نماید؛ همزمان من میدیدم، او درک میکند، که یک مرد است. من نگاه کردم، که چگونه او با حیا و خجول است و این موجب شفقت درونی ام نسبت به او میشد. من میخواستم از او بپرسم: چیزی در باره خودت بگو. به چشمان من بدبخت و پر گوی نگاه کن. اما من معتقد شدم، که اینگونه سوالات را میتوان به سادگی آماده نمود، ولی مطرح کردن آنها کار خیلی دشوار است.

شام به پایان میرسید و من چیزی را بجز از مقاله هیستر در مورد سرخ شدن گونه به او نگفتم. البته نه، اینطور که نوشته ام بلکه به او فهماندم، که با گذشت زمان اعتماد به نفس در وجودش زیادتر خواهد شد.

شب در بستر من بازهم گریستم و گریستم، در حالیکه باید میکوشیدم، صدایم را کسی نشنود. من فکر میکردم، اینکه من آرزومند لطف و توجه پتر هستم، کار خوبی نیست. انسان به وسایل

زیادی روی میآورد، تا امیال و خواسته هایش را بر آورده سازد. تو اینرا در وجود من میبینی، چون من مصمم شده ام، بیشتر با پتر نشست و برخاست کنم و به نحوی از انحاء او را به گپ زدن وادارم.

اما فکر نکنی، که من عاشق او هستم. نه اصلاً اینطور نیست. اگر فامیل فان دان در اینجا یک دختر بجای پسر شان میداشتند، باز هم سعی میکردم، با او طرح رفاقت بریزم.

من صبح امروز بساعت پنج کم هفت بیدار شده و درست بیادم آوردم، چه خوابی دیده ام. من خواب دیدم، که بروی یک چوکی نشسته ام و در مقابلم پتر...سخیف^{۶۹} نشسته است.

ما یک کتاب مصور مری بوس^{۷۰} را ورق میزنیم. خوابم بقدری واضح بود، که من هنوز قسمتی از آن تصورات را بیاد دارم. اما این پایان کار نبود، خوابم طولانی شده و ناگهان نگاه پتر با چشمانم ملاقی شده و من مدت طولانی به این چشمان قهوه یی رنگ زیبا نگریم.

سپس پتر خیلی آرام گفت:

" اگر قبلاً میدانستم، زودتر نزدت میآمدم! " من به عجله خودرا عقب کشیدم، چون تحمل این احساسات و اضطراب خارج از توانم بود. سپس من یک صورت نرم، سرد و ملایم را برویم حس نمودم، که خیلی لذت بخش و عالی بود...

به اینجا که رسیدم، بیدار شدم، در حالیکه هنوز گونه اش را بصورتتم حس نموده و چشمان قهوه یی رنگ او طوری بود، که عمیقاً به قلبم نفوذ کرده و به گونه ژرف در آنجا میخواند، تا چه اندازه یی من او را دوست دارم. اشک دفعتاً به چشمانم حلقه زد، چون او را دوباره گم کردم، اما همزمان خوشحال بودم، چون مطمئن شدم، پتر مانند گذشته شخص محبوبم است.

این خیلی عجیب است، که من اغلب چنین خوابها و رویاهای واضح را میبینم. نخستین بار من بی بی (پدری) ام را در خواب دیدم و این بقدری برجسته بود، که من چین و چروک جلدش را که به محمل ضخیم میماند، تشخیص دادم. سپس بی بی (مادری) ام را همانند فرشته حمایت دیده و

⁶⁹ - Peter Schiff

⁷⁰ - Mary Bos

بعداً هانیلی را دیدم، که به نظرم مظهر (سمبول) درد و الم تمام دوستانم و تمام یهودان میباشد. وقتیکه برای اوبه نیایش مینشینم، هماندم برای تمام یهودان و همه فرودستان دنیا دعا میکنم.

و اکنون پتر، پتر محبوبم، که هیچگاهی قبلاً او را با این وضاحت در مخیله ام ندیده بودم، را مبینم. من دیگر ضرورتی به عکسش ندارم؛ چون او را در پیش چشمانم مبینم و چقدر خوب هم مبینم!

آنه ات.

جمعه 7 جنوری 1944

گیتی جان!

من چه احمقی هستم، کاملاً فراموش کرده بودم، که از سرنوشت عشقم برایت حکایت کنم.

زمانیکه کاملاً کوچک بوده و هنوز در کودکستان بودم، با سالی کیمل^{۷۱} دوست شده بودم. او پدرش را از دست داده و با مادرش در خانه یکی از خاله هایش زندگی میکرد.

یکی از خاله زاده های سالی بنام آپی که پسری خوش اندام، خوش قیافه و سیاه چرده بود، با گذشت زمان مانند قهرمانان فلمهای سینمایی بیشتر از سالی چاق و بذله گو شده، مورد پسند همه قرار گرفت. من و سالی مدت زیادی یکجا بودیم، ولی هنوز از عشق و محبت خبری نبود، تا اینکه پتر برسر راهم پیدا شد. و باینترتیب من به یک عشق سه گانه کودکانه مبتلا شدم. پتر نیز مرا خیلی دوست داشت. در یکی از تابستانها ما تماماً یکجا بودیم. من هنوز بیاد دارم، چگونه در خیابان زاویدر امستیلان^{۷۲} دست بدست هم میگشتیم؛ او لباس سفید کتانی و من پوشش کوتاه تابستانی بتن داشتم. در پایان تعطیلات بزرگ تابستانی او به صنف اول مکتب متوسطه و من به صنف ششم ابتدایی شامل گردیدم. پس از دروس وی بدنالم به مکتب میآمد و گاهی هم من به سراغ او میرفتم. پتر پسر خیلی خوش قیافه، بلند قد، جذاب، باریک اندام، با صورتی جدی، آرام و

⁷¹ - Sally Kimmel

⁷² - Zuider Amstellaan

روشنفکرانه بود. او موهای سیاه، چشمان زیبای قهوه‌یی، گونه‌های سرخ و بینی نازک (قلمی) داشت. من کشته لبخند او بودم، چون او در آنحالت به پسران شوخ و مرموز تبدیل میشد.

در تعطیلات بعدی من بخارج شهر رفته و در هنگام مراجعت دانستم، که پتر آدرسش را عوض کرده و در جای قبلی زندگی نمیکند؛ او با پسر مُسنتری یکجا زندگی میکند.

شاید آن پسر نظر پتر را تغییر داده باشد، که او دیگر به من که به نظرش یک دختر کوچک معلوم میشدم، دیگر توجهی نکرده و مرا رها کرد.

من مجدی او را دوست داشتم، که نمیخواستم، حقیقت را بپذیرم و تلاش میکردم، او را رها نکنم، تا اینکه باین نتیجه رسیدم، اگر بیشتر به دنبالش باشم، روزی بنام مجنون پسرها شُهره خواهم شد.

سالاها سپری شد. پتر با دختران همسالش رابطه داشت و حتی به فکرش هم نمیگذشت، که بمن سلام بدهد. من بعداً به لیسه یهودی شامل شدم و جوانان بسیاری از صنف ما عاشقم شدند. من نیز اینرا پسندیده و مایه خرسندی ام میدانستم، ولی بیشتر از این اتفاقی نیافتاد.

پسانها هیلو دلباخته من شد، مگر چنانکه قبلاً خاطر نشان کردم، من هرگز دوباره عاشق نشدم.

ضرب المثلی وجود دارد: "گذشت زمان زخمها را التیام میبخشد." با من نیز چنین واقع شد. من گمان میبردم، که پتر را فراموش کرده ام و دیگر به او علاقه‌یی نشان نمیدادم.

مگر خاطرات او در وجودم چنان عمیق بودند، که باری من با خود اعتراف کردم، که نسبت به دختران دیگر حسادت میورزم و بنا بر آن از او خوشم نمی‌آمد. امروز صبح درک کردم، که در وجودم چیزی تغییر یافته و برعکس هر قدر سنم بالا میرود و بالغ تر میشوم، عشقم نیز نسبت به او بزرگ میشود. من اکنون خوب میدانم، که پتر در آن وقت مرا کودک مینداشت، ولی هنوز هم وقتی میبینم، که او مرا فراموش کرده، رنج میبرم. من به وضوح چهره او را در برابرم میبینم چنانچه در زندگی ام هیچکس دیگری را اینچنین بخاطر نسپرده ام.

امروز من باز هم دچار پریشانی و افسرده گی ام. وقتی صبح پدرم مرا بوسید، میخواستم فریاد بزنم: "آه، کاش تو پتر میبودی!" من تمام وقت ب فکر او هستم و تمام روز باخود تکرار میکنم: "آه، پترم، پترک عزیزم..."

چه کسی میتواند، اکنون مرا درک کند؟ بجز از اینکه من به زندگی ادامه داده و از خداوند، استدعا نمایم، قبل از اینکه از اینجا بیرون شوم، پتر را بمن برساند و در حالیکه او در چشمانم امیال، عواطف و احساساتم را بخواند، برایم بگوید: "آه، آنه، اگر من اینرا قبلاً میدانستم، خیلی زود نزدت میآمدم." روزی من و پدرم در باره روابط جنسی زن و مرد صحبت میکردیم، او بمن گفت، که تو هنوز از تمایل جنسی زن و مرد چیزی نمیدانی. مگر من حتی در آنزمان اینرا میدانستم و اکنون هم بهتر از گذشته آنرا میفهمم. پترجان، تو برایم گرانبهاترین چیز در دنیا هستی! من در آینه به صورتم نگاه کردم و دیدم، که من بکلی تغییر کرده ام. چشمانم درخشان و نافذ اند، گونه هایم که مدتهاست اینطور نبودند - رنگ گلابی دارند؛ لبهایم لطیف بوده و من خیلی شادمان مینمایم. اما در عین حال در چهره ام، چیزی محزون وجود دارد، که هر لحظه میتواند، تبسم را نا بود کند. من خوشبخت نیستم، چون در واقعیت میدانم، که پتر درباره من فکر نمیکند، ولی بازهم علیرغم اینهمه چشمان زیبایش را که بمن دوخته شده، و صورت سرد و نرم او را برویم... حس میکنم. آه، پتر جان، پتر جان! چگونه میتوانم، خودرا از شیخ ات رها سازم؟ چون هیچکس دیگر جای ترا در نزد من نگرفته و اگر احیاناً چنین هم باشد، در حقیقت یک جانشین قلبی خواهد بود. من ترا دوست دارم و عشقم چنان بزرگ و پهناور است، که قلبم برایش تنگی میکند و این عشق با قوت و وسعت زیاد، دفعتاً در وجودم هویدا شده است.

تا یک هفته پیش وحتى تا دیروز اگر کسی از من میپرسید: "ازدوستانت کی را بیشتر به همسری مناسب میبایی؟"

من پاسخ دادم: "سالی را، چون او انسان خوب، آرام و مطمئن است." ولی اکنون میخواهم، چیغ بزنم: "پتر جان را، چون او را با همه تار و پود قلبم، باپهنای روانم و با وفا داری تام دوست دارم!" اما من به او فقط اجازه تماس به صورتم را میدهم، نه بیشتر.

امروز صبح خیال میکردم، که من با پتر در اتاقک زیر شیروانی نزدیک پنجره مشرف به حویلی، نشسته و پس از گفت و گو هردوی ما گریه را سر میدهیم. پس از آن من تماس لب و روی زیبایش را احساس کردم! آه، پتر جان، نزد من بیای من ببینم، پتر خوبم، پتر نازنینم!

چهارشنبه 12 جنوری 1944

گیتی محبوم!

بیش از دو هفته است، که بپ نزد ما میباشد، گرچه خواهر کوچکش هفته آینده به مکتب میرود. خودش بعلت سرما خوردگی شدید، دو روز در بستر بیماری افتاده بود.

همچنان میپ و یان نیز دو روز نمیتوانستند، سر کار حاضر شوند، چون آنها به درد معده دچار شده بودند. در لحظه فعلی من علاقه مند رقص و منجمله بالت شده ام و هر شام با پیگیری تمرین قدم را انجام میدهم. من از زیر دامنی تنگ مانسا (مادرم) یک لباس مُد روز رقص ساخته ام. یک فیته از بالای سینه عبور کرده و یک نوار خطی گلآبی رنگ دوخت لباس را تکمیل نموده است. من بیهوده سعی کردم، از کرمچهای ورزشی ام یک پاپوش بالت بسازم.

پاها و دستهای درشتم نیز مانند گذشته نرم میشوند.

بهترین تمرین عبارت از اینست که بروی کف اتاق نشسته هردو پاشنه ام را بدست گرفته و بعد پاهایم را بلند کنم. من باید در چنین حالتی یک بالش را همچون اتکا استفاده کنم، در غیر آن سرینم را درد جانکاهی میگیرد.

در اینجا همه مشغول مطالعه کتاب "صبح بدون ابر" اند. مادرم عقیده دارد، که این کتابی بینظیر است، چون مسایل زیادی را در باره جوانان مطرح میکند. من بطور طعنه آمیزی پیش خود فکر کردم: "بهتر بود، بیشتر به جوانان در خانه خود فکر میکردی!"

همچنان بجز از خودش هیچکس حق ندارد، در زندگی فرزندان مداخله کند. شاید مارگو بیشتر مورد توجه مادر باشد، تا من، چون من به نظرم وی هیچگاهی چنین آرزوها و پرابلمها را

ندارد.. که من دارم. من مطمئنم که مادرم قطعاً نمیداند که با یکی از فرزندانم وضع برخلاف آنچه او تصور میکند، میباشد. او شاید از این امر متعجب شود، مگر بازهم نمیتواند برخوردش را تغییر دهد؛ وقتی چنین است، چرا باید من به اندوه اش بیافزایم، در حالیکه من معتقدم، که هیچ چیز دگرگون نخواهد شد. شاید مادرم نیز این را بداند که مارگو او را بیشتر از من دوست دارد، ولی بازهم معتقد است که این حالت گذراست.

من معتقدم، که مادرم فکر میکند، من و مارگو رابطه خیلی عالی با والدین ما داریم و مارگو در این اواخر خیلی شیرین شده، او نسبت به حالت گذشته اش دگرگون شده و اکنون بیک رفیق واقعی ام مبدل شده است. وی دیگر با من بمثابة کودکی که به نظرش نمی آید، برخورد نمیکند.

من گاهی با پدیده عجیبی مواجه میشوم و آن اینکه خود را از دیدگاه شخصی دیگر مبینم. من با حوصله مندی به امور یک آنه فرانک دیگر نظر انداخته و دفتر زندگی ام را که گویا از فردی بیگانه باشد ورق میزنم.

در گذشته در خانه ما که هنوز فکرم اینچنین زیاد مشغول نبود، هر از چند گاهی فکر میکردم، که من فرزند اصلی خانواده ما بوده و از مانسا، پیم و مارگو متفاوت خواهم بود.

گاهی حتی طی شش ماه من رول یتیم را بازی کرده، پس از آن خود را مورد مجازات قرار داده و خویش را گنهکار و مقصر میدانستم، در حالیکه در واقعیت من خیلی خوشبخت بودم. پس از آن مدتی پیش آمد، که من خودم را مجبور میساختم، مهربان باشم. هر روز صبح اگر کسی از زینه های بالایی پایین میشد، آرزو میکردم، مادرم باشد، که آمده "صبح بخیر گفته" و من هم بنوبه خود با محبت باو سلام بگویم؛ چون از نگاه پُر لطف او واقعاً محظوظ میشدم.

سپس در پاسخ به این یا آن تنقیدم او بزشتی برخورد نموده و من با دل شکسته به مکتب میرفتم.

در راه برگشت به خانه من او را براثت داده با خود فکر میکردم، که او کار و تشویش زیاد دارد؛ بناً با چهره بی بشاش و خندان به خانه آمده و بدون توقف پُرگویی میکردم، تا اینکه آنچه صبح گذشته بود، تکرار میشد؛ در آنصورت من بکس مکتبی ام را گرفته و با افسردگی از اتاق خارج میشدم. گاهی من تصمیم میگرفتم او را نبخشم، ولی من که همیشه از مکتب با انبوه خبرها میآمدم،

تصمیمم را فراموش میکردم؛ چون من ضرورت داشتم بهر قیمتی که شده مادرم به گپهایم گوش بدهد. اما پس از اینکه بازهم چنین وضع تکرار میشد، من صبحگاهان بصدای پای در زینه ها گوش نداده، خودرا تک و تنها احساس کرده و شبانگاه بالشم بازهم از اشک تر میشد.

در اینجا بازهم وضع خیلی وخیم شده، البته تو همیشه در جریان قضایا هستی. ولی خداوند بمن یار و یآوری فرستاده، که همانا پتر میباشد. من به گردن بندم تماس گرفته، آنرا بوسیده و فکر میکنم: "من به آنهمه چیزهاییکه در اینجا میگذرد، کاری ندارم! پترک به من تعلق دارد و وی راز سر بُمهر من میباشد." از این راه من به همه نا بسامانیها فایق خواهم آمد! چه کسی در اینجا خواهد دانست، که در اندیشه یک دختر جوان چه میگذرد.

شنبه 15 جون 1944

گیتی محبوبم!

به نظرم این بی معنیست، که من با جزئیات پیرامون نزاعها و مشاجرات ما بنویسم.

من فکر میکنم، که برایت کافی خواهد بود، اگر بگویم، ما از خرج جمعی خویش بسیاری چیزها چون روغن و گوشت را کم کرده و اکنون از روغن فقط هنگام سرخ کردن کچالو استفاده میکنیم. از مدتی بدینسو ما مقدار بیشتر نان سیاه مصرف میکنیم، چون از ساعت 4 به بعد شکمهایما از فرط گرسنگی و انتظار فریاد میزنند.

روز تولد مادرم با سرعت باد نزدیک میشود. او از کوگلر مقداری شکر اضافی دریافته که باعث حسودی فامیل فان دان شده، چون در روز تولد خانم فان دان چنین تحفه بی داده نشده بود.

بهر حال با تکرار اینهمه دعوا و مشاجره، غصه و اشک نمیخواهم باعث اذیت اضافی ات شوم، اما فقط میگویم، که ما از آنها بیشتر از پیش بیزار شده ایم.

مادرم بمناسبت روز تولدش آرزویی که تا کنون غیر عملی مینماید، کرده و آن اینکه میخواهد بمدت دو هفته روی آقای فان دان را نبیند.

من بعضاً از خود میپرسم، آیا همه کسانی که مدت زیادی در یک خانه باهم زندگی میکنند، بالاخره کارشان به جنگ و دعوا میکشد؟ و یا اینکه ما بدبختیم؟ وقتی میبینم، دوسل در سر میز غذا یکچهارم لعاب قورمه را آرام و بدون اینکه بدیگران توجه کند، میبردارد، اشتهایم را ازدست داده و میخوایم از جایم جهیده و او را از اتاق بیرون کنم. آیا اکثر انسانهای روی زمین چنین خسیس و حریص اند؟ من البته از اینکه در اینجا با انسانها آشنا شده ام خرسندم، ولی به نظرم، دیگر برایم کافیست. پتر نیز با من همنظر است.

جنگ کماکان دوام یافته و کاری به نزاعهای ما و همچنان تمایلات ما به آزادی نداشته و بناً بهتر است ما در اینجا برای یک زندگی بهتر تلاش ورزیم.

البته وعظ و نصیحت کار ساده ایست، ولی اگر در واقعیت من مدت زیادی در اینجا بمانم، به یک پیرزن خشکیده و بدقیافه تبدیل خواهم شد. در حالیکه من آرزودارم، به مثابه یک دوشیزه شاداب باقی بمانم.

آنه ات.

شام چهارشنبه 19 جنوری 1944

گیتی نازنینم!

من (مرا ببخش، بازهم اشتباه کرده و از خود آغاز کردم) نمیدانم، که مرا چه شده، ولی احساس میکنم، بعد از آن خواب من دگرگون شده ام. باید گفت که امروز باز پتر را بخواب دیدم، او با نگاه نافذش به چشمانم نظر افکند، ولی این خواب مانند رویای گذشته ام واضح و زیبا نبود.

تو میدانی که من قبلاً همیشه به علایق مارگو و پدرم غبطه میخوردم. اکنون اینطور نیست، مگر من کماکان از اینکه پدرم در حالت عصبانیت با بیتوجهی نسبت بمن رفتار میکند، رنج برده و در آن حالت با خودم میگویم: من نمیتوانم شما را مقصر بدانم، که شما چنین هستید، شما در خصوص امیال فرزندان و نوجوانان زیاد گپ میزنید، مگر در عمل ذره یی از این مشکلات را نمیدانید! من به محبتی بیشتر از بوسه ها و نازدادهای پدرم ضرورت دارم. آیا این بسیار بد نیست، که من همیشه با خودم مشغولم؟ من میخوامم مهربان و خوب باشم و شاید نخست باید بیآموزم، که آنها را ببخشم.

من مادرم را نیز میبخشم، ولی به مشکل به این امر نایل میشوم، زیرا وی هنوز هم کنایه گفته و مرا مورد سرزنش قرار میدهد.

من میدانم، من هنوز هم آنطوریکه باید باشم، نیستم؛ آیا روزی باین امر خواهم رسید؟
آنه فرانک.

یادآوری: پدرم از من پرسید، آیا من در باره کیک چیزی برایت نوشته ام. موضوع از این قرار بود، که مادرم در روز جشن تولدش از طرف کارمندان شرکت یک کیک عالی، دارای قهوه موکا که مزه واقعی قبل از جنگ را داشت، دریافت کرد. این کیک خیلی خوشمزه بود، اما در لحظه کنونی به این چیزها علاقه ندارم.

سه شنبه 22 جنوری 1944

گیتی جان!

آیا میتوانی برایم بگویی چرا همه مردم با دقت و ترس زیاد دنیای درونی خود را پنهان نگه میدارند؟ چرا من در جمع مردم طور دیگری هستم، که نباید، باشم؟ چرا یک انسان به انسان دیگر کمتر اعتماد دارد؟ من فکر میکنم، که در اینجا دلیلی وجود دارد، ولی بعضاً من اینرا یک عمل زشت میدانم، که حتی به انسان پهلویی خویش نمیتوان باور و اعتماد داشت.

به نظرم میرسد، که پس از آن شبی که من شاهد آن رویا بودم، اکنون خود را مُستتر احساس نموده و تا حد زیادی به شخصیت مستقل تبدیل شده ام. تو شاید تعجب کنی، اگر من برایت بگویم، که حتی نسبت به خانم فان دان نیز برخوردم تغییر کرده است. من بطور ناگهانی به همه این جداها و مشاجرات نه از دیدگاه قبلی فامیل ما بلکه از موضعی دیگر نگاه کردم. تو شاید پرسی، چه باعث شده که من این چنین دگرگون شده ام؟ بلی، میبینی دفعتاً در مخیله ام خطور کرد، اگر مادرم تغییر نموده و به یک مادر واقعی تبدیل شده بود، روابط من و او نیز طور دیگری میبودند. البته این یک واقعیت است، که خانم فان دان آدم چندان خوبی نیست. ولی اگر مادرم نیز اینطور در مشاجرات کله شق نمیبود، شاید از نیم دعوها جلوگیری میشد. اما خانم فان دان یک برتری دارد و آن اینکه با او میشود، صحبت کرد. صرف نظر از خودخواهی، حرص و مکرش او به سادگی به

سخنان طرف مقابل موافقه مینماید، بشرط آنکه او را آزرده و عصبانی نسازی. این شیوه همیشه اثر گذار نیست، ولی اگر حوصله داشته باشی و دوباره سعی کنی، میبینی که مؤفق خواهی شد.

تمام مباحثات پیرامون تربیه ما، خوراک و مسایل دیگر شاید طوری دیگر انکشاف مییافتند، اگر ما آنها را به نحو دیگری با صراحت و طور دوستانه مطرح کرده و از دیدن فقط نقاط ضعف در وجود یکدیگر خودداری میکردیم.

گیتی، من دقیقاً میدانم، که تو اکنون خواهی گفت: "آه آیا این کلمات از تو میباشند؟ از تویی که اینهمه رنج بیعدالتی های آنان را کشیده ای!"

بلی میدانم، ولی بازهم میگویم، اینها گفته های خودم اند. من میخواهم، تمام مسایل را از آغاز بررسی کرده و از ضرب المثل: "پیران هرطوریکه بسرایند، فرزندانشان همانطور قوله (زوزه) میکشند." پیروی نکنم. من میخواهم خودم مسایل مربوط به خانواده ما را بررسی کرده و دریابم، که در کجا تقصیر والدینم بوده و در کجا نیست. اگر چنین باشد، بازهم با والدینم همگام خواهم شد، ورنه، خواهم کوشید، نظرشان را تغییر دهم، و اگر بازهم نتوانستم، درآنصورت به دفاع از موقفم ادامه خواهم داد. البته من از هر موقعیت مناسب استفاده میکنم، تا با خانم فان دان مسایل گوناگون مورد مشاجره را مطرح نموده و بدون هراس از برچسپ "کلانکار" موقف بیطرفانه خود را بیان کنم. اما در برابر فامیل خودم نمیتوانم، چنین باشم. من غیبت و بدگویی فامیل فان دان را از این بعد متوقف میکنم، گرچه این به معنی دفاع از آنها نیست، چون همه گی در مورد آنان نظر منفی دارند.

تا کنون من نظر مطلق داشتم، که در دعوای موجوده مقصر اصلی آنان اند، مگر اکنون میدانم، بخش اعظم گناهان مربوط به ماها بوده است. آنچه مربوط به محتوای این مشاجرات است، حق با ما بوده، اما از مردم دانا (که ما خود را از آن جمله محسوب میکنیم!) بصیرت بیشتر و برخورد نیکتر با دیگران توقع میرود.

امیدوارم، که من قدری از این اصول فراست را کسب کرده و در نخستین فرصت ممکن آنرا بکار بیندم.

آنه ات.

دوشنبه 24 جنوری 1944

گیتی جان!

برایم یک حادثه اتفاق افتاده (گرچه مشکل است، در باره آن ابراز نظر کنم) که شخصاً به نظرم خیلی عجیب و غریب مینماید.

در گذشته هرچه در خانه و یا مکتب رخ میداد و یا چیزی در مورد موضوعات جنسی و زناشویی مطرح میشد، یا پنهانی گفته میشد و یا از بیان آن خودداری میکردید. کلماتیکه حداقل پیوندی به این مطالب داشتند با پُس پُسک گفته شده و اکثراً کسیکه در جریان قضیه نمیبود، مورد تمسخر قرار میگرفت. این مسأله به نظرم عجیب آمده و من فکر میکردم: چرا مردم وقتی در این موارد صحبت میکنند، مرموز و خسته کن هستند؟ اما از آنجاییکه معتقد بودم، چیزی از دستم برنمیآید، تا حد ممکن دهانم را بسته و یا از خواهر خوانده هایم خواستار توضیحات بیشتر میشدم. روزی از روزها که من دیگر از بسیاری موضوعات آگاهی داشتم، مادرم بمن گفت: "من یک توصیه خوب برایت دارم، دراینموارد هیچگاه با پسران صحبت نکن و اگر آنها شروع کردند، پاسخ مده."

من خوب بخاطر دارم، که چنین جوابی به مادرم داده بودم: "نه، البته که نه، اصلاً نباید تصورش را کرد!" و سخن به همینجا خاتمه یافت.

در روزهای نخستین اختفاً در اینجا، پدرم اکثراً در باره این یا آن چیزی صحبت میکرد، که من واقعاً ترجیح میدادم، از زبان مادرم بشنوم، اما بقیه دانستنیهایم از کتابها و یا از لابلائی گفتگوها حاصل شده اند.

پتر فان دان هیچگاه در این خصوص به اندازه بچه های مکتب مزاحم نبود، گرچه در اوایل دوبار کوشید، ولی هرگز سعی نکرد مرا به صحبت وادارد. خانم روزی با گفت، که آنها هیچوقت در این گونه موارد با پتر صحبت نکرده اند. ظاهراً او هیچوقت پی نبرده که پتر تا چه حد از این موضوعات آگاهی دارد.

دیروز ما سه نفر - مارگو، پتر و من مشغول پوست کردن کچالو بودیم، که به نحوی از انحاً صحبت ما به موفی (گره) کشیده شد. من پرسیدم: ما هنوز میدانیم، که جنسیت موفی چیست، ها؟"

- "البته که میدانیم!" - پتر پاسخ داده و اضافه کرد: "موفی نر است!"

من به خندیدن آغاز کردم: "چه پشک نری، آنهم حامله!"

پتر و مارگو نیز با من خندیدند. پتر دوماه پیش گفته بود، که عنقریب موفی چوچه دار خواهد شد، چون شکمش طور آشکار بزرگ شده است. اما در حقیقت چاقی پشک ناشی از استخوانهای دزدیده توسط او بود. و چوچه ها نه تنها بدنیا نیآمدند، که حتی در بطنش نیز رشد نکردند.

پتر مجبور شد، از خود در برابر این اتهام دفاع کند. او گفت: "برویم یکجا با هم پشک را معاینه کنیم. من یک روز که سرگرم بازی با گربه بودم، متوجه شدم، که نر است." من دیگر نمیتوانستم، جلو حس کنجکاوی ام را بگیرم. بناً با او به گدام رفتم. اما موفی آماده پذیرش ما نبود و ما نتوانستیم، اورا پیدا کنیم. ما کمی منتظر شدیم، اما هوا سرد بود، بناً دوباره از راه زینه ها بیالا رفتیم.

پسانتر برای بار دوم صدای پتر را شنیدم، که میخواست از زینه ها پایین برود. من تمام عزمم را جزم کرده وبه تنهایی با قدمهای بیصدا و آهسته به گدام رفتم. موفی در روی میز بسته بندی ایستاده و با پتر که میخواست در همان لحظه اورا روی کفه ترازو برای وزن کردن بگذارد مشغول بود.

پتر به محض دیدنم گفت: "سلام میخواهی این حیوان را ببینی؟" و سپس بدون مقدمه عریض یا طویل گربه مذکور را از جایش بلند کرده، سرچپه اش نمود؛ بعد بطرز ماهرانه بی سرو پنجه هایش را در دست گرفته و شروع به تدریس کرد: "این آله ذکر آن میباشد، اینهم چند تارک موی اند و این هم مخرجش است."

پشک یک نیم دایره چرخیده و دوباره روی پاهایش ایستاد.

هر پسر دیگری اگر "آله تذکیر" گریه را برایم نشان میداد، هرگز بسویش نگاه نمی‌کردم.

اما پتر کاملاً با حالتی عادی از این موضوع سخن میگفت، بی آنکه اصلاً مقصد سو داشته باشد، که این امر مرا به آرامش واداشته و من هم بالاخره کاملاً عادی شدم. ما با موفی بازی کرده، خود را سرگرم و مسرور نگهداشته و باهم گپ زدیم، که آخر الامر از گدام خارج شده و براه افتادیم.

من از او پرسیدم:

- "آیا زمانیکه موشی را خصی میکردند، تو حاضر بودی؟"
- "بلی، کار فقط یک دقیقه بود. البته که محل عملیات را با ترزیک ماده مخصوص بیحس نمودند."
- "آیا چیزی را از جسمش بیرون کردند؟"
- "نه، داکتر فقط لوله اسپرم را برید. که از بیرون هیچ چیز دیده نمیشد."
- من فکر کردم، "این طور ساده" که عمل مذکور نخواهد صورت گرفته باشد، بناً با جرأت از او

پرسیدم:

- "پتر آلات تناسلی نر و ماده که نامهای گوناگون دارند؟"
- "بلی، من این را میدانم."
- "حیوانات ماده آلهء تأنیث دارند، ولی از حیوانات مذکر را نمیدانم."
- "بلی"
- "بلی من گفته و اضافه کردم: "چطور میتوان این کلمات را دانست، در حالیکه آنها را ما بعضاً طور تصادفی میبینیم."
- "نه، چرا من آنها را همیشه از والدینم در بالا میبرسم. آنها که بیشتر از من میدانند و تجربه شان نیز بیشتر است."
ما دیگر به زینه ها رسیده بودیم و بناً من دهانم را بستم.

بلی، در حقیقت من اینطور ساده هیچگاهی حتی با یک دختر روی اینگونه مطالب صحبت نمیکنم. البته وقتی مادرم مرا از گفتگو با پسران بر حذر میداشت، چنین صحبتی را مدنظر داشت. بهر ترتیب من تمام روز دیگر بحال خود نبودم؛ با به یاد آوردن آنچه که امروز گذشته بود، من فکر

کردم، که این صحبتها غیر عادی بودند. من حداقل به یک موضوع ملتفت شده بودم: چنین مینماید، هستند جوانانی از جنسهای مختلف که بدون الزام و شوخی میتوانند، درخصوص این موضوعات سخن بگویند.

آیا، براستی پتر در اکثر موارد از والدینش میپرسد؟ آیا، او در واقعیت همیشه چنان که دیروز با من بود، است؟

آه، کاش چیزی میدانستم!!!

آنه ات.

جمعه 28 جنوری 1944

گیتی جان!

در این اواخر علاقه وافری به مطالعه شجره نامه دودمان سلطنتی پیدا کرده و به این نتیجه رسیده ام، که اگرانسان یکبار به پژوهش آغاز کرد، هرچه بیشتر وارد گذشته میشود و دراین پروسه به یافته های تازه یی بر میخورد.

گرچه به آموزش علاقه فراوان دارم، چنانچه در انگلیسی نتایج خوبی بدست آورده و به "سرویس داخلی" رادیوی بریتانیا گوش میدهم (و تقریباً همه اش را میفهمم)، مگر هنوز هم اغلب یکشنبه ها را صرف جمع آوری و جستجوی عکسهای ستارگان سینما مینمایم، که تا کنون به یک کلکسیون بزرگ تبدیل شده است. آقای کوگلر هر دوشنبه مرا با بخشیدن مجله "سینما و تیاتر" مسرور میسازد. گرچه اعضای مخفیگاه به این نازدانه گی ام و مصرف یهوده پول به دیده منفی مینگرند، ولی از اینکه متوجه میشوند، پس از گذشت تقریباً یکسال از تاریخ نمایش یک فلم، میتوانم، به دقت بگویم چه کسانی در آن بازی کرده اند، بارها متعجب میشوند. من برای بپ که روزهای تعطیلی اش را با دوستش به سینما میرود، نام فلمی را که شنبه آینده قرار است ببیند، دفعتاً با نامهای بازیگران اصلی و نقد صاحب نظران سینما در مورد آن بیان میکنم. چندی پیش

مانسا برایم گفت، که در آینده تو احتیاجی به رفتن به سینما نداری، چون تمام وقایع فلم را با نام ستاره گان و نقد مربوطه آنها در حافظه ات داری.

اگر من موهایم را به شکل تازه بی آرایش کنم، آنها همه بمن به سؤظن نگریسته و من میتوانم، کاملاً مطمئن باشم، که دفعتاً کسی از من خواهد پرسید، که کدام ستاره سینما به این شکل موهایش را آرایش کرده است. و اگر من پاسخ دهم، که این اختراع ساخته ذهن خودم است، آنها باور نمیکنند. من نمیتوانم، با آرایش جدید موهایم اضافه از نیم ساعت گذاره کنم، چون هرکسی بمن استهزاً نموده و از این امر چنان خسته میشوم، که با شتاب بسوی دستشوی رفته و موهایم را به شکل اصلی مجدش درمیآورم.

آنه ات.

جمعه 28 جنوری 1944

گیتی جان!

امروز صبح از خود سوال کردم، نشود، تو خود را مانند گاویکه خبرهای کهنه را بار بار نشخوار کرده و دهنش از خوراک یکنواخت پُر شده، تصور کنی و از ته دل آرزو نمایی، آنه یک خبر تازه را به اطلاعات برساند.

متأسفانه، من میدانم، که چیزهای کهنه برایت خسته کن اند، اما کوشش کن خودت را در جایم قرار داده و ببینی، تا چه حدی من از دست این گاوهای پیر که به مشکل میتوانند، جُل شانرا از آب بکشند، خسته میشوم. اگر در سر میز غذا گفتگو روی سیاست و یا یک خوراک لذیذ بچرخد، در آنوقت مادرم و یا خانم فان دان دوباره از قصه های کهنه دوران جوانی شان آغاز نموده و یا دوسل درباره الماریهای بزرگ لباس خانمش، اسپهای بسیار زیبای مسابقه یی، قایقهای پارویی و مریضانیکه درد عضلات داشته و یا به امراض عصبی دچار بودند، پُر گویی میکند. جالبتر از همه اینست، که اگر یکی از ما هشت نفر دهانش را برای قصه یی باز کند، هفت نفر دیگر داستان او را بیایان میرسانند. اگر کسی یک لطیفه را بخواهد، بگوید، از آغاز تا پایانش را ما میدانیم، در نتیجه گوینده به تنهایی به تنهایی به لطیفه خودش میخندد. این دو کدبانو آنقدر فکاهی در باره شیرفروشها، بقالها و

قصایبها را به مغز ما فرو برده اند، که در هر لحظه میتوانیم بسادگی آنها را با ریش انبوه شان تصور کنیم؛ بنا شنیدن چیزی تازه و نو در این مخفیگاه ناممکن است.

اینها همه قابل تحمل میبودند، اگر این افراد بزرگسال اخبار نوی را که از کلیمان، یان و یا میپ شنیده اند، با تفصیل و تحشیه خودی شاخ و برگ نداده و ده بار تکرار نمی کردند. چنان که من هر بار مجبور میشوم، با چندی گرفتن دستم در زیر میز از اصلاح گوینده پُرحرف و رهنمایی اش براه صواب خودداری ورزم. فرزندان خوردسال چون آنه بهیچوجه و در هیچ حالتی حق ندارند، افراد بزرگسال را ولو که چیزهای نادرست، غیر واقعی و تخیلی را هم بگویند، اصلاح کنند.

موضوعاتی که اکثراً کلیمان و یا یان میگویند، در باره افرادیست، که از تعقیب نازیها مخفی شده اند. آنها بخوبی میدانند، هر آنچه که مربوط به مخفی شدگان دیگر میشود، مورد علاقه شدید ما میباشد و ما قلباً مشقات و دشواریهای آنانی را که در اختفا بسر میبرند و یا شعف و سرور آنانی که تازه از نعمت آزادی برخوردار شده اند، را درک میکنیم.

مسأله مخفی شده گان و پنهان شده گان (غیر قانونی) برایما همانند سرپایی های پدرم که در گذشته حتماً در پهلوی بخاری باید قرار میداشت، به یک موضوع عادی تبدیل شده است. سازمانهایی چون "هالند آزاد" که اسناد هویت جعلی تهیه کرده، پول امانت به مخفی شدگان داده، جا برای پنهان شدن آماده نموده و جوانان عیسوی مذهب مخفی شده که زمینه کار برای دیگران را فراهم میآورند، چه انسانهای شرافتمند و صادقی اند، که با بمخاطره انداختن زندگی خویش دیگران را کمک نموده و نجات میدهند!

بهترین نمونه آنها کمک کنندگان ما اند، برکت دستگیری آنان ما تا کنون با هر نوع مشقت دست و پنجه نرم کرده و امیدواریم، که از همه این دشواریها بخیر بگذریم، در غیر آن آنها بسرنوشت ما دچار خواهند شد. ما تا کنون هیچگاهی از زبان آنها نه شکوه یی و نه کنایه یی را در رابطه به اینکه ما باعث زحمت آنها شده ایم - که در حقیقت شده ایم - نشنیده ایم. هرروز هریک آنان به بالا آمده، با مردان در باره کار و بار و سیاست و با خانمها در خصوص خرچ و خوراک در دوران جنگ و با فرزندان در مورد کتب و جراید صحبت میکنند. آنان تا حد ممکن میکوشند، چهره خندان و شاد از خود نشان داده، گل و تحفه برای روزهای جشن و سالگره ها میآورند و برای

خدمت با همیشه و در هر کجایی آماده اند. این چیز است که ما باید هرگز فراموش نکنیم! هر چند، ممکن است، دیگران در عرصه جنگ و یا در مبارزه بر ضد آلمانیها از خود شهادت و دلیری نشان دهند، ولی کمک کنندگان ما شجاعت و شهادت خویش را با ابراز مهر و محبت نسبت به ما بیان میکنند.

ما چه خبرها و آوازههایی را که نمیشنویم، که بخش اعظم آنها حتی به واقعیت هم میپیوندد. چنانچه کلیمان حکایه کرد که در خیلدرلاند^{۷۳} مسابقه فوتبالی میان تیم افراد مخفی شده و پولیس مرزی برگزار شده بود.

در شهر هیلورسوم^{۷۴} کوپونهای ارتزاقی جدید توزیع گردیده است، چون عده زیادی از مردم در اختفاً بسر میبرند و آنها نیز خواستار دریافت کوپونهای تازه اند (مواد خوراکی فقط در برابر کوپون و یا در برابر 60 گولدن قابل دریافت اند)، متصدیان امور به همه مخفی شدگان خبر داده اند، جهت دریافت مواد ارتزاقی در اوقات معینه مراجعه نموده و آنها را از میز جداگانه دریافت نمایند.

بهر ترتیب باید مواظب بود، که اینگونه نیرنگها بگوش موفها (آلمانیها) نرسد.

آنه ات.

یکشنبه 30 جنوری 1944

گیت محبوبم!

ما دوباره به روز یکشنبه رسیدیم. گرچه اکنون من این روز را مانند گذشته چندان خسته کن نمی یابم، ولی علیرغم آن از این روز چندان خوشم نمی آید.

⁷³ - Gelderland

⁷⁴ - Hilversum

من هنوز به گدام نرفته ام، شاید بزودی به این امر قادر شوم. دیروز پس از آنکه چند بار با پدر م به گدام رفتم، به تنهایی در تاریکی به پایین رفتم. من دیروز در بالاترین پله زینه ایستاده و شاهد پروازهای طیارات آلمانی در آسمان بودم. اکنون من احساس میکنم، اعتماد به نفسم قوتمند شده و من میتوانم، در چنین مواردی از دیگران کمک نگیرم. ترسم دیگر ناپدید شده و دیروز به آسمان نگاه کرده شکر خداوند را بجا آوردم.

من جداً میخواهم، تنها باشم. پدرم احساس مینماید، که من دگرگون شده ام، اما من نمیتوانم چیزی به او بگویم. فقط کلمات آتی ورد زبانم میباشند:

”مرا آرام بگذارید، مرا تنها بگذارید!“

کی میدانند، شاید روزی برعکس من نخواهم، ولی ناگذیر تنها بمانم!

آنه فرانک.

پنجشنبه 3 فروری 1944

گیتی عزیزم!

با گذشت هر روز برهیجان مردم نسبت به حمله متحدین و شکست آلمانیها افزوده میشود؛ و اگر تو در اینجا میبودی، شاید از یک جهت مانند من از همه این آماده گیها متأثر میشدی، ولی از سوی دیگر شاید به این همه داد و فریاد و شور و شعف ما میخندیدی، که بیهوده مینمایند.

همه روزنامه ها از اخبار تهاجم و حمله (متحدین) پُر بوده و با مقالات شان چون:

”اگر انگلیسها احتمالاً به هالند وارد شوند، حکام آلمانی حد اکثر تلاش را خواهند نمود، تا از این کشور دفاع نمایند و اگر لازم باشد، حتی سیل را در اینجا جاری خواهند کرد.“ - مردم را دیوانه ساخته اند. بیوست این اخبار نقشه هایی از هالند چاپ شده اند، که در آنها مناطقی که احتمالاً زیر آب خواهند شد، نشانی گردیده اند. از آنجایی که مطابق این نقشه سیل مذکور بخشهای

زیادی از امستردام را دربر خواهد گرفت، دفعتاً پرسش بمیان می‌آید، اگر خیابانها به ارتفاع یک متر زیر آب شوند، در آنحالت ما چکار باید بکنیم. به این پرسش مشکل هرکس از هرسو پاسخهای گوناگون دادند، چنانچه:

- " از آنجاییکه پیاده رفتن و یا با بایسکل رفتن در آنحالت غیر ممکن است، باید ما از داخل آبهای ایستاده و راکد برویم."

- " نه، باید سعی کرده و شنا بکنیم. ماهمه کلاه و لباس غواصان رابه تن کرده، تا آنجایی که برایمان مقدور است، در زیر آب شنا میکنیم، در چنین حالتی هیچکس نخواهد، دید که ما یهودی هستیم."

- " آه، چه مزخرفاتی! من اکنون تصورش را میکنم و خانها را در حال شنا میبینم، که موشها پاهایشان را دندان میگیرند (البته این گفته یکی از مردان بود!) و در آنحالت میبینم، که کی بلندتر چیغ میزند!"

- " اگر سیلی بیاید، ما بهیچوجه قادر نخواهیم شد از منزل فرار کنیم، زیرا گدام طبقه پایین حتماً زیر فشار آب فرو خواهد ریخت."

" من بر روی "چوب- پا"های بلند راه خواهم رفت. من در جوانی ام در اینکار مهارت عالی داشتم."^{۷۵}

- " یان خیس احتیاجی به این کار ندارد، او مطمئناً زنش را به پشتش خواهد گرفت؛ بنا میپ از نگاه چوب- پا تشویشی ندارد."

بهر حال، گیتی تو حالا دانستی، وضع از چه قرار است، بلی؟ این یاوه سرا بیهای ما به شوخی میمانند؛ ولی واقعیت طور دیگری خواهد بود. همچنان پرسش دوم که مربوط به حمله دوم متحدین بود، نیز بمیان آمد. درصورت تخلیه شهر امستردام از وجود باشندگان آن توسط آلمانیها چه باید کرد؟

⁷⁵ -Primissima-

- "ماهم شهر را با بهترین قیافه تغییر شکل یافته ترک خواهیم کرد."

- "بهر حال به کوچه نباید، برآمد. تنها کاری که میتوانیم بکنیم، آنست، که همینجا بمانیم! آلمانیها قادر اند، که همه مردم را به آلمان بفرستند، تا در آنجا بمیرند."

- "بلی، البته، ما در همینجا خواهیم ماند. اینجا امنترین جاست. ما خواهیم کوشید، کلیمان و خانواده اش را به اینجا بیاوریم، تا با ما زندگی کنند. ما خواهیم کوشید، یک گونی از پَرخچه های چوب (پوشال) را پیدا کنیم، تا بتوانیم در روی کف اتاق بخوابیم. بگذار میپ و کلیمان از همین حالا کمپل و ملافه خود را به اینجا بیاورند. ما علاوه بر شصت پوند (30 کیلو) لوییای موجود مقدار بیشتری سفارش خواهیم داد. بگذار یان مقداری حبوبات دیگر تهیه کند. حالا ما تقریباً 30 کیلو لوبیا و در حدود 5 کیلو نخود داریم. علاوهً ما پنجاه قطی کنسرو سبزی ذخیره کرده ایم."

- "مادر، بشمار که دیگر چه چیزهایی در ذخیره خویش داریم."

- "10 قطی کنسرو ماهی، 40 قطی شیر، 10 کیلو شیر خشک پودری، 3 قطی روغن مایع، 4 قطی کنسرو مسکه، 4 قطی کنسرو گوشت، 2 مرتبان کنسرو توت زمینی، 2 بوتل کنسرو تمشک و شاه توت، 20 بوتل کنسرو بادنجان رومی، 5 کیلو جَوَدَر (بلغور جو)، 4 کیلو برنج و بس."

- "ذخیره موجود ما آنقدرها بد هم نیست، اگر در اینجا مهمان داشته باشیم و هر هفته از ذخایر خویش استفاده کنیم، کار ما بدشواری خواهد کشید. البته ذغال، هیزم و شمع اکنون در خانه ما بقدر کافی موجود اند."

- "بگذار، همه جیبهای کوچکی بدوزیم، تا در صورت ضرورت پولهای ما را با خود بگیریم."

- "ما یک فهرست از اقداماتی که باید هنگام فرار انجام دهیم، ترتیب کنیم و از همین حالا باید بکسها (کوله - پشتیها)ی خود را آماده داشته باشیم."

- "اگر لازم باشد، ما دو نقطه دیده بانی را در جلو و عقب اتاق زیر شیروانی ایجاد خواهیم کرد."

- " راستی، ما با اینهمه ذخایر خوراکی چه کنیم، اگر ما دسترسی به گاز و برق نداشته باشیم؟ "

- " در آنصورت ما باید بالای بخاری غذا بپزیم. آب را فلتر کرده و بعداً بجوشانیم. ما باید مرتبانه‌های بزرگ شیشه‌ی را شسته و آب را در آنها ذخیره کنیم. برعلاوه میشود، آبراه در ظروف تصفیه مایعات و تشرتهای بزرگ ذخیره نماییم. "

- " علاوه بر این ما یک و نیم موند^{۷۶} کچالوی زمستانی را در اتاق مصالح غذایی ذخیره کرده ایم. "

چنین داستانه‌ها را من روزهای متوالی میشنوم، همه گی فقط از تهاجم متحدین دم میزنند. موضوعات اصلی مورد مشاجره ما عبارتند از: رنج گرسنه گی، مرگ، مباردمان، اطفای آتش، کیسه های خواب، مدارک یهودیت، نابودی بوسيله گازهای کشنده وغيره وغيره. که هيچيك از اين گفتگوها خوشايند نميباشند.

- " یک نمونه خوب از صحبت‌های این آقایان با یان را که با گفته هایشان وحشت می آفرینند، اینست:

- مخفیگاه: " ما درهراسیم، که اگر آلمانیها عقب نشینی کنند، همه باشندگان را با خود ببرند. "

- یان: " این غیر ممکن است، آنها به این اندازه قطار در اختیار ندارند. "

- مخفیگاه: " قطار، شما فکر میکنید، که آنها مردم را سوار قطارهای کویه دار خواهند، کرد؟ نه، ابداً. "

ما مجبور خواهیم بود، با پاهای خود حرکت کنیم. " با قدمهایی مانند گامهای حواریون^{۷۷} - (مثل همیشه دوسل اضافه میکند).

- یان: من اصلاً به این باور ندارم، شما نسبت به همه چیز بدبین هستید. آنها چه نفعی از این میبرند، که همه ساکنان شهر را با خود ببرند؟ "

⁷⁶ - بیش از صد کیلو

⁷⁷ - Per pedes apostolorum.

- دوسل: "شما هر چه بگویید، مگر من به آنها باور ندارم."

- مخفیگاه: "تاریخ همیشه تکرار میشود، انسان تا وقتی نمیخواهد، خطر را درک کند؛ تا که شخصاً با آن مواجه نشود."

- یان: "شما نمیخواهید، جوانب مثبت واقعیت را درک نمایید. اینها همه فرضیه های شما اند."

- مخفیگاه: "ما که شاهد همه چیز ها بودیم، نخست در آلمان و بعداً در اینجا و ببینیم در روسیه چه واقع خواهد شد؟"

- یان: "شما مسأله یهودیان را کنار بگذارید، من باین باورم، که هیچکس نمیداند، در داخل روسیه چه میگذرد. انگلیسها و روسها مطمئناً همانند آلمانیها برای تبلیغات خودشان مطالب را بگونه اغراق آمیز بیان میکنند."

- مخفیگاه: "نه، غیر ممکن است. رادیوی انگلیس همیشه حقیقت قضایا را بیان میکند."

حتی اگر احياناً اخبار پخش شده ده درصد مبالغه باشند، بهر صورت واقیتهای خیلی ناگوار اند.

شما که نمیتوانید، این حقیقت را رد کنید، که در پولند و روسیه بدون محاکمه میلیونها نفر غیر نظامی را بوسیله گاز و غیره بقتل میرسانند."

اضافه از این اعصاب را با قصه های ما خسته نمیسازم. من خیلی آرامم و اهمیتی به اینهمه شور و غوغا نمیدهم. من اکنون به حالتی رسیده ام، که مردن و زنده ماندن برایم تفاوتی ندارد. کره زمین که بدون من نیز به حرکتش ادامه خواهد داد و من نمیتوانم در برابر حوادث مقاومت کنم. هر چه بادا باد! مگر وظیفه من اینست، که خوب بیاموزم و آرزو نمایم، که همه چیز به نیکویی پایان خواهد یافت.

آنه ات.

سه شنبه 8 فروری 1944

گیتی عزیز!

اینکه حالم چطور است، نمیتوانم، برایت بیان کنم. یک لحظه من به آرامش تمایل پیدا کرده و در یک دم دیگر آرزومند سرور و شادمانی میشوم. در اینجا مدت زیاد است، که از ته دل نخندیده ایم. امروز صبح من به "خنده بدون دلیل" دچار شده بودم. البته تو این را شاید در مکتب دیده باشی. من و مارگو مانند دخترکان خوردسال قهقهه میزدیم.

دیروز شام بازهم با مادرم دعوا کردم. مارگو کمپل را بدورش پیچانده و میخواست، بخوابد، که دفعته از جایش پریده و به دقت به دیدن کمپل شروع کرد؛ بالاخره او یک سوزن را پیدا کرد! این کار مادرم بود، چون وی کمپل را پینه زده بود. پدرم از عدم دقت مادرم عصبانی شده و سرش را به کرات شور میداد. مادرم از تشناب بیرون شده و من برایش به شوخی (به آلمانی) گفتم:

- "تو واقعاً یک مادر ظالم هستی!"⁷⁸

البته او پرسید، چرا و من از سوزن برایش قصه کردم. اما وی دفعته چهره مغرورانه بخود گرفته و خطاب بمن گفت:

- "تو باید نخست بخاطر بی نظمی و عدم دقت از خودت شروع کنی. وقتی تو چیزی را میدوزی روی اتاق را تماماً سوزن میگیری. این بکسک اصلاح ناخن را ببین، بازهم تو فراموش کرده ای آنرا سر جایش بگذاری!"

من گفتم که از بکسک استفاده نکرده ام. و دفعته مارگو داخل صحبت ما شد، چون این تقصیر او بود.

مادرم چند لحظه دیگر نیز به سخنانش در باره بی نظمی و عدم دقتم ادامه داد، تا اینکه حوصله ام سر رفت، بناً گفته هایش را چنین رد کردم:

⁷⁸ - Rabenmutter مادر مستبد بزبان آلمانی. (مترجم)

–“در واقعیت درمورد بیتوجهی خودت من آغاز نکردم! و برعلاوه همیشه هر اشتباهی که از هر کس سر زند، مقصر من شناخته میشوم!”

مادرم سکوت کرده و من مجبور بودم، پس از چند دقیقه او را با آرزوی شب بخیر بیوسم.

این حادثه شاید زیاد با اهمیت نباشد، ولی من خیلی از آن عصبانی ام.

چنین مینماید، که من اکنون دورانی را که اکثراً مشوش میباشم سپری میکنم، چون تفکراتم بخودی خود، از هر موضوعی متأثر شده و حتی به ازدواج پدر و مادرم کشانیده شدند. من همیشه اذعان میکردند، که این یک ازدواج ایدیال (دلخواه) است، که با دعوای و چهره های بر افروخته فاصله داشته و از هماهنگی کامل برخوردار است، و غیره و غیره.

من از گذشته پدرم چیزهایی را میدانم و آنچه را که نمیدانم، خیالپردازی میکنم. من فکر میکنم، پدرم با مادرم بخاطری ازدواج کرده، که او را همسری مناسبش میدانست. من مادرم را تحسین میکنم، که در این موقفش، بدرستی عمل نموده، هیچگاهی دعوا نکرده و هیچوقت هم حسادت نورزیده است. چون برای زنی که عشق میورزد، کار ساده یی نیست، که بداند، در قلب شوهرش جای نخستین را ندارد. پدرم مادرم را از این نگاه نیز تقدیر نموده و کرکتر او را و برخوردش را نسبت به خود پسندیده بود. پس چرا او باید در جستجوی زنی دیگر میبود؟ از طرفی دوره ایدیالهایش سپری شده و جوانی اش به گذشته پیوسته بود. بهر حال نتیجه این ازدواج چه بود؟ عدم خصومت و اختلاف نظر. اما باید خاطر نشان کرد، که ازدواج ایدیال اصلاً وجود ندارد. پدرم مادرم را احترام نموده و او را دوست میدارد؛ اما نه به شکلی که من تصورش را در یک زناشویی میکنم. پدرم مادرم را همانگونه که است، قبول داشته، اکثراً حساس بوده ولی میکوشد، سکوت اختیار نماید، چون میداند، که مادرم قربانی سرنوشت دشواری میباشد.

پدرم خیلی به ندرت در باره کارها، در مورد مسایل مختلف، افراد دیگر و غیره مطالب نظر مادرم را میبرد، چون میداند، او مبالغه گر، انتقادجو و اکثراً جانبدار است.

پدرم عاشق او نیست، او ویرا همانند ما میبوسد، ولی هیچگاه او را همچون نمونه و مثال بدیگران نشان نمیدهد، چون او از این کار عاجز است. او به مادرم با محبت نه، بلکه با استهزا و تمسخر

مینگرد. شاید قربانی بودن مادرم سرنوشت (دشوار) او را وخیتر کرده و برخوردارش را نسبت به محیط خشنتر ساخته، اما یک مسأله واضح است و آن اینکه این قربانی دادن مادرم را بیشتر از محبت دور ساخته، قابلیت تحسین او را زائل ساخته و بالآخره روزی پدرم خواهد دانست، که مادرم گرچه ظاهراً هیچگاهی از وی تقاضای محبت کامل را نه نموده، مگر از درون آهسته آهسته بسوی نابودی پیش میرود. مادرم او را بیشتر از هرکسی در دنیا دوست دارد، ولی مشکل در این است، که این محبت همیشه بی پاسخ میماند.

آیا من حقیقتاً نباید، با مادرم همدردی داشته باشم؟ او را نباید کمک کنم؟ و پدرم را؟

نه، من نمیتوانم، من هر بار یک مادر دیگر را در پیشم تصور میکنم. من این را نمیتوانم انجام دهم. پس چطور او را دوست داشته باشم؟ چون او (مادرم) هیچگاهی چیزی در باره خودش برایم نگفته و من هیچگاهی در این مورد از او چیزی نپرسیده ام. ما چه چیزی را از خیالات یکدیگر میدانیم؟ من نمیتوانم با او گپ زده و با محبت به چشمان سردش نگاه کنم، من نمیتوانم، نمیتوانم! کاش او یک چیز حداقل را از یک مادر با احساس چون مهربانی، دوستی، حوصله و یا چیزی دیگر میداشت، در آنصورت من میکوشیدم با وی همیشه و مدام نزدیک باشم. مگر دوست داشتن چنین موجود بی احساس، کسی که دیگران را به تمسخر میگیرد، با گذشت هر روز بیشتر از پیش دشوار میشود.

آنه ات.

شنبه 12 فبروری 1944

گیتی عزیز!

هوا آفتابیست، آسمان رنگ لاجوردی دارد و یک باد سرد با صفا میوزد و من مشتاقم، مشتاق به هر چیز... به سخن زدن، به دوستان و به تنها بودن. من میل زیادی به... گریستن دارم! من حس میکنم، که قلبم از شدت درد منفجر میشود و اگر من بگریم، احساس آرامش میکنم، گرچه اشکم جاری نمیشود. من بیقرار بوده و در یک جا آرام نمیگیرم، از یک اتاق به اتاق دیگر رفته، نزدیک

کلکین بسته میروم و از لای پنجره ها هوای تازه را تنفس میکنم، در حالیکه صدای ضربان قلبم را میشنوم، که گویا اذعان میکند: "بالآخره به من آنچه را که میخواهم بده!"

من آمدن بهار و بیداری طبیعت را با تن و روانم حس میکنم. من باید خود را استوار نگهدارم، تا مانند همیشه و عادی بنمایم، ولی من بکلی گیج میباشم. نمیدانم چه میخواهم، نمیتوانم چیزی بنویسم و فقط میدانم، که آرزو دارم، آرزوهای بیشمار...

آنه ات.

دوشنبه 14 فروری 1944

از روز شنبه تا کنون بسیاری چیزها در زندگی ام دگرگون شده است. از جمله اینکه:

من آنگاه مشتاق چیزی بودم (و اکنون نیز کماکان مایل و آرزومندم)، مگر، من... فقط در یک قسمت جزئی و بسیار ناچیز کمک شدم.

بامداد روز یکشنبه، من متوجه شدم (واگر صادقانه بگویم با شور و شغف زیاد)، که پتر تمام وقت مرا زیر نظر دارد. البته نه بطور معمولی، نمیدانم چطور برایت توضیح دهم، ولی من ناگهان احساس کردم، که چنان که من فکر میکردم، او عاشق مارگو نیست. در طول روز کوشیدم، که به او نگاه نکنم، زیرا اگر من بطرفش میدیدم، وی نیز نگاه میکرد و در آن لحظه - بلی در آن لحظه بمن یک حس دلپذیری دست میداد، که به بسیار ندرت برایم پیش میآید.

شام روز یکشنبه همه باستثنای من و پیم بدور رادیو نشسته و به برنامهء "موزیکهای جاویدان آهنگسازان آلمانی" گوش میدادند. دوسل بدون در نظر داشت حاضرین موج رادیو را تغییر داد. پتر و دیگران خیلی ناراحت شدند. پس از تقریباً نیم ساعت حوصله پتر سر رفته، از او خواهش کرد، دست از رادیو بردارد. دوسل با چهره پر از نخوت بزبان آلمانی بکنایه پاسخ داد: "بلی، همانطور خواهم کرد!" پتر عصبانی شده و حرفی گستاخانه برایش گفت؛ آقای فان دان جانب پسرش را گرفت و در نتیجه دوسل مجبور شد، عقب نشینی کند. این بود همهء رویداد.

البته که این برخورد در واقعیت چندان مهم نبود، اما پتر ظاهراً قضیه را جدی تلقی نموده است. چونکه امروز صبح وقتی من در بالاخانه مشغول پالیدن کتا‌های کهنه ام بودم، او این را برایم خاطر نشان کرد. من از این مشاجره اطلاع نداشتم و پتر که متوجه شده بود، من یک شنونده دقیق و خوب هستم، با حرارت این واقعه را برایم بازگو کرد.

- "بین." - او گفته و ادامه داد: "عموماً من خاموشم، چرا که از قبل میدانم، خواسته هایم را نمیتوانم بیان کنم. من میلرزم. رنگم سرخ میشود و آن کلماتی را که باید بگویم، نمیتوانم بخاطر بیاورم. دیروز هم همینطور شد، من میخواستم چیزی دیگر بگویم، غیر از آن چیزی که شروع کردم، خاطر نشان سازم، ولی سراسیمه شدم و این کار خاتمه بدی داشت. من در گذشته یک عادت بد داشتم، که فعلاً باید متأسفانه از آن باید خودداری کنم: اگر بالای کسی قهر میشدم، با او نه با زبان بلکه با مشت‌هایم برخورد مینمودم. البته من میدانم، که با این شیوه نمیتوان همیشه مؤفق بود، بهمین دلیل من ترا تحسین میکنم. تو حداقل میتوانی خواسته هایت را با کلمات بیان کنی، تو به مردم چیزی را که باید بگویی، میگویی و از بیان گفته هایت شرمسار نمیشوی."

- "نه، در اینمورد تو اشتباه میکنی!" - من به او پاسخ داده و اضافه کردم: "من در اکثر موارد، کلمات را به گونه دیگری؛ غیر از آنکه در اصل میخواستم، بیان میکنم و بر علاوه من بسیار پُرحرفی کرده و دور و دراز گپ میزنم، که این کار خوبی نیست."

- "شاید، مگر این را که تو شرم داری کسی متوجه نمیشود، علاوه‌تاً تو تا هنگام گپ زدن سرخ نشده و همیشه منظم هستی."

من میخواستم، به جمله آخرش بخندم، اما مانع سخنانش نشده، کوشیدم، او متوجه خوشحالی من نگردد؛ بناً بالای بالشها بکف اتاق نشسته، زانوهایم را با دست‌هایم احاطه نموده و با دقت منتظر پایان گفته هایم شدم.

من خیلی مسرورم، که در خانه ما کس دیگری نیز هست، که دقیقاً مانند من دچار افسردگی میشود. البته پتر از اینکه توانسته بود، بدون هراس از انتقاد دیگران، دوسل را با کلمات تند سرجایش نشانند، راضی بود. و من از اینکه با فرد دیگر همنظر بوده و وجه مشترک دارم - چیزیکه قبلاً فقط با خواهر خوانده هایم داشتم - نیز خرسند بودم.

سه شنبه 15 فروری 1944

برخورد لفظی با دوسل عواقب جدی را در بر داشت و در این مورد فقط تقصیر از خودش بود. روز دوشنبه شام دوسل نزد مادرم آمده و با افتخار به او گفت، که پتر همان روز صبح از او پرسیده بود، که آیا شب خوب خوابیده و همچنان نسبت به آنچه که روز یکشنبه روی داده، پوزش خواسته و گفته که برخوردش عمدی نبوده است. دوسل به او اطمینان داد، که مسأله حل شده و دنیا باصطلاح گل و گلزار است. مادرم این قصه را بمن گفت و من سخت متعجب شدم، که چگونه پتر که خیلی بالای دوسل قهر بود، توانسته به چنین خفتی تن دهد.

من از پتر در این مورد، بیدرنگ خواستار معلومات شدم، ولی واضح شد، که دوسل دروغ میگوید. کاش امکانش بود و تو میتوانستی به چهره پتر نگاه کرده و یک عکس جالب از وی بگیری. احساسات پتر در رابطه به این دروغ، عصبانیتش در مورد اینکه چه باید کند، برافروخته گی و غیره و غیره بصورت واضح و عمیق در قیافه اش نمایان بود.

شام آقای فان دان و پتر با دوسل برخورد شدیدی نمودند. ولی از قرار معلوم قضیه آنچنان جدی نبوده، چون پتر امروز بخاطر دندانهایش تحت مداوی دوسل قرار گرفته بود.

چهارشنبه 16 فروری 1944

باستثنای چند کلمه عادی ما تمام روز با همدیگر گپ نزدیم. بعلت سردی هوا به اتاق زیر شیروانی نیز نرفتم، از سوی دیگر سالگره مارگو بود. ساعت دوازده ونیم پتر آمد، که تحفه های مارگو را ببیند، ولی به گپ زدن آغاز نموده و بیشتر از معمول با من ماند. مگر بعد از ظهر شانس یاری کرد. از آنجایی که من سال یکبار میخواهم به مارگو خدمت کنم، رفتم قهوه را آماده کنم. پس از آن دنبال کچالو رفتم. من به اتاقک پتر رفتم، او دفعتاً کاغذهایش را از سر زینه برداشت، من از او پرسیدم، آیا دریچه را از عقبم ببندم.

- "بلی" - او گفته و اضافه کرد: "هر وقت دوباره میرفتی، تک تک بزن تا من برایت آنرا برایت باز کنم."

من از او سپاسگذاری نموده، به بالا رفته و مدت ده دقیقه در جستجوی کچالوهای کوچک از بشکه بزرگ بودم. سپس من کمی احساس سرما کردم، چنانچه پشتم را درد گرفت. البته من تک تک نزده و دریچه را خودم باز کردم. مگر او با مهربانی آمده و دیگ را از دستم گرفت.

- "پالیدم و پالیدم ولی فقط همینقدر کچالوی خورد پیدا کردم."

- "آیا، تو همه آن بشکه بزرگ را جستجو کردی؟"

- "بلی، من همه را با دستم پالیدم."

من دیگر به پایین رسیده و در سر زینه ها ایستاده بودم و او همچنان دیگ را بدستش داشته و داخل آن را میدید.

- "کچالوهای بدی نیستند." - و اضافه کرد: "آفرین!"

در همان لحظه او با یک نگاه گرم بسویم نگریست، که من نیز احساس گرمی و نرمش نمودم. من با دقت می توانستم، بینم، آنچه را او نمیتواند، بزبانش آورد، توسط نگاهش بیان میکند. من او را بخوبی درک میکردم، و از او سخت سپاسگذار بودم. حتی حالا نیز که من کلمات و نگاههایش را بیاد میآورم، احساس خرسندی میکنم!

وقتی من به پایین آمدم، مادرم گفت، که برای غذای شب مقدار بیشتری از این کچالوها را باید بیآورم. من با کمال میل ابراز آمادگی نمودم، تا دوباره بالا بروم. به محض رسیدن نزد پتر، من از اینکه باعث ناراحتی او شده ام، معذرت خواستم. او در حالیکه میان دیوار و زینه ایستاده بود، از دستم گرفت و با تمام قوت مرا بلند کرد، تا بزینه بالا شوم.

- "من نیز میآیم، من باید بیالا بروم." - او گفت.

مگر من گفتم، لازم نیست، چون اینبار حتمی نیست که فقط کچالوهای کوچک را بیآورم.

پس از این او موافقت کرده و دستم را رها کرد. هنگام برگشتم او دوباره دریچه را باز کرده و دیگ را از دستم گرفت. در نزدیک دروازه من از او پرسیدم:

- "تو حالا مشغول چه کاری هستی؟"

- "فرانسوی میخوانم."

من از او اجازه خواستم، تا به کتابهایش نظری بیافکنم، بناً دستهایم را شسته و در مقابلش بسر تخت - دیوان نشستم.

پس از آنکه من کمی فرانسوی را برایش توضیح دادم، صحبت ما به سرعت به موضوعات دیگر کشانده شد. او گفت که پسانها وی به اندونزییا^{۷۹} خواهد رفت و در آنجا در مناطق سرسبز و شاداب طبیعت زندگی خواهد کرد. او در خصوص زندگی دشواری در خانه، در باره بازار سیاه و اینکه او آدم بیکاره بی بوده، حکایه کرد. من به او گفتم، که در وجودش عقده حقارت داشته است. او سخن را به موضع جنگ کشانیده و گفت، که روسها و انگلیسها حتماً بعداً در برابرهم خواهند جنگید. سپس او درمورد یهودها حرف زد. وی گفت، اگر او ترسایی میبود، هم اکنون در زمان جنگ و هم پسانها برایش همه چیز بهتر میبود. من از او پرسیدم، آیا این بمعنی آنست که، بعدها او عیسایی خواهد شد، اما وی پاسخ منفی داد. او گفت، که پس از جنگ هیچکس نخواهد دانست، که کی عیسوی و کی موسویست. از این گفته ها قلبم جریحه دار شد، چون دانستم، در گفته هایش مانند گذشته هنوز آثاری از عدم صداقت دیده میشود. پتر گفت:

- "یهودان همیشه خلق برگزیده بوده و خواهند بود."

من پاسخ دادم:

- "بهتر بود، که آنها حداقل یکبار و برای یک موضوع خوب برگزیده میشدند."

ما همچنان درباره موضوعات مختلف، منجمله درباره پدرم و اینکه در اینجا ما شناخت بیشتری از انسانها پیدا کردیم و مطالب دیگر که اکنون بیادم نیست، گپ زدیم. من ساعت پنج و چهل و پنج رفتم، چون بپ نزد ما آمد.

⁷⁹ Nederlandse Indië اندونزییا قبلاً مستعمره هالند بوده و بنام هند شرقی و یا هند هالندی یاد میشود. اندونزییا تحت قیادت شخصیت برجسته ان کشور احمد سوکارنو بتاريخ 17 اگست سال 1945 درست دوز پس از تسلیمی جاپان ملتاریست، اعلام استقلال کرد. هالند که آزادی اندونزییا را نمی پذیرفت، پس از چهار رسال درسامبر 1949 این استقلال را قبول کرد. نیم قرن بعد بتاريخ 13 اگست 2005 هالند رسماً 17 اگست 1945 را بنام روز استقلال اندونزییا برسمیت شناخت. اندونزییا نظر به تعداد نفوسش بزرگترین کشور اسلامی روی زمین بوده و از جمله بنیانگذاران جنبش عدم انسلاک (کنفرانس همبستگی کشورهای آسیا-افریقا) در باندونگ در سال 1955 میباشد. (مترجم)

شام همانروز بازهم پتر حرف خوبی زد. ما در باره عکسهای ستارگان سینما که زمانی من
برایش تحفه داده بودم و اینک بیش از یک ونیم سال در اتاقش آویزان اند، صحبت کردیم. او از
این عکسها توصیف زیاد کرد و من برایش عکسهای ستارگان دیگر را پیشنهاد کردم.

– "نه!" – او گفته و اضافه کرد: "من فکر میکنم، همینقدر کافی باشد، من هر روز به این عکسها
نظرمی افکنم و اینها به گونه یی اکنون برفقاییم تبدیل شده اند. "اینکه چرا او اینقدر گربه ما "موشی"
را همیشه در بغلش فشار میدهد، اکنون من درک میکنم، او مانند من به مهربانی و نوازش ضرورت
دارد.

من بیاد دارم، که او همچنان گفت:

– "نه، من ترسی ندارم، ولی بعضاً که حالم خوب نمیشد، بیش از حد محتاط میباشم، مگر
اکنون من توانسته ام تا حدودی این تقیصه را رفع نمایم."

ولی این عقده حقارت پتر فوق العاده جدیست. مثلاً او همیشه فکر میکند، که وی کودن و
ماها همه عاقل هستیم. اگر من در دروس فرانسوی او را کمک کنم، او هزار بار سپاسگذاری
میکند. من حتماً روزی برایش خواهم گفت: "بس است، تو برعکس در انگلیسی و جغرافیه بسیار
خوب هستی!"

آنه فرانک.

پنجشنبه 17 فبروری 1944

گیتی عزیز!

امروز صبح من در بالا بودم؛ من به خانم وعده داده بودم، که بعضی داستانش را برایش بخوانم.
من از کتاب "رویای ایوا" آغاز کردم، که فوق العاده خوشش آمد. سپس من چند صفحه از
یادداشتهای مخفیگاه را خواندم، که باعث خنده قهقهه وی شد.

پتر قسماً نیز گوش داد (مقصدم از آخرین قسمت آن میباشد) واز من خواهش کرد، اگر میتوانم،
نزدش رفته و بازهم برایش چیزی را بخوانم. من تصمیم گرفتم چانس خود را آزمایش کنم، بناً
روزنوشتم را گرفته و اجازه دادم بحث کیدی و هانس را در باره خدواند بخواند. من درست بیاد
ندارم، آیا این نوشته بالایش تأثیر نمود یا نه، ولی او چیزی در باره جنبه های مثبت و یا منفی

نوشته چیزی نگفته، فقط در مورد محتوای آن ابراز نظر کرد، که کلمات او را فراموش کرده ام. من به او توضیح دادم، که هدفم از این کار آن بود، که نشان دهم، برعلاوه نوشته های طنزگونه، همچنان بلدم در باره موضوعات دیگر نیز بنویسم. او سرش را شور داده و از اتاق خارج شد. ببینم، که او در آینده چه خواهد گفت.

آنه فرانکت.

جمعه 18 فروری 1944

گیتی محبوبم!

هرباریکه من به بالا میروم، هدفم یک چیز است "او" را ببینم. حالیا زندم گی ام بهتر از گذشته شده است، چون من اکنون هدفی در زندگی دارم، که از آن حظ میبرم.

موضوع (شخص) مورد علاقه ام نیز همیشه در خانه با من است و من نباید از رقیبان (بجز از مارگو) بترسم. تو نباید فکر کنی من عاشقم، نه این حقیقت ندارد، اما من این احساس را دارم، که میان من و پتر چیزی فوق العاده در حال تکوین است، که هم رفاقت و هم اعتماد را در خود دارد. من از هر فرصتی استفاده میکنم، تا نزدش بروم؛ در گذشته او نمیدانست، با من چگونه برخورد نماید، ولی اکنون برعکس او بدون وقفه سخن میزند، حتی تا وقتیکه من پایم را از دروازه اتاقش بیرون میگذارم، گپش تمام نمیشود. مادرم خوش ندارد، که من به بالا بروم. او همیشه میگوید، که من مزاحم پتر میشوم و باید او را آرام بگذارم. آیا او نمیداند، که من همه چیز را حس میکنم؟

هرباری که من به اتاقک پتر میروم، او با سؤظن بمن نگاه میکند. اگر من از بالا به پایین بیایم، او میپرسد، کجا بودم. من فکر میکنم، بتدریج تنفرم نسبت به مادرم زیادتر شده میرود.

آنه ام. فرانکت.

شنبه 19 فروری 1944

گیتی محبوبم!

باز روز شنبه رسید و این بخودی خود بیانگر همه مطالب است. صبح به آرامی گذشت. من تقریباً یک ساعت در بالا بودم، ولی با "او" فقط چند کلمه رد و بدل کردم.

بساعت دو ونیم که همه گی در بالا مشغول خواندن و یا خوابیدن بودند، من یک کمپل را گرفته پایین آمدم، تا در عقب میز به خواندن و یا نوشتن پردازم. هنوز مدتی سپری نشده بود، که من سرم را بالای دستهایم گذاشته و به گریستن آغاز کردم. اشکهایم مانند سیل جاری بوده و من خود را بدبخت احساس میکردم. آه، کاش "او" میآمد و مرا تسلی میداد.

بساعت چهار من دوباره به بالا رفتم. بساعت پنج عصر میخواستم، بدنبال کچالو بروم - به امید اینکه او را ملاقات نمایم. مگر هنوز در حمام مشغول شانه زدن به موهایم بودم، که او رفت تا با موفی بازی کند.

پس از آن من میخواستم به خانم کمک کنم، به اینمنظور کتابم را گرفته بالا رفتم، مگر دفعتهً اشکهایم جاری شدند، بناً بسرعت به طرف تشاب رفته و در راه توانستم، آینه جیبی ام را با خود بگیرم. در آنجا من بروی کمود بیشتر از آنچه که لازم بود نشستم، چون باید لباسهایم را تمیز نموده و لکه های اشکم را از روی پیشبندم پاک میکردم.

من در آنحالت چنین فکر میکردم: اینگونه من هیچگاهی به قلب پتر راه نمی یابم. خدا میداند، که از من خوشش میآید، یا نه و یا شاید او اصلاً ضرورتی به یک دوست و همنشین ندارد. شاید او فقط گاهگاهی آنهاهم طور سطحی بمن فکر میکند. من باید این کوره راه را به تنهایی و بدون دوست و بدون پتر ادامه دهم. آه، کاش میتوانستم، سرم را به شانه اش گذاشته و تنهایی وحشتزایم را فراموش کنم! شاید او به همه کس همینطور به مهربانی نظر میکند و من تصور میکنم، که مرا میپسندد.

آه پتر، کاش اکنون تو مرا میدیدی و یا به حرف دلم گوش میدادی... اما بهر حال شنیدن حقیقت تلخ درباره تو از توان من بالاتر خواهد بود.

مگر پسانتر با وجود آنکه اشکهایم جاری بودند، من دوباره امید وانتظار از دست ام را بازیافتم.

آنه إم. فرانکت.

یکشنبه 20 فروری 1944

چیزیکه در خانه های دیگر در طول هفته صورت میگیرد، در مخفیگاه ما بروز یکشنبه انجام میشود. در حالیکه مردم عادی لباسهای خوب بتن داشته و در زیر آفتاب درخشان به سیرو گردش مشغول اند، ما در اینجا مشغول روبیدن، جاروب کردن و شستن هستیم.

ساعت هشت. علیرغم علاقه کسانیکه خواهان خواب بیشتر در این روز اند، دوسل بساعت هشت برمیخیزد. اونخست به اتاق حمام رفته، بعداً به پایین سر زده، پس از آن باز به بالا آمده و سپس دوباره به حمام رفته و یک ساعت تمام به شستن تنش میپردازد.

ساعت نه و نیم. بخاریها روشن، پرده ها کشیده شده و فان دان به اتاق حمام میرود. یکی از تجارب دشوار روزهای یکشنبه برایم آنست، که من هنگام دعا و نیایش دوسل باید در بسترمانده و فقط به پشتش نگاه کنم. شاید این امر برای دیگران عجیب بنماید، اگر مرا با چشمانی از حدقه برآمده ببینند، که شاهد دعاها دوسل میباشم. نه، او دستخوش احساسات نشده و نمیگرد، ولی پانزده دقیقه، بلی پانزده دقیقه تمام! او گاهی بالای پاشنه هایش و گاهی بالای پنجه هایش ایستاده و میجنبد. وی بدون وقفه به اینسو و آنسو حرکت مینماید و اگر من بطرفش بینم، سرم به چرخش میافتد.

ساعت ده و پانزده. فان دانه اشپلاق میزنند و این به معنی آنست، که در اتاق حمام کسی نیست. فامیل ما با چهره های خواب آلود سر از بالش بالا میکنند. سپس همه چیز بسرعت و تندی صورت میگیرد. من و مارگو به نوبت مادرم را در لباسشویی کمک میکنیم. در پایین هوا بسیار سرد است، چنان که ما باید پتلون پوشیده و شال بسر کنیم.

در این میان پدرم به اتاق حمام داخل میشود. ولی آنجا بساعت یازده دوباره توسط مارگو(یا من) اشغال شده و به اینترتیب همه گی پاک و تمیز میشویم.

ساعت یازده ونیم. غذای صبحانه. در اینمورد من نمیتوانم چیزی ابراز کنم، چون بی آنهم در این باره خیلی زیاد میگویم.

ساعت دوازده و پانزده. اهل خانه همه بکارهای خود مشغول میشوند. پدرم در حالیکه لباس کار بتن دارد زانو زده وبا یک برس زیر و سخت مشغول پاک کردن کف اتاق میباشد، چنان که اتاق پر از گرد و خاک شده است. دوسل در حالیکه مانند همیشه یکی از آهنگهای ویلونی بتهوفن⁸⁰ را زمزمه میکند، مشغول جمعآوری و تنظیم رختهای خوابست (البته نه آنطوریکه لازم است). از اتاق زیر شیروانی صدای خش خش پاهای مادرم در حالیکه سرگرم آویزان کردن لباسهاست، بگوش میرسد.

آقای فان دان در حالیکه کلاه شاپویش را به سر میگذارد (اکثراً بهمراهی پتر و موشی) بسوی طبقه پایین براه میافتند، در اینحال خانم فان دان که پیشبندی را بالای جاکت سیاه پشمی بتن کرده، در حالیکه کلوش پیا داشته و با شال سرخرنگ پشمی ضخیم سرش را بسته لباسهای چرکین را در زیر بغل زده و با شوراندن کله اش همانند دوبیهای اصیل به عزم شستن پوشاکها براه میافتند. من و مارگو به شستن ظروف آغاز کرده و اتاقها را جمع میکنیم.

چهارشنبه 23 فبروری 1944

گیتی بسیار عزیزم!

از دیروز هوا بسیار خوب شده و من احساس میکنم بسیار سرحالم. کار نوشتن از همه چیز برایم بیشتر ارزش داشته و بطور شایسته هم پیش میرود. من تقریباً هرصبح به اتاقک زیر شیروانی میروم تا هوای تازه را استنشاق کنم. پگاه امروز که من راهی آنجا بودم، پتر مشغول جمعآوری اتاقش بود؛ اوبزودی کارش را تمام کرده و در حالیکه من در جای دوستداشتنی ام برکف اتاق نشسته بودم او نیز نزد آمد. ما هردو به آسمان لاجوردی رنگ خیره شده، به بلوطهای برهنه که از

⁸⁰Beethoven, Ludwig (بتهوفن) لیودویگ متولد 1770 متوفی 1827 م. کمپوزیتور مشهور موسیقی کلاسیک آلمان است، که ساخته های هنری اش چون سمفونی های چهارم، پنجم، ششم، هفتم، هشتم و نهم تا کنون از مقام بلندی در جهان موزیک برخوردار اند. بتهوفن در آهنگهایش توجه بیشتر به رومانیک مبذول داشته است. (مترجم)

نوک شاخه هایشان قطرات آب میریخت، به مرغهای بحری و پرنندگان دیگری که در حال پرواز بوده و رنگ شان به نقره بی میماند، نگریسته و چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودیم، که دیگر یارای سخن گفتن را نداشتیم. پتر سرش را به یک ستون ضخیم تکیه داده، ایستاده بود و من نشسته بودم. ما هوای آزاد را تنفس کرده به بیرون نظر افکنده و احساس میکردیم که سکوت ما در این حالت ارزش بیشتر از حرف زدن ما دارد. ما مدت زیادی به بیرون نگرستیم، ولی زمانیکه او باید برای تهیه هیزم میرفت، من درک کردم، که او برآستی یک جوان شایسته است. او به زینه اتاق زیرشیروانی بالا شده و من بدنبالش رفتم. در تمام مدت یک ربع ساعتی که او مشغول شکستن هیزم بود، ما بازهم گپ نزدیم. من در پهلویش ایستاده و به او مینگریستم. او با تمام نیرو میکوشید، نشان دهد، که نیرومند است و میتواند، بسیار خوب چوپها را بشکند. اما من همزمان از کلکین به بیرون نظر افکنده و از آنجا بخش اعظم امستردام - که شامل بامهای زیاد بوده و افق طولانی آبی رنگ که انتهای آن پیدا نبود، - را میدیدم.

"تا زمانیکه چنین باشد" من فکر میکردم - "که زندگی مقدورم بوده، آفتاب درخشیده و آسمان صاف و بدون ابر باشد، من نباید غمگین باشم."

بگذار هرکسیکه میترسد و تنها و بدبخت است، باید به بیرون از شهر که بجز از خودش، آسمان، طبیعت و خداوند کسی و چیزی دیگر موجود نیست، برود. چون فقط در آنصورت و در آنجا انسان درک میکند، که همه چیز طور است، که باید باشد و خداوند در این طبیعت ساده و زیبا خوشبختی انسانها را میخواهد.

تا زمانیکه چنین است و چنین هم همیشه خواهد بود، من مطمئنم، که در هر صورت هر غم و بدبختی را پایان و تسکینی خواهد بود. من عقیده راسخ دارم، که در هر مصیبتی طبیعت از ما دستگیری خواهد کرد.

کی میداند، شاید بزودی من قادر شوم، این احساس ژرف پر از مُسرتَم را با کسی که همانند من فکر میکند، در میان بگذارم.

آنه ات.

خاطره. نظراتم برای پتر: ما، من و تو از مدت مدیدی بدینسو در اینجا از چیزهای زیادی محرومیم. البته هدفم در اینجا ظاهر مسائل نیست، چون ظاهراً ما در اینجا هر چیز داریم. نه، مقصدم ماهیت قضایا است. من همانند تو به آزادی و هوای تازه ضرورت دارم، مگر فکر میکنم، که جبران این کمبود بیشتر از آنچه که لازم است، بما اعطا شده است. البته هدفم جبران معنوی و درونیست. وقتی صبح من از پنجره به بیرون نگاه میکردم و در حقیقت مستقیماً با خداوند و طبیعت تماس داشتم، خوشبخت بودم؛ بلی خوشبخت، نه چیزی دیگر. پتر، تا وقتی این خوشبختی درونی، خوشبختی ناشی از طبیعت و سلامتی وغیره موجود بوده و انسان بتواند، آنرا در وجودش داشته باشد؛ خوشبخت است.

ثروت، جاه وغیره چیزهای بیرونی و ظاهری میتوانند، مفقود شوند، ولی خوشبختی در قلبت فقط مؤقتاً زودده شده ولی ناپدید نگردیده، برای همیشه تا که زنده یی، همراهت بوده وباعث خوشبختی دوباره ات میگردد.

بکوش، هنگامیکه تنها، غمگین و ناراحت در اتاقک زیر شیروانی نشسته یی، بگونه یی به بیرون نگاه کنی. نه، بخانه ها و بامها نظر میفکن، به آسمان بنگر، تا وقتی که تو بدون هراس به آسمان نگاه کنی، مطمئن باش، که باوجود رنج و درد روحاً پاک بوده و دوباره سعادتند خواهی شد.

یکشنبه 27 فبروری 1944

کیتی محبوم!

من از پگاه تا بیگاه فقط به پتر میاندیشم. من چهره اش را در نزد تصور کرده میخوام، او را در خواب میبینم و او بمن تا زمانیکه بیدار شوم، نگاه میکند. من جداً معتقدم، که من و پتر آنطوریکه ظاهراً معلوم میشود، زیاد ازهم متفاوت نیستیم و دلیل آنرا من برایت چنین مینویسم: من و پتر هر دو از داشتن یک مادر خوب محرومیم.

ما در وی آدم بسیار سطحی نگر (پیش پای بین) بوده، خوش دارد عشوه گری کرده و به خواسته های فرزندش پتر وقعی نگذارد. مادر من برعکس در هر کار مداخله میکند، اما برخورد سالم نداشته، فاقد احساس خوب و عطف مادریست.

من و پتر هر دو با تضاد درونی ما درنبردیم، ما هر دو هنوز بخود اعتماد نداشته و برای اینکه از کوره راه پُر خم و پیچ اینجا بگذریم، خیلی با نرمش و حساس هستیم.

بعضاً چنان میشود، که من میخواهم از اتاق بیرون شده و فریاد بزنم. اما نمیتوانم، بناً احساسم را در درونم سرکوب میکنم. همچنان من به پُرگویی آغاز کرده و سرو صدا را براه میاندازم، چنانکه هرکسی فقط یک آرزو میداشته باشد: من خود را تا حد ممکن دورتر گم کنم. اما پتر به خود فرو میرود، گپ نمیزند، خاموش بوده و با ترس و توهّم دستخوش خیال میگردد. مگر پرسش اینجاست، که ما بالاخره چه وقت و در کجا به یکدیگر خواهیم رسید؟

من نمیدانم، که چه زمانی میتوانم با تعقل کنترل این احساس درونی ام را در دست داشته باشم. آنه ام. فرانکت.

دوشنبه 28 فروری 1944

گیتی محبوبم!

اکنون من به یک کابوس شبانروزی دچار هستم. من در هر ساعت اورا میبینم، نمیتوانم با او بجانم؛ بر علاوه من نباید عواطف و غمهای درونی ام را برملاً سازم، بلکه باید بکوشم، خود را خوشحال جلوه دهم.

پتر سخیف و پتر فان دان همنوا گردیده و در وجود یک پتر که خیلی دوستداشتنی و خوب بوده و من سخت هواخواهش میباشم، در آمده اند.

مادرم بر خورد خیلی بد میکند، پدرم بدلیل محبت زیادش بمن نیز بر خورد خوب نداشت و روش مارگو بدتر از همه است، چون همیشه میخواهد با خوشرویی مرا بحرف بیاورد، در حالیکه من آرزومند آرامشم. پتر به اتاق بالاخانه نزدن نیامد، بلکه به اتاقک زیرشیروانی در بالای بالا رفته و در آنجا مشغول نجاری شد. چنان مینمود، که با هر ضربه و برخورد چکشش با چوبها قلبم و جرأتّم جریحه دار گردیده و من محزونتر از گذشته میشوم، در حالیکه از آن دورها ندای ناقوسی مرا مخاطب قرار میدهد: "روحاً و جسماً استوار باش!"

من خیلی احساساتی ام، من اینرا میدانم. من ناامید و نادانم و اینرا هم میدانم.

آه، بدادم برس!

آه ام. فرانکت.

چهارشنبه 1 مارچ 1944

کیتی عزیز و محبوبم!

حادثه دزدی... مسایل شخصی ام را به حاشیه برد. من با این قصه هایم درباره دزدی شاید باعث اذیت ات شده باشم، آیا من جلو دزدانی را که میخواهند، با رضایت تام شرکت خیس و شرکاً را غارت کنند، گرفته میتوانم؟ واقعه رویداده بمراتب بغرنجتر از حادثه جولای 1943 است. وقتی که آقای فان دان طبق معمول دیروز شام به ساعت هفت ونیم به دفتر کوگلر رفت، دید که دروازه شیشه یی درون اتاق و دروازه ورودی باز اند. این امر برایش عجیب مینمود. او پیشتر رفت، مگر بیش از پیش به تعجبش افزوده شد. دروازه های اتاق کار نیز باز بوده و در دفتر جلوی آثار بینظمی هویدا بود. "اینجا دزد آمده بود." - "دفعتهً به مغزش خطور کرد. آقای فان دان بازهم جهت اطمینان از زینه ها پایین شده، در اصلی را وارسی نموده و متوجه شد، که قفل دروازه بسته است." "درآنصورت بپ و یا پتر شام امروز سهل انگاری کرده اند." - "آقا فکر کرده، لمحہ یی در دفتر کوگلر نشسته، چراغ را خاموش نمود. سپس او به بالا آمده، بخاطر بی نظمی دفاتر و بازبودن دروازه ها تشویشش را ابراز کرد.

صبح زود پتر به دروازه ما تک تک زده و یک خبر ناخوشایند دیگر مبنی براینکه دروازه اتاق جلوی کاملاً باز بوده و از الماری دستگاه پروجکتور سینما و بکس کاری نو کوگلر مفقود شده است - را آورد. همچنان آقای فان دان از دیده گیهایش قصه کرد، که اینها باعث نگرانی بیحد ما شدند.

برداشت اولیه ما این بود، که دزد ظاهراً کلید دروازه اصلی را طور تقلبی ساخته است، چون درها بصورت کل شکسته و ریخته نبودند. دزد شاید حوالی ساعت هفت شام داخل خانه شده، در را از عقبش بسته ولی آقای فان دان مزاحم کارش شده؛ سپس او احتمالاً خود را در جایی مخفی

نموده تا وی بیرون رود. پس از آن او با غنایم دستداشته فرار کرده و بعلت سراسیمه گی در را از پشتش نبسته است.

کی کلید ما را خواهد داشته باشد؟ چرا دزد به گدام نرفت؟ ممکن دزد مذکور یکی از کارمندان گدام باشد، آیا در اینصورت، وی که احتمالاً فان دان را نیز دیده، بما خیانت نخواهد کرد؟ اینها همه خیلی وحشتناک اند، چون بیم آن میرود، که دزد مذکور بار دیگر هوای غارت خانه ما را کند؛ و یا شاید او از کسیکه در آنشب در اینجا دیده، ترسیده و دیگر جرأت نکند، دست به تکرار این عمل بزند!

آه ات.

یا آوری: اگر میتوانی یک پولیس مخفی ماهر را برای ما پیدا کنی، خیلی سپاسگذار خواهیم بود. البته مشروط به اینکه او قابل اعتماد باشد، چون ما در اینجا طور مخفی زندگی میکنیم!

پنجشنبه 2 مارچ 1944

گیتی عزیز!

مارگو و من امروز یکجا به اتاق زیر شیروانی رفتیم، ولی کاش بجای او پتر (و یا کسی دیگر) میبود، چون بودن با خواهرم چند خوشایند نیست. اما یک مطلب را میدانم که او در بسیاری موارد همانند خودم فکر میکند.

هنگام شستن ظروف بپ برای مادرم و خانم فان دان از غمها و غصه هایش حکایه کرد.

آیا از دست اینهاکاری بر میآید؟ بویژه مادرم که با برخورد ناسنجیده و نادرستش بجای کمک انسان را به بدبختی میکشاند.

میدانی مادرم به او چه مشوره داده بود؟ گویا به همه مردمان دیگر که در این دنیا در بحر غم غوطه ور اند، باید فکر کند! آیا اگر شخصاً غمگین باشی، با بیاد آوردن رنجهای دیگران غصه ات

کمتر خواهد شد؟ من این را صریحاً گفتم. البته پاسخی را که دریافتیم این بود، که من برای ابراز نظر در اینگونه موارد هنوز کوچکم.

این بزرگسالان ما تا چه حدی کودن و نفهم اند! زیرا مشکلات من، پتر، مارگو و بپ یکسان بوده و یگانه چیزی که ما را در این مسأله میتواند یاری کند، محبت مادرانه و عطوفت دوستان بسیار نزدیک ماست. مگر این دو مادر ما در اینجا ذره بی از معضلات ما را احساس نمیکند. شاید خانم فان دان کمی بیشتر از مادرم ما را درک کند. آه، چقدر دلم میخواست به این بپ بیچاره چیزی را که از تجاریم دریافته ام، در میان بگذارم، که تاحدی باعث آرامش خاطرش شود. مگر در این میان پدرم آمده و مرا با خشونت بسوی دیگر راند. اینها همه چقدر کودن اند!

من امروز برخورد پدر و مادرم را با مارگو در میان گذاشتم، ما به این نتیجه رسیدیم، که اگر پدر و مادرم اینطور نفهم نبودند، در اینجا با خیلی خوش میگذشت. ما میتوانستیم، شب نشینیایی سازماندهی کنیم، که در آن هرکسی فرصت مییافت، در مورد یک موضوع معین صحبت کند. ولی در حالت کنونی این امر غیر ممکن است. اولاً من شخصاً نمیتوانم در چنین وضعیتی صحبت کنم! آقای فان دان دایماً از دیگران انتقاد میکند؛ مادرم مدام هیجانی شده و در موارد بیهوده پُرگویی میکند؛ پدرم همانند آقای دوسل هیچ علاقه بی به این مسایل ندارد؛ و خانم فان دان همیشه سرزنش میشود، چنان که از شدت هیجان رویش قرمز شده و به مشکل میتواند از خود دفاع کند. و ما؟ ما حق بیان نظریات خویش را نداریم!

بلی ما والدین فوق العاده مدرن داریم! ما نمیتوانیم ابراز نظر کنیم! بلی، شاید انسان را از حق گفتن محروم ساخت، ولی حق تفکر و نظر داشتن را حتی از خوردسالان نمیتوان گرفت.

ما، هر یک بپ، مارگو، پتر و من به یک عشق واقعی و بزرگ ضرورت داریم، که متأسفانه در اینجا وجود ندارد. و هیچکس بویژه این دانشمندان کودن اینجایی نمیتوانند، ما را درک کنند، چونکه دنیای احساس و تفکر ما خیلی غنی تر از آنست، که کسی از این میان بتواند، تصورش را بکند!

عشق، عشق چیست؟ به نظرم عشق را نمیتوان با کلمات بیان کرد. عشق یعنی درک انسان دیگر، دوست داشتن انسان دیگر و در غم و خوشی با انسان دیگر شریک بودن. به اینها پسانتر عشق جسمی اضافه میشود و درعین حال مهم نیست، که حتماً ازدواج کرده باشی و یا کودک بدنیا

بیآوری، اصل اینست که همدیگر چیزی داده و چیزی هم دریافت کنی. در چنین حالتی مسأله گرانمایه گی مهم نیست، بشرط آنکه مطمئن باشی، که تا پایان زندگی کسی را در پهلوی خویش داری، که ترا به خوبی درک نموده و فقط به خودت تعلق دارد.

آنه إم. فرانکت.

در همین لحظه باز مادرم نق میزند. ظاهراً او از اینکه من با خانم فان دان صحبت میکنم، حسادت میکند، ولی این برایم مهم نیست!

ظهر امروز من بالاخره جلو پتر را گرفتم و ما در حدود چهل و پنج دقیقه گپ زدیم. پتر به مشکل میتوانست درباره خودش چیزی بگوید، ولی آهسته آهسته او سر گپ آمد.

من در آن حالت نمیدانستم، چه کنم، با او بمانم و یا پایین بروم. مگر من میخواستم، اورا واقعاً کمک کنم. من با او از بپ و اینکه مادرهای ما نزاکتها را نمیدانند، گفتم. او گفت، که پدر و مادرش همواره در موارد گوناگون چون سیاست و اینکه پدرم سگرت میکشد، همواره در کشمکش اند. همانطوریکه قبلاً نوشته ام، پتر خجالت میکشید، ولی با وجود آن گفت که او دو سال تمام میخواست والدین خویش را قطعاً نبیند.

- "پدرم اصلاً آنگونه که در ظاهرش معلوم میشود نیست." - پتر گفته و اضافه کرد - "در مورد سگرت کشیدن پدرم، البته حق با مادرم میباشد."

من نیز درباره مادرم به او گفتم. ولی او از پدرم دفاع کرد. او گفت، که پدر من "مرد بی نظیر دنیا" ست.

شام زمانیکه من پیشبندم را در طناب آویزان میکردم، وی فریاد زده و خواهش کرد، در پایین نگویم، که باز والدینش باهم دعوا کرده و باهم گپ نمیزنند. من به او وعده دادم، در این مورد به کسی چیزی نگویم، گرچه بیشتر از این به مارگو گفته بودم. مگر من معتقدم، که مارگو در این خصوص به کسی چیزی نخواهد گفت.

- "نه، پتر!" من گفته و اضافه کردم - "تو از من نترس، من دیگر عادت ندارم، گپ یکی را به دیگری برسانم. من آنچه را که تو برایم گفته یی به هیچکسی بازگو نخواهم کرد."

پس از آن او راضی شده و گفت، که این خوبست. من بر علاوه برایش از پشت سرگویی های دایمی فامیل ما گفته و اضافه کردم:

- "مارگو راست میگوید، که من گپ را دردم نگهداشته نمیتوانم، چون وعده کرده بودم، که دیگر غیبت نکنم، ولی وقتی میبینم، در باره دوسل سخن میزنند، خودم را گرفته نمیتوانم."
- "کار خوبی میکنی" - او پاسخ داد.

و در اینحال چهره اش به سرخی گراییده و من نیز از صداقتش متأثر شدم. پس از آن ما در باره روابط خانواده های بالا و پایین گفتگو کردیم. البته پتر از اینکه ما والدینش را دوست نداریم، کمی متعجب شده بود.

- "پتر، من او را مخاطب قرار داده گفتم - "تو میدانی، که من صادق و پاکدم. بناً چرا همه چیز را رُگ و راست برایم نگویم؟ ما هردو که خطاهای والدین ما را میبینیم."
سپس من اضافه کردم:

- "پتر، من میخواهم بتو کمک کنم، آیا تو موافقی؟ تو باصطلاح میان دو آسیا سنگ قرار داری، گرچه تو هنوز چیزی نمیگویی اما من میدانم، که از همه اینها تو قلباً متأثر میشوی."
- "بلی، تو میتوانی همیشه مرا کمک کنی."

- "شاید بهتر باشد، نزد پدرم بروی، چون او حرفت را به هیچکس دیگر نخواهد گفت و تو میتوانی همه چیز را با او با اطمینان درمیان بگذاری!"

- "بلی، پدرت یک رفیق واقعیست."

- "تو او را خیلی دوست میداری، ها؟"

پتر سرش را بعلاامت تائید جنباند و من اضافه کردم: "او نیز ترا دوست دارد!"

او بسرعت بسویم نگاه کرد و من از گونه های سرخش دریافتم، که این چند کلمه چگونه بدلش نشستند. او پرسید:

- "راست میگوی، آیا تو چنین فکر میکنی؟"

- "بلی" - من گفته و ادامه دادم - "بلی، این را میتوان از لابلای گفته هایش بعضاً درک کرد.

در آن لحظه آقای فان دان آمد، که با پتر تمرین املاً کند. پتر نیز مانند پدرم یک "مرد بینظیر دنیا" ست!

آنه ام. فرانکت.

جمعه 3 مارچ 1944

گیتی بجان برابرم!

وقتی شام به شمع نگرستم، احساس رضایت و آرامش برایم دست داد. من در هر شمع پیوندی را با مادر کلانم میبینم. چون اوست که مرا مراقبت و پشتیبانی نموده و برایم خرسندی میبخشد، ولی... در اینجا کسی دیگر نیز وجود دارد، که حالت روانی و مزاجی ام وابسته به اوست و این شخص... پتر میباشد. وقتی امروز من دنبال کچالو رفته و با دیگ پُر در سرزینه ها ایستاده بودم، او از من پرسید:

- "تو امروز از صبح تا چاشت مشغول چه بودی؟"

من در سر زینه ها نشسته و با او به گپ زدن آغاز کردم. بساعت پنج و پانزده (یکساعت پس از موعد معینه) کچالوها به اتاق آورده شدند. پتر دیگر درباره والدینش چیزی نگفت، ولی ما در مورد کتابها و گذشته ها حرف زدیم. آه، این جوان چه نگاه گرمی دارد! فکر میکنم، من آهسته آهسته عاشقش میشوم.

در اینباره تصادفاً او شام خودش سخن گفت. من پس از پوست کردن کچالوها به نزدش آمده واذعان کردم، که احساس گرمی میکنم: "با دیدن من و مارگو میشود متوجه درجه هوا شد، چونکه وقتی هوا سرد باشد، ما کاملاً سفید و زمانیکه هوا گرم باشد، بکلی سرخ هستیم."

- "آیا عاشق شده یی؟" - او پرسید.

- چرا من باید عشق شده باشم؟" پاسخ من (و یا در حقیقت پرسش او) خیلی ساده لوحانه بود.

- "چرا نه؟" او گفت و آنگاه ما برای صرف غذا باید به پایین رفتیم. آیا او با طرح این پرسش هدف معینی داشت؟ من بالاخره امروز قادر شدم از وی بپرسم، آیا با این پُرگویی هایم او را خسته نساخته ام. او فقط پاسخ داد:

- "نه، از اینکار خوشم میآید!" اینکه این پاسخ تا چه حد صادقانه است، من نمیدانم.

گیتی، من به یک عاشق میمانم که در مورد محبوبش فقط میتواند، حرف بزند. پتر واقعاً دوستداشتنی ست. چه وقت من امکان آنرا خواهم یافت، تا با او این را درمیان بگذارم؟ البته در صورتیکه او نیز متقابلاً مرا نیز دوست بدارد. چون من میدانم، که من مانند هدیه نیستم، که بسادگی بدست آیم. چون او آرامش را بیشتر ترجیح میدهد، بنأ تردید دارم، که او مرا بیسندد. گذشته از این ما تاحدی یکدیگر را از نزدیک شناخته ایم، ولی من خواهان آنم، که چنین امکاناتی که ما بتوانیم به یکدیگر بیشتر مسایل را مطرح کنیم، زیادتر اتفاق بیافتند. خوب کی میداند، شاید این فرصت پیشتر از آنکه من تصورش را کنم بمیان آید! روزانه من و او باهم نظریات یکدیگر را با چشمک زدن و یا بستن چشمان ما تأیید میکنیم، که این امر باعث رضایت خاطر ماست. شاید در مورد رضایت وی گزاره گویی کنم، ولی در مورد اینکه او همانند من میانیدشد، تردیدی ندارم.

آنه إم. فرانکت.

شنبه 4 مارچ سال 1944

گیتی عزیز!

این نخستین روز شنبه در جریان ماههای متوالیست، که من خود را مانند گذشته، اندوهگین، افسرده و کسل احساس میکنم. البته این ناشی از پتر است. امروز صبح من به اتاقک زیر شیروانی رفتم، تا پیشبندم را در آنجا آویزان کنم، که پدرم را دیدم، او از من خواهش کرد، در همانجا بمانم و با او و پتر فرانسوی حرف بزنم. من با علاقه مندی پذیرفتم. نخست ما به فرانسوی محاوره کردیم، من کمی برایش توضیحات دادم، مگر پس‌انتر ما انگلیسی خواندیم. پدرم از کتاب دیکنز چیزی را بخواندن گرفت و در آن لحظه من در حالیکه در چوکی پدرم پهلوی پتر نشسته بودم خیال میکردم، به آسمانها پرواز میکنم.

ساعت پانزده کم یازده من به پایین رفتم. وقتی که من بساعت یازده ونیم دوباره به بالا آمدم، او نزدیک زینه منتظرم بود. ما تا ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه باهم گفتگو کردیم. اگر من احیاناً باید بخاطر غذا و یا کاری دیگر بیرون شوم و در آنجا کسی دیگر حاضر نباشد، او میگوید: "تا دیدار چند لحظه بعد!"

آه، من چقدر خوشبختم! آیا او برآستی مرا دوست دارد؟ بهر ترتیب او پسر خوبیست و کسی نمیداند، تا چه حد من اشتیاق صحبت با او را دارم.

خانم فان دان خوشست، که من با پتر گفتگو میکنم، ولی امروز گپ نیشدار زده و پرسید:

– "آیا وقتی شما در بالا هستید، من میتوانم بالایتان اعتماد داشته باشم؟"

– "البته" – من با عصبانیت گفته و علاوه کردم – "شما مارا آزرده میسازید!"

من هرروز از سپیده ها تا شامگاهان با دیدن پتر احساس مسرت و خوشحالی میکنم.

آنه فرانکت.

یادآوری: نزدیک بود فراموش کنم، صبح امروز برف سنگینی باریده بود، مگر اکنون آب شده است.

دوشنبه 6 مارچ 1944

گیتی جان!

شاید این ساده لوحانه بنماید، اما پس از آنکه پتر بمن از والدینش قصه کرد، من تا حدی در برابرش احساس مسئولیت میکنم. من فکر میکنم، که نزاعهای پدر و مادرش مرا نیز مانند وی قلباً متأثر میسازند. اما علیرغم آن من جرأت نمیکنم در این خصوص با او صحبت کنم، چون میترسم او را بیشتر آزرده نمایم. در حالت کنونی به هیچ وجه وقیمتی نمیخواهم بی نزاکت بنمایم. من از چهره پتر احساس میکنم، که اعصابش همانند من پُر از تشویش و هیجان است و دیروز زمانیکه خانم فان دان او را مخاطب قرار داده گفت: "مغز متفکر ما!" پتر خجالت کشیده و سرخ شد، در حالیکه من از فرط عصبانیت نزدیک بود منفجر شوم.

کاش اینها دهانشان را ببندند! من این را طوری احساس مینمایم که گویی بالای خودم میگذرد. او تا چه حدی از این دعاها و کمبودهای عاطفی نا امید شده است. بیچاره پتر، او چقدر به محبت و نوازش ضرورت دارد! من تا چه حد ناراحت شدم، وقتی او با حُزن بمن گفت، که او به هیچ دوستی ضرورت ندارد. آه، پتر کاش من نمیتوانستم و اجازه میداشتم، که ترا کمک کنم! در آنصورت ما هر دو به تنهایی ما فایق میشدیم!

من زیاد میاندیشم ولی کم میگویم. من از دیدن او خیلی مسرور میشوم، بویژه در آن لحظه که آفتاب هم بدرخشند. دیروز من سرم را شسته و فوق العاده سرو صدا میکردم، چون میدانستم، که او در اتاق پهلویی نشسته است. من نمیتوانستم، خودرا کنترل کنم؛ من هر قدر در دلم آرام و جدی باشم، همان اندازه ظاهر پُرهیاهو و نا آرام میداشته باشم!

نخستین شخص چه کسی خواهد بود، تا این پوشش زره ام را کشف نموده و از آن عبور کند؟

این خوبست که فامیل فان دان پسر دارند، نه دختر. در غیر آن مبارزه ام بخاطر جنس مقابل چنین دشوار، زیبا و ظریف نمیبود!

آه ام. فرانکت.

یادآوری: چنانکه میدانی، من همه چیز را صادقانه برایت مینویسم، بناً باید بگویم، که من از یک دیدار تا دیدار دیگر زنده ام. من همیشه امیدوارم و معتقد میشوم، که او نیز مانند من منتظر

ملاقات‌های ما می‌باشد و اگر ببینم، که او نیز علیرغم احساس خجلت میکوشد، با من دیدار کند، خیلی مسرور میشوم. من فکر میکنم، که او تلاش می‌ورزد، یاد بگیرد، تا مانند من نظریاتش را دقیقاً بیان کند، ولی وی درک نمیکند، که در حقیقت من عاشق همین بیچاره گی اش هستم.

آنه فرانکت.

سه شنبه 7 مارچ 1944

گیتی محبوبم!

اگر به زندگی آرام در سال 1942 نظر بیافکنم، در مییابم، آنچه که تا کنون روی داده غیر واقعی مینماید. آن آنه فرانک از یک زندگی بهشت وار لذت برده و در آن میزیسته و بامن که در اینجا فهمیده تر و هوشیارتر شده ام، کاملاً فرق دارد. بلی، آنوقت واقعاً من زندگی بهشت گونه داشتم. درهر گوشه تا به پنج دل‌باخته انتظارم را کشیده و من در حدود بیست خواهر خوانده و آشنا داشتم. من شاگرد دوستداشتنی اکثر معلمان و نازی‌ورده پدر و مادر بوده و همیشه شیرینی زیاد و پول کافی داشتم - دیگر من چه باید میخواستم؟

شاید تو پرسی، من در آنوقت چگونه میتوانستم، دل اینهمه انسان را بدست بیاورم.

پتر میگوید، که من "جذاب" ام. مگر این حقیقت ندارد. استادانم حاضر جوابی ام، کنایه های خنده آورم، چهره خندانم، نظر انتقادی ام و توانایی ام در اصلاح نواقص را تمجید میکردند.

بیشتر از اینها چیزی دیگر در وجودم نبود، فقط شوخی و علاقمندی بیش از حد به طنز، سرگرمی و تفریح. مگر من برتری‌هایی هم داشتم، که استادان و شاگردان میپسندیدند:

من تاحدی منظم، راستگو و سخاوتمند بودم. من هیچگاهی به هیچکسی از دادن نقل در امتحانها خودداری نکرده، شیرینبایم را با سخاوت به همه تقسیم نموده و هیچگاهی هم خودپسند نبودم.

آیا با این ستایش همگانی من نباید غره میشدم؟ اما یک ضرب المثل است، که میگویند، اگر خوشبختی وجود نداشته باشد، بدبختی در ایجاد آن کمک میکند! در گرما گرم این سرور و شادی و در یک لحظه معین من ناگهان پی به حقیقت بردم، ولی این یکسال بدرازا کشید، تا من به آن عادت گرفته و دانستم که این تمجید همگانی واقعی نیست.

به نظر استادان و شاگردان مکتب من چگونه فردی بودم؟ من شوخ، بذله گو و گل سرسبد شاگردان بوده و هرگز بدخلق و گریانو نبودم. برایم خیلی جالب بود، که میدیدم، هرکسی میخواهد با من بایسکل رانی کرده و یا به نحوی از انحاء توجه ام را جلب نماید.

من حالا آن آنه فرانک را یک دختر خوب، شوخ ولی سطحی نگر میپندارم، که هیچ ربطی با من ندارد. پتر روزی در اینمورد بمن گفته بود: "هرباریکه من ترا میدیدم، تو در حلقه دو و یا بیشتر پسران و یک دسته دختران بوده، همیشه خندان به نظر رسیده و سرخیل آنان بودی!"

از آن آنه فرانک اکنون چه باقیمانده است؟ آه، من هنوز فراموش نکرده ام، که چطور بخندم و چطور حاضر جواب باشم، من هنوز در قسمت انتقاد از دیگران مهارت دارم و همچنان اگر دلم بخواد، میتوانم عشوه گری و خوشگذرانی نمایم...

بلی، "اگر دلم بخواد"، اینست ماهیت قضیه. اگر بتوانم، چرا چند شبانه روز، یا یک هفته را بخوشی، بدون تشویش و با سرور سپری نکنم. گرچه در آخر آن هفته خسته و مانده بوده و از کسیکه با من طور جدی صحبت کند، جداً سپاسگذار خواهم بود. من خواستار هواخواهان پسرانه، بلکه دوست و رفیق ام، که به من و شخصیت و کردارم افتخار کنند، نه فقط به تبسم.

من بخوبی میدانم، که در آنصورت حلقه دوستانم براتب کوچکتر خواهد بود، ولی برای من داشتن چند دوست صمیمی مهمتر از هرچیز است!

علیرغم همه اینها، من در سال 1942 کاملاً خوشبخت نبوده، اکثراً خود را متروک و منزوی احساس نموده، از پگاه تا بیگاه مصروف کار بوده، وقت اندیشه را نداشته، تا میتوانستم، خود را مشغول و سرگرم نگهداشته و میکوشیدم، آگاهانه و یا طور نا آگاهانه و غریزی با شوخیها و لطایف خلاً موجود را پُر کنم.

اکنون که من به زندگی خویش دوباره نظر میافکنم، میبینم، که قسمتی از آن بدون برگشت به گذشته پیوسته است: دوران خوش و بی غل و غش مکتب دیگر برگشتنی نیست. من حتی غصه اش را نیز نمیخورم. من از آن دوران گذشته ام، و دیگر نمیتوانم، فقط به چرندیات بیاندیشم، چون یک گوشه وجود همواره جدیت خویش را حفظ میکند.

من زندگی ام را تا جشن سال نو 1944 از طریق یک ذره بین قوی مشاهده میکنم، که به یک جشن تمام عیار میماند، بعداً سال 1942 و فرار ناگهانی به اینجا: کشمکشها، بگو مگوها و اتهامات متقابل؛ من که هیچ چیز را نمیدانستم، سرکوفته شده و فقط میتوانستم از راه گستاخی از موقفم دفاع کنم.

در نیمه نخست سال 1943 سیل اشکهایم جاری شده و تنهایی را احساس نمودم؛ من بتدریج به کاستیهای خود پی برده و دریافتم، که نواقص دوچند بیشتر از آنند، که من فکر میکردم. من در طول روز در باره موضوعات گوناگون صحبت کرده، میکوشیدم، توجه پدرم را به مشکلاتم جلب نمایم، ولی به این نایل نگردیدم. در برابر من یک وظیفه دشوار قرار داشت و آن اینکه من باید طوری عمل میکردم، که دیگر به اتهامات ظالمانه دیگران علیه من که مرا تحقیر و توهین مینمودند، گوش نداده و فرصت را برایشان مساعد نسازم.

در نیمه دوم همانسال وضع کمی بهبود یافت، من دیگر نوجوان بوده و دیگران کم کم به من به نظر یک جوان برخورد مینمودند. من به تفکر و تعمق آغاز کرده، به داستان نویسی پرداخته و به این نتیجه رسیدم، که دیگران با من مناسباتی نداشته و دیگر حق ندارند، مرا مانند توپ به چپ و راست پرتاب کنند. من میخواستم، خود را مطابق میل خودم دگرگون سازم. من میدانستم که مادرم را بطور دایمی از دست داده ام و این باعث درد و ناراحتی بود؛ اما یک مسأله دیگر خانوادگی دردناکتر بود و آن اینکه من دریافتم، که پدرم نیز نمیتواند همراز و همدلم باشد و بناً من فقط به خود باید اعتماد و اتکاً مینمودم.

پس از آغازسال نو تغییر عظیمی در زندگی ام رخ داد، که همانا... خواب مشهورم بود.

من از لابلای آن خواب به تمایلاتم به یک پسر... پی بردم. تمایل نه به یک خواهر خوانده؛ بلکه به یک پسر جوان. گذشته از آن من خوشی درونی ام را که با یک پوشش قوی مُرکب از سرور، سطحی نگری و محافظه کاری حفظ میشد، کشف کردم. اما من برور زمان و بتدریج به خاموشی گراییدم. اکنون من فقط بخاطر پتر زنده ام، چون آینده من تا حدی منوط به اوست!

شبها قبل از آنکه بخواب روم، دعایم را بزبان آلمانی باکلمات آتی به پایان میبرم: "خداوندا! از تو سپاسگذارم، زیرا هرچه که با بخشیده یی، نیکو، عزیز و زیبا اند!"⁸¹ و در آنحالت من احساس سرور نموده و به "خوبیهای" ما که عبارت از مخفیگاه و سلامتی ما میباشند، اندیشیده و در رابطه به "عزیز" به محبتم با پتر فکر میکنم، که هنوز ظریف و نوپاست و هردوی ما تا کنون جرأت نمیکنیم به آن "عشق" و خوشبختی آینده بگوییم. و با نام "زیبا" من دنیا، تمام جهان، طبیعت و زیبایی را بصورت کل که جاویدانی و پایدار است، در نظر دارم.

در این دقایق من به نارسایها و بدبختیها نه بلکه به زیبایی که همیشه با ما ماندگار است، میاندیشم. در اینجاست که تفاوت میان من و مادرم هویدا میگردد. او به کسانی که حالت غمگین دارند، چنین توصیه میکند:

"تو به همه بدبختیهای دنیا فکر کن و خوش باش، که شامل حالت نمیشوند."

ولی مشوره من چیز دیگریست: "به هواخوری برو، به طبیعت روی آور، از نور آفتاب لذت ببر. به خارج از شهر برو و کوشش کن، خوشبختی را در وجود خودت دریابی. به همه زیباییها و عشق درونی بیاندیش و احساس خوشبختی و سرور کن!"

به نظرم مشوره مادرم پوچ است، آیا، برای انسانی که شخصاً زندگی پُر از غم و اندوه دارد، این توصیه بدرد میخورد؟ نه، اگر چنین کسی به اندرز مادرم گوش دهد، نابود میشود. مگر من معتقدم، که غم هر قدر بزرگ هم باشد، نمیتواند، همه سعادت را نابود کند و هر قدر انسان به این زیبایی خیره شود، شاهد آغاز یک خوشبختی بوده و در وجودش احساس هماهنگی و توازن مینماید. و اگر

⁸¹ -Ich dankedirfür all das Gute und LiebeSchöne.

فردی شخصاً خوشبخت باشد، میتواند، دیگران را نیز از خوشبختی بهره مندسازد و کسیکه به زندگی اعتماد داشته و شجاع باشد، از هر شکستی سرافراز و کامیاب بدر خواهد شد.

آنه فرانکت.

چهارشنبه 8 مارچ 1944

من و مارگو به شوخی برای یکدیگر نامه نوشته ایم.

آنه: عجیب است، آنچه را من در خواب میبینم، بسیار پسان به یادم میآید. اکنون مثلاً دفعتهاً بیادم آمد، که آقای دوسل دیشب زیاد خُر میزد، (همین لحظه ظهر چهارشنبه و ساعت دو و چهل و پنج دقیقه است که آقای دوسل خوابیده و دوباره خُر و پف میکند، از آنجاست، که من دوباره بیاد دیشب افتادم). وقتی من دیشب باید رفع حاجت میکردم، قصداً سرو صدا کردم تا او بیدار شده و جلو خُر و پف کردنش را بگیرد.

مارگو: کدام حالتش بهتر است، وقتی که او هوا را میبلعد و یا اینکه آنرا پف میکند.

آنه: پُف کردنش بهتر است، چون اگر من صدایم را بکشم. نامبرده بدون آنکه بیدار شود، از خُر زدن دست بر میدارد.

گیتی عزیز، آنچه که من به مارگو نوشته ام، میخواهم برای تو اظهار کنم، اینست که من مکرراً پتر را در خواب میبینم. پریشب خواب دیدم، که اتاق نشیمن ما در اینجا تماماً از یخ پوشیده شده و من با کفش مخصوص با یک پسر کوچک و خواهرش که پاهای لاغر و پوشاک آبی رنگ به تن دارند و قبلاً آنها را در جایی دیده ام، یخمالک میزنم. من به سادگی خودرا معرفی نموده و از آنها نامهای شانرا پرسیدم. نام او پتر بود. من در آنحالت در خوابم پرسیدم، من تا به حال چند تا پتر را میشناسم!

سپس در خواب دیدم، که من در اتاق پتر هستم و ما نزدیک زینه در مقابل همدیگر ایستاده ایم. من چیزی به او گفتم و او یک بوسه به من داد، ولی گفتم، که مرا دوست ندارد و بنا نباید با او مغالزه کنم. من با ناامیدی زیاد با صدایی که بیشتر به خواهش میماند، به او گفتم: "من با مغالزه بیگانه ام، پتر!"

وقتی بیدار شدم، خوشحال بودم، چون در واقعیت پتر هنوز این حرف را بمن نزده است.

امشب در خواب ما باز همدیگر را بوسیدیم، ولی روی پتر آنطوری که باید نرم میبود، نبود؛ بلکه گونه اش به روی پدرم یعنی به کسانیکه ریش می تراشند، شباهت داشت.

جمعه 10 مارچ 1944

گیتی محبوبم!

امروز مثل معروف "سنگ در پای لنگ است." بیادم آمد. همین لحظه پتر آنرا نیز تذکر داد. من برایت توضیح میدهم، که ما در اینجا به چه دشواریهایی مواجه هستیم و چه خطری ما را تهدید خواهد کرد. نخست اینکه میپ در جریان عروسی هنک و آخی^{۸۲} در کلیسای غربی^{۸۳} دچار سرماخوردگی شده است.

کلیمان هنوز هم به علت خونریزی معده غیرحاضر بوده و فقط بپ به تنهایی در دفتر کار میکند. سوم، آقای (که نمیخواهم ازش نام ببرم) و به شکل خلص ام. مینمامش، توسط پولیس گرفتار شده است. این قضیه نه تنها برای مرد مذکور، بلکه برای همه ما قابل نگرانی است. چون آقای ام. تهیه کننده کچالو، مسکه و مربای ما بود. برعلاوه او دارای پنج فرزند زیر سن سیزده بوده و یکی دیگر هم "در راه" دارد.

دیروز شام بازهم به ترس افتادیم، چون ناگهان بدیوار اتاق ما کسی به کوبیدن آغاز کرد. در آن لحظه ما مشغول غذا خوردن بودیم. از همان دم خوراک و وقت ما به "زهر و یأس" تبدیل شده و همگی دچار ترس و تشویش شدیم.

در این اواخر من علاقه زیادی به نوشتن حوادث اینجا دارم. من بیشتر به مسایل خصوصی و قلبی ام رجحان میدهم. البته تو باید مرا درست درک کنی، چون من با آقای ام. بعلت سرنوشت دشوارش همدردی دارم، ولی متأسفانه که در دفتر روزنوشتم جای کافی برای او ندارم.

روز سه شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه من از ساعت چهار ونیم الی پنج و پانزده دقیقه نزد پتر بودم. ما درس فرانسوی خوانده و در باره موضوعات گوناگون گپ زدیم. من بخاطر این ملاقاتهای کوتاه روزمره خوشحالم، بویژه که درک میکنم، پتر نیز از حضور من خرسند و شادمان است.

آنه فرانکت.

⁸² -Agie -

⁸³ -Westerkerk-

شنبه 11 مارچ 1944

گیتی جان!

در این اواخر نمیتوانم در یکجا بنشینم. من گاهی به بالا و گاهی به پایین می‌آیم و از اینکه با پتر گفت و گو میکنم، خیلی مسرورم، ولی میترسم که مزاحمش شوم. او به من تا اندازه یی در باره گذشته والدینش قصه کرد. البته این اطلاعات برایم کافی نبوده و من میکوشم به نحوی از وی در اینموارد معلومات بیشتر بدست آورم. در گذشته هر دوی ما در مقابل هم بیحوصله بودیم، ولی اکنون نقاط نظر من دگرگون شده اند، ولی آیا برخورد او نیز در برابرم تغییر یافته است؟ من فکر میکنم، بلی، مگر معتقدم، که هنوز ما نمیتوانیم، به دوستان بسیار بهم نزدیک تبدیل شویم، گرچه این امر در تسهیل دشواریهای اختفاً میتواندست مددگاری من باشد. مهر ترتیب، من نباید دیوانه گی کنم، من خودم بقدر کافی با او مشغولم، بناً چرا سر ترا نیز بدرد بیاورم. من تا چه حد نا پایدار و سست عنصر هستم.

یکشنبه 12 مارچ 1944

گیتی جان!

وضع با گذشت زمان بدتر میشود. از دیروز به اینسو حتی پتر به من نگاه نمیکند. مثل اینکه او بالایم قهر باشد. من اکنون نیز با قوت تمام میکوشم، با او ملاقی نشده و حتی الامکان از صحبت با او خودداری کنم، ولی این کار خیلی دشوار است! چه چیزی باعث میشود، که او بعضاً از من فاصله گرفته و گاهی هم برعکس خودش را خیلی نزدیک میسازد؟ شاید من چنین تصور میکنم و ممکن او نیز چنین حالت مزاجی داشته و از فردا وضع دوباره بهبود بیابد!

مشکلم اینست، که باوجود غم و اندوه درونی ظاهر عادی خود را باید حفظ کنم. من باید با همه صحبت نموده، آنها را کمک کرده، یکجا با دیگران نشسته و بکوشم خوشحال بنمایم. من دوچیز را کم دارم: طبیعت و جایبکه من بتوانم تا حد امکان تنها باشم! گیتی من فکر میکنم چرندیات نوشته و همه چیز را درهم و برهم میکنم. بلی، براستی من حواسم را از دست داده ام:

از یکسو من از شدت علاقه نسبت به او دچار دیوانگی میشوم، مگر خودرا کنترل نموده و فقط در اتاق به او نگاه میکنم و از سوی دیگر بخود دشنام میدهم، که چرا اینقدر فکرم را به او مشغول میدارم، بناً میگویم بلا به پس این پتر!

من شب وروز همیشه وقتیکه بیدار بوده و بیکار باشم، از خود میپرسم: "آیا من بیش از آنچه لازمست، در بالا نیستم؟ آیا تو بیش از حد در بالا در باره مسایل جدی ایکه او هنوز آمادگی گفتن درخصوص آنها را ندارد، صحبت نمیکنی؟ شاید وی هیچ علاقه یی به تو نداشته باشد؟ آیا اینها همه فقط پرداخته تصورات بهم ریخته ام نیستند؟ اگر چنین است، پس چرا وی اینقدر زیاد در باره خودش برایم قصه کرد؟ شاید او اکنون از گفته هایش پشیمان باشد؟" و غیره و غیره.

دیروز چاشت من به علت یک سلسله اخبارغم انگیز از بیرون چنان افسرده بودم، که از شدت کسالت بروی تخت - دیوانم دراز کشیدم. البته برای آنکه زیاد تشویش نکنم، خواستم بخوابم. من تا ساعت چهار خوابیده و سپس به اتاق والدینم رفتم. من در آنجا به مشکل به پرسشهای مادرم پاسخ داده و به پدرم در رابطه به خوابم بهانه یی تراشیدم. من پررویی کرده و سردردی شدید را بهانه آوردم، گرچه راست میگفتم و سردردی شدید... درونی داشتم!

انسانها و دوشیزگان عادی مانند خودم مرا به دلیل نارضایتی ام شاید دیوانه تلقی کنند؛ آنها حقیقت را میگویند، چون یکروز بالاخره همه چیزهایی را که دردم است، برایت بیرون میریزم، که این کار بمن امکان میدهد، در روز بعدی بازهم گستاختر، سرحال و تاحدی هوشیار تر باشم، تا از همه پرسشها طفره رفته و خودم را باصطلاح از درون نخورم.

مارگو بسیار مهربان است و میتواند، شخص مورد اعتمادم باشد، ولی من که نمیتوانم تمام اسرار دلم را به او بازگو کنم. او هر چیز را جدی تلقی کرده و بسیار زیاد درباره خواهر دیوانه اش میاندیشد؛ وی بسویم با یک نگاه متردد دیده و از خود میپرسد: آیا این بازهم شوخیست و یا او واقعاً جدی میگوید؟

گذشته ازاین ما همواره با هم هستیم، بناً من با کسیکه همه اسرار قلبی ام را درمیان گذاشته ام، نمیتوانم دایماً یکجا باشم.

چه وقت من از این اندیشه ها و اوهام رهایی یافته و کی من آرامش و صفای درونی ام را دوباره خواهم یافت؟

سه شنبه 14 مارچ 1944

گیتی عزیز!

شاید برایت (برخلاف من) جالب و خنده آور باشد، که بدانی غذای امروز ما چه خواهد بود. از آنجاییکه خانم کارگر (نظافتچی) در پایین مشغول پاک کاریست، من در پشت میز فامیل فان دان که برویش یک سرمیزی هموار است، نشسته و یک دستمال جیبی دارای عطر دوران باستان را در برابر دهن و بینی ام گرفته ام. شاید تو نمیدانی که اصل مسأله در کجاست، بناً بازهم از "اول آغاز میکنم". چونکه تهیه کنندگان اصلی آذوقه ما گرفتار شده اند، ما بجز از پنج کوپون غذایی دیگر نه لوبیا و نه روغن داریم. گذشته از این میپ و کلیمان مریض اند، بپ نمیتواند بیرون برای خریداری رود؛ بناً فضای عمومی غم انگیز بوده و خوراک هم قحط میباشد. از فردا دیگر ما نه روغن مایع، نه روغن نباتی (جامد) و نه مسکه داریم. ما دیگر صبحانه کچالوی سرخ کرده نمیتوانیم بخوریم (و ما این کار را بخاطر صرفه جویی نان میکردیم)، بلکه شیربرنج خواهیم خورد و از آنجاییکه خانم فکر میکند، از فرط گرسنه گی خواهیم مرد، ما مقدار زیاد شیر خریداری کرده ایم. خوراک امروز چاشت ما کچالوی جوشانده (پوره کوبیده) با کرم (کلم) اخته شده در بشکه هاست.

به این دلیل من احتیاطاً برای جلوگیری از بوی کرم دستمال بینی را آماده نموده ام. آه، خدایا این کنسرو کرم چه بوی گندی دارد، شاید چندین سال است، که در این بشکه ها نگهداری میشوند! اتاق را سراسر تعفنی که به آلوی گندیده و تخم مرغ فاسد میماند، فرا گرفته است. آه، که از خوردن این غذای کثیف حالم برهم میخورد. باید اضافه کنم، که کچالوهای ما دچار میکروب عجیبی شده اند، که از هر دو سطل یکی به بخاری سوزانده میشود. ما یک سرگرمی جدید پیدا کرده ایم و آن اینکه کچالوها را دقیقاً معاینه لابراتواری نموده و به این نتیجه رسیده ایم، که آنها امراض سرطان، چیچک، سرخکان و غیره را به نوبت سپری میکنند. بلی، زندگی در اختفاً و آنهم در سال چهارم جنگ کار ساده یی نیست.

کاش اینهمه کثافت و بدبختی هرچه زودتر پایان مییافت!

صادقانه میگویم، برایم مسأله خوراک مطرح نیست، ولی ایکاش از جهات دیگر در اینجا وضع ما مناسبتر میبود. مشکل اصلی اینست: این زندگی یکنواخت و کسل کننده طاقت ما را طاق ساخته است. در اینجا من نظریات پنج نفر از محفی شدگان بالغ را در مورد وضع کنونی میآورم (چونکه کودکان حق بیان را ندارند، این بار من نیز از این اصل پیروی میکنم):

خانم فان دان:

– "مدتهاسات که دیگر علاقه یی بکار به عنوان ملکه آشپزخانه ندارم. اما دستها زیر الاشه نشستن هم ناممکن است. بناً من به پختن ادامه میدهم، ولی نمیتوانم از گله خودداری ورزم، بدون روغن طبخ غذا محال است، من از این بویهای زننده به ضعف دچار میشوم؛

در حالیکه بجای اینهمه زحمت چیزی جز ناسپاسی و سخنان زشت دریافت نکرده و مقصر همیشگی و نادان محسوب میشوم. از سوی دیگر در جنگ هم انکشافات مثبت رخ نمیدهد و به نظرم عاقبت آلمانیها پیروز خواهند شد. من سخت میتروسم، که ما از گرسنگی خواهیم مرد و اگر من در حالت بد مزاجی قرار داشته باشم، با همه کس اوقات تلخی میکنم"

آقای فان دان:

– "من باید سگرت بکشم، سگرت بکشم و سگرت بکشم؛ سپس نوبت خوراک و سیاست میرسد و اینکه کِری بد خُلق است، به پیشیزی نمی ارزد. کِری یک خانم دوست داشتنی ست.

اگر من سگرت نداشته باشم، بیمار میشوم و در آنحالت باید گوشت بخورم، که ممکن نیست و در نتیجه همه چیز برهم خورده، زندگی ما تلخ شده و به برخورد خواهد انجامید. در آنحالت کِری به نظرم یک انسان احمق مینماید.

خانم فرانک:

- "غذا خیلی مهم نیست، ولی همین لحظه بسیار میخواهم، یک پارچه نان سیاه را بخورم. من از گرسنگی میمیرم. اگر من بجای خانم فان دان میبودم، بسیار پیش از سگرت کشیدن شوهرم جلوگیری میکردم. مگر حالا خودم نیز میخواهم سگرت بکشم، در غیر آن اعصاب خراب خواهم داشت. فامیل فان دان خانواده خوبی نیست. انگلیسها در جنگ اشتباهات زیادی را مرتکب میشوند، ولی جنگ مؤفقانه پیش میرود، من باید با کسی گپ دلم را بزنم و شکر گذارم که در پولند نیستم."

آقای فرانک:

- "همه چیز بسیار خوب است. من به هیچ چیز ضرورت ندارم. آرام باشید، ما هنوز فرصت داریم. برایم کچالو بدهید و من دهنم را میبندم. من بسرعت قسمتی از استحقاقم را برای بپ نگه میدارم. وضعیت سیاسی بسیار امیدوار کننده است و من بینهایت خوش بین هستم!"

آقای دوسل (با لکنت زبان و هالندی شکسته):

- "من باید هرچه زودتر بکارم آغاز کرده و آنرا در سر موعد تمام کنم. در عرصه سیاست اوضاع بسیار عالی انکشاف کرده و اینکه ما گرفتار شویم، ناممکن است. من، من، من...!"

آنه ات.

پنجشنبه 16 مارچ 1944

گیتی جان!

اوف - ف - ف، من برای یک لحظه از نظریات و پیشگویی های منفی و غم انگیز آنها رهایی یافتم! امروز من فقط یک چیز را میشنیدم: "اگر این یا آن چیز اتفاق بیافتد، ما به مشکلات زیاد

دچار خواهیم شد، اگر این یا آن کس بیمار شود، ما بی سرنوشت، متروک و واهشته شده و یا اگر...

بهر حال، بقیه اش را خودت میدانی، من فکر میکنم که تو در این همه مدت باشندگان مخفیگاه را شناخته یی و میتوانی گفته هایشان را درک کنی.

دلیل اینهمه "اگر، اگر"، آنست که آقای کوگلر را جلب کرده اند، تا بمدت شش روز جهت بیگاری - زمین کنی بیاید؛ بپ به سرماخوردگی شدید دچار شده و شاید فردا در خانه بماند؛ میپ هنوز هم گریپ دارد و کلیمان هم چنان به خونریزی معده دچار بوده که حتی دچار ضعف و بیهوشی شده است. ما چه سرگذشت غم انگیزی را از سر میگذرانیم. عقیده همگانی ما اینست، که کوگلر به یک طبیب حاذق و قابل اعتماد مراجعه نموده واز او یک تصدیق بیماری مریضی عنوانی شهرداری هیلورسوم بدست آورد. کارگران گدام فردا رخصت اند.

بنأ بپ تنهادر دفتر میماند. اگر (بازهم یک اگر) بپ در خانه بماند، در آنصورت دروازه ما نیز قفل بوده و ما باید مثل موشها ساکت و چُپ باشیم، تا صدای ما را در شرکت پهلویی ما موسوم به کیخ نشنوند. بساعت یک بعد از ظهر ما واهشته ها را، یان عیادت خواهد کرد. واقعیت اینست که او در نقش کارمند باغ وحش "آرتیس" ظاهر خواهد شد.

یان امروز ظهر نخستین بار پس از مدت طولانی بار دیگر از دنیای پهناور به ما قصه کرد. خوب بود، اگر ما هشت نفر را در گردِ یان میدیدی که درست به تصویرهای نقاشی بنام "مادر کلانی که مصروف قصه گوئی است." میماند.

او در برابر چنین شنوندگان با اشتیاق حرافی کرده و بیشتر از همه درمورد غذا سخن راند. یکی از دوستان میپ بنام خانم پ.اف برای او آشپزیم یکند. پریروز او برایش زردک و نخود سبز پخته بود، او دیروز باقیمانده خوراک پریروزش را خورد و امروز خانم پ.اف باقلی میپزد و فردا باقیمانده زردک را قورمه خواهد کرد.

ما از او در مورد داکتر معالج میپ پرسیدم که آیا از این پزشکها چیزی حاصل میشود؟

- "داکتر؟" - یان پرسیده و اضافه کرد: "من بامداد امروز به داکتر زنگ زدم، تا از او گویا در مورد گریپ خانم مشوره بخواهم، مگر بجای او دستیارش پاسخ داده گفت، که بخاطر نسخه ها باید از ساعت 8 الی 9 مراجعه کنم. اگر شما گریپ پیشرفته داشته باشید، شخص داکتر تلفون را گرفته و میگوید: "زبانان را یکبار کشیده، ها بگویید. من خوب میشنوم، که گلوی تان بسیار سرخ شده است. من برایتان یک نسخه مینویسم، که میتوانید دارو را از دواخانه مربوطه تان بدست آورید. خدا حافظ! و بس. این داکترها هم کار شان را آسان ساخته اند و معاینه و تداوی را از طریق تلفون انجام میدهند. خوب گناه آنها هم نیست، هر انسان که بیشتر از دو دست ندارد و در این روزها تعداد بیماران هم زیاد شده و برعکس تعداد دکتوران ناچیز است."

بهر حال وقتی یان قصه صحبت تلفونی اش را بازگو میکرد، ما از خنده گرده درد شده بودیم. میتوانم تصور کنم که در این روزها در معاینه خانه های طبیبان چه میگردد. داکترها بیش از این اهمیتی به مریضانیکه توان پرداخت معالجه را ندارند، نمیدهند و با کسانیکه بیماری عادی دارند، میگویند: "ها، شما در اینجا چه میکنید، بفرمایید به آخر صف، موارد عاجل اولویت دارند!"

آنه ات.

پنجشنبه 16 مارچ 1944

گیتی جان!

هوا بسیار خوبست، چنانکه قلم از وصف آن عاجز میباشد؛ پس من همین حالا به اتاق کوچک زیر شیروانی خواهم رفت.

اکنون میدانم، که چرا من ناآرامتر از پتر هستم. او اتاق خود را دارد، که در آنجا میتواند کارکرده، دست به تخیل زده، تفکر نموده و بخوابد. در صورتیکه مرا از یک سو بسوی دیگر میرانند. من در اتاقی که با دوسل مشترکاً کار میگیرم، هیچگاهی نمیتوانم، تنها باشم، در صورتیکه سخت آرزومند آنم! بهمین دلیل است، که من در هر فرصتی بطرف اتاق زیر شیروانی میروم. فقط در آنجا و همچنان در نامه هایم با تو میتوانم برای لحظه یی با خودم باشم. بهر حال نمیخواهم در باره خودم ناله کنم، برعکس میخواهم، شجاع باشم!

خوشبختانه در پایین نمیتوانند، به احساسات درونی ام پی ببرند، بجز اینکه با گذشت هرروز نسبت به مادرم خونسردتر و بی توجه تر شده و نسبت به پدرم هم چندان با محبت نبوده، به مارگو هم چیزی نگفته و دهنم را میندم. در هر حالتی باید من اطمینان ظاهری ام را حفظ نموده، بکوشم هیچکس پی نبرد، که در درون سینه ام نبردی شدید در جریان است. نبرد میان عقل و آرزو؛ که تا کنون پیروزی فقط با تعقل است، ولی آیا امکان تسلط بر امیال و عواطف میان خواهد آمد؟ من گاهی از این میترسم، مگر غالباً آرزومندم، که چنین شود!

آه، برایم سخت و دشوار است، که در برابر پتر چیزی نگویم، ولی این را میدانم، که او باید آغازگر باشد، این خیلی سنگین است، که من به تمام صحبتها و آنچه که درخوابم دیده ام، درجریان روز خط بطلان بکشم! بلی گیتی، آنه یک کودک نادان است، ولی محیط و زمان کنونی که من در آن زندگی مینمایم، نیز پر از جنون میباشد.

به بهترین چیزیکه هنوز دسترسی دارم، اینست، که حداقل میتوانم بنویسم، درغیر آن بکلی سرکوفته و خفه میشوم. آیا پتر نیز درباره این موضوعات فکر میکند؟ من امیدوارم که روزی با او در این مورد صحبت کنم. شاید اوهم در باره من چیزی حدس زده باشد و گرنه محققاً نمیتواند، که آن "آنه" بیرونی و ظاهری را که میشناسد، دوست داشته باشد!

چگونه میتواند، کسی که دوستدار آرامش و خونسردیست، از هیجان و سرو صدایم خوشش بیاید؟ آیا وی نخستین و یگانه کسی در دنیا خواهد بود، که به احساسات و امیال درونی ام در داخل پوشش آهنین پی برده است؟ آیا این به درازا خواهد کشید، تا او به آن سرزمین تسخیر نشده دست یازد؟ و آیا این ضرب المثل قدیمی بجا نیست، که: عشق از عذوفت بوجود میاید و یا اینکه عشق و بیچارگی دست بدست هم میروند؟ شاید درست همین امر با من نیز واقع شده باشد؟ چون من نیز به او خیلی ترحم دارم، همانطوریکه با خودم دارم!

من واقعاً نمیدانم، نخستین کلمات را چگونه بزبان برانم، آیا وی این کلمات را درک خواهد کرد، آیا برای او همانند من سخن زدن نیز کاری دشوار نیست؟ کاش میتوانستم، به او فقط بنویسم، در آنصورت حداقل وی میدانست، که من چه را به او میخوام بگویم، چون بزبان آوردن این واژه ها کاریست سخت دشوار!

آنه إم. فرانکت.

جمعه 17 مارچ 1944

گیتی بجان برابرم!

سر انجام همه چیز بحالت عادی برگشت، چون بپ فقط سرما خورده بود، کارش به گریپ شدید نکشیده و فعلاً صحتمند است. آقای کوگلر تصدیق داکتر را بدست آورده و از کار شاقه نجات یافت. تمام مخفیگاه اکنون نفس راحت میکشند. تا کنون در اینجا همه چیز عالی و بر وفق مراد است. فقط من و مارگو چیزی بیشتر از والدین ما بیزار شده ایم.

تو باید از گفته من برداشت کژ نکنی، چون من کماکان پدرم را و مارگو پدر و مادرم را دوست داریم، اگر تو به سن و سال من میبودی بخود حق میدادی، در موارد شخصی ات خودت تصمیم گرفته و بعضاً مستقلانه از والدینت عمل کنی. وقتی من به بالا بروم، از من میپرسند، که برای انجام چه کاری آمده ام؛ من حتی حق پاشیدن نمک را در غذایم ندارم. هرشب بساعت هشت و پانزده مادرم از من میپرسد، که آیا من لباسم را تبدیل کرده ام و گذشته از آن هر کتابی را که من باید بخوانم، نخست باید مادرم اجازه بدهد. صدقانه اگر بگویم، این بازرسی ها و تأییدها زیاد جدی نیستند و من میتوانم تقریباً هرچیزی را که بخوانم، بخوانم؛ ولی از اینکه روزانه بار بار من و مارگو را توهین و تحقیر کرده، هرچیزی را بازرسی میکنند، خسته شده ایم.

یک چیز دیگر که باعث نا رضایتی آنهاست، اینست، که من دیگر میل ندارم، هر دقیقه یی برای والدینم ماچ و بوسه بدهم و از اینهمه نامها و لقبهای مضحک خسته شده ام. بویژه از علاقه مندی پدرم به صحبت در باره رها نمودن باد و آنچه که در تشناب میگردد، بیزارم. خلاصه من میخواهم ولو برای مدت کوتاهی هم باشد، از شر آنها آزاد باشم، ولی آنها این را درک نمیکنند. من و مارگو البته چیزی نمیگوئیم، چه سودی دارد، بهر حال آنها این را نمی فهمند.

مارگو دیشب گفت:

– “چقدر از این وضع خسته شده ایم، اگر اتفاقاً دستهایت را بالای سرت گرفته و دوبار نفس عمیق کنی، دفعتاً میپرسند، آیا سردردی نداری، و یا صحتت خوبست؟ برای ما دونفر این شوک بزرگی بود، وقتی که ناگهان دریافتیم، از اعتماد، همآهنگی و دوستی در خانواده ما چیزی بسیار کم باقی مانده است. و دلیل اصلی آن موقف دوگانه ماست. مقصدم اینست، که برسر چیزهای بسیار جزئی آنها با ما مانند کودکان رفتار میکنند، در صورتیکه ما باطناً و روحاً از دختران همسن و سال خویش پیشرفته و رسیده تر هستیم. گرچه من فقط چهارده سال دارم، ولی بخوبی میدانم، که چه میخواهم و حق با کیست؛ من عقاید، درک خودم از حوادث و پرنسیپها (اصول) خودم را دارا میباشم. هرچند این گفتهء یک دخترک نوجوان نامعقول به نظر میرسد، ولی من مایلیم، بگویم که خودم را بیشتر انسان بالغ احساس مینمایم، تا یک کودک. من خود را بکلی مستقل میندازم، مستقل از هر کس. میدانم، که من بیشتر از مادرم میتوانم مباحثه نموده و از نظریاتم دفاع کنم، میدانم نظریاتم واقعبینانه تر از او بوده، در بیان حقایق مبالغه نکرده، دقیق، سنجیده و زرنگترم و بهمین جهت (ممکن است بالایم بخندی) در رابطه به بسیاری مسایل خود را برتر از او احساس میکنم. اگر من کسی را دوست بدارم، باید او برایم نمونه کامل باشد، چنان که من او را تحسین نموده و محترم بشمارم. متأسفانه این دوحس را در برابر مادرم ندارم!

اگر پتر با من میبود، همه چیز روبراه میشد، چون من او را واقعاً میسندم، بلی، او پسر نازنین و هوشیار است.

آنه إم. فرانکت.

شنبه 18 مارچ 1944

گیتی محبوبم!

من در دنیا به هیچکس به اندازه تو اعتماد نداشته و در باره خودم و احساساتم به هیچکس چنین ننوشته ام؛ پس چرا در مورد مسایل مربوط به زنان و مردان برایت ننویسم؟

والدین و بزرگسالان در این رابطه خیلی عجیب برخورد مینمایند. بجای آنکه در سن دوازده ساله گی به دختران و پسران خویش همه چیز را در میان بگذارند، وقتی سخن از مسایل جنسی و زناشویی میان میاید، فرزندان خود را از اتاق بیرون رانده و بدینوسیله آنها را میگذارند، که خودشان معلومات و اطلاعات لازمی در این زمینه را بهر نحوی که ممکن است، بدست آورند. اگر پسرانها والدین دریابند، که علیرغم اینها فرزندان شان در موارد نامبرده به معلوماتی دست یازیده اند، فکر میکنند، که کودکان شان یا بسیار زیاد و یا برعکس خیلی کم در این مورد میدانند. چرا آنها نمیخواهند، در این مورد اشتباهات خودرا اصلاح نموده و از فرزندان شان بپرسند، واقعیت چیست؟

البته و دریغا، که یک مانع اساسی برای والدین وجود دارد، گرچه به نظرم این زیاد عمده نیست، و آن اینکه:

ایشان فکر میکنند، که در آنصورت در نظر فرزندان شان ازدواج یک پدیده مقدس، دست نخورده و سالم نخواهد بود؛ کاش آنها بدانند، که این تقدس و سالم بودن در اکثر موارد فقط حرف میان تهی میباشد. به نظرم بد نیست، که انسانها قبل از ازدواج کمی معلومات داشته و آنها بتوانند در زندگی زناشویی استفاده کنند. از جانبی مسأله ازدواج بذات خود چیزی سواست و ربطی به تجارب ندارد.

وقتی من تازه یازده ساله شده بودم، آنها در مورد قاعدگی، منشأ و اهمیت آن معلومات دادند، در صورتیکه من هیچ سوؤظنی نداشته و آنها خیلی عادی پنداشتم. در سن دوازده و نیم ساله گی من بسیاری چیزها را دانستم، زیرا چنان که معلوم میشد، ژاک مانند من ساده لوح نبود. من هنوز پیش از اینها با احساس درونی ام، روابط زن و مرد را درک میکردم، که در اوایل برایم عجیب مینمود، ولی وقتی ژاک همه آنها را تأیید کرد، من در وجودم بخاطر قدرت درکم احساس غرور کردم.

اینرا که اطفال مستقیماً از شکم بوجود نمی آیند، نیز از ژاک فهمیدم، که به سادگی برایم گفت: "در جاییکه کار انجام شود، از همانجا محصول کار بیرون میاید." درمورد بکارت و بسیاری جزئیات و فروعات نیز من و ژاک از بروشور مربوط به امور جنسی آگاه شدیم. گذشته از این من دانستم، که چگونه از حمل باید جلوگیری نمود، ولی اینکه این امر در داخل اورگانیزم به چه نحوی انجام

میشود، برایم هنوز معما بود. زمانیکه ما به اینجا آمدم، پدرم در مورد پلشتی فحشاً و غیره چیزها معلومات داد، ولی علیرغم همه اینها هنوز من سوالات زیادی در اینباره دارم، که بی پاسخ مانده اند.

اگر مادر به فرزندانش همه چیزها را نگوید، در آنصورت آنها جسته و گریخته در مورد پرسشهای شان پاسخ مییابند، که این امر مطمئناً بسیار ناقص خواهد بود.

گرچه امروز روز شنبه است، اما من سرحال میباشم! بخاطر آنکه من با پتر در اتاقک زیر شیروانی نشسته و با چشمان بسته در بحر خیال غوطه ور بودم و این خیلی لذت آور بود!

آه ام. فرانکت.

یکشنبه 19 مارچ 1944

گیتی محبوبم!

دیروز روز مهمی بود. پس از غذای چاشت همه کارها طبق معمول در جریان بود. من بساعت پنج رفتم، که دیگ کچالو را بالای اجاق بگذارم، ولی مادرم یک توته ساسچ (کالباسه) را برایم داد، تا به پتر بدهم. در اول مایل نبودم، بروم، ولی پساًتر رفتم. او از گرفتن ساسچ خودداری کرد و من با تأثر فکر کردم، که این کار بعلت دعوی قبلی ما درمورد عدم اعتماد متقابل است. دفعتاً بغضم ترکیده و من نتوانستم جلو اشکهایم را که در چشمانم حلقه زده بود، بگیرم. من اصرار نکرده و ظرف را دوباره به مادرم برده و سراسر است به تشناب رفتم، که غم دلم را با گریه خالی بسازم. بعداً فکر کردم، که باید حساب را با پتر روشن کنم. پیش از غذای شام ما چهار نفره با همنشسته و من به او در حل جدول معما کمک میکردم. البته در آنوقت امکان آنرا نیافتم، که چیزی برایش بگویم، مگر پیش از آنکه ما بدورمیز غذا بنشینیم، آهسته من برایش گفتم:

– "پتر آیا امشب درس تندنویسی را انجام خواهی داد؟"

– "نه" – پاسخ او بود.

- "پس در اینصورت من میخوام پسانتر با تو صحبت کنم."
او موافقت کرد.

پس از شستن ظروف من به اتاق وی رفته و ازش پرسیدم، که آیا نگرقتن ساسچ به علت دعوی قبلی ما بود. اما خوشبختانه علت چیزی دیگر بود. او فکر میکرد، که بی نزاکتی مینمود، اگر دفعتهاً موافقت کرده و ساسچ را میگرفت. هوای اتاق خیلی گرم بود و صورتم مانند خرچنگ بحری سرخ شده بود، بهمین دلیل من پایین رفتم تا به مارگو آب را جهت نوشیدن ببرم و سپس دوباره به بالا آمدم. برای آنکه نزاکت را مراعات کرده باشم، نخست نزدیک پنجره اتاق فان داناها (والدینش) رفته کمی ایستادم، ولی سپس بسرعت به اتاق پتر رفتم. او در طرف چپ پنجره باز و من به سمت راستش ایستادم. البته صحبت در نزدیکی پنجره باز و در یک هوای نسبتاً تاریک آسانتر از گفتگو در روشنی بود و من معتقدم، پتر نیز همین احساس را داشت. ما با یکدیگر در موارد زیادی حرف زدیم، که همه را نمیتوانم حالا تکرار کنم، ولی باید اذعان کنم، که این شب بهترین لحظه در تمام مدت اختفاً ما در این خانه بود. اینک مختصراً میخوامم برایت در خصوص موضوعات مطرح شده میان ما حکایه کنم:

نخست ما از دعوای قصه کردیم و من خاطر نشان ساختم، که اکنون نظر بکلی دیگری داشته و از اینکه ما خود را بیگانه از والدین ما احساس میکنیم، یادآوری نمودم.

من همچنان به پتر در مورد مادرم، پدرم، مارگو و خودم معلومات دادم و در همان لحظه او ناگهان از من پرسید:

- "شما با احتمال زیاد قبل از خواب به یکدیگر شب بخیر گفته و یکبار همدیگر را میبوسید؟"

- "نه یکبار، که چندین بار، آیا میان شما این معمول نیست؟"

- "نه، من هیچگاهی به کسی بوسه نداده ام."

- "حتی در سالگره تولدت؟"

- "بلی، حتی در سالگره ام."

سپس ما در باره اعتماد بدیگران و اینکه والدین ما محرم راز ما نیستند، صحبت کردیم. او گفت، پدر و مادرش خیلی یکدیگر را دوست دارند و میخواهند با وی نیز صمیمی و نزدیک باشند، مگر او به آنان اعتماد ندارد.

و من گفتم، که وقتی دچار اندوه میشوم، میگیریم و در روی بالشم اشک میریزم؛ و او گفت، که در چنین حالاتی وی به اتاق زیر شیروانی رفته و دشنام میدهد. همچنین من گفتم، که من و مارگو فقط در این اواخر یکدیگر را بطور واقعی درک میکنیم، ولی هنوز هم زیاد باهم گفت و گو نداریم، چون ما همیشه با همیم و چیز زیادی نداریم، که بهم قصه کنیم.

ما در باره چیزهای زیادی در این دنیا از جمله اعتماد، احساسات و عواطف و درباره خودما گپ زدیم و من پتر را آنگونه که تصور میکردم، یافتیم.

پس از آن سخن ما به سال 1942 کشید و ما گفتیم، که در آن زمان ما انسانهای دیگری بودیم. ما هردو تأکید نمودیم، که زمان برگشت ناپذیر است و بیاد آوردیم، که در شروع اختفاً ما تحمل یکدیگر را نداشتیم، او فکر میکرد، که من خیلی مزاحم و گستاخم و من هم فکر میکردم، که او جوان چندان جالبی نیست و درعجب بودم، که چرا او قصه و شوخی نمیکند ولی اکنون من خیلی مسرورم. او گفت، که سخت خواهان تنهاییست و من گفتم، که میان سروصدا و تحرک من و سکوت و آرامش او چندان تفاوتی نیست و من نیز خاموشی را میپسندم و هیچ چیزی بجز از دفتر روز نوشتم را نداشته و در آرزوی جایی که بتوانم تنها باشم، هستم و همه بویژه آقای دوسل، از نبودنم مسرور میباشند، تا اینکه در اتاق حاضر باشم؛ درحالیکه من نمیتوانم همیشه در پایین پیش والدینم باشم. او گفت، که خیلی خوشحال است، از اینکه والدین من دوتا فرزند دارند و من برایش خاطر نشان کردم، که از موجودیت وی در اینجا خیلی مسرورم و علاوه کردم، که من اکنون بخوبی تجرید و گوشه نشینی او و مناسباتش با پدر و مادرش را درک نموده، حاضریم به او در حل منازعات کمک کنم.

او بمن گفت:

- "تو که بدون این هم مرا همواره کمک میکنی!"

- "چطور؟" - من پرسیدم.

- " با شادمانی و سرورت! "

این زیباترین جمله بی بود، که او بمن گفت. همچنان او علاوه کرد، که اگر من مانند گذشته نزدش بیایم، او بسیار خرسند خواهد بود. من گفتم، که همه این لقبهای پُر از ناز مادر و پدرم فاقد ارزش اند، چون ماچ و بوسه چیزی دیگر و اعتماد متقابل چیز دیگریست.

ما پس از آن در خصوص اعتماد به نفس و اراده و در باره دفتر روز نوشتیم، تنهایی و اینکه انسانها بعضاً خود را طور دیگر غیر از آنچه که در اصل هستند، نشان میدهند و در مورد پوشش زرهی ام و غیره و غیره حرف زدیم.

اینها همه خیلی عالی بودند؛ ظاهراً او آهسته آهسته مرا همانند یک رفیق درک میکند و در لحظه کنونی این برایم کافیست. گیتی، من اصلاً در بیان سرور و سپاسم عاجزم و نمیدانم، چگونه از تو بخاطر شیوه امروزی برخوردم معذرت بخواهم. من چیزی را که احساس نموده ام، برشته تحریر درآورده ام!

هرباریکه پتر بمن نگاه کرده، لبخند زده و یا چشمک میزند، بدان معنیست، که ما را یک راز مشترک درونی متحد میسازد و در چنین حالاتی آتش درونی ام شعله ور میگردد. ایکاش چنین بماند و ایکاش که بتوانیم، لحظات بیشتر و بیشتری را با هم یکجا سپری کنیم!

آنه شادمان و سپاسگذار.

دوشنبه 20 مارچ 1944

گیتی محبوبم!

امروز صبح پتر از من خواست، اگر بتوانم، شام یکبار دیگر پیشش بیایم، چون به نظرش من هیچگاه مزاحم او نبوده و بر علاوه در اتافش جای برای دونفر نیز است. من گفتم، که هر شام نمیتوانم بیایم، چون در پایین از این کار خوششان نمیآید، اما او گفت، که به دیگران توجه نکنم. سپس گفتم، که من خیلی مایلیم، که شامهای شنبه نزدش بیایم و از وی مخصوصاً پرسیدم، اگر ماه در آسمان قابل دید باشد، از پیش مرا در جریان بگذارد.

- "در آنحالت ما به پایین رفته" - او گفته و ادامه داد: "و از آنجا به مهتاب نگاه خواهیم کرد."
من این پیشنهاد را خیلی پسندیدم، چون اکنون دیگر من از دزدان نمیترسم.

مگر در این میان خوشی ام تا اندازه‌ی بی به یأس مبدل شد؛ من از قبل حدس می‌زدم، که مارگو پتر را میپسندد. اینرا که او (پتر) تا چه حدی ویرا میپسندد، من نمیدانم. ولی این مسأله سخت باعث ناراحتی ام شده است. حال هرباریکه من با پتر ملاقات میکنم، به نحوی سبب درد و رنج وی میشوم، ولی او برویش نمیآورد و این عملش قابل تحسین است. من اگر بجای مارگو بودم، سخت حسادت میورزیدم، مگر او میگوید، که نباید برایش همدردی کنم.

- "برایم خیلی تأسف آورست، که تو شخص اضافی و ثالث شدی." - من به او گفتم.

- "من به این چیزها عادت کرده ام." - او با تلخی پاسخ داد.

البته من جرأت نمیکنم، اکنون این موضوع را به پتر بگویم، شاید پسانها، ولی نخست باید ما در موارد بیشماری منجمله روابط متقابل ما باهم صحبت کنیم.

مادرم دیشب انتقاد کوچکی از من نمود، که حقیقتاً من مستحق آنم. من نباید در برخورد من نسبت به مادرم بیش از حد بیعلاقه و بیتفاوت باشم. بهر ترتیب، تصمیم گرفته ام، که علیرغم همه آنچه که رخ داده مهربان و خوش برخورد بوده و انتقادات و ملاحظاتم را پیش خودم نگهدارم.

گذشته از این پدرم نیز زیاد پرمهر نیست. او میکوشد، که دیگر با من مانند کودک برخورد نکند و این امر او را بیشتر از پیش نسبت بمن سردتر میسازد. بهر حال، ببینیم که بالاخره چه خواهد شد؛ وی حتی مرا تهدید کرد، که اگر درس الجبر را نخوانم، در آینده از دادن دروس اضافی دیگر برایم خودداری خواهد کرد. او مرا میترساند؛ ولی من بشرطی به آموزش الجبر خواهم پرداخت، که کتاب نو داشته باشم.

خوب، برای فعلاً همین کافیم، من کاری دیگر بجز از اینکه به پتر نگاه کنم ندارم و کاسه احساس و امیالم لبریز شده است!

آنه إم. فرانکت.

سند صداقت و مهربانی مارگو را امروز بتاريخ 20 مارچ سال 1944 دریافت کردم:

« آنه، دیروز وقتی من به تو گفتم، که نسبت به تو حسادت ندارم، فقط پنجاه درصد آن صحت داشت. موضوع از اینقرار است، که من نه نسبت به تو و نه نسبت به پتر هیچکدام حسادتی ندارم. من فقط کمی اندوهگین هستم، که تا کنون نتوانسته ام و در آینده نزدیک هم نخواهم توانست، کسی را بیابم، که بتوانم با او تفکرات و احساساتم را درمیان بگذارم. ولی این امر مانع از آن نمیشود، که نسبت به روابط پر از اعتماد شما رشک بپریم. بهر ترتیب انسان در اینجا باید از بسیاری چیزهایی که دیگران به سادگی و بخودی خود بدست میآورند، محروم باشد.

از سوی دیگر من دقیقاً میدانم، که با پتر هرگز آنقدر در مناسباتم پیش نمی رفتم. زیرا، اگر قرار باشد، من باکسی در همه موارد و یا حداکثر موارد صحبت کنم، در گام نخست به تفاهم و نزدیکی ضرورت دارم و حتی اگر من نتوانم زیاد حرف هم بزنم، او باید کماکان مرا درک کند. باید شخص مورد علاقه ام روحاً بالاتر از من باشد. درحالیکه پتر در برخورد نسبت به من چنین فردی نیست. ولی من مطمئنم، که در مورد خودت پتر چنین موضع را ندارد. تو نباید هیچ تشویشی در این رابطه بخود راه دهی، که چیزی با ارزشی را از دستم ربوده بی. نه اصلاً، چنین نیست. این تقصیر تو نیست، که من در چنین موقعی قرار گرفته ام. تو و پتر فقط با تماس مشترک و متقابل به آرزوهایتان دست خواهید یافت.»

پاسخ من:

« مارگوی عزیز!

نامه گگ پر از محبتت را گرفتم، اما باید بگویم، که این نامه باعث تسکین کلی ام نشد و من نمیتوانم، در آینده نیز آرامش خاطر داشته باشم.

البته تا کنون اعتمادیکه تو از آن یاد کرده بی، هنوز در میان من و پتر بوجود نیامده، مگر ما معتقیم، که در نزدیکی پنجره و در تاریکی شامگاهی بیشتر از روز روشن آفتابی میتوان صحبت کرد. گذشته از این انسان میتواند، احساسات خود را با صدای خیلی آرام بیان کند، تا با آوای بلند جار بزند. من عقیده دارم، که تو برای پتر حیثیت یک خواهر را داشته و میخواهی به او صادقانه

کمک کنی، چنان که من می‌خواهم کمکش کنم. شاید تو در آینده حتی بدون اعتمادیکه من و تو در نامه هایمان مدنظر داریم، قادر به این کار شوی. به نظرم اعتماد باید متقابل باشد و بهمین دلیل چنین اعتمادی بین من و پدرم وجود ندارد. بهر حال در این مورد دیگر بس است و نباید بیش از این در این باره سخن گفت، اگر می‌خواهی چیزی اضافه کنی، لطف نموده و بنویس. من نیز طور کتبی میتوانم، افکارم را بهتر مطرح نمایم، تا شفاهی، تو تصور نمی‌کنی، که من تا چه حدی به تو افتخار میکنم. من فقط آرزو مینمایم، که مقداری از خوبیهای تو و پدرم را بتوانم در آینده داشته باشم، چون در این مورد شما هر دو خیلی بهم شباهت دارید.

آنه ات.»

چهارشنبه 22 مارچ 1944

گیتی جان!

شام دیروز من این نامه را از مارگو بدست آوردم:

« آنه عزیز!

پس از نامه دیروزی ات من احساس کردم، که تو وقتی نزد پتر بخاطر درس خواندن و یا گپ زدن میروی، احساس ناراحتی میکنی، ولی صادقانه برایت مینویسم، که این احساس تشویشت بیمورد است. من در درون وجودم انسانی را تصور میکنم، که حق اعتماد متقابل را دارد و به نظرم پتر هنوز نمیتواند، این موقف را دارا باشد.

تو راست می‌گویی، وقتی مینویسی که پتر برای من مثل برادر است، بلی، اما برادر کهنتر و این بدان میماند، که برای شناخت یکدیگر ما حواس خویشرا بکار میبریم، تا همدیگر را در آینده (و یا شاید هم هیچگاهی) بحیث خواهر و برادر درک کنیم، ولی هنوز از این امر خیلی فاصله داریم. بنأ نباید نسبت به من دلسوزی کنی، ازهمنشینی وامکان صحبت با پتر تا میتوانی لذت ببر و مسرور باش.»

اکنون در اینجا اوضاع روبه بهبودیست. گیتی، من فکر میکنم، که ما در اینجا در مخفیگاه که یک محبت و عشق بزرگ دست خواهیم یازید. اینهمه شوخیها که اگر ما در اینجا بمانیم، من و پتر ازدواج خواهیم کرد، حرفهای میان تھی هم نبودند. البته من در مورد عروسی فکر نمیکنم و همچنان نمیدانم، که او در آینده پس از آنکه بزرگتر شود، چه خواهد کرد و نمیدانم، که در آنحالت هم با همدیگر همچون حالا علاقمند خواهیم بود، که بخوایم ازدواج کنیم، یا نه.

اکنون من به این نکته معتقد شده ام، که پتر نیز مرا میخواهد، اما اینکه این امر نوعی از محبت است من نمیدانم. همچنان اینکه او به من به نظر یک رفیق، یک دختر و یا یک خواهر مینگردد، هنوز برایم قابل فهم نیست. فقط وقتی که او گفت، که من در مشکلمش در رابطه به دعوای والدینش ویرا کمک میکنم، من خرسند شده و احساس کردم، که گامی بیشتر به او نزدیک شده ام. دیروز من از او پرسیدم، اگر در اینجا نه یک آنه، بلکه یک درجن آنه میبود، که هرکدام به نزدت میآمدند، تو چه میکردی. او پاسخ داد: "اگر همه شبیه تو میبودند، مانعی نداشت."

وقتی من نزدش میروم، او صمیمانه از من استقبال میکند. برعلاوه او سخت مصروف آموزش زبان فرانسویست. حتی بعضی شبها تا ساعت ده و ربع شب در بسترش فرانسوی میخواند.

آه، اگر من به شام شنبه گذشته و به سخنان و صداهای ما فکر کنم، برای نخستین بار احساس رضایت و خرسندی برایم دست میدهد؛ مقصدم اینست، که معمولاً از گفته هایم پس از گذشت زمان احساس پشیمانی میکنم، در حالیکه اینبار چنین نیست و من همان حرفها و گفته ها را اکنون نیز میتوانم، اظهار کنم. او خیلی خوش قیافه است، بویژه وقتی که بخندد و همچنان زمانی که او آرام به جلوش نگاه میکند؛ خیلی محبوب و شایسته است.

به نظرم آنچه بیشتر او را در مورد من متعجب ساخته بود، این بود، که وی دریافت؛ من اصلاً یک دخترک ساده و سطحی نگر نه، بلکه مانند خودش نمونه یی از رویا و تخیل بوده و با همان چالشهایی روبرو ام، که او مواجه است.

شام دیروز پس از شستن ظرفها من منتظر بودم، که او از من خواهد خواست، تا در آنجا نزدش بمانم، اما او هیچ چیزی نگفت و من از اتاقش بیرون شدم و او نیز پایین آمد، تا دوسل را برای شنیدن رادیو صدا بزند، مگر وقتی دوسل مدت زیادی در اتاق حمام مانده و از آنجا خارج نشد، او

به بالا رفت. وی در اتاقش به اینسو و آنسو رفته و بالاخره با ناراحتی پیش از وقت معمول بخواب رفت.

من خیلی مشوش شده گاهی به سوی تشناب دویده رویم را با آب سرد میشستم، گاهی کتاب را برای مطالعه می‌گرفتم ولی نمیتوانستم بخوانم و غرق رویا میشدم. من به ساعت نگریسته انتظار کشیده، بازهم انتظار کشیده و گوش دادم، تا بدانم، که در اتاق او چه میگذرد. آخر الامر در بسترم دراز کشیده و از فرط خستگی بخواب رفتم.

امروز شام نوبت حمام من است، آیا فردا چه خواهد شد؟
و این خیلی دور مینماید!
آه ام. فرانکت.

پاسخ من به مارگو:
« مارگوی عزیز!

فکر میکنم، بهترین کاری که ما بتوانیم، بکنیم، آنست، که شکیبایی داشته و بینیم چه پیش خواهد آمد. فکر میکنم زیاد طول نخواهد کشید، که من و پتر به یک تصمیم قطعی دست یابیم، که آیا مانند گذشته به روابط میان ما ادامه دهیم و یا آنها را دگرگون کنیم.

اینکه چطور خواهد شد، من نمیدانم، چون قوه تخیلم قاصر میباشد.

اما من مطمئناً کاری خواهم کرد و اگر پتر و من تصمیم به رفاقت بگیریم، در آنوقت به او خواهم گفت، که تو هم او را خیلی میپسندی و مایلی، که اگر احتیاجی باشد به او کمک کنی. این گفته ام شاید کمال مطلوب نباشد، ولی حالا این اهمیت ندارد؛ من نمیدانم پتر در باره خودت چه فکر میکند، مگر از او در اینباره خواهم پرسید.

مطمئنم که این کار بد نه بلکه خوب هم خواهد بود! تو هر وقت که خواستی میتوانی بدون مشکل به بالا به اتاق زیر شیروانی بیایی، تو ابداً مزاحم ما نخواهی بود؛ زیرا ما یک تعهد صامت کرده ایم و آن اینکه در صورت امکان در موارد جدی شامگاهان و در هوای تاریک گفتگو کنیم.

امیدت را ازدست مده! من نیز چنین هستم، گرچه این امر همیشه آسان نیست، شاید زمان وصال تو زودتر از آنچه که فکر میکنی فرارسد.»

آنه ات.

پنجشنبه 23 مارچ 1944

گیتی عزیز!

اوضاع دوباره به حالت عادی برگشته است. خدارا شکر، کسانی که کوپون ارزاقی ما را تهیه میکردند، از زندان آزاد شده اند.

از دیروز میپ نیز به سر کارش در اینجا حاضر شده، ولی امروز شوهرش بیمار شده است. او سرفه میکند و تب دارد. دوعلامت اولیه گریپ. بپ بهتر شده، گرچه هنوز سرفه میکند، مگر کلیمان مدت زیادی در خانه اش خواهد ماند.

دیروز در نزدیکیهای ما یک هواپیما سقوط کرد، که عمله آن توانست به موقع با پراشوت فرود آید. هواپیمای مذکور بالای یک مکتب که در آنوقت خالی از شاگردان بود، سرنگون شد، علیرغم آن حریق کوچکی مشتعل شده و باعث مرگ دونفر شد. آلمانیها بطرز مخوفی بالای طیاره سرنگون شده آتش گشودند، که شاهدان امستردامی نسبت به این وضعیت ناجوانمردانه خشم و نفرت شانرا ابراز نمودند.

ما - مقصدم از بخش زنان مخفیگاه است، تا سرحد مرگ ترسیده بودیم. آه، هیچ چیز نفرت انگیز تر و پلشت تر از صدای تیزانداری نیست.

بهر ترتیب حالا در مورد خودم.

دیشب وقتی من به اتاق پتر رفتم، نمیدانم، چگونه یکباره موضوع به مسایل جنسی کشیده شد. من از قبل آمادگی داشتم، چیزهایی از او بیرسم. وی همه چیزها را میداند، وقتی من به او گفتم، که من و مارگو در اینموارد تقریباً نادان محض هستیم، او سخت به تعجب افتاد. برعلاوه من از خودم، مارگو، مادرم و پدرم قصه کرده، گفتم، که در این اواخر ما جرأت نمیتوانیم دیگر از آنها چیزی

پیرسیم. سپس او اظهار آمادگی کرد، تا در اینمورد بمن آگاهی دهد، که من هم با سپاسگذاری از این امر استقبال کردم: او درمورد وسایل ضد حمله گی معلومات داده و من جرأت نموده از او پرسیدم، چه زمانی پسرها درک میکنند، که بالغ شده اند. او گفت، که باید فکر کند و شام در اینباره توضیح خواهد داد. من منجمله به او در مورد ژاک گفته و اضافه کردم، که بقول نامبرده دختران دربرابر پسران نیرومند یارای مقاومت نمیداشته باشند. "اما تو نباید از بترسی"، او گفت.

شام او برایم در مورد پسرها حرف زد. گرچه این گفتگو برای ما مشکل بود، اما علیرغم آن سخن زدن در اینمورد بسیار جالب بود. نه او و نه من تصور آنرا کرده میتوانستیم، که یک دختر و پسر بتوانند، چنین به وضاحت در خصوص روابط جنسی صحبت کنند. او بیشتر در باره وسایل ضد حمل معلومات داد.

شب من و مارگو در اتاق حمام دربارہ برام (Bram) و تریس (Trees) حرف زدیم. صبح زود بشکل بدی غافلگیر شدم: پس از غذای صبح پتر بمن اشاره کرد، که به بالا بروم.

- "تو مرا به دام انداختی." - او گفته و اضافه کرد: "من دیروز حرفهای تو و مارگو را در اتاق حمام شنیدم و حالا میدانم، که تو فقط میخواستی بدانی من چقدر در این مسایل واردم، که پسرها با مارگو مرا مورد تمسخر قرار دهید!"

- "اوه، پتر، نه" - من گفته و ادامه دادم: "آیا به نظرت من چنین آدم پستی هستم، من برایت قول داده بودم، به کسی از این موضوع چیزی نگویم و برسر قولم استوار میباشم. نه، پتر، من مخالف چنین نمایشات مضحک و فریبکاری بوده و آنرا عملی نادرست میشمارم. من چیزی نگفته ام، صادقانه میگویم حرفم را باور کن!" او بمن گفت، که بمن باور دارد، ولی ما باید یکبار دیگر در اینباره طور جدی صبت کنیم و اینک تمام روز هوش و گوشم به همین حادثه مشغول است. خوشبختانه که وی حرف دلش را رک و راست بیان کرد، تصور کرده میتوانی، اگر این آزردهگی را نزد خودش نگهمیداشت، چه میشد؟

آه، پتر نازنین!

اکنون من باید همه چیز را برایش از نو توضیح بدهم!

آنه ات.

جمعه 24 مارچ 1944

گیتی جان!

من در این اواخر شامگاهان اکثراً به بالا به اتاق پتر میروم. تا هوای آزاد تنفس کنم. در یک اتاق تاریک انسان اکثراً زودتر سرگپ میآید، تا اینکه آفتاب مستقیماً برویت بتابد. من وقتیکه در چوکی پهلوی او نشسته و از لای پنجره به بیرون نگاه میکنم، لذت فراوانی میبرم.

اگر بخواهم نزدش بروم، آقایان فان دان و دوسل کنایه های نیشدار و سبکی به زبان آلمانی میگویند، مانند: "منزل دوم آنه"⁸⁴ و یا "آیا این مناسب حال آقایان است که در این ساعات تاریک شام از دختران پذیرایی کنند؟" پتر در برابر چنین کنایه های باصطلاح شوخی آمیز از عزت نفس بزرگی برخوردار میباشد. البته مادرم نیز از دیگران در این امر پس نمانده و با علاقمندی میخواهد، از موضوع صحبت های ما بپرسد، ولی میترسد، به پاسخ منفی من مواجه شود. پتر میگوید، که بزرگسالان به جوانی ما رشک برده و از اینکه ما به گیهای شان توجه نمیکنیم، عصبانی میشوند.

گاه او خودش دنبالم میآید، ولی علیرغم تمام احتیاط کاریها دفتراً رویش سرخ شده و به سختی میتواند، گپ بزند. خدارا شکر، که صورت من قرمز نمیشود، ظاهراً این پدیده باید از احساس ناگواری باشد.

من از اینکه اکثراً در بالا سرگرم میباشم، ولی مارگو به تنهایی در پایین مینشیند، احساس ناآرامی میکنم. بهر حال من چه کرده میتوانم، من جداً خوشحال میشدم، اگر او با من یکجا به بالا میآمد، گرچه ممکن بود، خود را در آنجا تنها و یا آدم اضافی احساس کند.

من از هرکس سخنانی در خصوص دوستی ناگهانی ما میشنوم؛ در سر میز غذا گاه موضوع ازدواج میان آمده، میگویند، که گویا اگر جنگ پنج سال دیگر دوام کند، حتماً عروسی را در

⁸⁴ - "Annes zweite Heimat" -

مخفیگاه انجام خواهند داد. ما از این پرگویی و خیال پردازیها چه خواهیم آموخت؟ بهر صورت این عمل آنها بسیار ساده لوحانه مینماید. آیا این والدین من جوانی خویش را فراموش کرده اند. ظاهراً همینطور است، جالب است اگر ما شوخی کنیم، آنها گپ ما را جدی میگیرند و اگر ما جدی باشیم، بما میخندند. اینکه در آینده چه خواهد شد، من نمیدانم، چنان که نمیدانم، آیا در آینده نیز من و پتر موضوعاتی خواهیم داشت تا با هم روی آنها صحبت کنیم؟ اگر ملاقاتهای ما در آینده هم ادامه یابند، در آنصورت ما میتوانیم، بدون آنکه روی یک مسأله معینی گفتگو کنیم، باهم باشیم. کاش این پیرکی های بالایی برخورداران نداشتند. شاید به این دلیل از رفتن من به بالا نزد وی خوششان نمی آید، که من و پتر هیچکدام از صحبتهای ما چیزی برایشان نمی گوئیم، ولی اگر آنها از محتوای گفتگوهای ما آگاه شوند، شاید وضع بدتر از این شود.

من میخوام روزی از پتر بپرسم، که آیا او میداند، اورگانیزم یک دختر چگونه ساختاری دارد. به نظرم پسرها ساختار بدنی ساده تری نسبت به دختران دارند. از تصاویر و عکسهای مردان نیمه برهنه دیده میشود، که اناتومی شان چگونه است، ولی از عکس و یا تصویر زنان چیزی فهمیده نمیشود. چون بخش اعظم بدن شان اکثراً در زیر لباس پنهان میباشد. او احتمالاً تا بحال یک دختر را از نزدیک ندیده و اگر صادقانه بگویم، من نیز چنینم.

ولی یقیناً ساختمان بدنی و جنسی پسرها ساده تر است. عاقل یاری نمیکند، که با او چطور در اینمورد گفتگو کنم. چون روزی از لابلای صحبتهایش فهمیدم، که تصوراتش در این باره نادرست است. [...] چنانچه او روزی در باره رحم مادر صحبت کرد، در حالیکه با احتمال زیاد نمیداند، که رحم در داخل بدن زنان بوده و قابل رویت نمیشد. باید اذعان کنم، که بدن ما زنان بسیار دقیق تنظیم گردیده است. [...] من هم به این مسایل در سن یازده، دوازده سالگی پی بردم.

[...] بهر ترتیب به اصل موضوع برگردیم. چگونه من میتوانم با قبول ریسک در باره آله تأیث با او گپ بزنم؟ [...] ^{۸۵}

آنه فرانکت.

شنبه 25 مارچ 1943

گیتی محبوبم!

اگر انسان دگرگون شود؛ خودش اکثراً متوجه نشده و در پایان این پروسه به آن پی میبرد. من دگرگون شده ام، دگرگون بطور کامل و از هر جهت. نظریاتم، برداشتهایم، انتقاداتم، حالت بیرونی و درونی ام - همه چیز تغییر خورده اند. من اکنون به یقین میتوانم بگویم، که من در جهت مثبت دگرگون شده ام. من قبلاً برایت در باره گذار از زندگی گذشته که من گل سرسبد همسالانم بودم، به این حالت تلخ فعلی که ناشی از موضعگیریها و انتقادات بزرگسالان است، حکایت کرده ام. اما به نظرم مقصر اصلی در این رابطه پدر و مادرم اند. در خانه خود ما نیز آنها با علاقه مندی زمینه آنرا مهیا میکردند، تا من در محور توجه همگانی قرار داشته باشم، که در همان مقطع زمانی خوب بود، اما در اینجا آنها گذشته از روابط منفی شان با فامیل فان دان میکوشند، مرا در نزاعهایشان نیز کشانده و فقط فکر میکنند، همیشه حق با آنهاست. این البته زمان زیادی را در بر گرفت، تا دانستم، که هر دو طرف منازعه فقط نیم حقیقت را بیان میکنند. اکنون من میدانم، که در اینجا پیران و جوانان تا چه حدی مرتکب اشتباه شده اند. بزرگترین اشتباه والدینم در رابطه با فامیل فان دان اینست که نه پدرم و نه مادرم کوشیده اند، که با آنها صریح، راست و دوستانه (ولو که که این دوستی از صدق دل هم نباشد) صحبت کنند.

من میخواهم با همه در صلح و صفا زندگی کرده و با کسی دعوا نه نموده و از کسی غیبت نکنم. با پدرم و مارگو مشکلی ندارم، مگر با مادرم این مطلب به سادگی بدست نمیآید، ولی خوشبختانه که بعضاً او در اینگونه موارد خود ابتکار را بدست میگیرد. با آقای فان دان میشود، انسان عادت بگیرد، در صورتیکه با او مخالفت ننموده، آرام به حرفش گوش داده، زیاد حرف نزده، بویژه از شوخیهایش تمجید نموده و با شوخی پاسخش را بدهی. اگر کسی با خانم بخواد نزدیک گردد، باید با او صادقانه گفتگو کرده و به اشتباهاتش اعتراف کند. وی نیز بطور صریح به اشتباهات عیدیده اش اعتراف مینماید.

اکنون میدانم، که او آن موضع خصمانه قبلی اش را در برابرم ندارد. چون من صادق و راستگو بوده و هیچگاهی چاپلوسی دیگران را نمیکنم. من میخواهم در آینده نیز صادق باشم، من فکر میکنم، که با این شیوه میتوان بهتر به هدف نایل شده و بر علاوه شخصاً احساس آرامش کرد.

دیروز خانم از اینکه ما به کلیمان برنج میدهیم، برایم چنین گفت:

– “ما همیشه به او برنج میدهیم. ولی حالا فکر میکنم، بس است. آقای کلیمان میتواند با کمی زحمت شخصاً نیز برنج بدست آورد. چرا ما باید از ذخایر خویش برایش بدهیم؟ ما همگی در اینجا نیز به آن ضرورت داریم.”

– “نه خانم،” – من پاسخ داده و اضافه کردم: “من با شما موافق نیستم. آقای کلیمان شاید بتواند، برنج بدست آورد، ولی از دستش برنمیآید، به این کار متوسل شود. ما کسانی را که کمک کننده های ما اند، نباید مورد نکوهش قراردهیم. ما باید هر چیزی را که آنها ضرورت دارند و ما در دسترس خویش داریم، در اختیار شان قرار دهیم. با یک بشقاب برنج در هفته چیزی از ما کم نمیشود، ما میتوانیم بجایش با علاقه لوبیا را صرف کنیم.”

اما خانم دارای نظر متفاوت با من بوده، گفت که گرچه با من موافق نیست، مگر بحث نخواهد کرد.

بهر ترتیب بعضاً من فکر میکنم، که جای و مقام خود را (در زندگی) یافته ام، ولی بعضاً چنین تصور میکنم، که نه، هنوز به آن قادر نشده ام، ولی مطمئنم، که من جای و موقعم را بالاخره احراز خواهم کرد! بلی، بویژه اکنون چون من پشتیبان دارم، چونکه پتر بمن در شکست موانع دشوار و رفع تلخیهای زندگی کمک میکند!

من تا هنوز نمیدانم، که او تا چه حدی مرا دوست دارد و آیا این مناسبات ما بالاخره به یک بوسه کشانیده خواهد شد، یا خیر؛ گرچه مطمئنم، که من پیشگام این امر نخواهم بود.

من به پدرم از اینکه من نزد پتر میروم، خبر داده و از وی نظرش را خواستم. البته او موافقت خود را ابراز کرد!

برای من اکنون آسان است، که در مورد موضوعات مختلف که با هرکس نمیتوانم در میان بگذارم با پتر صحبت کنم؛ مثلاً من برایش گفتم، که من در آینده نیز به نوشتن ادامه میدهم ولو اگر نویسنده هم نشوم، من در پهلوی شغل و مصروفیتهای بعدی ام نویسندگی را ترک نخواهم گفت.

من ثروتمند نبوده و سرمایه دنیوی ندارم؛ من زیبا و ذکی نبوده ولی خوشبخت بوده و خواهم بود. من طبع و روحیه نیکو داشته، انساندوست میباشم؛ من به همه اعتماد داشته و میخواهم همه ما باهم خوشبخت و سعادتمند باشیم.

دوست با وفایت آئه فرانک.

باز روزی دیگر که

از بیهودگی و تیرگی،

به شب سیاه میماند،

پایان رسید.

(این بیت را یکی دو هفته قبل نوشته بودم، گرچه اکنون اوضاع تغییر یافته و بمن صدق نمیکند ولی از آنجایی که من خیلی کم شعر میگویم، خواستم در اینجا آنرا درج کنم).

دوشنبه 27 مارچ 1944

گیتی جان!

بدون شک باید یکی از فصلهای بزرگ تاریخ ما در مخفیگاه در باره سیاست باشد. مگر از آنجا که من شخصاً زیاد به این مسأله علاقه ندارم، خواسته ام همیشه از آن طفره روم، ولی اکنون برای نخستین مرتبه نامه امروزم را به سیاست اختصاص خواهم داد.

البته باید گفت، که عقاید بسیار متفاوتی در اینباره وجود دارد و گذشته از این منطقیست، که باید در چنین مواقع بحرانی (جنگی) یک موضوع جالب برای گفتگو وجود داشته باشد، ولی... اینکه بخاطر این یا آن مسأله کار به دعوا و نزاع میکشد، حماقت است! بگذار آنها شرط ببندند، بچندند، دشنام دهند و هرچه دلشان میخواهد بکنند، ولی نباید پا از گلیم خویش فراتر نهاده و کار را به مشاجره و دعوا بکشاند، که در غیر آن نتایج منفی را بیار خواهد آورد. کسانی که از بیرون میآیند، اخبار زیادی را با خود میآورند، که همه اش صحت ندارد.

مگر رادیوی ما تاکنون خبری دروغ پخش نکرده است. یان، میپ، بپ و کوگلر ظاهراً بین خوشبینی و بدبینی متردد اند، مگر یان از این میان کمتر بدبین مینماید.

در اینجا در مخفیگاه هرکس نظریات ثابت خود را دارد. در جر و بحثهای بیشماری که بر سر موضوعاتی چون حمله متحدین، بمباردمانهای هوایی، مواضع رهبران مختلف سیاسی و غیره و غیره بیان میاید همیشه یکی (بهاالندی و آلمانی شکسته و مخلوط) فریاد میزند: "این نا ممکن است!" دیگری میگوید: "اگر خدا بخواهد و آنها اکنون دست بجمله بزنند، چه خواهد شد!"، سومی چیغ میزند: "اوضاع به خوبی انکشاف مییابند، همه چیز خوب و عالیست!"

خوشبینها (اوپتیمیستها)، بدبینها (پسیمیستها) و از همه بالاتر واقعینها (ریالیستها) با انرژی خستگی ناپذیری از نظریات شان دفاع کرده، بدون در نظر داشت عقاید دیگران فکر میکنند، که فقط آنها بیانگر حقیقت اند. خامی بخاطر آنکه شوهرش موضع طرفدار انگلیس دارد، رنج میبرد و آقایی نیز برعکس از خامش بخاطر توهین به ملت محبوبش آزرده است.

از صبح زود تا شام تاریک آنها در مباحثه و دعوا مشغول اند، جالب اینکه از اینکار خسته نیز نمیشوند. من چیزی را کشف کرده ام، که تأثیرش حیرت انگیز میباشد و درست مانند اینکه به تن کسی سوزن فرورفته و او را از شدت درد به جهش وادارد، مؤثر میباشد. این وسیله من چنین عمل میکند: وقتی من در باره سیاست یک سؤال، یک واژه و یا یک جمله را ادا نمایم، تمام مخفیگاه به حرکت درآمده و به آن کشیده میشوند!

چنین مینماید که، اخبار رادیویی "ورماخت" و رادیوی بی بی سی کافی نیست، چونکه برنامه فوق العاده بی بنام "گذارشات حملات هوایی" نیز به شنوندگان عرضه میشود. این کاری خیلی عالی میباشد، ولی طرف دیگر قضیه خیلی رقت آور است. با همان شیوه بی که آلمانها تبلیغ میکنند، انگلیسها نیز، در باره حملات هوایی ایکه برضد دشمن انجام میدهند، گزافه گویی میکنند..

باینترتیب رادیوی ما بساعت هشت صبح (گاهی هم زودتر) روشن شده و طور متواتر به اخبار آن تا ساعت نه و بعضاً ده و یازده شب گوش داده میشود. اینست، علامت پُر حوصله گی بزرگسالان و همزمان نشانه اینکه تاچه حد قوه درک شان محدود است (البته این محدود به چند نفر میشود و من نمیخواهم، همه را در یک ردیف قرار داده آزرده شان سازم). برای ما جوانان البته فقط پخش یکی دوبار اخبار در روز کافی خواهد بود، تا در جریان حوادث روز قرار داشته باشیم. ولی

برای این پیرکی های مرد و زن همانطوریکه قبلاً گفتیم، کافی نمیشد. "برنامه کارگر" ^{۸۶}، "اورانیه"، فرانک فیلیس و یا بیانیه علیاحضرت ویلهلمینا هرچه که باشد، فرق نمیکند، فقط چیزی باشد، که به آن گوش داده شود؛ اگر آنها مشغول خواب و یا خوراک نباشند، پس حتماً در پهلوی رادیو نشسته و در مورد غذا، خواب و یا سیاست بحث میکنند. آه، این چقدر خسته کن است. من باید مساعی زیاد بخرچ دهیم تا خود به شخص پیر و ناشنو تبدیل نشوم! مگر پیران ما از این نارساییها هراسی ندارند!

برای آنکه برایت مثال روشنی داده باشم، بیانیه شخصیت محبوب همه ما سر وینستون چرچیل را برایت بازگو میکنم.

ساعت نه شب روز یکشنبه، چای با پوشش تکه ای برویش در روی میز قرار داشته و مهمانان یکی پیهم وارد اتاق نشیمن میشوند. دوسل در کنار چپ رادیو جای میگیرد، آقای فان دان در پیشروی آن، پتر در پهلوی رادیو، مادرم در پهلوی فان دان و خانمش در پشت سر آنها مینشینند. من و مارگو در آخر همه مینشینیم و پدرم عقب میز مینشینند. من متوجه میشوم، که نتوانسته ام، دقیقاً جای هریک را بنویسم، مگر این در ماهیت امر تغییری وارد نمیکند. آقایان سگرت میکشند، چشمان پتر از فرط فشار بخاطر دقیق شنیدن اخبار از حدقه برآمده است، مادرم (که لباس سیاه درازی به تن دارد) و خانم فان دان، بعلت پرواز هواپیماها که بدون در نظر داشت وقت خرها، برای مباردمان شهر ایسن پرواز کرده اند؛ از ترس میلرزند. پدرم چایش رامیگیرد، من و مارگو با احساس واقعی خواهری بهم چسپیده ایم، چون پشک ما "موشی" بروی زانوهایما بخواب رفته است. مارگو به موهایش بیگودی زده و من لباس خواب تنگ و کوچک به تن دارم. اینجا فضای خودمانی، دوستانه و برخلاف معمول صلح آمیز بوده ولی من بزودی منتظر عکس العمل هایی در برابر بیانیه میباشم. شنندگان با بیحوصله گی منتظر ختم بیانیه چرچیل اند. ایکاش که نزاع میان اینها بمیان نیاید! همانطوریکه موشها از پیدا شدن پشک احساس خطر کرده و میکوشند، فرار کنند، اینها نیز اعصاب یکدیگر را خرد کرده و کار را به دعوا و مشاجره میکشاند.

آنه ات.

⁸⁶ - برنامه رادیویی کارگر (بزبان آلمانی)

سه شنبه 28 مارچ 1944

گیتی بجان برابرم!

من میتوانم در مورد سیاست بسیار بنویسم، مگر امروز میخواهم، درباره چیزهای دیگری معلومات دهم. در گام نخست مادرم مرا از رفتن به بالا منع کرده، چون میگوید، خانم فان دان حسادت میکند. در گام دوم پتر از مارگو نیز دعوت کرده که به بالا نزدش بیاید، اینکه اینرا او بخاطر مهربانی و یا بدلیل دیگری انجام داده، من نمیدانم. در قدم سوم من از پدرم پرسیدم، که آیا چنین حسادتی قابل تشویش است، گفت نه.

و اکنون چه باید کرد؟ مادرم عصبانیست، مرا به بالا نگذاشته و مجبورم میکنم، در اتاق با دوسل بمانم، که این بذات خود شاید ناشی از حسد باشد. پدرم از اینکه من و پتر میتوانیم گاهی باهم ببینیم و یکجا باشیم، خرسند است. مارگو نیز پتر را خوش داشته و عقیده دارد، که نمیتوان در حضور سه نفر آزادانه و صریح گپ زد.

گذشته از این مادرم معتقد است، که پتر عاشقم شده، کاش این مسأله واقعیت داشته باشد.

در آنصورت ما هر دو احساس متوازن داشته و به آسانی یکدیگر خودرا درک کرده میتوانیم. همچنان مادرم میگوید، که او بمن زیاد خیره میشود، راستش را بگویم، ما همیشه به همدیگر نگاه میکنیم و چشمک میزنیم؛ ولی وقتی میبینم، که او به فرورفتگی گونه هایم نگاه میکند، من چه کرده میتوانم! بلی، آیا راست نمیگویم؟

من در یک موقعیت خیلی دشوار قرار دارم. مادرم برضد من و من بر علیه مادرم میباشیم. پدرم طوری وانمود میکند، که گویا جنگ مخفی ما را احساس نمیکند. مادرم به علت آنکه هنوز مرا دوست دارد، رنج میبرد، ولی من هیچ احساس تشویش نمیکنم، زیرا برای من دیگر او وجود ندارد.

و در مورد پتر... من از پتر نمیگذرم، او خیلی نازنین بوده، من او را ستوده و معتقدم، که ما آینده خوشبختی خواهیم داشت. چرا، این سالخوردهگان ما در هر کاری مداخله میکنند؟ خوشبختانه من عادت گرفته ام، احساس درونی ام را پنهان کنم و من میتوانم، به نحو شایسته احساس محبتم را در رابطه به وی پنهان کنم. آیا بالاخره او چیزی در این رابطه خواهد گفت؟ آیا

خواهم توانست روزی دستم را به صورتش بکشم، چنان که روی پتر سخیف را در خواب لمس نمودم؟ برایم پتر فان دان و پتر سخیف دوفرد در یک چهره اند! سالخوردهگان ما مارا درک نمیتوانند؛ آنها نمیدانند، که برایما فقط خاموشانه در پهلوئی هم نشستن نیز کافی میباشد. آنها نمیتوانند، به آن نیروی مرموزی که ما را بهم پیوند میدهد، پی ببرند! چه زمانی ما قادر خواهیم شد، که همه موانع را از سر راه خویش دور سازیم و اگر ما به این امر نایل شویم، چقدر عالی خواهد بود. وقتی او خوابیده و دستش را بزیر سرش میگذارد، عیناً به کودکان میماند. هنگامیکه او با پشک ما "موشی" گپ زده و یا بازی میکند، احساس میشود، که او خیلی خوب میتواند، ابراز محبت کند. وقتی او چیزهای سنگینی مانند کچالو را انتقال میدهد، معلوم میشود، که خیلی نیرومند است. زمانی که به شلیکها و انداختها نظر کرده و یا در تاریکی میدود، تا جلو دزدان را بگیرد، واضح است، که وی شجاع میباشد، ولی زمانی که از دستش کمکی برنیاید و یا اشتباهی سرزنند، او بیشتر از پیش نازنین میشود. من بیشتر از همه از توضیحات او برایم لذت میبرم، تا اینکه من برایش چیزی را یاد بدهم. من آرزومندم، که او در هر چیزی بهتر از من باشد.

من به این همه مادران و نظریاتشان کاری ندارم! آه، فقط او حرفی را که من سخت در انتظارش هستم بگوید.

پدرم همیشه میگوید، که من یک دختر از خودراضی هستم، ولی این حقیقت ندارد، من فقط کمی غرور جوانی دارم و بس! من بسیار کم کسی گفته که من زیبا میباشم، به استثنای ک. ان. که روزی برایم گفت، وقتی میخندم، خیلی جذاب مینمایم. دیروز پتر تمجید عالییی از من نمود، که برای وضاحت بیشتر در اینجا میخوام جریان گفتگو را انعکاس دهم.

پتر همیشه من میگوید: "کمی بخند!" من از این گفته متعجب شده، دیروز از او پرسیدم.

- "چرا تو همیشه میخواهی تا من بخندم؟"

- "چونکه این خیلی جالب است. وقتی تو میخندی، یک فرورفته گی در گونه هایت پیدا

میشود؛ راستی این فرورفتگی چطور بیان میآید؟"

- "از تولدم چنین است. من در زیر زخم نیز یک چنین فرورفتگی را دارم، که به نظرم یگانه

چیز زیبایی است، که من دارم."

- "نه، این حقیقت ندارد."

- "بلی، میدانم، که من دختر زیبایی نیستم، هیچگاهی نبوده و هیچوقت هم نخواهم شد!"

- "نه، من با تو موافق نیستم، به نظرم تو زیبا ستی."

- "نه، این واقعیت ندارد."

- "اگر من این را میگویم باید به حرفم باور کنی!"

من در آن لحظه البته گفته و اضافه کردم، عین مطلب را او باید از جانب من نیز بپذیرد.

آنه ام. فرانکت.

چهارشنبه 29 مارچ 1944

گیتی محبوبم!

دیروز وزیری (از حکومت موقت هالند. مترجم) بنام بولکشتین⁸⁷ از طریق رادیو "صدای اورانیه" بیانیه داده و خاطر نشان ساخت، که آنها پس از جنگ اسناد و مدارک مربوط به جنگ جاری، شامل یادداشتهای روزنوشتها و غیره را جمعآوری خواهند کرد. چقدر عالی خواهد بود، اگر من قادر شوم یک رومان را در باره مخفیگاه به نشر برسانم.

فقط عنوان واضح این کتاب کافی خواهد بود، که خواننده را بیاد داستانهای پولیسی بیاندازد.

ولی اگر جدی بگویم، دهسال بعد پس از جنگ، خواندن داستانی درباره اینکه ما یهودان در دوران جنگ چه زندگی بی داشتیم، چه میگفتیم و چه میخوردیم، خیلی جالب خواهد بود. گرچه که من بسیار زیاد برایت در باره ما تعریف کرده ام، ولی هنوز تو فقط گوشه اندکی از زندگی ما را میدانی. میتوانی تصور کنی، وقتی بروز یکشنبه 350 فروند هواپیمای انگلیسی بالای شهر آیمادین⁸⁸ 550 تن بم پرتاب کرده، خانه ها را مثل کاه به آسمان پرانده و لرزاندند. خدا میداند، که چه بیماریهای ساری شیوع یابند.

⁸⁷ - Bolkstein -

⁸⁸ - Ijmuiden

در باره همه این حوادث تو هنوز کمترین اطلاعی نداری و برای آنکه من همه جزئیات را برایت انعکاس دهم، از صبح تا شب باید طور متواتر بنویسم. برای بدست آوردن سبزی (ترکاری) و غیره مواد ممکن مردم باید در صفهای طولانی بایستند. پزشکان قادر به معالجه بیماران نمیباشند، چون اگر برای یک لحظه متوجه موترهایشان نباشند، آنها را فوراً میدزدند؛ سرقت و چپاول بجدی زیاد شده که انسان متعجب میشود، چه بلایی دامنگیر هالندیها شده که ناگهان همه دزد شده اند. بچه های کوچک هشت تا یازده ساله شیشه های پنجره های منازل را شکسته و هرچه را که بدست شان بیافتد، میدزدند. هیچکس جرأت نمیکند ولو برای پنج دقیقه خانه اش را تنها و خالی بگذارد، چون اگر کسی از خانه اش بیرون رود، اموال خانه اش نیز بیرون کشیده میشود. هر روز اعلانات زیادی در روزنامه ها در باره اجناس گم شده مانند ماشینهای تایپ، قالینهای ایرانی، زنگهای برقی، تکه، منسوجات و غیره به نظر میرسد. ساعتهای برقی جاده ها و تیلیفونهای عامه تا آخرین پیچ و سیم تاراج میشوند.

روحیه و اخلاق عمومی مردم خوب نیست، هرکس احساس گرسنه گی میکند، چون خوراک کوبونهای هفتگی به استثنای قهوه مخلوط میتواند برای دو روز کفایت کند. هنوز از حمله متحدین خبری نیست، مردها جبراً به آلمان اعزام میشوند، کودکان یا بیمار بوده و یا به سؤ تغذی دچار اند و همگی لباس و پاپوش کهنه دارند. برای تبدیل کردن پاشنه (کُری) بوت باید در بازار سیاه هفت و نیم گولدن پرداخت. بدتر از همه اینست، که هیچ موجی (کفاش) بوت را جهت ترمیم نمیگیرد و اگر هم بپذیرد، باید مدت چهار ماه انتظار بکشی و بشرط آنکه در این فاصله بوتهایت ناپدید نشوند.

در این میان یک چیز خوب هم وجود دارد و آن اینکه هرچه خوراک مردم بدتر و اعمال فشار بالای شان شدت میگیرد، سبوتاژ و مقاومت نیز در برابر حُکام و دولت حَدت کسب میکنند. کارمندان ادارات لوژستیک و ارزاق، پولیس، مأموران دولتی، همه یا با همشهریهای خویش همکاری کرده و یا برعکس به آنان خیانت نموده و آنها را بزندان میافکنند. خوشبختانه درصد بسیار ناچیز اهالی هالند راه نادرست را انتخاب کرده اند.

آنه ات.

جمعه 31 مارچ 1944

گیتی محبوبم!

هوا هنوز (بوژه در بیرون) سرد است، ولی نزدیک به یک ماه است، که اکثریت مردم بدون زغال اند - این یک مصیبت است، آه!

احساس خوشبینی عمومی مردم نسبت به پیشروی در جبهه روسها تقویت شده و این عالیست! من البته زیاد درباره سیاست نمیخواهم بنویسم، ولی این را میخواهم خاطر نشان سازم، که نیروهای روسها درست در مرز پولند و نزدیکی رودخانه پروت و رومانیا مستقر شده اند. همچنان آنها به نزدیکی شهر ادیسه رسیده و ناحیه ترنوپل را به محاصره کشیده اند؛ در اینجا هرشب همه انتظار یک بیانیه رسمی تازه بی از استالین را دارند.

در مسکو آتش بازی بوسیله شلیک توپها ادامه دارد، اینکه بدینوسیله ابراز شغف و شور مینمایند، یا اینکه جنگ در نزدیکی آن شهر جریان دارد معلوم نیست!

هنگری هنوز در دست آلمانیهاست. در آنجا هنوز یک میلیون یهود زندگی میکنند، که همه شانرا خطر نابودی تهدید میکند.

در اینجا هنوز وضع مانند گذشته است. امروز سالگره آقای فان دان است. او یک قطعی سگرت، یک گیللاس قهوه، که خانمش برایش نگهداشته بود و نوشابه (لیموناد) از آقای کوگلر، ماهی ساردین از میپ و کلونیا (ادکلن) با چند شاخه گل یاسمن و لاله از ما هدیه گرفت.

نزدیک بود فراموش کنم، که ما کیک میوه دار از تمشک (میوهء بدون هسته مانند چکه دانه) داشتیم، که البته به دلیل آرد خراب و نبود روغن کمی سخت شده بود، ولی بامزه بود.

همچنان تبصره ها در مورد من و پتر کمی فروکش کرده، امروزشام او بدنالم میآید، آیا این کارش عالی نیست؟ گرچه خودش از اینکار خرسند نیست. من و پتر رفیق صمیمی شده ایم؛ ما اکثراً باهم بوده و درمورد موضوعات گوناگون بحث میکنیم. این کار که من مجبور نیستم حرف دلم را هنگام صحبت با او پنهان کنم، خیلی خوش آیند است. چنانکه من در این باره با جوانان دیگر

بهیچوجه گفتگو نخواهم کرد. مثلاً ما در باره خون ناشی از عادت ماهانه زنها صحبت کردیم و در این رابطه به نظر وی ما زنان با صلابت و مقاوم هستیم. بلی، او مرا نیز مقاوم میشمارد، ها، ها، چرا؟

زندگی من بیش از حد بهتر شده است. خداوند مرا تنها نگذاشته و تنها نخواهد گذاشت.

آنه إم. فرانکت.

شنبه 1 اپریل 1944

گیتی عزیز و مهربانم!

با وجود اینهمه من هنوز مشکل دارم، تو شاید حدس بزنی که مقصدم چیست؟ بلی، من اشتیاق زیادی به یک بوسه از جانب او دارم، ولی این هنوز محال است. آیا او کماکان به من بمثابة یک دوست مینگرد؟ آیا من بیشتر از این ارزش ندارم؟

تو هم میدانی و من خودم نیز میدانم، که من انسانی نیرومند هستم، که میتوانم به تنهایی بیشترین مسئولیتهای زندگی را بدوشم بکشم. من هرگز عادت نداشته ام که مشکلات زندگی ام را با کسی در میان بگذارم. من هیچگاهی پشتیبانی مادرم را در دشواریهای زندگی نداشته ام، ولی اکنون مایلیم، که یکبار سرم را به شانه (پتر) گذاشته و لحظه یی احساس آرامش کنم.

من نمیتوانم، هیچگاهی نخواهم قادر شد، خواب خوب و بینظیر مربوط به گونه های پتر را فراموش کنم! آیا او نیز چنین اشتیاقی دارد! آیا او آنقدر خجول است، که نمیتواند به عشق خویشش اعتراف کند؟ چرا وی میخواهد من همیشه در نزدیکش باشم؟ اوه، چرا او چیزی نمیگوید؟

بهتر است، صبر کنم، من باید آرام بوده، بازهم همانطور استوار باشم؛ با کمی حوصله همه کارهای دیگر نیز روبراه خواهند شد؛ اما... بدتر از همه اینست که تا کنون طوری مینماید، که من همواره بدنبال او میروم. همیشه باید من به بالا بروم، نه اینکه او نزد من بیاید. البته این بخاطر

موقعیت اتاقهاست و مطمئناً او نیز این مطلب را میداند، آه، کاش او چیزهای بیشتری را درک میکرد.

آنه إم. فرانکت.

دوشنبه 3 اپریل 1944

گیتی بجان برابرم!

برخلاف معمول من یکبار دیگر بطور کاملتر در مورد خوراک برایت خواهم نوشت، زیرا که اینموضوع به مسأله خیلی مهمی برای مخفیگاه، تمام هالند، کُل اروپا وحتی فراتر از آن تبدیل شده است.

مارگو و من در مدت بیست و یک ماهی که در اینجا مخفی هستیم، "دوره های گوناگون خوراکی" را سپری کرده ایم. مقصودم از "دوره خوراکی" مدتیست که برای انسان مقدور نیست بیش از یک نوع غذا مانند سبزی بخورد. ما مدت زیادی چیزی بجز از یک نوع کَرَم (کلم) کاسنی مانند برای خوردن نداشتیم. روز کَرَم، شب کَرَم، با شکر و بی شکر، قورمه کچالو با کَرَم، سلاد کَرَم، کَرَم روغن داغ وغیره؛ سپس نوبت سبزی پالک رسید و بدنالش بادرنگ شور و بالاخره بادنجان رومی، ترشی کَرَم و امثالهم.

البته این کار آسانی نیست، که هرروز چاشت و شام کَرَم تُرشی شده بخوری، گرچه اگر گرسنه باشی یقیناً خواهی خورد. واکنون ما دوران خوبی را سپری میکنیم، چون اصلاً از سبزی تازه خبری نیست.

مینوی غذای هفته وار ما چاشتها عبارت است از: یکروز لوبیا، بعد سوپ نخود، سپس کچالوی سرخ کرده (مانند پَکوره) و اگر خداوند لطف کند، بعضاً شلغم و یا زردک و سپس دوباره لوبیا نصیب ما میشود. ما از کچالو بخاطر نبود نان خشک در هر وعده غذا استفاده میکنیم. البته ما صبحانه کچالو را سرخ میکنیم. برای سوپ ما از لوبیای سیاه و سفید، پاکتهای سبزی خشک، پاکتهای یخنی خشک شده مرغ و فاسلیه استفاده میکنیم. لوبیای سیاه تقریباً در تمام خوراکه های ما بشمول نان خشک شامل است. شبانه ما کچالو را با پودر تهیه شده از لعاب قورمه (خورش)

صرف کرده و بدنبال آن سالاد لبلبو را که خوشبختانه بقدر کافی داریم، میخوریم. من باید در مورد کوفته سوخاری برایت بگویم، ما آنرا از آرد کویونی غربال شده با آب و خمیر ترش بدست میآوریم. این کوتلت ها (کوفته سوخاری مانند) خیلی چسپناک و سخت بوده و بمشکل در معده هضم میشوند.

مگر این مهم نیست!

بهترین خوراک ما هفته یکبار ساسچ جگر و مُرِبا بر روی نان خشک میباشد. بهرحال ما هنوز زنده ایم و اغلب اوقات هم از خوردنیهای فقیرانه خویش لذت هم میبریم.

آنه إم. فرانکت.

چهار شنبه 5 اپریل 1944

گیتی عزیز و مهربانم!

مدت زیاد است، که من نمیدانم اصلاً چرا مشغول درس و آموزشم، چون پایان جنگ خیلی دور و ناپیدا بوده و بیشتر به افسانه ها میماند. اگر جنگ تا سپتامبر سال جاری بیپایان نرسد، من دیگر به مکتب نخواهم رفت، چون نمیخواهم دو سال دیگر در مکتب بمانم.

من تمام روزهایم را وقف پتر کرده ام، همه خیالها و اندیشه هایم فقط متوجه او بودند، تا اینکه روز شنبه حالم طور جدی بهم خورد. من نزد پتر نشسته و به سختی میتوانستم جلو اشکهایم را بگیرم. بعداً با فان دان چای لیمودار نوشیده و با صدای بلند خندیدم، ولی هنگامیکه تنها شدم، میخواستم باز به شدت بگریم. من از بستر بیرون شده و درحالیکه پیراهن خواب به تنم بود، بروی کف اتاق دراز کشیدم. نخست درحالیکه زانوانم را بروی کف خالی اتاق خم نموده و سرم را بالای دستانم گذاشته بودم بطور مفصل دعا کردم.

هنگامیکه حق هق گریه ام بیشتر شد، متوجه شده و از آن جلوگیری کردم، تا کسی در اتاق پهلویی صدایم را نشنود. پس از آن من بخود جرأت داده خواستم بگویم: "من باید، من باید، من باید..." ولی در همان لحظه غیر عادی من از شدت ضعف به کنج بستر افتادم ولی به مقاومت ادامه

دادم، تا اینکه به ساعت ده و نیم شب قادر شدم به بسترم داخل شوم. فقط در آنحالت بود، که من آرام گرفتم.

اکنون این همه سپری شده و من بکلی آرامم. من باید به آموزش‌م ادامه دهم، چون می‌خواهم کودن نبوده، رشد نموده، حتماً ژورنالیست شوم، چون من جداً خواستار اینم! من میدانم، که میتوانم بنویسم. چند داستان را تا کنون من نوشته ام، حکایات مخفیگاه را به شکل طنز نگاشته ام و اکثر صفحات روزنوشت‌م واضح و قابل درک اند... اما، اینکه من واقعاً دارای استعدادم، هنوز یک مسأله است.

"داستان ایوا" یک افسانه جالب من بود، مگر هنوز نمیدانم، که چگونه و از کجا توانستم، اینهمه را بنویسم. بخشهایی از "زندگی کیدی نیز خوب اند، ولی بصورت عموم به نظرم مهمل مینماید.

من بهترین و جدی ترین منتقد در کارخودم میباشم، خودم میدانم، که چه چیزی خوب و چه چیزی بد نوشته شده است. هیچکس به اندازه خود نویسنده نمیداند، که تا چه حدی این کار زیبا و اعجاز آفرین میباشد. در گذشته من از اینکه حتی نمیتوانستم نقاشی کنم، خیلی رنج میبردم، ولی اکنون خوشحالم، که اقلماً میتوانم بنویسم. و اگر استعداد آنرا ندارم، که مقاله یی برای یک روزنامه و یا کتابی بنویسم، اقلماً میتوانم برای خودم بنویسم. من می‌خواهم به امور بزرگی دست یابم، من نمی‌خواهم مثل مادرم، یا خانم فان دان و یا زنان دیگری که به امور خانگی شان مشغول بوده و بعداً از خاطره همه فراموش میشوند، باشم. گذشته از این بر علاوه شوهر و فرزند باید من چیزی داشته باشم که زندگی ام را صرف آن کنم. بلی، من می‌خواهم برای مردمی که در پیرامونم اند و من آنها را نمیشناسم، خوشی و خوبی را به ارمغان آورم. من می‌خواهم زنده بمانم، حتی پس از مرگم! بناً از خداوند متعال سپاسگذارم که به من استعداد فطری داده که میتوانم، عقل و روانم را رشد داده و آنچه را که در درونم میگذرد، بنویسم.

وقتی من مینویسم، همه چیز را فراموش میکنم و جای غم و اندوهم را جرأت و شجاعت میگیرد! ولی باید اذعان کنم، که این هنوز به معنی آن نیست، که من زمانی بتوانم چیز خارق العاده یی را انجام داده و یا ژورنالیست و نویسنده شوم.

ولی من امیدوارم که چنین شود، چون در آن حالت میتوانم، اندیشه‌ها، آرمانها، تخیلات (فانتیزی) هایم را به رشته تحریر درآورم.

مدت مدیدیست روی "زندگی کدی" کار نمیکنم، ولی در ذهنم میدانم، که چگونه در آنجا حوادث باید انکشاف یابند، اما به نحوی قلمم نمیتواند با فکر همگام باشد. شاید من هرگز نتوانم این نوشته را بیایان برسانم، یا ممکن که این نوشته به سطل باطله دانی و یا بخاری انداخته شود. وقتی به این میاندیشم، ترس بر من مستولی میشود. ولی باخود میگویم: در سن چهارده سالگی که هنوز هیچ چیز را ندیده‌ی چگونه میتوانی یک اثر فلسفی بنویسی.

بهر ترتیب با نیرو و جرأت تازه به پیش. من باید پیروز شوم، چون من جداً مصمم که بنویسم!

آنه ام. فرانکت.

پنجشنبه 6 اپریل 1944

گیتی جان!

تو از من در باره سرگرمیها و تفریحهایم پرسیده‌ی، من اکنون به پرسشت پاسخ خواهم داد؛ ولی از همین حالا هوشدارت میدهم، که نترسی، زیرا سرگرمیهایم زیاد اند.

نخست از همه: نوشتن، ولی این سرگرمی نیست.

دوم: شجره نامه نویسی. در هر روزنامه، کتاب و مقاله من در جستجوی اطلاعات در مورد خاندانهای سلطنتی - فرانسوی، آلمانی، هسپانوی، انگلیسی، اتریشی، روسی، نارویژی و هالندی هستیم. در بسیاری موارد من به مؤفقیتهایی هم نایل شده‌ام. من از مدتها پیش از تمام زندگینامه‌ها و اسناد تاریخی که خوانده‌ام، یادداشتهایی برداشته‌ام. حتی بسیاری از مدارک تاریخی را کلاً نقل میکنم.

سرگرمی سوم: تاریخ است، که پدرم فعلاً کتب زیاد تاریخی خریده است. من آرزوی جدی دارم، تا روزی بتوانم در کتابخانه عامه به مطالعه بپردازم. سرگرمی شماره چهارم: تاریخ اساطیر (میتولوژی) یونان و روم باستان میباشد.

در اینمورد نیز من کتابهای متعددی دارم. نامهای *ئِه الهه* و *یا هفت معشوقه زیوس*^{۸۹}، *همسر هراکلیس* و غیره را در حافظه ام ضبط کرده ام.

سرگرمیهای دیگرم جمعاًوری عکسهای ستارگان سینما و فوتوهای خانوادگی میباشد. من شیدای مطالعه و کتاب خوانی ام. بر علاوه من به تاریخ هنر بویژه زندگی نویسندگان، شاعران و نقاشان علاقه فراوان دارم. شاید در آینده به زندگی و کارنامه موزیکدانان نیز بپردازم، من بیحد از الجبر، هندسه و ریاضی متنفرم. همه مضامین دیگر را دوست دارم، مگر بیشتر از همه تاریخ را!

آنه ام. فرانکت.

سه شنبه 11 اپریل 1944

گیتی نازنینم!

سرم گیج میروود و نمیدانم از کجا آغاز کنم.

روز پنجشنبه (آخرین روزیکه توانستم برایت بنویسم) بطور عادی گذشت. از چاشت روز بعدی که بنام جمعه نیکو^{۹۰} یاد میشود، همه ما تا روز شنبه مشغول بازی بورس بودیم. ولی هردو روز بسرعت سپری شدند. روز شنبه حدود ساعت دوی ظهر شلیک و انداختها به گفته آقایان از اسلحه ثقیل که آتش شدیدی داشت آغاز شد. پس از آن وضع آرام شد.

روز یکشنبه پتر بنا به دعوت خودم به ساعت چهارونیم نزدم آمده و به ساعت پنج و پانزده دقیقه ما باهم به اتاقک زیر شیروانی رفته و تا ساعت شش همانجا ماندیم. از ساعت شش تا هفت و پانزده از طریق رادیو موزیک دل نشینی از موزارت^{۹۱} پخش میشد، که خصوصاً آهنگ "موسیقی

⁸⁹-در میتولوژی یونان باستان رب النوع همگانی، پدر همه رب النوعهای دیگر و انسانهای تمام دنیا است. او همانند ژوپیتر در میان رومیان قدیم بوده و گویا در کوههای اولمپ (اولیمپوس) زندگی میکرد. (مترجم)

⁹⁰- "جمعه نیکو یا آدینه خوب" جمعه ایکه مصادف بروز مصلوب شدن حضرت مسیح است. (مترجم)

⁹¹- موزارت فولفگانگ آداموس 1756-1791 آهنگساز نامدار اتریشی. (مترجم)-

کوچک شبانه "خیلی لذت آفرین بود. من در اتاقم نمیتوانم به موزیک دلپذیری گوش دهم. زیرا من خیلی هیجانی شده و همیشه در درونم نوعی آشفتگی را احساس میکنم.

شام روز یکشنبه پتر نمیتوانست جانشویی م کند، چون بیرل آب مملو از لباسهای تر بوده و در آشپزخانه قرار داشت.

ساعت هشت ما دونفر به اتاقک زیر شیروانی رفتیم و برای آنکه راحتتر بنشینیم، یگانه بالشتک (پشتی گک) موجود در اتاقم را از روی تخت - دیوان گرفتیم. ما روبروی هم بالای صندوقچه کوچک نشستیم؛ گربه ما "موشی" نیز در آنجا بود هر دو بکلی تنها بودیم. ساعت پانزده کم‌ت‌ه آقای فان دان اشیلاق زده پرسید، که آیا پشتی گک آقای دوسل نزد ما نیست. ما هر دو بسرعت با پشتی - گک، پشک و آقای فان دان به پایین رفتیم. از این بالشتک جنجال بزرگ برپا شد، زیرا دوسل سخت عصبانی بود، که من یگانه پشتی گک او را که برایش مقام بالش را دارد، چرا گرفته‌ام، زیرا وی هراس داشت، که مبادا کیک وارد بالشش شده باشد. بنا براین او بخاطر یک بالش کوچک و ناچیز جنجال بزرگی را براه انداخت. من و پتر بخاطر گرفتن انتقام نسبت به برخورد زشتش دودانه برس ذبر و سخت را در بسترش گذاشتیم که بعداً افشاً شده باعث خنده همگانی گردید!

اما خوشی ما زیاد طول نکشید. ساعت نه و نیم پتر بدروازه تک تک زده و از پدرم خواهش کرد، بیالا آمده و او را در آموزش یک جمله مشکل انگلیسی کمک کند.

من دفعتاً به مارگو گفتم: "فکر میکنم، اینجا زیر کاسه نیم کاسه یی ست، آنها راست نگفته و بهانه میکنند؛ مردها با لحنی صحبت میکنند، که احتمالاً در اینجا دزدی رخ داده باشد!"

من درست حدس زده بودم، زیرا دزدانی داخل گدام شده بودند. پدرم فان دان و پتر به سرعت پایین رفتند. مارگو، مادرم، خانم فان دان و من منتظر ماندیم.

ما چهار زن وحشت زده نمیتوانستیم، صحبت کنیم، ولی به نحوی گفتگو میان ما آغاز شد، ولی ناگهان صدایی از پایین شنیدم، مگر این دوام نکرده و دوباره خاموشی حکمفرما شد. ساعت نه و چهل و پنج دقیقه را نشان میداد. رنگ از صورتهایما پریده بود، ولی هنوز آرامش خود را حفظ

کرده بودیم. این مردان ما کجا هستند؟ این صدا چه بود؟ شاید آنها با دزدان درگیر شده باشند؟ هیچکس نمیتوانست به چیزی پی ببرد. ما هنوز هم منتظر ماندیم.

ساعت ده صدای پاها بروی زینه‌ها بگوش ما رسید. پدرم با چهره رنگ پریده و بدنبالش آقای فان دان وارد شده و گفتند:

- "چراغها خاموش، آهسته و محتاط ببالا بروید، ما در اینجا منتظر پولیس هستیم!"
جای تردید نبود؛ چراغها خاموش شده و من بسرعت یک جاکت را پوشیده و همه ببالا رفتیم.
- "چه اتفاقی روی داده، فوراً بما بگویید!"

هیچکس نخواست چیزی بما بگوید. چون مردان دوباره پایین رفته بودند. هر چهارشان درست بساعت ده و ده دقیقه دوباره ظاهر شدند. دوفرشان از پنجره اتاق پتر بیرون را نظاره میکردند، دروازه اصلی خانه و الماری متحرک نیز بسته بودند. ما چراغ خواب را با یک پیراهن پوشانیدیم، تا از نور آن کاسته شود. سپس آنها چنین قصه کردند:

پتر دوصدای خیلی بلند را در دهلیز شنیده و بسرعت بطرف پایین میرود و دفعته متوجه میشود، که قسمت چپ دروازه گدام شکسته است. او به عجله ببالا آمده به بخش رزمی مخفیگاه (مردان) این خبر را رسانده و هر چهار نفر به پایین میروند. وقتی آنها به گدام میرسند، میبینند، که دزدان هنوز مشغول غارت هستند، در این موقع فان دان بدون تأمل و دقت فریاد میزند: "پولیس!"

بعد از آن آقایان از زینه‌ها بالا رفته و دزدان نیز فرار میکنند. برای اینکه شکستگی دروازه مورد توجه پولیس قرار نگیرد، آنها یک تخته را بر روی آن نصب کردند، اما این تخته با یک ضربه کاری از بیرون از جایش پریده و بروی زمین افتید. آقایان از این گستاخی دزدان عصبانی شده و فان دان و پتر حاضر بودند، این بیحیاها را بکشند. پس از آنکه فان دان با تمام قوت تبر را بزمین زد، سکوت برقرار شد. آنها خواستند، تخته را دوباره به جایش نصب کنند، ولی صرف نظر کردند، زیرا یک زن و شوهر در همان لحظه با چراغ دستی روشن از آنجا میگذشتند، که نور چراغشان از سوراخ دروازه بداخل گدام افتاده و آنجا را روشن کرده بود. یکی از مردها پُس - پُس کرده، گفت: "لعنت بر شیطان!" و باینترتیب با فراموش نمودن رُل پولیس آنها خود به دزد تبدیل شدند. آنها چهار نفری ببالا دویدند، دوسل و فان دان کتابهای نامبرده را گرفته، پتر دروازه‌ها و کلکین

های آشپزخانه و دفتر مدیریت را باز کرده، تلفون را برکف اتاق پرتاب نموده و پس از آن به پشت الماریم تحرک رفته پنهان شدند.

(پایان بخش یکم).

بگمان اغلب زن و شوهر عابریکه چراغ دستی داشتند، حتماً پولیس را در جریان گذاشته اند. واقعه مذکور در شب یکشنبه روی داده و مصادف به شام عید پاک (فصح) مسیحی میباشد، که روز دوم این عید هم تعطیل بوده کسی در دفتر حاضر بکار نمیشود. بناً هیچیک از ما مخفی شده گان حق نداشت تا صبح روز سه شنبه گپ بزند و یا تکان بخورد. آیا میتوانی تصور کنی، که ما را چه ترس و واهمه یی فراگرفته بود؟ ما هیچ چیز را دیده نمیتوانستیم و در تاریکی مطلق نشسته بودیم؛ چون خاتم چراغ را بکلی کشیده بود.

ساعت ده ونیم شده و بالآخره یازده شد. سکوت مطلق حاکم بوده و پدرم و فان دان بنوبت نردم میآمدند. سپس ساعت یازده و پانزده شد و صدای پاهایی از خانه، آشپزخانه، مدیریت و سپس... و بالآخره از زینه ها بگوش رسید. در آن لمحہ حتی صدای تنفس کسی هم بگوش نرسید. گامها به زینه ما نزدیکتر شده و سروصدای الماری متحرک برآمد.

این لحظه غیر قابل توصیف است. "ما نابود شدیم" من باخود گفته و تصور کردم، که همه ما پانزده نفر (بشمول کمک کنندگان) را همانشب گشتاپو چگونه بازداشت میکند.

بازهم یک صدا از نزدیکی الماری متحرک بگوش رسید. یکی، دوبار صدای ضربه شنیده شده و سپس صدای افتیدن یک قُطی بگوش رسید. بعداً صدای گامها از بین رفتند و ما نجات یافتیم! همه ما را لرزه گرفته بود، من حتی صدای بهم خوردن دندانها را میشنیدم، هیچکس جرأت نمیکرد چیزی بگوید. ما تا ساعت یازده ونیم به همین حالت ماندیم.

درخانه بعد از این هیچ صدای دیگری بگوش نرسید، ولی چراغی از دالان پایین در مقابل الماری نورافشانی میکرد. آیا این به معنی آن بود، که الماری ما اسرار آمیز مینمود؟ شاید پولیس چراغش را فراموش کرده باشد. آیا کسی خواهد آمد، تا این چراغ را خاموش کند. زبانهای همهء

ما گنگ بوده و هیچ صدایی از خانه شنیده نمیشد، گویا در دروازه ورودی خانه پهره دار گماشته باشند. در آنحالت فکر ما به سه چیز مشغول بود:

طرح فرضیات ما در رابطه به حادثه رویداده، تسلط به لرزش ناشی از ترس و ضرورت عاجل به رفع حاجت. سطلها در اتاق زیر شیروانی قرار داشتند و ما فقط میتوانستیم از باطله دانی پتراستفاده کنیم. فان دان اول کارش را کرد، بعداً پدرم ولی مادرم خیلی میشرمید. پس از آن پدرم سطلک باطله دانی را به اتاق ما آورد، تا من، مارگو و خانم با آرامی از آن استفاده کنیم. بالاخره مادرم نیز رفع حاجت کرد. هرکس تقاضای کاغذ تشناب میکرد. خوشبختانه من چند تا در جیبم داشتم.

سطلک بوی گندی داده و ما خیلی خسته بودیم. ساعت نزدیک دوازده بود.

– “بروید، بر روی زمین دراز کشیده و بخوابید!” – مشوره آنها بود. من و مارگو هرکدام یک بالش و یک کمپل بدست آوردیم. مارگو در پهلوی الماری مواد خوراکی دراز کشیده و من درمیان پایه های میز خوابیدم. خوشبختانه بر روی کف اتاق زیاد بوی گندیده بمشام نغیرسید، ولی علیرغم آن خانم به آهستگی کلورین را آورده و به سطل ریخت، برعلاوه وی روی آنرا نیز با دستمال اضافی پوشاند.

کی میتواند، همزمان با پُس پُسکها، ترس، تعفن و درد معده و اینکه یکی بعد دیگری بر روی سطلک جهت رفع حاجت مینشینند، بخوابد! بهر حال بساعت دو ونیم من آنقدر خسته بودم، که تا ساعت سه ونیم هیچ صدایی را نشنیدم! من وقتی بیدار شدم، دیدم، که سر خانم فان دان بر روی پاهایم قرار دارد.

– “لطفاً چیزی برایم بدهید که به تن کنم!” – من التماس کردم. هرچه بدست هرکس آمد برایم دادند: من بر روی شلوار خوابم، پتلون پشمی پوشیده، یک پیراهن قرمز و یک دامن سیاه با یک جوراب دراز زنانه و یک زیر پیرهنی سوراخ شده رابه تن کردم.

سپس خانم فان دان بر روی چوکی نشسته و شوهرش بجای او بالای پاهایم سرش را گذاشت. من تا ساعت سه ونیم تماماً در تشویش بوده و کماکان میلرزیدم و این باعث شد، آقای فان دان

نتواند بخوابد. من خود را برای آمدن پولیس آماده کرده و فکر میکردم، که در آنصورت ما باید اعتراف کنیم که مخفی شده ایم. اگر آنها هالندیان خوب باشند، ما نجات خواهیم یافت، ولی اگر از افراد مربوط به حزب محلی ناسیونال - سوسیالیست باشند، ما باید رشوه بدهیم!

- "این رادیو را بدارید!" - خانم فان دان گفته و اضافه کرد:

- "بلی در بخاری بیاندازیدش." شوهرش پاسخ داده گفت:

- "اگر آنها ما را پیدا کنند، رادیو را نیز پیدا خواهند کرد!"

- "پس در آنصورت آنها یادداشتهای آنه را نیز خواهند یافت." - پدرم گفت.

- "اینرا نیز باید آتش زد." - پیشنهاد ترسوترین همه (خانم فان دان) بود.

این پیشنهاد برایم وحشتناک بود، درست مانند همان لحظه ای که پولیس با الماری متحرک ما شغول بود؛ گفتم، نه، این ناممکن است. من دفتر خاطراتم را به هیچ وجه نمیدهم، مگر اینکه خودم را نیز با روز نوشته بسوزانید! ولی خوشبختانه پدرم جوابی نداد.

بهر ترتیب حالا ارزشی ندارد، که تمام گفتگوها را که هنوز در خاطره ام اند، دوباره برشمرم، ولی یک چیز بیادم هست، که من خانم را که خیلی ترسیده بود دلداری میدادم. ما درباره فرار، گرفتارشدن، تحقیق توسط گشتاپو و پایداری صحبت کرده، پیشنهاد نمودیم، از طریق تلفون زنگ بزنیم.

- "اکنون باید، ما خود را مانند سربازان احساس کنیم، خانم. اگر قرار باشد، ما از بین برویم، بخاطر ملکه و میهن ما هالند، بخاطر آزادی، حقیقت و راستی همانطوریکه رادیو صدای اورانیه همیشه تأکید میکند، حاضر به این قربانی هستیم. فقط یک مسأله خیلی ناگوار خواهد بود، که افراد دیگر را نیز به این ورطه نابودی میکشانیم!"

آقای فان دان باز برای یکساعت جایش را با خانمش تعویض کرده و پدرم پهلوی من جای گرفت. آقایان پیوسته سگرت کشیده گاهگاهی با صدای بلندآه کشیده و تنفس عمیق مینمودند؛ که بعداً برای رفع حاجت از سطلک کار میگرفتند و سپس همه اینها را تکرار میشد.

ساعت چهار، پنج و بالاخره پنج ونیم شد. من رفتم و پهلوی پتر نشستم، ما چنان نزدیک هم قرار داشتیم، که صدای لرزش بدنهای همدیگر را احساس مینمودیم. ما نشسته، گاهگاه یکی دو

کلمه ردوبدل نموده و همه منتظر و گوش بزنگ بودیم. آنها از داخل اتاق پرده ها را بالا کشیده و نکاتی را که به کلیمان از طریق تلفون میگفتند، یادداشت کردند.

بساعت هفت آنها تصمیم گرفتند، به کلیمان زنگ بزنند و خواهش کنند، که به اینجا کسی را نفرستند. امکان خطر اینکه در دروازه گدام پهره دار گمارده و او صدای زنگ تیفون را شنیده باشد، بزرگ بود. ولی خطر بزرگتر امکان برگشت پولیس بود.

گرچه من در اینجا آن سند را ضمیمه نموده ام، ولی برای وضاحت بیشتر آنرا چنین نقل میکنم:

"دزدی" رخ داده، پولیس بخانه آمده بود؛ ولی از الماری متحرک پیشتر نیامده است. دزدان ظاهراً درحین عمل ترسیده اند، چون دروازه گدام را شکستانده و از حویلی عقبی فرار کرده اند. دروازه اصلی بسته است. کوگلر باید از راه دروازه دوم بیرون شده باشد.

ماشین تایپ و حساب دست نخورده و سالم بوده و در جعبه سیاه در دفتر مدیریت قرار دارند.

گذشته از این لباسهای تر کرده میپ و یا بپ در داخل تشت در آشپزخانه است.

کلید دروازه دوم فقط نزد بپ و یا کوگلر است و شاید قفل آنجا نیز شکسته باشد. بکوشید به یان بگوئید، دنبال کلید رفته، سپس اینجا بیاید و ببیند در دفتر چه میگردد، بگذار پشک را نیز غذا بدهد.

بعداً همه چیز بخوبی طبق برنامه پیش رفت. به کلیمان زنگ زدند. اثاثیه دفتر را در جایش گذاشته و ماشین تایپ را در جعبه اش جابجا کردند. سپس همه دور میز نشسته منتظر ماندند، کی اول میآید، یان یا پولیس.

پتر بخواب رفت. من و آقای فان دان بروی اتاق دراز کشیده بودیم، که دفعتاً صدای پاهایی بگوش ما رسید. فوراً همه ایستادیم و من به آهستگی گفتم:

"این یان است!"

"نه، نه، این پولیس میباشد!" - دیگران بیکصدا گفتند.

کسی به الماری ما کوبید. میپ اشپلاق زد. دیدن اینهمه برای خانم فان دان خیلی گران بود. او مانند مرده‌ها با رنگ پریده بروی چوکی خودش فرورفته بود. اگر اینکار یکدقیقه دیگر دوام میکرد، خانم حتماً بیهوش میشد.

هنگامیکه یان ومیپ به اتاق ما داخل شدند، صحنه جالب بوجود آمد. فقط میز ما به تنهایی ارزش عکاسی را داشت: یک شماره "مجله سینما- تیاتر" با صفحه مصوری از دختران رقاصه که با مرپا و داروی ضد اسهال آلوده شده بود، دویوتل مُربای بازشده، دو پارچه نان خشک، گوگرد، خاکستر، سگرت، تنباکو، خاکستردانی، کتابها، یک دانه نیکر، چراغ دستی، برس موی خانم، کاغذ تشناب وغیره در روی صحنه قرار داشتند.

یان و میپ البته با خوشی، هیجان و اشک استقبال شدند. یان سوراخ دروازه شکسته را ترمیم کرده و به سرعت با میپ بیرون رفت تا به پولیس از واقعه خبر دهد. میپ در زیر دروازه گدام یک نامه از نگهبان (چوکیدار) شبانه بنام سلیخرس^{۹۲} را پیدا کرد، که در آن از وقوع حادثه و آگاهی پولیس از قضیه خبر میداد.

باینترتیب ما فقط نیم ساعت وقت داشتیم، تا خودرا منظم و مرتب سازیم. من هیچگاهی ندیده بودم، که در عرض نیم ساعت اینهمه دگرگونی با سرعت صورت گیرد. من و مارگو در پایین رختخوابها را تنظیم نموده، به تشناب رفته دندانها و دست وروی ما را شسته و موهایما را شانه زدیم. پس از آن من بازهم اتاق را جمع وجور کرده و دوباره بیالا رفتم.

میز آنجا قبلاً تمیز و پاک شده بود. بناً ما آب را برای گذاشتن قهوه و چای گرفته، شیر جوشاندیم و میز را برای صرف غذای صبح آماده ساختیم.

پدرم و پتر سطلک ادرار و مواد غایطه را پاک کرده، آنرا با آب جوشانده و با محلول کلور شستند. ولی ظرفک لبالب پُراز کثافت خیلی سنگین بوده و بر علاوه سوراخ بود، که ازش کثافت میچکید، بناً آنرا نخست در میان یک سطل دیگر گذاشته بعداً انتقالش دادند.

⁹²- Sleepers-

بساعت یازده ما با یان که در آن موقع برگشته بود، گرد میز نشستیم. اوضاع کم کم بحالت عادی برمیگشت. قصه یان چنین بود:

" آقای سلیخرس خوابیده بود، بناً خانمش چنین حکایه کرد، شوهرش که طبق معمول جهت گزمه به منطقه نهر (کانال) برآمده بود، شکستگی دروازه مارا دیده و با یک پولیس محلی حادثه را کنترل و بازرسی کرده اند. آقای سلیخرس چوکیدار خصوصیت و شبانه با دو تا سگش اطراف کانال را میگردد. آقای مذکور قرار است، روز سه شنبه نزد کوگلر آمده، در باره این قضیه گفتگو کند. در حوزه پولیس هنوز از این حادثه خبر نداشتند، ولی قضیه را ثبت کرده گفتند، روز سه شنبه برای بازرسی به اینجا خواهند آمد.

در راه برگشت یان با سبزی فروش ما آقای فان هوفن ملاقی شده و برایش از حادثه رخداده حکایه کرده گفته بود، که دیشب دزدان وارد منزل ما شده بودند. نامبرده با خونسردی تام گفته بود: "من میدانم، دیشب با زخم اتفاقاً از آنجا میگذشتیم و آن دروازه را شکسته یافتیم. خانم فوراً میخواست از آنجا رد شود، ولی من با چراغ دستی ام نظری بداخل انداختم و در همان لحظه محتملاً دزدان فرار کردند. برای احتیاط من از اطلاع به پولیس خودداری کردم. چون فکر نمیکنم با وضعیتی که شما دارید، این کار عاقلانه بی باشد، البته من چیزی نمیدانم، ولی گمان زیاد میبرم."

بعداً یان از او سپاسگذاری کرده و رفت. فان هوفن حتماً حدس میزند، که ما در اینجا هستیم، زیرا وی همیشه برایما بعد از ساعت یک ونیم کچالو میآورد. چه مرد برازنده بی!

پس از آنکه یان رفت و ما ظرفها را شستیم، ساعت یک ظهر شد. در آنحال هر هشت تن ما رفتیم و خوابیدیم. بساعت دو وچهل و پنج دقیقه من بیدار شده و متوجه شدم، که آقای دوسل در جایش نیست. من تصادفاً با چهره خواب آلود در نزدیکی تشناب پتر را ملاقات کردم، که تازه از بالا آمده بود. ما قرار گذاشتیم همدیگر را در پایین ملاقات کنیم. من سرو صورتم را مرتب کرده و به پایین رفتم.

او از من پرسید:

- " آیاجرات میکنی که باز هم به اتاق زیر شیروانی در بالا بیایی؟"

من با حرکت سر پیشنهادش را تأیید کرده، بالشم را گرفته و به بالا رفتم. هوای فرحبخشی بود. لحظه بی بعد آژیر (آلارم، زنگ خطر) بصدا درآمد. ولی ما در همانجایی که بودیم، ماندیم. پتر دستش را روی شانه ام گذاشت و من هم دستم را بشانه او گذاشتم و بهمان وضع مدتی باقی ماندیم، تا اینکه مارگو آمده ما را بخاطر قهوه ساعت چهار عصر دعوت کرد.

ما نانهای خویش را خورده، نوشابه (لیموناد) نوشیده و به شوخی آغاز کردیم؛ این به معنی پایان بخیر قضایا بود. شام همانروز پتر بخاطر شجاعتش مورد تحسینم قرار گرفت.

تا کنون هیچیک از ما با چنین خطری مواجه نشده بود. خداوند ما را در پنااهش حفظ کرد. فکر کن که پولیس تا نزدیکی الماری اسرار آمیز ما که حتی چراغش آنرا روشن هم ساخته بود، آمده بود، ولی باز هم متوجه چیزی نشد! من در آن لحظه از شدت ترس با خود با آرامی گفتم: "مانا بود شدیم." مگر ما نجات یافتیم. اگر حمله متحدین آغاز شود، هر کسی مسئولیت نجات خود را دارد. ولی در اینحالت ما میترسیدیم، که انسانهای بیگناه و عیسوی - مذهبان خوب قربانی شوند.

ما فقط میتوانیم بگوییم و استدعا کنیم: پروردگارا ما نجات یافتیم و در آینده نیز ما را در امان و پناحت نگهدار!"

حادثه رخ داده مخفی شدگان ما را جداً عوض نموده است. دوسل دیگر شبانه مدت طولانی در اتاق حمام نمینشیند؛ پتر ساعت هشت ونیم و نه ونیم پایین رفته منزل ما را کنترل میکند. او دیگر اجازه ندارد، شبها پنجره اتاقش را باز بگذارد. چون از شرکت کبخ کسی کلکین باز را دیده است. هیچکس حق ندارد، بعد از ساعت نه ونیم شب زنجیر آبدان تشناب را بکشد. آقای سلیخرس را بحيث نگهبان شبانه ما استخدام کرده اند. امشب یک نجار (که کار خصوصی میکند) میآید، تا از تخته های زیبای موبل فرانکفورتی ما دروازه های گدام را مستحکم تر بسازد. مشاجرات و بحثها یکی پی دیگر درمخفیگاه ما ادامه دارد.

کوگلر ما را بخاطر بی احتیاطی مورد سرزنش قرار داده و گفت در هر حالتی ما نباید به پایین میآمدیم. عین مطلب را یان نیز برای ما گفت. اکنون موضوعاتی مانند اعتمادی بودن سلیخرس، قابلیت و توانایی سگهایش در برابر دزدان و اینکه استحکام بیشتر گدام را چگونه انجام داد، مورد

بحث اند. به ما یکبار دیگر دقیقاً واضح گردید، که ما یهودیان بسته بزنجیری هستیم که در یک نقطه مقیدیم و از همه حقوق حتی ابتدایی ترین آنها محروم بوده و دارای هزاران مسوولیت میباشیم. ما یهودها نباید احساساتی شویم. ما باید دلیر و قوی بوده، تمام نارساییها را متقبل شده، از گله خودداری کرده و همیشه توکل خویش را به پروردگار نماییم. آیا بالاخره این جنگ وحشتناک روزی پایان خواهد یافت، که ما با اطمینان دوباره جزو انسانها باشیم و نه فقط یهودی!

چه کسی اینهمه بلا و مصیبت را بسر ما آورده است؟ البته این خواست خدا بوده، ولی خداوند ما را نیز از این بدبختی نجات خواهد داد. و اگر ما از اینهمه دشواریها پیروزمندانه بدر شویم و اگر بازهم پس از جنگ همه یهودان نابود نشوند، در آنصورت آنان از ملتی نفرین و سرکوب شده به الگو و نمونه ای برای دیگران تبدیل خواهند شد.

شاید روزی این مذهب ما باشد، که به انسانهای دیگر نیکویی را تبلیغ کند و شاید بخاطر این مرام است، که ما باید رنج بکشیم.

ما نمیتوانیم هیچگاهی، فقط هالندی، یا انگلیسی و یا وابسته به این یا آن ملت باشیم، ما در پهلوی همه اینها همیشه یهود بوده، باید یهود بمانیم و ما اینرا میخواهیم.

دلیر باشید! بگذارید، ما از رسالت خویش با خبر بوده و گله نکنیم و شاکی نباشیم؛ بالاخره هرمصیبتی را پایانی میباشد. خداوند هیچگاه ملتها را درمصایب رها نکرده و یهودان در درازنای تاریخ توانسته اند، با گذشت از کوره راههای دشوار قرون زنده مانده و آبدیده شوند. ضِعفاً می افتند و از بین میروند، مگر نیرومندان پایدار و ماندگار میباشند!

درآنشب من حقیقتاً حس کردم، که باید بپرم. من منتظر پولیس بوده، آماده بودم، آماده مانند سربازان در میدان نبرد. من آماده ام با اشتیاق بخاطر میهن ما خودرا فدا سازم؛ ولی اکنون که ما نجات یافته ایم، آرزوی نخستینم اینست، که پس از جنگ تابعیت هالند را کسب کنم!

من هالندیان را دوست دارم، این کشور و این زبان را دوست دارم و آرزو مندم، در اینجا بزنگی و کار بپردازم. و اگر طوری باشد که حتی برای خود ملکه هالند نامه بنویسم، نا امید نشده و تا رسیدن به مرامم به تلاشم ادامه خواهم داد!

من روز بروز نسبت به والدینم به استقلال بیشتری نایل میشوم. با وجود جوانی من از اعتماد بیشتر نفسم برخوردار بوده و به مقایسه مادرم، احساسم درباره عدالت، استوار و تزلزل ناپذیر

میباشد. من میدانم، که چه میخواهم، من یک هدف، یک نظر، یک عقیده و یک عشق دارم. بگذارید، که من خودم باشم، در آنصورت من راضی خواهم بود. میدانم، که من یک زن هستم، یک زن با استقامت باطنی و جرأت زیاد!

اگر خدا بخواهد و زنده بمانم، بیشتر از مادرم موفق به انجام کارها خواهم شد، من هیچگاه گمنام نخواهم ماند و خود را وقف جهان و بشریت خواهم کرد!

واکنون من میدانم، که انسان بیش از هر چیز احتیاج به شجاعت و سعادت دارد.

آنه ام. فرانکت.

جمعه 14 اپریل 1944

گیتی عزیز!

وضع ما در اینجا هنوزم متشنج است. پدرم تب شدیدی داشته و خانم به دلیل سرماخوردگی در بستر بیماری افتاده و هذیان میگوید. آقا بدون دلیلی روز بروز رنگ پریده و زردتر میشود، دوسل که امتیازات زیادی را ازدست داده، از وضع موجود ناراضی میباشد و غیره و غیره. تشناب ما چکک میکند و نل آبش را بکلی بسته اند. بکمک دوستان و روابط ما این مشکلات دیر یا زود رفع خواهند شد.

طوریکه میدانی من بعضی اوقات دچار احساسات میشوم، بلی من اینرا میدانم، مگر...

در اینجا زمینه ها برای احساساتی بودن مهیا اند. وقتی من و پتر درجایی در میان کثافات و گرد و خاک بروی صندوق چوبی نشستیم، دستها را بشانه یکدیگر گذاشته، بهم چسپیده و حلقه موهای مجعد من در یکی از دستهایش است و در حالیکه در آسمان پرندگان آزادانه پرواز میکنند و تو شاهد سبز شدن درختان هستی؛ وقتیکه میبینی خورشید ترا به گردش و هواخوری فرا میخواند و زمانیکه آسمان رنگ لاجوردی دارد؛ در چنین حالتی من واقعاً احساساتی میشوم!

در اینجا در مخفیگاه انسان فقط چهره های ناراض و عبوس را میبیند، که فقط آه میکشند، که گویی ناگهان همه چیز بد شده است. در حالیکه بدبینی اکثراً ساخته تصور و ذهن ما میباشد.

هیچکسی در اینجا در مخفیگاه با یک مثال نیکو پیشگام نمیشود، هرکس در اینجا میکوشد، از موضع و حالت روانی و مزاجی خودش برخوردار کند!

از هرسو فقط یک صدا بگوش میرسد، ایکاش تمام این بدبختیها زودتر پایان یابند!

امید، عشق، جسارت و کارنامه هایم!
شما یید منبع نیرومندی، استواری و نیکویی ام.

نه گتی جان، میدانی، امروز من خود را کمی دیوانه احساس میکنم، ولی نمیدانم چرا. در نوشته هایم همه چیز باهم مخلوط شده و یا از هم گسیخته اند و من میترسم، که در آینده نوشته ام مورد پسند کسی واقع نشود. "افشای اسرار قلبی مرغابی گک زشت" عنوان این چرندیات خواهد بود.

البته آقای بولکشتین و یا گبراندی^{۹۳} مطمئناً دفترهای روزنوشتنم را نخواهند پسندید.

آنه ام. فرانکت.

شنبه 15 اپریل 1994

گیتی جان!

"هنوز بخود نیامده بودیم، که بدبختی دیگری رویداد! آیا روزی این همه وحشت بی پایان خواهد رسید؟" فقط با چنین کلمات میشود، حالت موجوده ما را بیان کرد؛ میتوانی تصور کنی چه روی داده: پتر فراموش کرده بود، که قفل در ورودی را که از درون نیز بسته میشود، باز کند، در نتیجه کوگلر با آقایان دیگر نمیتوانستند، بداخل بیایند، بناً او نزد شرکت همسایه ما "کخ" رفته و از آنجا کلکین آشپزخانه را شکست. پنجره های ما باز بوده و همه اینها را در آن شرکت دیدند. کارمندان شرکت کخ چه فکر خواهند کرد. و اگر فان مارن چیزی را دیده باشد؟ کوگلر از این بابت جداً عصبانیست. او را همه سرزنش میکردند، که دروازه جلوی را تجدید و تحکیم نکرده، ولی خود ما چنین یک سهل انگاری غیر قابل پذیرش را مرتکب شده ایم! پتر خیلی آشفته است. یک روز

⁹³ - اعضای حکومت موقت (در تبعید) هالد در زمان جنگ دوم جهانی در انگلستان.

موقع غذا مادرم گفت، که دلش بیشتر از همه به پتر میسوزد و میدانی پتر بیچاره نزدیک بود بگرید. در حقیقت این گناه همه ما میباشد، زیرا ما و آقای فان دان هرروز از پتر میپرسیم، که آیا وی قفل دروازه ها را بسته است. من تصمیم دارم بعداً او را دلداری بدهم، من میخواهم او را حتماً کمک کنم!

در اینجا من بعضی وقایع داخلی مخفیگاه را در هفته های اخیر ذکر مینمایم:

یک هفته قبل بروز دوشنبه "موفی" دفعتاً بیمار شد. پشک نامبرده آرام دراز کشیده و آب دهنش جاری بود. میپ با عجله او را در یک ملافه پیچانده و در داخل یک خریطه به کلینیک حیوانی برد. وترنر (داکتر حیوانات) برای موفی یک شربت بخاطر روده‌هایش تجویز کرد. پتر چند بار دوا را به موفی داد، ولی پس از این حیوان نامبرده ناپدید شد، که حتماً با گربه ماده یی میگشت. اکنون که پیدا شده دوباره بینی اش آماس کرده و اگر آنرا بدست بگیری صدایی اشپلاق مانند میدهد. شاید این گربه را در جایی بخاطر دزدی بینی کوب کرده باشند. پشک دیگر ما موشی چند روز پیش بکلی صدایش را از دست داده بود، ما میخواستیم او را نیز نزد وترنر بفرستیم، ولی بزودی صحت یافت.

تشناب ما بوسیله یک سرش پلاستیک و رنگ روغنی دوباره ترمیم میشود. همچنان نل شکسته ما نیز تبدیل شده است.

صحت آقای کلیمان نیز خوشبختانه بهتر است. او بزودی نزد یک متخصص خواهد رفت. ما همه آرزومندیم، که معده اش مورد عمل جراحی دوباره قرار نگیرد.

ما در این ماه هشت تا کوپون ارتزاقی بدست آوردیم. بدبختانه در دو هفته اول بجای جو بلغور برای ما فقط لوبیا دادند. خوردنی نو و خوشمزه ما پیکالیلی^{۹۴} است. ولی بعضی اوقات بخت ما یاری نکرده و در فطی کنسرو فقط چند دانه بادرنگ با مقدار بسیار ناچیز مصالح و رب میباشد. از ترکاری و سبزی در اینجا خبری نیست.

فقط کاهو ست که پیش از غذا و پس از غذا پیشکش میشود. خوراک ما بصورت عموم از کچالو و یخنی خشک (پودری) تشکیل شده است.

^{۹۴} - پیکالی لی یا پیکولی بادرنگ شور (اخته شده) با مقدار زیاد بادنجان رومی و مصالح دیگر است. مترجم.

روسها اضافه از نیم کریمیا را تسخیر کرده اند. انگلیسها از ناحیه کازینو^{۹۵} پیشروی نکرده اند. آرزومندیم، که انگلیسها حداقل بتوانند خط جبهه را بخوبی بکوبند. بمباردهاها کماکان ادامه داشته و اکثراً خیلی سنگین اند. در دن هاگ (لاسه) به اداره مرکزی ثبت واحصائیه نفوس بم اصابت کرده است. هالندیها صاحب یک کارت جدید هویت خواهند شد.

برای امروز همین کافیهست.

آنه ام. فرانکت.

یکشنبه 16 اپریل 1944

گیتی عزیز!

تاریخ دیروز را بیاد داشته باش، زیرا این یک روز بسیار مهم در زندگی ام میباشد.

آیا بزرگترین روز برای یکدختر روزی نیست، که نخستین بوسه را در یافت میکند؟ بلی، و بنابر این برای من نیز این مهمترین رویداد محسوب میشود. البته بوسه برام^{۹۶} به گونه راستم و ماچ واودسترا^{۹۷} در دست راستم قابل شمار نیستند. اینکه من چگونه به این بوسه دست یازیدم، از این قرار است:

ساعت هشت شام دیروز من با پتر بروی کوچ (تخت - دیوان) نشسته بودیم. طولی نکشید، که دستش بدور من حلقه زد (چون روز شنبه بود، او هنوز لباس کارش را بتن نداشت).

- "کمی آنسوترک برویم، وگرنه سرم به الماری گک خواهد خورد." - من گفتم.

⁹⁵ - Cassino

⁹⁶ - Bram -

⁹⁷ - Woudstra

او بکلی به گوشه رفت، من دستم را به پشتش بردم، و او طوری مرا به آغوش گرفته بود، که بازوهایش بدور شانه ام حلقه زده بودند. ما قبلاً نیز چندین بار به همین حالت نشستیم بودیم، ولی هیچگاهی مثل دیروز چنین بهم نزدیک نبودیم.

او مرا سخت بخودش فشرد، چنانکه شانه چپم به سینه اش چسبید. قلبم تندتر ازهرزمان میتپید، ولی این هنوز آغاز کار بود. تا زمانیکه من سرم را به شانه اش نگذاشتم و سر او بالای سرم قرار نگرفت، وی احساس آرامی نمیکرد. حدود پنج دقیقه بعد که میخواستیم دوباره راست بنشینم، او سرم را با دو دستش گرفته و مرا بطرف خود کشید. آه، که چقدر این لذت آور بود. من دیگر توانایی گپ زدن را نداشتم و خوشحالیم بیش از حد بود، او با کمی سرعت روی و بازویم را نوازش کرده و در حالیکه سرهای ما به همدیگر تماس داشتند، دستش را به موهای مجعدم برد.

گیتی، احساسی را که من در آن لحظات داشتم، نمیتوانم، با کلمات برایت بازگو کنم، من خوشبختترین انسان به معنی واقعی آن بودم.

بساعت هشت و نیم ما از جا بلند شدیم. پتر کرمچهایش را به پا کرد، تا به آرامی و بدون سرو صدا گزمه دوم خود را در خانه انجام دهد و من همان لحظه در پهلویش ایستاده بودم. نمیدانم چطور به محیله ام خطور کرد، که من در حالتی مناسب خودم را قرار دادم و در آن لمحہ پیش از آنکه ما به پایین برویم، او گونه چپم، گوشم و لابلای موهایم را بوسید. من بدون آنکه باطرافم بنگرم بسوی پایین دویدم و امروز با اشتیاق منتظرم که چه واقع خواهد شد.

و این بروز یکشنبه، حدود ساعت یازده بود.

آنہ إم. فرانکت

دوشنبه 17 اپریل 1944

گیتی محبوبم!

تو چه فکر میکنی، آیا پدر و مادرم خواهند پذیرفت، که من دختر تقریباً پانزده ساله شان بروی تخت - دیوان یک پسر هفده و نیم ساله را ببوسم؟ من فکر میکنم، که آنها نخواهند پذیرفت. بهر ترتیب من باید بخود متکی باشم. چقدر راحت بخش و دلپذیر است که در میان بازوان او خود

را تصور کرده و به رویا فروروم؛ چقدر خوشایند است که رویش را به گونه ام احساس نمایم؛ و تاچه حد گواراست، که بدانی شخصی در انتظارت است. مگر، در اینجا واقعاً یک اما وجود دارد، و آن اینکه آیا پتر به همین بسنده خواهد کرد؟

من هنوز قول و وعده او را فراموش نکرده ام. ولی... او که بالاخره یک پسر است!

من خودم میدانم، که نظر به سنم زود آغاز کرده ام؛ و این واقعیت است، که هنوز سن پانزده سلگی ام تکمیل نشده و من چنان مستقل هستم، که برای بسیاریها غیر قابل پذیرش میباشد. من تقریباً میدانم که مارگو هرگز پسری را نخواهد بوسید، مگر اینکه موضوع نامزدی و عروسی در میان باشد. ولی چنین برنامه هایی را نه پتر و نه من دارم.

من همچنان معتقدم، که مادرم پیش از پدرم هیچکسی را نبوسیده است. خواهر خوانده هایم از جمله ژاک، اگر میدانستند، که من در بازوان پتر قرار گرفته، قلبم به سینه او تماس نموده، سرم به شانه وی و سر او به شانه ام گذاشته شده بودند؛ چه میگفتند! در چنین حالتی آنها حتماً میگفتند:

- "اوه، آنه، چقدر شرم آور است!"

مگر من فکر میکنم، که این شرم آور نیست؛ ما در اینجا در یک قفس زندانی بوده، از دنیای بیرون سوا گردیده و بویژه در این اواخر در ترس و دلهره بسر میبریم، پس چرا ما یکدیگر را دوست نداشته و دور از همدیگر باشیم؟ چرا ما در چنین حالتی یکدیگر را نبوسیم؟ چرا ما تا زمانیکه که به سن بالاتری میرسیم، منتظر بمانیم؟ و چرا باید ما همیشه اجازه بخواهیم؟

من خودم مسئولیت خویش را دارم، که با من چیزی واقع نشود، پتر هیچگاهی باعث رنج و دردی برایم نخواهد شد، پس چرا من به ندای قلبم گوش نداده و کاری را که باعث شادی هر دویمان میشود، نکنم؟

با اینهمه فکر میکنم، گیتی تو تا حدودی تردید مرا احساس میکنی؛ من فکر میکنم که این تشویشم ناشی از احساس راستکاری و علنیت من است که بر علیه عیاری و پنهانکاری من قرار

گرفته است. آیا فکر میکنی، که وظیفه من است، آنچه را انجام میدهم با پدرم در میان بگذارم؟ آیا تو موافقی که ما باید اسرار خویش را با شخص سومی در میان بگذاریم؟

شاید با این کار شایستگی ها و زیباییهای زیاد این روابط از میان بروند، ولی من روحاً آرام خواهم شد. من در این مورد با او گپ خواهم زد.

آه، بلی من در بسیاری موارد دیگر نیز با او صحبت خواهم کرد، زیرا یکدیگر را فقط لمس و نوازش کردن بیهوده است. برای اینکه نظریات ما را تبادل کنیم، ما باید دارای اعتماد بزرگ و متقابل باشیم. بلی، با اعتماد متقابل ما هر دو نیرومندتر خواهیم بود.

آه ام. فرانکت.

خاطره: دیروز ساعت شش صبح همه ما سر دوپای و گوش بزنک بودیم، چون تماماً صداهایی را که شبیه دزدی و تاراج خانه بود، میشنیدیم. من فکر میکنم، اینبار یکی از همسایه های ما مورد چپاول قرار گرفته است. وقتی به ساعت هفت ما دروازه های خود را کنترل کردیم، خوشبختانه همه سالم و بسته بودند.

یکشنبه 18 اپریل 1944

گیتی محبوم.

در اینجا همه چیز بخوبی در جریان میباشد. دیشب باز نجار آمده و به دروازه ها تخته های آهنی را بست. پدرم اطمینان قوی دارد، که قبل از بیست می عملیات گسترده یی هم در روسیه، هم در ایتالیا و هم در جبهه غربی بوقوع خواهند پیوست. مگر برای من طولانی تر شدن این عملیات که رهایی ما از این حالت بسته گی به آن دارد؛ غیرقابل تصور میباشد.

دیروز من و پتر بالآخره به صحبت ما که حداقل ده روز به تأخیر افتاده بود، پرداختیم. من تمام مطالب درباره دختران را برای او شرح داده، در باره موضوعات خیلی خصوصی با صراحت گفتگو کرده و به سوالاتش پاسخ دادم. شام ما به رد و دل کردن بوسه از نزدیکی لبها پایان رسید، که واقعاً بینظیر بود!

شاید روزی من "کتاب اندیشه های بکر" را به بیالا بزم، تا بما در گذار از صحبت‌های سرسری به گفتگوهای ژرف کمک کند، چون اکنون ما فقط یکدیگر را به آغوش میکشیم، که بی معنی ست، در حالیکه من میخواهم بدانم، که او نیز عیناً مانند من میانیدشد.

پس از زمستان نه چندان سرد، بهار بسیار زیبایی آغاز شده و ماه اپریل واقعاً با صفاست، چون نه زیاد گرم و نه خیلی سرد بوده و گاهگاهی باران هم میبارد. درختک بلوط ما تقریباً سبز شده و میتوان از هم اکنون پندکشهایش را مشاهده کرد.

روز سه شنبه بپ با دسته گکهای گل ما را نوازش کرد، که متشکل از سه شاخه رنبق و یک شاخه سنبل است. البته شاخه سنبل برای من اختصاص داده شده بود. آقای کوگلر اکنون منظمتر از گذشته برایما جراید را میرساند.

گیتی، وقت درس الجبر است، تا دیدار!

آنه ام. فرانکت.

چهارشنبه 19 اپریل 1944

گوهر نازنینم!

(این نام یک فلم است که در آن دوریت کریزلر، ایدا ووست و هارالد پاولسن نقش دارند!)

آیا زیباتر از این چیز دیگری در دنیا وجود دارد، که انسان جلو پنجره یی باز نشسته، به طبیعت نگاه کرده، از آن لذت برده، به آواز پرندگان گوش داده، درخشش آفتاب را بصورتش احساس کرده و پسر محبوبش را در آغوش داشته باشد؟ چقدر امن و باصفاست، که خود را در آغوش او ببینم و بدانم، که وی در پهلویم است و باز دوباره آرام شوم. این نمیتواند، بد باشد، زیرا که آسایش خاطر مهمتر از همه است. آه، کاش هرگز کسی نتواند، بما مزاحمت کند، حتی "موشی"!

آنه ام. فرانکت.

جمعه 21 اپریل 1944

گیتی نازنینم!

بعد از ظهر دیروز با گلودردی شدید در بستر دراز کشیده بودم. از آنجایی که در روز نخست احساس کسالت بیشتر میکردم (گرچه تب نداشتم)، نتوانستم چیزی انجام بدهم. مگر امروز از بستر برخاستم. امروز مصادف با هژدهمین سال تولد علیاحضرت الیزابت یارک شاهدخت است. رادیوی بی بی سی اطلاع داده که بلوغ او رسماً چنانکه درمورد شهزادگان و شاهدختان دیگر معمول بوده، اعلام نخواهد شد. ما از خود پرسیدیم، که بالاخره او با چه شهزاده بی ازدواج خواهد کرد، ولی تا کنون کاندید مناسبی را نیافتیم، شاید خواهرش مارگریت روز با ولیعهد بلژیک بود و این ازدواج کند! دریغا، بدبختیها یکی پی دیگری میآیند، تازه توانستیم دروازه های ساختمان ما را تجدید و تحکیم کنیم، که سرو کله فان مارن پیدا شد. با احتمال زیاد او کچالو را دزدیده و میخواهد گناه را بگردن بپ بیاندازد. پر واضح است، که همه مخفیگاه خیلی خشمگین اند. بویژه بپ در آتش عصبانیت میسوزد. شاید کوگلر کار این مردک را یکسره سازد.

صبح امروز کهنه فروش جاده بتهوفن به اینجا آمده بود. او میخواهد، بخاطر الماری ما چهارصد گولدن بپردازد. همچنان جنسهای دیگر را نیز خیلی پایین نرخگذاری کرد. من میخواهم از جریده "شهزاده" تقاضا کنم، که کمک کنند، تا یکی از قصه هایم را بنام مستعار بچاپ برسانند. ولی از آنجاییکه افسانه هایم تا کنون طولانی اند، فکر میکنم شانس نشر آنها کم است.

محبوبم، تا دیدار بعدی بخدا میسپارمت!

آنه ام. فرانکت.

سه شنبه 25 اپریل 1944

گیتی جان!

مدت ده روز میشود، که دوسل با فان دان گپ نمیزند، زیرا از آن موقعی که دزدان به اینجا آمده بودند، یک سلسله مقررات تازه امنیتی برقرار کرده ایم، که مطابق میل او نیست. یکی از آنها اینست، که او دیگر شامگاهان به پایین نرود. پتر هر شب بساعت ۹ و نیم به پایین میرود، تا آخرین بار همه جاها را بررسی کند، که پس از آن کسی دیگر حق ندارد، پایین برود. همچنان از ساعت هشت شام بعد کسی حق ندارد، به تشناب رفته و آب آنرا جاری سازد. صبحها پنجرهها فقط هنگامی باز میشوند، که چراغ دفتر کوگلر روشن شود. علاوه بر این اجازه نیست که شبانه چوب را

در عقب پنجره ها بخاطر بازماندن آنها بگذاریم. دوسل از همه اینها قهر است. او ادعا دارد، که فان دان به او توهین کرده، ولی بهر حال گناه از خودش میباشد. وی میگوید که میتواند، بدون غذا زندگی کند، ولی بدون هوای تازه نه. همچنان وی اذعان میکند، که در این مورد یک راه حل دیگر را باید جستجو نمود، که شبانه کلکینها باز بمانند.

او بن گفت:

- "من با آقای کوگلر در اینباره گپ خواهم زد." من پاسخ دادم، که این موضوعات را نه با آقای کوگلر بلکه درمیان خودما باید فیصله کرد.
- "در اینجا هرکس پشت سرم گپ میزند، بناً با پدرت در اینمورد صحبت خواهم نمود." - او گفت.

همچنان وی دیگر اجازه ندارد، عصر روزهای شنبه و یکشنبه بدفتر کوگلر برود، چون مدیر شرکت "کچ" اگر در دفترش باشد، میتواند صدا را بشنود. ولی علیرغم اینها دوسل تن به این مقرره نداده و بدفتر کوگلر رفته بود. فان دان خیلی عصبانی بود.

بناً پدرم پایین رفت که با دوسل در این مورد صحبت کند. البته او بازهم بهانه آورد، ولی اینبار نتوانست باصطلاح پدرم را گپ بدهد. پدرم میکوشید، تا حد ممکن از حرف زدن با او بپرهیزد، زیرا دوسل او را نیز توهین کرده، اینکه چطور و چه وقت هیچکس نمیداند، ولی حتماً برخورد زشتی کرده است.

در هفته آینده سالگره این بدبخت است. آیا این کار درستی ست، که سالگره تولدت باشد، اما با کسی گپ نزده، ناراضی باشی و فقط تحفه ها را جمع کنی؟

صحت آقای فوسکوویل خرابتر از گذشته شده و اکنون اضافه از ده روز است، که بیشتر از چهل درجه تب دارد، داکترها وضع صحتی اش را ناامید کننده خوانده و گفته اند که سرطان به شش هایش سرایت کرده است. این مرد بیچاره را هر کسی میخواهد کمک کند، ولی در اینحالت فقط خداوند متعال میتواند از وی دستگیری کند!

من یک داستان جالب نوشته ام، که "بلاری کاشف دنیا" نام داشته و مورد علاقه سه نفر شنونده واقع شده است.

من هنوز هم سرماخوردگی شدید دارم، چنانکه مریضی ام بمارگو و والدینم سرایت کرده است. فقط میترسم پتر را مریض نسازم، چون ازمن خواهش کرد او را ببوسم، علاوه براین او مرا الدورادو اش نامید^{۹۸}

- چنین چیزی اجازه نیست، پسرک دیوانه! ولی با وجود اینها وی خیلی نازنین است!
آنه ام. فرانکت.

پنجشنبه 27 اپریل 1944

گیتی عزیزم!

امروز خانم باز با بدخلقی از خواب بیدار شد. او سرما خورده و از اینکه اجازه ندارد، چاکلیت بخورد و همچنان برای اینکه نمیتواند جلو آب بینی اش را بگیرد، شکوه میکند.

گذشته از این او گله کرد، که چرا آفتاب نمیتابد، چرا متحدین حمله نمیکنند، چرا ما حق نداریم به بیرون نظر کنیم و غیره و غیره. ما همه به او خندیدیم. او از این کار آزده نشده و به خنده ما پیوست.

اینک نسخه جدید ما در موقع آماده ساختن کوفته کچالو را برایت مینویسم. کچالوی پوست شده را گرفته، آنرا رنده نموده، بالایش آرد کویونی و نمک میریزی. سپس آنرا برای اینکه شکل منظم داشته باشد در دیگ نسوز که قبلاً با مقداری پارافین و یا روغن چرب گردیده، گذاشته و دو ونیم ساعت آنرا بروی آتش میگذاری. پس از آن نوبت خوردن است و آنرا با مربای فاسد شده توت زمینی نوش جان کن! (این درحالیست، که ما نه پیاز، نه روغن برای خمیر و سرخ کردن داریم!)

در حال حاضر من کتاب "امپراتور کارل پنجم" را میخوانم، که توسط پروفیسوری از دانشگاه گوتین گن نوشته شده، که ظاهراً چهل سال بالای این کتاب کار کرده است. من در مدت پنج روز پنجاه صفحه کتاب را خواندم. بیشتر امکان ندارد. کتاب دارای 598 برگ میباشد اکنون میتوانی محاسبه کنی، که تمام کردن این کتاب چه مدت را در بر خواهد گرفت؛ در حالیکه جلد دومش را هم باید مطالعه کنم. مگر... خیلی جالب است.

دختران مکتبرو مثل من چه چیزهایی را که در ظرف یک روز یاد نمیگیرند! من نخست یک بخش از کتاب آخرین نبرد نلسن را از هالندی به انگلیسی ترجمه کردم. پس از آن سراغ جنگ سالهای 1700-1721 پتر کبیر علیه ناروی و شخصیتهایی چون کارل دوازدهم، آگوستوس نیرومند، استانیسلاوسکی، مازپیا، فان گورتس، براندنبورگ، پومرن غربی و پومرن شرقی و دنمارک با کرونولوژی آلمان رفتم. سپس من وارد برازیل شده، در مورد تنباکوی باهیا خوانده از فراوانی قهوه، نفوس یک ونیم میلیونی شهر ریود ژینیرو⁹⁹ آگاه شده و پس از آن درباره پرنامبوکو و سان پاولو و رودخانه آمازون خواندم. گذشته از این از حقایقی در باره سیاهان، مولاتها (دورگه ها)، میتیسیها، سفیدپوستان و بیماری ملاریا مطلع شده و دانستم که پنجاه درصد مردم آنجاها بیسواد اند. چون هنوز وقت دارم، فوراً به مطالعه شجره خاندان سلطنتی هالند، از بیان کهنسال¹⁰⁰، ویلیم لودویک،¹⁰¹ ارنست کازیمیر یکم، هندریک کازیمیر یکم تا مارگریت فرانسیسکای کوچک که در اوتاوا در سال 1943 بدنیا آمده میپردازم.

ساعت دوازده: درس تاریخ کلیسا در اتاق زیر شیروانی جریان دارد، کشیשהا، اسقفها، پاپها و امثالهم. اوف! چقدر خسته کن است...! بالآخره ساعت یک ظهر شد.

پس از ساعت دو بازم (م-م-م) این طفلک بیچاره باز مجبور بود، به مطالعه زندگی میمونها (میمونهای پوزه پهن وباریک بینی) بپردازد. گیتی بگو، یک اسپ آبی چند پنجه پای دارد؟

پس از آن نوبت انجیل رسید: حضرت نوح و کشتی اش، سام، شام و جافث را خواندم. سپس نوبت به کارل پنجم رسید. همراه با پتر داستان "سرهنگ" (دگروال) اثر تاکه رای را بزبان انگلیسی

⁹⁹ - Reo de Janeiro-

¹⁰⁰ - Jan de Oude

¹⁰¹ - Willem Lodewijk

خواندیم. من امروز لغات فرانسوی را از او پرسیده و پس از آن دو رود میسی سی پی را با میسوری مقایسه میکنم.

فکر میکنم برای امروز همین کافیه، خدا مدد گارت!

آه.ام. فرانکت.

جمعه 28 اپریل 1944

گیتی عزیز!

من هرگز نمیتوانم خوابم در باره پتر سخیف را فراموش کنم (اوایل جنوری را ببین!).

اگر در موردش فکر کنم، هنوز میتوانم، تماس گوارای صورتش را برویم احساس کنم.

گاهی چنین احساس را با پتر در اینجا نیز دارم، ولی نه باندازه دیروز که روی تخت - دیوان نشسته و بازوان ما بدور کمرهای ما حلقه زده بود. در آنحالت دفعتاً آنه معمولی ناپدید شده و جای آنرا آنه دومی گرفت، که بی پروا و خوش مشرب نبوده و کسیست که تشنه محبت و آرامش است.

من تنگ در آغوش او نشسته و یکبارہ موجی از هیجان مرا فراگرفت. اشک در دیده گانم حلقه زده و قطره بی از اشک از چشم چپم سرازیر شده و بالای لباس کارش افتید. آیا او به این ملتفت نشد؟ وی هیچ حرکتی را که گواه فهمیدن او باشد نشان نداد. آیا احساس وی همانند من میباشد؟ او حتی کلمه بی حرف نزد. آیا او درک خواهد کرده باشد، که دوتا " آنه " در جلو او قرار دارند؟ اینها کماکان پرسشهای بدون پاسخ من اند.

به ساعت هشت ونیم من برخاسته و رفته جلو پنجره ایستادم. جایکه ما همیشه وداع میکنیم. من میلرزیدم و هنوزهم آنه شماره دوم بودم. او نزد آمد، من دستهایم را به گردنش حلقه نموده و روی چپش را بوسیدم. تازه میخواستم گونه راستش را ببوسم، که ناگهان لبهایم به لبهایش تماس

نموده، قدرت حرکت از من سلب شده و همدیگر چسپیدیم. سرهایما به چرخش افتاده و ما لبهایمان را همدیگر میفشردیم و میفشردیم. ما میخواستیم، که این کار هیچگاه پایان نیابد... آه!

پتر به نوازش ضرورت دارد. وی نخستین بار در عمرش دختری دوستدار پیدا کرده، اولین بار مشاهده کرده که حتی تند مزاج ترین دختران هم دارای عاطفه و قلب اند و در صورتیکه با پسری دلخواه تنها بمانند عوض میشوند. او برای نخستین بار در زندگی محبتش را به کسی پیشکش نموده؛ او تا کنون هیچ دوستی و یا رفیقه بی نداشته. حال ما یکدیگر را درک میکنیم؛ من نیز او را پیش از این نمیشناختم و اعتماد هم بالایش نداشتم، ولی اکنون این موضوعات به گذشته پیوسته اند...

بازهم پرسشی که مدام خاطر من را بجز مشغول داشته است: "آیا این کار خوبیست؟" آیا این خوبست، که من چنین با عجله پیش میروم - اینکه من خیلی خون گرمم - خون گرم و هیجانی مانند خود پتر؟ آیا برای دشیزه بی به سن من اجازه است، چنین خودرأی باشم؟ در اینجا فقط یک پاسخ میتواند، وجود داشته باشد: "من خیلی مشتاقم، من خودم اینرا میخواهم - من انتظار چنین لحظات را کشیده ام، من بکلی تنها بودم و اکنون آرامشم را باز یافته ام!"

سحرگهان ما برخورد عادی داریم، ظهرها نیز اکثراً بااستثنای بعضی موارد آرام هستیم، اما شامگاهان امیال و اشتیاق یکروزه همراه با خاطرات گذشته دوباره طغیان نموده و ما فقط بیکدیگر می اندیشیم. هرشب پس از آخرین بوسه، میخواهم با عجله از وی دور شوم و بیش از آن به چشمانش نگاه نکرده، دور شده و دور دور و تنهای تنها به یک تاریکی پناه برم!

مگر وقتی من چهارده پله زینه را میپیمایم، به چه چیزی مواجه میشوم؟ نور درخشان، پرس و جوها در این یا آن مورد، تمسخر و غیره، بناً من باید به نحوی دست بکار شده و طوری نشان دهم، که هیچ چیزی واقع نشده است.

قلبم تا هنوز از شدت هیجان دیروزی بشدت تپیده و نمیتواند، ترس و هول وارده را از خود بیرون کند. بهر ترتیب آن آنه آرام قسمت کمتری از خودش را نشان داده و بنا براین اجازه نمیدهد که به عقب رانده شود. پتر قلبم را بیشتر از هرکسی در زندگی ام تسخیر نموده و احساسات درونی ام را به بیرون کشانیده است. واضح است، که هرکسی دیگر درجای من پس از چنین واقعه یی

احتیاج به آرامش دارد، تا دنیای برهم خورده باطنی اش را احیاً کند! آه، پتر تو با من چکار کرده ایی؟ از من چه میخواهی؟

اینهمه روابط ما بالاخره بکجا خواهند انجامید؟ حالا من از دل بپ میآیم، چون در عین موقف من قرار دارد. اکنون من تردید های او را درک میکنم. اگر سنم بیشتر میبود و او میخواست با من ازدواج کند، من چه پاسخی میتوانستم بدهم؟ آه، صادقانه بگو! تو نمیتوانی با او ازدواج کنی ولی همزمان نمیتوانی او را ترک هم بگویی! پتر هنوز شخصیت کامل، اراده قوی، نیرو و شجاعت لازم را ندارد. او هنوز کودک است، بویژه در رابطه به عواطف درونی اش، او فقط در جستجوی آرامش و شادمانی است. آیا من حقیقتاً چهارده ساله هستم؟ آیا من هنوز یک دخترک ساده مکتبی میباشم؟ آیا من هنوز هم بی تجربه تر از دیگران در موارد گوناگون هستم و چیزی را که انجام داده ام، هیچگاهی به سن من جور نمیآید؟

من از خودم میترسم، میترسم، که بخاطر تمایلات و احساساتم بسیار زود خودم را از دست بدهم. آه، این کار چقدر دشوار است، چون انسان مدام با عقل و قلبش در جدال میباشد، گاهی تو باید به ندای عقل گوش بدهی و گاه به احساس قلبی ات، آیا من دقیقاً زمان مناسبی را انتخاب کرده ام؟

آه ام. فرانکت

سه شنبه 2 می 1944

گیتی عزیز!

شام شنبه من از پتر پرسیدم، که آیا بهتر نیست با پدرم در خصوص روابط ما صحبت کنیم؛ او پس از تأمل و تردید موافقت کرد. من خیلی خرسند بودم، چون دانستم که او احساس پاک دارد. بمجرد اینکه من پایین آمده و با پدرم رفتم، کمی آب بیاورم، در سر زینه ها به وی گفتم:

– پدر جان، شما حتماً میدانید، وقتی من با پتر یکجا میباشم، ما نزدیکتر از یک متر بهم فاصله میداشته باشیم، آیا به نظر تان این کار نادرستی میباشد؟

پدرم دفعتهاً پاسخ نداده و پس از مکثی گفت:

- "نه، آنه، من فکر نمیکم، این کار اشتباه باشد، ولی تو باید مواظب باشی، که در اینجا ما در یک محیط محدود و محبوسی هستیم." او چیز دیگری نیز در همین رابطه گفت و بعداً ما به بالا رفتیم. روز یکشنبه صبح وی مرا نزد خود خوانده و گفت:

- "آنه، من در باره آنچه که تو پرسیدی بازهم فکر کردم،" (و دفعتهاً مرا ترس فرا گرفت) - او ادامه داد: "در واقعیت این کار در اینجا در محفیهگاه خوب نیست، من فکر کردم، که شما فقط دوست هستید. آیا پتر عاشقت شده؟"

- "نه، پدر شما چه میگوید." - من پاسخ دادم.

- "بلی تو میدانی که من هردوینان را درک میکنم، ولی تو باید کمی مواظب باشی، تو نباید زیاد ببالا بروی و بیش از آنچه که جایز است، وی را تشویق کنی. مرد در این موارد باید فعال و پیشقدم بوده و زن باید اعتدالش را حفظ کند. اگر ما در اینجا نمیبودیم، مسأله طوری دیگری بود. تو در آنجا دختران و پسران زیادی را میتوانستی ببینی، با آنها بگردش رفته، ورزش نموده و به مصروفیتهای دیگر سرگرم باشی، اما در اینجا اگر بخواهی زیاد باهمدیگر نباشید، نمیتوانی بیرون بروی، شما هر ساعت و هر لحظه همدیگر را میبینید، هوشیار باش آنه، و موضوع را جدی نگیر!"

- "بلی پدر، من هم همین احساس را دارم، اما پتر پسر محبوب و مهربانست!"

- "بلی، مگر او کرکتر ضعیف دارد، وی هم بجانب مثبت و هم بجانب منفی تأثیر پذیر است، من امیدوارم، که او خوب بماند، چون طبیعتاً او آدم شایسته بی ست."

ما قدری دیگرم گپ زدیم و پدرم گفت که با وی نیز صحبت خواهد کرد.

ظهر یکشنبه در اتاق زیر شیروانی او از من پرسید:

- "آنه، آیا با پدرت صحبت کردی؟"

- "بلی، من پاسخ داده و اضافه کردم: "میخواهم برایت قصه کنم. پدرم فکر نمیکند، که این کار بد باشد، ولی میگوید، از اینکه ما همیشه باهم هستیم، ممکن است که میان ما دعوا و یا مخالفتیهای بروز کند."

- "ولی ما که با هم تعهد کرده ایم، هیچگاهی دعوا نکنیم و من حتماً بر سر پیمانم ایستاده ام."

– " من هم پتر، مگر پدرم فکر میکرد، که ما فقط رفیق عادی میباشیم و آیا تو فکر نمیکنی، که ما هنوز هم میتوانیم همانگونه که هستیم، باشیم؟

– "بلی، برای من که مانعی ندارد، برای تو چطور؟"

– "برای من نیز همچنان، من بر علاوه به پدرم گفتم، که بالایت اعتماد دارم. من به تو باور دارم، پتر، چنان که به پدرم اعتماد دارم و من مطمئنم، که تو سزاوار چنین اعتمادی هستی!"

– " این امید را دارم." (و ناگهان او خجالت کشیده و رنگ صورتش سرخ شد.)

– " من به تو باور دارم، پتر" – و ادامه داد، "من به کرکتر خوبت و به اینکه در دنیا پیشرفت خواهی کرد، اطمینان دارم."

سپس ما در موارد دیگر نیز گپ زدیم و در آخر من گفتم:

– " من میدانم، اگر ما از این حالت فارغ شویم، تو دیگر در فکرم نخواهی بود."

او خشمگین شده گفت:

– " این گپ درست نیست آنه، آه، نه، تو نباید اینگونه در باره من فکر کنی!" و در همان لحظه ما را صدا زدند.

پدرم با او صحبت کرده است، روز دوشنبه وی این مطلب را چنین بمن بازگو کرد:

– " پدرت فکر میکند که زود یا دیر این رفاقت مبدل به عشق خواهد شد، مگر من گفتم، که ما فقط به یکدیگر کمک نموده و مواظب خویش خواهیم بود."

پدرم میخواهد که از این بعد، شبها من کمتر به بالا بروم. مگر من از این ناراض هستم، البته نه بخاطر آنکه میخواهم با پتر باشم، بلکه برای آنکه من به او در مورد اعتماد متقابل قول داده ام. من حقیقتاً به او باور دارم و میخواهم به او اینرا ثابت بسازم؛ ولی اگر بدلیل بی اعتمادی نزدش نروم، هیچگاهی نخواهم توانست اعتمادم را نسبت به او تثبیت کنم. نه، من نزدش میروم!

در این میان "تراژیدی دوسل" بخوبی پایان یافت. او شب شنبه در سر غذای شام با زبان سلیس هالندی معذرت خواهی کرد. فان دان هم بیدرنگ با او خوب شد. بگمانم دوسل یک روز تمام مشغول آموزش این مشق کوچک بوده است.

سالگره دوسل بروز یکشنبه بخوبی سپری شد. ما برایش یک بوتل واین از سال 1919 بخشیدیم، از خانواده فان دان (که اکنون نمیتوانستند، ازدادن هدیه خودداری کنند) یک بوتل کنسرو پیکالیلی و یک درجن تیغ ریش تراشی، از کوگلر یک مرتبان مربای لیمو، از میپ یک جلد کتاب

بنام "مارتین کوچک" و از بپ یک دسته گل دریافت کرد. دوسل همه ما را به صرف تخم مرغ دعوت کرد.

آنه ام. فراکت.

چهارشنبه 3 می 1944

گیتی عزیز!

نخست از همه اخبار هفته را برایت بازگو میکنم! سیاست باصطلاح تعطیل است، بناً هیچ چیزی روی نداده و اصلاً چیزی برای گفتن نیست. من بتدریج معتقد میشوم، که متحدین حمله خواهند کرد. چون آنها نمیتوانند، بگذارند، روسها به تنهایی همه کار را تصفیه کنند. گذشته از این در لحظه کنونی روسها هم دست به اقدامی نمیزنند.

آقای کلیمان حالیا هرروزه صبح بدفتر میآید. او فتر جدیدی برای تخت - دیوان پتر آورده، بناً پتر باید فتر را در جایش نصب کند، درحالیکه او اصلاً مایل به انجام کاری نیست و این کاملاً قابل فهم است. برعلاوه او یک نوع پودر ضد شپش برای پشک ما آورده است.

آیا من برایت حکایه کرده ام، که موفی ناپدید شده؟ از پنجشنبه گذشته او بدون هیچ اثری گم شده است. شاید این گربه درحالیکه یکی از رفقایش برای وی غذای لذیذی تعارف میکند، در بهشت گربه ها بسر میبرد. و یا ممکن قسمت چنین باشد، که دخترکی پولدار آنرا بدست آورده و از پوستش برای خود کلاه بسازد.

پتر از این واقعه خیلی غمگین است.

از دو هفته بدینسو ما بروزهای شنبه بساعت یازده ونیم غذای چاشت را صرف کرده و صبحانه را فقط با یک پیاله فرنی آغاز میکنیم. سر از فردا این کار دایمی ما خواهد بود، این امر باعث میشود، که در یک وعده غذای ما صرفه جویی صورت گیرد. ترکاری و سبزیها کمکان کمیاب اند، گرچه امروز ظهر کاهوی پوسیده آب پز داشتیم. بجز از کاهوی عادی، سبزی پالک و کاهوی

جوشانده چیز دیگری از سبزیها پیدا نمیشود. به اینها که کچالوی کهنه و تاحدی گندیده را اضافه کنی، به به، چه ترکیب لذیذی بدست میآید!

همانطوریکه میتوانی به آسانی تصور کنی، غالباً ما در اینجا از خود میپرسیم: "این جنگ بالاخره چه سودی دارد، چرا مردم نمیتوانند در صلح و آرامش باهم زندگی کنند؟ اینهمه کشتار و ویرانی برای چه؟"

این پرسش قابل فهم و روشن است، ولی یک پاسخ رضایت بخش را تا کنون کسی ارائه نکرده است. بلی، چرا آنها در انگلستان هنوز هم طیارات غول پیکر و بمهای سنگین و بزرگی را ساخته و برعکس برای دوران پس از جنگ خانه های ارزان و ساده آماده مینمایند، چرا هر روز ملیونها دالر صرف جنگ میشود، در حالیکه یک سنت برای صحت عامه، هنرمندان و مردم تهیدست پرداخته نمیشود؟ چرا باید اکثر مردم دچار گرسنگی باشند، در حالیکه در جاهای دیگر دنیا خوراک بدلیل وفرت و ازدیاد نابود میشود؟ آه، چرا انسانها تا این حد دیوانه اند؟

من فکر میکنم، که نه فقط بزرگمردان و سیاستمداران مقصر جنگ اند، بلکه، این یا آن انسان کوچک نیز همان اندازه مایل به جنگ است و گرنه مردم دنیا خیلی زودتر از این برای رهایی از جنگ دست به قیام و شورش میزدند! گویا ویران کردن، کشتن و قتل عام در نهاد بشر وجود داشته و تا وقتی تمام بشریت بدون استثناً دگرگون نشود، این جنگها دوام یافته و همه دار و ندار و آبادیها را، هرچیزی که بذر شده، رشد نموده و پرورش یافته را از میان برده و نابود خواهد کرد؛ تا اینکه پسان مجبور شوند همه چیز را از نو بسازند!

من اغلب اوقات غمگین و افسرده ام، مگر هیچگاهی نا امید نبوده ام. من این اختفا را یک اقدام خطرناک میدانم، که در عین حال پر از هیجان و جالب است. من ثبت تمام محرومیتهای مارا در دفتر روزنوشتم یک سرگرمی میندارم. من از همین اکنون مصمم شده ام، که بطریقی متفاوت از دختران دیگر و زنان خانه دار در آینده زندگی داشته باشم. بهمین دلیل مجبورم در لحظات خطرناک زندگی فقط لبخند بزنم.

من جوان بوده و دارای برتریهای زیادی میباشم، که در وجودم نهفته اند؛ من تازه جوان و نیرومند بوده و شاهد یک ماجرای بزرگ هستم. من در متن حوادث قرار دارم و نمیتوانم، تمام روز را ناله کنم و گله مند باشم! من از طبیعت چیزهایی به ارث گرفته ام: کرکتر خوب، خوشحالی و نیروی سرشار. با گذشت هر روز من احساس میکنم، که چگونه من روحاً و باطناً رشد مینمایم،

چگونه روز آزادی نزدیک میشود، طبیعت تا چه حد زیباست، مردم پیرامونم تا چه حد نیکو اند و این ماجرا چقدر هیجانی و پُر جذبه است! پس چرا باید در نومییدی باشم؟

آنه ام.فرانکت.

جمعه 5 می 1944

گیتی عزیزم!

پدرم از من آزرده است، او فکر میکرد، پس از صحبت روز یکشنبه ما من دیگر طبعاً از رفتن به بالا خودداری خواهم کرد. وی میخواهد که هیچ "عشق بازی"یی نباید در میان ما باشد. اصطلاحی که از آن خیلی متنفرم، کافی بود، فقط از آن یاد شود، و اینک او این موضوع را اینقدر ناخوشایند جلوه میدهد! امروز من با او صحبت خواهم کرد. مارگو به من چند مشوره خوب داد؛ در زیر میخواهم آنچه‌ی را که تقریباً خواهم گفت بنویسم:

"پدر، من معتقدم، که شما خواستار روشنایی بیشتر در این مورد استید، بناً من این مطلب را چنین توضیح میدهم: شما از من مأیوس هستید، شما خواستار احتیاط و سنجیدگی زیاد من میباشید، فکر میکنم شما میخواهید، تا من مانند یک دختر چهارده ساله باشم، ولی درست در همین نکته شما دچار اشتباه هستید!

از زمانیکه ما در اینجا هستیم، یعنی جولای 1942 تا چند هفته پیش میتوانم برایتان اطمینان دهم، که من هیچوقت آرامش و آسایش نداشته ام. اگر شما یکبار درک میکردید، که چطور من شبها گریه میکردم، چقدر خود را نا امید، بدبخت و تنها احساس مینمودم، در آنصورت شما میدانستید، که چرا من به بی‌الا میروم! من در یک شب یا یک روز به این نتیجه نرسیده ام، که بدون پشتیبانی مادر، پدر و یا کسی دیگر میتوانم، زندگی کنم؛ بلکه این امر در ازای اشکها و مبارزه دشوار حاصل شده، که اکنون میتوانم، مستقل باشم. شما میتوانید، بر من بخندید و سختم را باور نکنید، ولی برای من ارزش ندارد. من یک انسان منفرد و جداگانه هستم و ذره‌ی در برابر شما خود را مسئول احساس نمیکنم. من در مورد روابط من و پتر شما را در جریان گذاشتم، تا شما فکر نکنید، که من مانند آب زیرکاه شخص پنهانکار میباشم و گرنه در این خصوص فقط در برابر خودم احساس مسئولیت دارم.

وقتی من به مشکل مواجه بودم، همه شما و من جمله خودت چشمها و گوشه‌ایتان را بستید، مرا کمک نکردید و برعکس بن هوشدار میدادید، که زیاد سروصدا و جنجال برپا نکنم. بلی، من فقط به آن علت پر سرو صدا بودم، که نمیخواستم، غمگین و بدبخت باشم، من بی پروا و بیباک بودم، چون نمیخواستم، صدای درونی ام را بشنوم. برای من یک و نیم سال گذشته مانند آن بود، که شبانه روز یک نقش کمیدی را بازی میکنم؛ من شکایتی نمی‌کردم و در نقشم موفق بودم، نه، اصلاً چنین نبوده؛ مگر باید بدانی که اکنون مبارزه ام به پایان رسیده است. من روحاً و جسماً مستقل می‌باشم. من دیگر به مادری احتیاج نداشته و در کوره راه این مبارزه آبدیده و توانا شده ام.

و اکنون، اکنون که من از همه این دشواریها موفق بدر آمده ام، می‌خواهم همانطور براهم، راهی را که معقول میدانم، ادامه دهم.

شما نمیتوانید و حق هم ندارید، بن همچون دختر چهارده ساله بنگرید، گذر از این همه رنجها مرا پخته و آبدیده ساخته؛ من از کرده هایم پشیمان نیستم، من همانطوری که خودم معقول بدانم و بتوانم، عمل خواهم کرد!

شما اگر مرا از رفتن ببالا منع کنید، چیزی حاصل تان نمیشود. یا همه چیز را بر من قدغن نمایید و یا بطور کامل به من اعتماد داشته باشید، بهر حال مرا آرام و راحت بگذارید!

آنه ام. فرانکت.

شنبه 6 می سال 1944

گیتی عزیز!

دیروز پیش از غذای شام من نامه مذکور را در جیب پدرم گذاشتم، بقول مارگو او پس از خواندن نامه مدت زیادی ناراحت و پریشان بود، (من دربالا مصروف شستن ظرفها بودم). بیچاره پدرم - من میتوانم تصورش را کنم، که این پیام چه تأثیری داشته، چونکه او بی اندازه حساس است. من پس از این به پتر گفتم، که او نه سؤالی بکند و نه بیشتر چیزی بگوید. پدرم در این باره هیچ چیز نگفت، آیا او در این مورد موضعش را مشخص خواهد ساخت؟

در اینجا همه چیز بطور معمول سپری میشود. آنچه را که یان، کوگر و کلیمان درباره نرخها و مردم بیان میکنند، غیر قابل تصور است، 250 گرم قهوه 80 گولدن، 500 گرم مسکه 35 گولدن و یک دانه تخم مرغ 1 گولدن و 45 سنت و هر 250 گرم تنباکوی بلغاریایی 14 گولدن ارزش دارد! هرکس به گونه بی در بازار سیاه مصروف داد و ستد است. هر شاگرد و پادو مغازه چیزی برای فروش دارد. شاگرد ناوای ما برای ما تار مخصوص پینه زدن لباس را آورده و به بهای 90 سنت بالای ما بفروش رساند. شیرفروش کوچه ما کارتهای کوپونی را میفروشد و مؤسسه تدفین و تکفین پنیر عرضه میکند. دزدی، غارت و قتل به یک پدیده روزمره تبدیل شده، پولیس و نگهبانان (چوکیداران) از دزدان حرفوی عقب نمیانند. هرکسی میخواهد به نحوی شکم گرسنه خود را پر کند، ولی از آنجایی که از افزایش معاشات خبری نیست، به حيله و گرانفروشی متوسل میشوند. پولیس ویژه امور کودکان از پیدانمودن دختران پانزده، شانزده ساله و بیشتر از آنها که هرروزه مفقودالایر میشوند، تا کنون عاجز است.

من داستان الین جادوگر را تمام میکنم. میخواهم شوخی کرده و این کتاب را در سالگره پدرم با تمام حقوق تألیف و غیره، به پدرم هدیه بدهم. تا دیدار دوباره، البته اشتباه میکنم، چنانکه در سرویس آلمانی رادیوی انگلیس همیشه میگویند، تا شنیدن دوباره "من باید برایت بگویم تا مکاتبه دوباره"^{۱۰۲}.

آنه ام. فرانکت.

صبح پنجشنبه 7 می سال 1944

گیتی محبوبم.

من و پدرم دیروز صحبت طولانی داشتیم، که طی آن من سخت گریسته و او را نیز به گریه واداشتم. میدانی گیتی او برایم چه گفت؟

"من در طول زندگی ام، نامه های زیادی دریافته ام، ولی این بدترین همه بود! تو، آنه، این تویی که از محبت و پشتیبانی دایمی و همگانی ما والدینت برخوردار بوده ای و تو از عدم مسئولیت آنها میگویی! تو که ما را غلط درک میکنی! شاید تو قصداً این کار را نکرده باشی، ولی در واقعیت نه، آنه، این چنین نوشته ای، این نکوهش سزاوار حال ما نیست!"

¹⁰² -Auf Wiederhör

آه، من درهم شکستم، این بدترین کاریست، که من در زندگی ام کرده ام. من نامه ام را برای آن نوشتم، که با اشکها و گریه هایم مقابله کرده و خود را بزرگ جلوه دهم، چنان که احساس احترام را در وجودش بیارم. حقا که من مشکل و غم فراوان داشته ام، ولی اینکه به پدر مهربانم، که از هیچ چیز برایم دریغ نکرده و نخواهد کرد، اتهام ببندم، عین پستی ست. البته این بسیار خوب شد، که مرا از آن اوج تکبر پایین آورده و سر جایم نشانند، چون من دوباره بخودم پیچیده و خودپرست شده بودم. حقیقتاً کارهایی را که دوشیزه آنه انجام میدهد، همیشه صحیح نیست! کسیکه باعث اندوه و ناراحتی عمدی کس دیگری که خیلی ادعای دوستی با او را دارد، شود، در واقعیت پستی میکند و به عباره دیگر او یک انسان پلید است!

من غمهای زیادی دارم، مگر در سن و سالی مانند من آیا چنین نمیشد؟ من نیز زیاد مسخره بازی کرده ام، ولی عمداً دست به آنها نزده ام. من احساس تنهایی میکردم مگر هیچگاه در زندگی نومید نبوده ام! من هیچوقت مانند پدرم، که با کاردی دردست به کوچه دوید تا جلو دزدان را بگیرد، نبوده ام.

بلی آنه، تو خوب احساس میکنی، که نامه ات بسیار خشن بوده و حقیقت نداشته، در حالیکه تو به آن مباحثات میکردی! من پدرم را دوباره الگویم قرار داده و حتماً خود را اصلاح خواهم کرد. آنه ام. فرانکت.

دوشنبه 8 می 1944

گیتی جان!

آیا گاهی من برایت درباره خانواده خودما چیزی بیان کرده ام؟ گمان میکنم، نه و بناً بیدرنگ آغاز میکنم. پدرم در فرانکفورت - ماین بدنیا آمده و والدینش بسیار ثروتمند بودند.

پدر کلاّم میخاییل فرانک بانکدار ملیونر بوده و مادر کلاّم آلیسه شترن بود.^{۱۰۳} میخاییل فرانک در آغاز ثروتی نداشت .

البته میخاییل فرانک تا جوانی اش فقیر بود، ولی با همت بزرگ مشغول کار بوده و بالاخره صاحب مقامی در زندگی شد. پدرم در جوانی اش واقعاً پسری پولدار و عیاش بوده، در هر هفته

¹⁰³ - Alice Stern

میهمانی، مجلس رقص، پایکوبی و جشن و سرور داشته با دوشیزگان جوان و عصریه های مجلل و غیره در کاخها و سالونها مشغول بود. تمام اینهمه ثروت را پدرم پس از مرگ پدر کلانم از دست داده و پس از جنگ اول جهانی و انفلاسیون همهء آنرا برباد داد. اما تا شروع جنگ جهانی فامیل پدرم غنی و ثروتمند بوده و پدرم از امکانات خیلی خوب پرورشی برخوردار بود. باین ترتیب پدرم از تربیه خوب برخوردار گردیده بود و وقتی دیروز عقب میز نشست و برای نخستین بار در زندگی اش زیر تخم پزی را میتراشید، سخت بخنده افتاده بود.

والدین مادرم زیاد ثروتمند نبوده ولی از زندگی خوبی برخوردار بودند. بعضی اوقات ما با دهان پر از تعجب به قصه جشن نامزدی 250 نفری با مجلس رقص و غذاهای مفصل گوش میدهم. واضح است، که اکنون کسی نمیتواند، ما را ثروتمند خطاب کند، ولی تمام امیدواری هایم برای زمان پس از جنگ میباشند. من برایت با اطمینان میتوانم بگویم، که من خواهان زندگی یی مانند مادرم و مارگو نیباشم. بی اندازه مشتاقم که برای یکسال به پاریس و بمدت یکسال هم به لندن بروم، تا زبانهای مربوطه را بیشتر آموخته و همچنان تاریخ هنر را بیآموزم. اینرا با اهداف مارگو مقایسه کن، که میخواهد در فلسطین نرس - قابله شود! من همیشه مایلم که لباسهای زیبا داشته و با انسانهای جالب سروکار داشته باشم. من میخواهم که چیزهایی از این دنیا را دیده و آزمایش کنم، که البته در این باره قبلاً ترا در جریان گذاشته ام، مگر در پهلوی اینها داشتن مقداری پول بد نیست!

امروز صبح میپ در باره شرکتش در یک محفل نامزدی قصه کرد. عروس از خانواده اعیانی و نامزدش متعلق به یک فامیل ثروتمند بود. اینست فهرست خوراکی های آنجا که میپ حکایت کرد: سوپ ترکاری با گوشت کوفته، پنیر، سمبوسه ("پیراشکی گوشتدار")، سلاد سرد با تخم مرغ و بیف، پیزاشکی پنیردار، بیسکویت رُمدار، واین، سگرت و غیره و غیره تا که بخواهی!

میپ حکایه کرد، که ده جام باده نوشیده و سه دانه سگرت کشیده است! آیا با این کارش میشود، او را یک خانم مخالف با الکل نامید! اگر میپ چنین بوده، خدا میداند، که شوهرش چه وضعیتی داشته است؟ پُر واضح است، که جشن مذکور سرشار از سرور و شادی بوده است. در این محفل دو افسر از کمیسیون قتل و جرح حاضر بودند، که عکس نامزد ها را میگرفتند؛ چنین به نظر میرسد، که ما مخفی شدگان هیچگاهی از توجه و یاد میپ دور نیستیم، زیرا او آدرس آن دو افسر را فوراً گرفته، که مبادا روزی بکار آید، چون در حالات دشوار کمک انسانهای خوب هالندی ضروریست.

بدون شک وقتی اینها را میپ بازگو میکرد، آب از دهن ما سرازیر شده بود. ما که در اینجا بجز از دو قاشق شیر برنج صبحانه چیزی نداشته و شکمهایما دائماً از گرسنه گی غرغر میکند، ماییکه هر روز متواتر هیچ چیز را بدون از پالک نیم پخته (بخاطر ویتامینهایش!) و کچالوهای گندیده نمیخوریم، مایی که شکمهای خالی ما بجز از کاهو، پالک خام و یا پخته چیز دیگری را نمیشناسد. شاید ما روزی مانند پای^{۱۰۴} نیرومند شویم! گرچه تا کنون اثر مثبتی از این ندیده ایم!

اگر میپ ما را به این محفل نامزدی میبرد، در آنصورت خورنی یی برای مهمانان دیگر باقی نمیماند. اگر در جشن مذکور ما حاضر میبودیم، همه چیز را برهم میزدیم، حتی شاید موبل هم از شر ما در امان نمیماند. من میتوانم، برایت بگویم، که ما از هر کلمه میپ حظ بردیم. ما او را چنان محاصره کرده بودیم که گویا در عمر ما هرگز راجع به غذاهای بامزه و مردم شیک پوش چیزی نشنیده ایم! بلی، ما نواسه های میلیونر مشهور میباشیم! در این دنیا چه حادثی که بوقوع نمییونند! آنه ام فرانکت.

سه شنبه 9 می 1944

گیتی جان!

من داستاتم راجع به این را بیپایان رسانده ام. من آنرا در روی کاغذ خوب پُست پاکنویس کرده، با رنگ سرخ تزئین نموده و آنرا دوختم. این نوشته بصورت کل به نظرم جالب میباشد، مگر پرسش در اینجاست، آیا این برای سالگره تولد پدرم کافی نیست؟ مارگو و مادرم هریک شعری به مناسبت این جشن تولد آماده کرده اند.

آقای کوگلر امروز ظهر خبر داد، که خانم بروکس سر از دوشنبه هر روز چاشت دوساعت در اینجا مانده و نهار و قهوه اش را خواهد خورد. میتوانی تصور کنی! پس از این کسی نمیتواند، به بالا رفته و همچنان امکان آوردن کچالو نیز از بین میبرد. بپ دیگر نمیتواند نزد ما غذا بخورد و ماهم اجازه رفتن به تشناب را نداریم. ما نباید زیاده بچنینیم و یا صدایی درآوریم! ما باید راه و چاره ها و نیرنگهای زیادی را بسنجیم، تا آن خانم را از کارش منصرف نماییم. فان دان فکر میکند،

¹⁰⁴ Popeye- قهرمان فلم کارتونی ویژه کودکان و جوانان که همیشه با خوردن سبزی پالک نیرومند میشود. مترجم

که یک داروی اسهال آور در قهوه اش شاید کافی باشد. ولی کلیمان پاسخ داد، "نه، این کار را نکنید، در آنصورت او را نمیتوانیم از کارتتش^{۱۰۵} بیرون کنیم!" همه بخنده افتادند.

"- از کارتتش؟" - خانم پرسیده و اضافه کرد - "یعنی چه؟" برایش توضیح دادند.

ولی او بازهم بسادگی پرسید، "و آیا این کارتن را من میتوانم، همیشه استفاده کنم؟" میتوانی تصور کنی، بپ در حالیکه از خنده گرده درد شده بود، گفت: "اگر در فروشگاه بزرگ باین کورف^{۱۰۶} خواستار کارتن شویی آنها اصلاً ملتفت نخواهند شد، که مقصدت چیست. دوسل اکنون درست سرساعت دوازده ونیم بالای "کارتتش" مینشیند، - اگر این اصطلاح را بکار برد. امروز من جرأت کرده و بروی یک کاغذ گلایی رنگ نازک اینرا نوشتم:

تقسیم اوقات استفاده از تشناب آقای دوسل!

صبحانه از ساعت 7 و 15 تا 7 و نیم؛

چاشتها بعد از ساعت یک؛

بقیه اوقات مطابق ضرورت.

من این نوشته را بروی دروازه سبز تشناب نصب کردم. بهتر بود اگر علاوه میکردم:

در صورت عدم مراعات این تقسیم اوقات دروازه تشناب قفل میگردد!

چون در تشناب را میتوان از بیرون و درون بست.

اکنون تازه ترین فکاهی فان دان:

براساس دروس یاد گرفته از مکتب و داستان آدم و حوا از انجیل یک پسر سیزده ساله از

پدرش پرسید: "پدر بگو من چطور بدنیا آمده ام؟"

- "بلی،" - پدرش گفته و اضافه کرد: "ترا یک لگ لگ از بحر آورده، در پهلوی بستر مادرت

گذاشته و به شدت پایش را نول زد. در نتیجه پای مادرت خون شد و او یک هفته در بستر ماند."

¹⁰⁵-کارتن، محفظه و یا صندوق بسته بندی - در اینجا مقصد از کمود تشناب میباشد.

پسر برای آنکه جزئیات را بداند، از مادرش پرسید:

- "مادر واقعیت را بگو، که من چگونه بدنیا آمده ام و خودت چطور زاده شده بی؟"

مادر داستان پدر را تکرار کرد، ولی پسر برای آنکه بازهم به کنه مطلب پی ببرد، نزد پدر کلانش مراجعه کرد.

- "پدر کلان بگو، تو چطور بدنیا آمده بی؟"

ولی بازهم عین پاسخ را دریافت.

پسر شب در دفتر خاطراتش نوشت: "من بعد از بررسی دقیق باید اذعان کنم، که در فامیل ما در درازنای سه نسل خبری از روابط جنسی نبوده است!"
و من باید به کارهایم برسم، حالا ساعت 3 بعد از ظهر است.

آه ام. فرانکت.

یاد آوری: در مورد خانم خدمتگار جدید ما پیش ازین برایت نوشته ام. حالا فقط میخواهم بگویم، که او یک خانم شصت ساله متأهل بوده و از گوشها تا حدی سنگین میباشد! بسیار عالی، که او گوشهای شنوایی ندارد، تا سر و صدای احتمالی ما هشت تن مخفی شده را بشنود.

آه، گیت، هوا چقدر فرحبخش است، کاش میتوانستم بیرون بروم!

چهارشنبه 10 می 1944

گیتی محبوبم!

دیروز ظهر ما در اتاق "بالا خانه نشسته و مشغول درس فرانسوی بودیم، که ناگهان در پشت سرم صدای چک چک آب را شنیدم. من از پتر پرسیدم که این چیست، او بدون این که جواب دهد، بسرعت بطرف اتاق زیر شیروانی دویده و "موشی" را که بخاطر جای تر کرده اش در یک گوشه خشک نشسته بود، بسوی دیگر پرتاب کرد. صحنه جالبی بوجود آمده و موشی با فغان و ناله بسوی پایین دوید. موشی که ضرورت به رفع حاجت داشته و در جستجوی جای مناسبی بود، پرخچه های چوب را انتخاب کرد. در نتیجه ادرارش از لابلای سقف اتاقک زیرشیروانی عبور

کرده و از بخت بد به پهلوی کچالوها در بالاخانه رسید. چون کف اتاق بالاخانه نیز پر از درزها و سوراخهاست، قطرات زردرنگ حتی به اتاق طعام خوری در پایین رسیده و جرابها و کتابهایی را که بروی میز قرار داشتند، تر نمود.

من از خنده قهقهه خودداری کرده نمیتوانستم، صحنه جالبی بود، موشی زیر یک چوکی خزیده و در حالیکه فان دان میکوشید همه را آرام بسازد، پتر ظرف آب و مایع ضد عفونی را گرفته و به صافی زدن شروع نمود. این حادثه سپری شد و لی بوی گند شاش گربه کماکان در داخل گونیهها و پرخچه های چوب مانده است. پدرم بعداً پرخچه های بویناک را در یک سطل جمع نموده، پایین برد تا همه را بسوزاند.

بیچاره موشی! از کجا میداند که این پرخچه ها با چه زحمتی بدست میآیند؟
آنه.

پنجشنبه 11 می 1944

گیتی عزیز!

یک صحنه جالب که بخندیم:

موهای پتر دراز شده و باید کوتاه میشدند و سلمان که همانا مادرش است باید مویش را اصلاح میکرد. ساعت هفت و بیست و پنج پتر از اتاقش برآمده و پیش از هفت و نیم با یک شورت بتن و یک کرمچ بپا حاضر شده و از مادرش پرسید:

- "میرویم؟"

- "بلی، ولی من قیچی را نمیابم!"

پتر به او کمک کرده و در نتیجه روک میز آرایش خانم را درهم و برهم کرد.

- "پتر گدودی نکن." - مادرش غر زد.

من پاسخ پتر را نمیتوانستم بفهمم، ولی میتوانم حدس بزنم، که جوابی گستاخانه داده بود، چون مادرش یک سیلی به بازویش حواله کرد، مگر او با یک ضربه بمادرش عکس العمل نشان داد، در

نتیجه خانم عصبانی شده و با قوت تمام بدستش دوباره زد. در نتیجه پتر با چهره تمسخر آمیز عقب نشینی کرده گفت:

– "بیا پیرزال که برویم!"

ولی مادرش ایستاده بود و نمیخواست حرکت کند، بناً پتر از بند هردو دستش گرفته و او را با قوت تمام از اتاق کشید، مادرش میگریست، میخندید، دشنام میداد ولی کاری از دستش ساخته نبود. پتر مادرش را تا بالاخانه بزور برده و در آنجا رهایش کرد. خانم بسرعت دوباره به اتاقش آمده با یک آه بلند بالای چوکی خود را انداخت.

من بشوخی بزبان آلمانی گفتم: "قضیه مادر ربایی." ۱۰۷

– "بلی، او مرا آزرده ساخته است." – خانم قان دان گفت.

من نزد خانم رفته و بندهای دستهای گرم و سرخ شده او را با آب سرد شستم. پتر هنوز در سر زینه ایستاده و پس از لحظه یی با کمر بندی در دست در آستانه در ظاهر شد. مگر خانم از رفتن خودداری کرده و خود را در عقب میز تحریر قایم کرد. او در حالیکه در جستجوی یک دستمال بینی بود، گفت:

– "اول باید از من معذرت خواسته و طلب پوزش کنی."

– "خوب، اینک من از تو معذرت میخواهم و باید دست بکار شد، زیرا که بسیار دیر شده است."

خانم برخلاف میلش خندید و بجانب دروازه حرکت کرد. در اینجا او لازم دید، یک توضیح کوتاه برای ما (مقصد من، پدر و مادرم میباشد، که مشغول ظرفشویی بودیم.) بدهد:

– "اگر در خانه خود میبودیم، چنان او را میزدم، که از زینه ها لول میخورد(!)" – اضافه کرد: "او هیچگاه چنین گستاخ نبوده، چون من نیز قبلاً او را گاهی لت و کوب میکردم. اینست نتایج پرورش عصری، اینها اند، فرزندان امروزی، من که جرأت نمیکردم با مادرم چنین برخوردی نمایم. آقای فرانک آیا شما با مادرتان گاهی چنین برخوردی کرده اید؟"

107 – De Entführung der Mutter–

او خیلی عصبانی، به اینسو و آنسو رفته و پیهم سوآلاتی را مطرح کرده و خود به آنها پاسخ میداد. او بهر ترتیبی که بود، میکوشید، از رفتن ببالا خودداری کند. سرانجام و در نهایت امر وی ببالا رفت.

ولی هنوز پنج دقیقه سپری نشده بود، که او با صورتی سرخ شده از فرط غضب، پایین آمده، پیش بندش را دور انداخته و در برابر سوآلم، که آیا کارش همینطور زود تمام شد، گفت که میخواهد یکبار به پایین برود. او باشتاب از زینه ها پایین رفت، شاید در آغوش پوتی اش.

وی پیش از ساعت هشت ببالا نیآمد. ولی شوهرش آمده و پتر را از اتاق زیر شیروانی احضار کرده و کلماتی رکیک، فحش و دشنام مانند، پست، بی تربیت، بی ادب گویا مثال بد برای آنه و مارگو، که کارهای شایسته بی میکنند، وغیره که من نتوانستم او را تعقیب کنم، - تثارش کرد.

فکر میکنم امروز همگی جور آمده و نزاع سپری شده است.

آنه ام. فرانکت

یادآوری:

روزهای سه شنبه و چهار شنبه ملکه محبوب ما برای ما بیانیه بی ایراد کرد. او به تعطیلات میرود تا با نیروی بیشتر به هالند باز گردد. وی در بیانیه اش از کلماتی مانند "بزودی، وقتی برگشتم، آزادی قریب الوقوع، شجاعت و فداکاری و مسئولیتهای سنگین" یاد کرد.

پس از او وزیری بنام گبراندی نیز نطقی ایراد نمود. این مردصدایی طفلانه دارد. چنانکه مادرم ناخود آگاه "آخ" گفت. سپس یک کشیش که صدایی اشرافی گونه داشت از خداوند استدعا کرده آرزو نمود، همه زندانیان اردوگاههای مرگ اعم از موسایبان و غیره بیگناهان در بند از زندانهای آلمان را دستگیری نموده و پشتیبان آنان باشد.

پنجشنبه 11 می 1944

گیتی محبوبم!

از آنجاییکه من "صندوقچه خرت و پرت" را با خود رنگم در بالا فراموش کرده و تا ساعت دو و نیم نمیتوانم، مزاحم خواب آنها شوم، بناً این نامه ام را با پنسل مینویسم.

در لحظه فعلی من بی اندازه مصروف کار بوده و توانایی آنرا ندارم، تا کارهای انباشته شده ام را تصفیه کنم. اینک بطور مختصر برایت میگویم، که چه کارها بی را باید اکنون انجام دهم:

تا فردا من باید جلد یکم گالیله گالیله^{۱۰۸} را بخوانم، چون باید زود بکتابخانه برگردانده شود. دیروز من به مطالعه این کتاب آغاز کرده و به صفحه 220 آن رسیدم، در حالیکه کتاب 320 صفحه دارد، ظاهراً کتاب را میتوانم بموقع تمام کنم. در هفته آینده باید من کتاب "فلسطین بر سر دوراهی" را با جلد دوم کتاب گالیله بخوانم، گذشته از این من بخش یکم زندگینامه امپراتور کارل پنجم را خوانده و باید بالای شجره نامه و یادداشتهای برداشته از کتابها کار کنم. همچنان سه صفحه واژه های خارجی را که از کتابهای گوناگون یادداشت کرده ام، باید با صدای بلند خوانده، بازهم بروی کاغذ نوشته و به حافظه بسپارم... وظیفه شماره چهارم اینست که عکسهای ستارگان سینما را خیلی نامرتب گذاشته ام که ضرورت به بازسازی دارند، اما از آنجاییکه در لحظه فعلی پروفیسور آنه وقت کافی ندارد، این بینظمی بیشتر از پیش شده است. علاوهً تیزیوس، ادیبیوس، پلیوس، اورفیوس، یاسون و هرکول که شاهکارها و کارنامه هایشان مثل نخهای لیاف گوناگون در سرم مخلوط شده اند، همانند میرون و فیدياس ضرورت به نظم و بررسی دارند، در غیر آن فراموش خواهم کرد که درباره آنها چیزی میدانم و یا خوانده ام. در باره جنگهای هفت ساله و نه ساله باید نیز مطالعه کنم و گر نه از پیشم همه چیز قاطی خواهد شد. بلی، من اول باید از حافظه خودم آغاز کنم. تو از همین حالا میتوانی تصور کنی، اگر من به سن هشتاد ساله گی برسم، چقدر فراموشکار خواهم بود!

اوه، یک چیز دیگر، خواندن انجیل چقدر طول خواهد کشید، تا من به قصه غسل سوزان^{۱۰۹} و گُمورای گناهکار و سودوم برسم. آه، هنوز مسایل زیاد است، که باید مطالعه کنم و یاد بگیرم.

¹⁰⁸ - گالیله 1564-1642 م. فزیکدان و ریاضیدان ایتالی که در رشد و انکشاف علوم طبیعی و در پشتیبانی از دانشمند دیگر (کوپرنیک) با کلیسای روم و حلقات و افراد عقبگرای روحانی به رویا رویی برخاست از علم در برابر جهل دفاع کرد. (مترجم)

109 - Suzanna -

درعین حال کتاب لیزلوته فون در فالس^{۱۱۰} را بکلی از یاد برده ام، که باید بخوانم. کیتی، میبینی که من نزدیکم از هم بپاشم؟

حال در یک مورد دیگر: تو مدت زیادیست میدانی، که بزرگترین آرزویم این بود، که ژورنالیست و سپس نویسنده بی نامور شوم. اینکه من به چنین آرزوی بزرگ (و یا جنون بزرگ) دست خواهم یازید، بعد ها آشکار خواهد شد، ولی از همین اکنون من مطالب مورد نظرم را مشخص کرده ام. من میخواهم پس از جنگ کتابی را بنام مخفیگاه بنویسم. اینکه به امر نایل خواهم شد، نیز قابل پرسش است؛ مگر دفتر روزنوشتم در این راستا کمک بزرگی برایم خواهد بود.

گذشته از این کتاب "زندگینامه کیدی" نیز باید تکمیل شود. من ادامه داستان را چنین تصور کرده ام، که کیدی پس از تداوی اش در سناتوریم، دوباره بخانه آمده و با هانس مکاتبه اش را ادامه میدهد و این در سال 1941 است. بزودی او درمییابد که هانس از هواداران جنبش ناسیونال-سوسیالیست (ان. اس. ب.)^{۱۱۱} میباشد، چون کیدی به یهودان و از آنجمله بدوستش ماریانا همدردی دارد؛ در نتیجه روابطش با هانس برهم میخورد. سپس آنها باهم ملاقات نموده و دوباره آشتی میکنند، مگر پسانها هانس یک دوست دختر دیگر پیدا کرده و روابط آنان بکلی قطع میشود. کیدی که جداً سرکوفته و درهم شکسته شده، بدنبال کار و مصروفیت میراید، تا درد دلش را فراموش کند. بناً پس از آموختن مسلک نرسنگ و براساس مشوره دوستان پدرش به سویس رفته و در یک سناتوریم توبرکلوز بکار مشغول میشود. در جریان نخستین تعطیلاتش او به جهیل کومو رفته و تصادفاً هانس را مبیند. او به کیدی حکایه میکند، که دوسال قبل با دختر جانشین کیدی ازدواج کرده، ولی خانمش در اوج فشار عصبی دست بخود کشی زده است. وی میگوید، وقتی که ازدواج کرد، دانست، که کیدی کوچک را بسیار دوست داشته و حالا هم دوست دارد.

¹¹⁰ – Liselotte von der Pfalz

¹¹¹ – NWB, Nationaal Socialistische Beweging جنبش ناسیونال سوسیالیست هالند یک حزب طراز فاشیستی طرفدار آلمان نازی در هالند بود. این حزب در سال 1931 ایجاد شده بود. بنیانگذاران آن فان خیلکرک و آنتون موسرت بودند. موسرت و حزبش پس از تجاوز آلمان فاشیستی به هالند در سال 1942 از صلاحیت و نفوذ زیادی برخوردار شده و با نازیها همکاری بیدریغ مینمودند. بنا بر جنایات ضد بشری موسرت در سال 1946 توسط محکمه ویژه هالند محکوم به اعدام گردید. (مترجم)

ولی غرور کیدی اجازه نمیدهد، که با او آشتی کند، گرچه برخلاف ظاهرش در دل وی را دوست دارد. پس از این هانس از آنجا می‌رود و پس از گذشت سالیانی چند کیدی می‌شود، که او ساکن انگلستان بوده و بطور مداوم بیمار است.

کیدی به عمر بیست و هفت ساله گی با یک دهنشین ثروتمند بنام سیمون ازدواج میکند. با گذشت زمان دوستی کیدی نسبت به همسرش زیاد می‌شود، ولی هیچگاه این محبت بحد هانس نمی‌باشد. او صاحب دو دختر بنامهای لیلیان و جودیت و یک پسر بنام نیکو می‌شود. او و سیمون خوشبخت بودند، مگر خاطره هانس همیشه در حافظه کیدی ماندگار بود، چنانکه شبی او را در خواب دیده و با وی وداع کرد.

البته این چرند احساساتی نبوده، بلکه شالوده این رومان زندگی پدرم می‌باشد.

آنه ام. فرانکت.

شنبه 13 می سال 1944

گیتی محبوبم!

دیروز سالگره تولد پدرم بود. بر علاوه اکنون نزده سال است، که پدر و مادرم ازدواج کرده اند. امروز خانم - کارگر ما نبوده و ماهم از آفتاب که تاکنون نظیر آن را در سال 1944 ندیده بودیم، لذت بردیم. درخت بلوط ماشگوفان شده و به تناسب سال گذشته شاخ و برگ زیادی درآورده است.

پدرم از کلیمان یک کتاب درباره زندگینامه لیناوس تحفه گرفت. کوگلر برایش یک کتاب درباره طبیعت - شناسی، دوسل کتاب "امستردام در جوار آب" و خانواده فان دان کارتن بزرگ و زیبایی را که با سلیقه خاصی تزئین شده بود و سه دانه تخم مرغ، یک بوتل بیر، یک بوتل ماست و یک نکتایی سبز در داخلش قرار داشت، هدیه دادند. در برابر اینهمه بوتل مربای ما خیلی کوچک و ناچیز مینمود. گلهای گلاب من معطر تر از گلهای میخک میپ و بی بودند. بصورت عموم او خیلی مورد تفقد و توجه قرار گرفت. گذشته از این او از مغازه سیمونس پنجاه عدد کلچه

(پیراشکی) بدست آورد، که خیلی خوشمزه بودند! پدرم ماها را با نان شیرین مصالح دار دعوت کرده و برای آقایان بیر و برای خانها ماست شیرین تعارف کرد. همه چیز خوشمزه و عالی بود! آنه ام. فرانکت.

سه شنبه 16 می 1944

گیتی محبوبم!

بخاطر تنوع موضوع (چونکه مدت زیادست که در این باره صحبت نکرده ایم) میخواهم، برایت یک مشاجره کوچک میان خانم و آقای فان دان را نقل میکنم:

خانم: "حتماً آلمانیها دیوار مدافعه اتلانتیک را استحکام بخشیده اند؛ آنها با تمام نیرو خواهند کوشید از پیشروی انگلیسها جلوگیری کنند، این آلمانیها هم چقدر نیرومند اند!"

آقا: "آ، بلی، خیلی نیرودارند!"

خانم: "بلی، ها!"

آقا: "آلمانیها بسیار نیرومند بوده و مطمئن اند، که آخر الامر و علیرغم همه تلاشهای متحدین در جنگ برنده میشوند."

خانم: "بلی، بعید نیست، زیرا من هنوز از نیروی طرف مقابل اطمینان حاصل نکرده ام."

آقا: "من دیگر پاسخی نمیدهم."

خانم: "ولی بهر صورت جواب میدهی و همیشه هم دعوا میکنی."

آقا: "قطعاً نه و همچنان جوابهایم نیز کوتاه اند."

خانم: "با وجود این پاسخ داده و همیشه هم بخود حق میدهی! علاوتاً پیشگویی هایت نیز جامه عمل نمیپوشند."

آقا: "تا کنون که پیش بینی هایم درست بوده اند!"

خانم: "نه، خیر این درست نیست، بقول تو حمله متفقین باید در سال گذشته بوقوع میپیوست. فنلند باید آزاد میشد، ایتالیا در زمستان از میدان جنگ خارج میگردد و روسها از مدتها بدینسو لبرگ را تسخیر کرده بودند، نه من به پیشگویی هایت باور ندارم."

آقا (ایستاده): "و حالا دهن بزرگت را ببند، روزش خواهد رسید، که برایت بگویم، حق با من بود. من نمیخواهم این چرندیات را دیگر بشنوم، تو بجدی آتشین مزاج و احساساتی هستی که روزی خود را در آتش خودت خواهی سوزاند." (پایان بخش یکم).

من واقعاً نمیتوانستم جلو خنده ام را بگیرم، همچنین مادرم و پتر به سختی میتوانستند، از خنده قهقهه شان خودداری کنند. آه، این بزرگسالان ما چقدر کودن اند، بگذار آنها نخست خود را اصلاح نمایند، قبل از آنکه فرزندان شان را مورد نکوهش قرار دهند!

از روز جمعه بدینسو کلکینهای ما دوباره باز میباشند.

آنه ام. فرانکت.

موضوعات مورد علاقه خانواده مخفی شدگان:

(تصویری از مضامین و مسایل مورد آموزش و مطالعه ما)

آقای فان دان : چیزی نمی آموزد، همیشه چیزی را در فرهنگ کناور پالیده، کتب طبی و داستانهای هیجانی و عشقی غیر مهم را میخواند.

خانم فان دان : انگلیسی را با نوشتن آن میآموزد، رومانها و سرگذشتهای عاشقانه و بعضی کتب دیگر را دوست دارد.

آقای فرانک: انگلیسی (دیکنزا!) را با لاتین میآموزد، هیچگاهی رومان نمیخواند، اما کتابهایی را در باره شخصیتها و کشورها مطالعه میکند.

خانم فرانک: انگلیسی را با نوشتن آن میآموزد، همه چیز را بغیر از داستانهای پولیسی میخواند.

آقای دوسل: انگلیسی، هسپانوی و هالندی را بدون نتیجه محسوس میآموزد، عموماً با نظریه جمعی خودشرا پیوند میدهد.

پتر فان دان: مشغول آموزش انگلیسی، فرانسوی (با نوشتن)، تند نویسی هالندی، تند نویسی آلمانی و مکاتبه رسمی انگلیسی بوده و میتواند، از چوب چیزهای مرغوبی بسازد، اقتصاد را نیز میخواند و گاهگاه به ریاضی علاقه میگیرد؛ بصورت عموم کم مطالعه میکند، ولی هر ازگاهی کتب جغرافیه را نیز میخواند.

مارگو فرانک: انگلیسی - هالندی، میخانیک، مثلثات، ستیو متری (علم اندازه گیری اجسام)، فزیک، کیمیا، الجبر، ریاضی، ادبیات انگلیسی، آلمانی - هالندی، محاسبه، جغرافیه، تاریخ معاصر، بیولوژی، اقتصاد و همه کتب دیگر را میپسندد و بویژه علاقمند کتابهای طبی و دینی است.

آنه فرانک: فرانسوی، انگلیسی، آلمانی، تند نویسی هالندی، حساب، الجبر، تاریخ، جغرافیه، تاریخ هنر، میتولوژی، بیولوژی، تاریخ انجیل و ادبیات هالندی را میآموزد، بیوگرافی ها را بهر شکلی که نوشته شده باشند و کتب تاریخی (بعضاً رومانها و کتابهای سرگرم کننده دیگر) را نیز مطالعه میکند.

جمعه 19 می سال 1944

گیتی جان!

دیروز بسیار غمگین بودم. من استفراغ میکردم (چیزیکه برایم بیگانه بود!)، سردردی، دلدردی و دردهای جانبی را که میتوانی تصورش را داشته باشی، داشتیم. امروز دوباره بهتر شده ام؛ ولی خیلی گرسنه ام، اما از خوردن لوبیای سیاه خودداری خواهم کرد.

من و پتر هم اکنون میانه خوبی داریم. به نظر میآید، پسر بیچاره حتی بیشتر از من به محبت ضرورت دارد. وقتیکه شبانه یک بوسه شب بخیری دریافت میکند، بازهم مشتاق یک بوسه دیگر میباشد. اما، آیا من برای او بهتر از موفی هستم؟ برای من مشکلی وجود ندارد. چون او احساس خوشبختی میکند و میداند، که کسی او را دوست میدارد.

من پس از گذشت رنج‌هایم کمی اوضاع را میتوانم زیرکنترول داشته باشم، ولی این به معنی سرد شدن آتش عشقم نیست. او پسر محبوبیست، مگر پنجره روحم بسرعت بسته شده و برای آنکه او بتواند قفل بسته دلم را باز کند، به یک وسیله نیرومند و ناشکن ضرورت دارد!

آنه ام. فرانکت.

شنبه 20 می 1944

گیتی عزیز!

دیشب وقتی از اتاق زیر شیروانی به پایین آمده و داخل اتاقم شدم، دیدم که گلدان زیبای ما با گل میخک بروی اتاق افتیده و مادرم زانو زده و با صافی کف اتاق را پاک کرده و مارگو در حال جمع کردن کاغذهایم از روی اتاق بود. من دفعتهاً پرسیدم:

- "چه اتفاقی افتاده؟" - و با احساسی لبریز از شبهه، بیم و بدون اینکه منتظر پاسخ آنها شوم، خساره وارده را بررسی کردم. تمام جزوه های شجره نامه هایم، کتابچه ها و کتابهایم تماماً تر شده بودند. من که نزدیک بود از شدت عصبانیت بگریه بیافتم، ناخودآگاه بزبان آلمانی به سخن پرداختم. من اکنون بیاد ندارم چه گفته ام، ولی مارگو برایم گفت که به آلمانی کلماتی چون خساره جبران ناپذیر، وحشتناک، افتضاح، غیر قابل اعاده و غیره را بزبان آوردم.

دفعتهاً خنده پدرم بلند شده و مادرم و مارگو به او پیوستند، ولی من نمیتوانستم بخاطر کار بوقوع پیوسته و یادداشتهای مکملم نه گریه. مگر پس از دقت بیشتر متوجه شدم که خوشبختانه خساره وارده زیاد قابل تشویش نیست. من بیالاخانه رفته و در آنجا با احتیاط زیاد کاغذهای بهم چسپیده را باز کردم. پس از آن همه آنها را بروی طناب لباسها آویزان کردم، که خشک شوند؛ منظره جالبی بود و نمیتوانستم جلو خنده ام را بگیرم. ماریا دِ میدیچی در پهلوی کارل پنجم و ویلیام فان اورانیه در پهلوی ماری انتوانت قرار گرفته بودند.

آقای فان دان بشوخی برایم گفت: "این رسوایی نژادپرست." من پس از آنکه کاغذهایم را جهت مراقبت به پتر واگذاشتم، دوباره به پایین آمدم.

- "کدام کتابها خراب شده اند؟" - من از مارگو پرسیدم.

او پاسخ داد: "الجزبر".

اما کتاب درسی الجزبر برعکس آرزویم بکلی از بین نرفته بود. من خیلی میخواستم، که این کتاب در گلدان افتاده از بین میرفت، من هیچگاهی تا به این حد از یک کتاب متنفر نبوده ام. در صفحه یکم این کتاب نام نزدیک به بیست دختر نوشته شده که قبلاً صاحب آن بوده اند.

کتاب نامبرده خیلی کهنه، زردرنگ و پُر از خط و یادداشت است. اگر روزی بسیار عصبانی باشم، با احتمال زیاد این کتاب را پاره خواهم کرد.

آن ام. فرانکت.

دوشنبه 22 می 1944

گیتی نازینم!

بتاریخ بیستم ماه می پدرم در نتیجه یک شرطبازی پنج بوتل ماست را به خانم فان دان باخت. علاوه بر این هنوز هم از حمله متحدین خبری نیست، من اغراق نمیکنم، اگر بگویم، که تمام امستردام، همهء هالند، بلی تمام ساحل غربی اروپا تا اسپانیا شب و روز از حمله قریب الوقوع متحدین گفته، درباره آن بحث کرده، شرطبندی نموده... و امیدوار هستند.

تشنج به نقطه اوج خود رسیده است. اکنون بعضی از مردم "خوب هالندی" کم کم اعتماد شانرا نسبت به انگلیسها ازدست میدهند. اصلاً هیچکسی باور نمیکنند، که لافهای انگلیسی درعمل پیاده شوند. نه، مردم اکنون از انگلیسها اقدامات جدی و برنامه های عملی میخواهند.

هیچکس نمیخواهد واقع بین بوده و بداند، که انگلیسها بخاطر خود و کشورشان میجنگند. هرکس فکر میکند، که وظیفه آنهاست، که هالند را طور شایسته و سریع نجات دهند. انگلیسها چه مسئولیتی در برابر ما میتوانند داشته باشند؟ آیا هالندیان سزاوار کمکهای سخاوتمندانه یی که اینچنین انتظارش را میکشند، هستند؟ آه، نه، هالندیها مرتکب اشتباه بزرگی میشوند و انگلیسها علیرغم همه وعده هایشان نباید بیشتر از کشورهای کوچک و بزرگ اشغال شده مورد سرزنش قرار گیرند. انگلیسها حقیقتاً به گناه شان مبنی بر اینکه آنها سالیان متمادی در حالیکه در خواب

غفلت بودند و آلمان با استفاده از فرصت خود را تجهیز و تسلیح کرد، اعتراف نخواهند کرد. با سیاست چشم پوشی از حقایق نمیتوان به چیزی دست یازید. این اکنون به انگلستان و همه دنیا هویداست؛ بناً همه کشورها و بویژه بریتانیا باید این اشتباه جدی خویش را تصحیح کنند.

هیچ کشوری حاضر نخواهد شد، که افرادش را بدون دلیل قربانی کرده و یا فدای منافع کشور دیگری کند. و انگلستان نیز دست به چنین عملی نخواهد زد. اما بالاخره روزی تهاجم متحدین و آزادی ما فرا خواهد رسید. و این انگلستان خواهد بود، که موقع مناسب عملیاتش را تعیین کند، نه کشورهای تحت اشغال.

ما با تأثر و ترس فراوان میشنویم، که برخورد مردمان زیادی نسبت به ما موسایان عوض شده. ما شنیده ایم، که روحیه انتی سمیتیزم (یهودی ستیزی) در میان محافل و حلقاتی که قبلاً ما اصلاً تصورش را نمی توانستیم، قوت گرفته است. بلی، دلایل این یهودی ستیزی قابل درک بوده و حتی میشود گفت پدیده بی انسانیست، ولی عملی اشتباه آمیز و نادرست است. مسیحیان یهودان را مورد سرزنش و توبیخ قرار داده و ادعا میکنند، که افراد مسیحی کمک کننده به یهودان بدلیل افشای گری و خیانت اینها نیز مورد سرکوب و مجازات قرار میگیرند. اینها همه واقعیت دارد. ولی آنها همانطوریکه معمول است یک جانبه و غیر عادلانه قضاوت نموده و باید باصطلاح روی دیگر سکه را نیز ببینند: آیا اگر مسیحیان در موقف ما قرار میداشتند، بگونه دیگری رفتار میکردند؟ آیا یک انسان صرف نظر از اینکه عیسوی و یا موسوی ست، میتواند در برابر وسایل فشار و شکنجه آلمانیها خاموش بماند؟ هرکس میداند، که این امریست محال، پس چرا آنها چیزی غیر ممکن را از یهودان مطالبه میکنند؟

در محافل و حلقات مخفی شدگان شایع است، که یهودان آلمانی که به هالند مهاجرت کرده و اکنون در اردوگاههای پولند بسر میبرند، حق ندارند، دوباره به هالند بیایند، آنها گویا حق پناهندگی را در هالند داشتند، ولی اگر هیتلر از بین برود، همه یهودی ها باید دوباره به آلمان بروند.

وقتی انسان چنین اخبار را میشنود، طبعاً از خود میپرسد، چرا این جنگ طولانی و دشوار جریان دارد؟ ما همیشه میشنویم، که دوش بدوش هم برای آزادی، حقیقت و عدالت مبارزه میکنیم! ولی مبارزه هنوز بیپایان نرسیده که اختلاف و دوگانگی میان آمده و ویژگی آن تحقیر و تنزیل

یهودیان میباشد. جای بسی تأسف است، که اکنون دوباره آن گفتهء قدیمی صدق میکند: "از اعمال یک مسیحی فقط خودش پاسخگوست، در حالیکه از اعمال یک کلیمی تمام ملت یهود باید جوابگو باشد."

صادقانه اگر بگویم، نمیتوانم بفهمم، که هالندیها همان مردمی که خوب، صادق و عادل اند، چنین در مورد ما قضاوت کنند. در باره مایی که بدبخت ترین، تیره روزترین و شاید مظلومترین ملت دنیا باشیم.

من امیدوارم، که این یهودی ستیزی پدیده مؤقتی بوده، هالندیان نشان خواهند داد، که آنها ملت شایسته یی بوده و نه اکنون و نه در آینده تزلزلی در احساس شان نسبت به عدالت را نخواهند داشت، - چون یهودی ستیزی بیعدالتی ست!

و اگر این تهدید مخوف جامه عمل بپوشد، جمیعت کوچک باقیمانده یهودی نیز از هالند رخت سفر خواهد بست. ما نیز باید با بقچه های ما از این کشور زیبا که به ما سرپناه داده بود و اکنون از ما روگردانیده، بکوچیم. من هالند را دوست دارم، منی که میهن حقیقی نداشته و امیدوارم، که روزی این سرزمین به مادر وطنم تبدیل شود؛ من هنوز هم امیوار هستم!

آنه إم. فرانکت.

پنجشنبه 25 می 1944

گیتی جان!

بپ نامزد شده است! البته ما اینرا احساس میکردیم، ولی در واقعیت هیچکس از ماها از این مسأله راضی نیست. برتوس گرچه جوانی منظم، مهربان و ورزشکار است، ولی مورد علاقه بپ نمیباشد. اگر چنین است، پس چرا با او ازدواج میکند؟ من که با وی در این مورد موافق نیستم.

بپ همیشه می‌خواهد و تلاش میکند، که به موفقیتها و موفقیتهایی در زندگی دست یازد، در حالیکه برتوس از رشدش جلوگیری میکند؛ او یک کارگر عادی بدون هدف و علاقه بوده و تلاشی برای پیشرفتش نمیکند؛ من فکر نمیکنم، که بپ با فردی دارای چنین کرکتر ضعیف خوشبخت شود. پُر واضح است، که بپ با این اقدامش می‌خواهد به اینهمه تزلزل و تردید پایان دهد. چنانچه چهار هفته قبل بپ طی نامه به او از رد نامزدی اش خبر داد، مگر پس از آن حالتش بدتر شده و او دوباره نامه فرستاد و در نتیجه اینک آنها (رسماً) نامزد میشوند.

البته در عقب این نکاح یک سلسله عوامل دیگر نقش داشته اند. نخست پدر مریضش که خیلی برتوس را دوست دارد، دوم او بزرگترین دختر خانواده فوسکویل است، که مدام بخاطر نیافتن شوهر مورد استهزاء مادرش قرار میگیرد، سوم بپ تازه بیست و چهار ساله شده که از این ناحیه نیز خیلی نگران است.

مادرم میگوید، که بهتر بود بپ نخست با برتوس مدتی از نزدیک آشنا شده و با او ملاقات میکرد، من نمیتوانم در اینباره ابراز نظر کنم. ولی من با بپ همدردی داشته و درک میکنم، که او تا چه حدی احساس تنهایی میکرد. البته آنها فقط پس از جنگ خواهند توانست عروسی کنند، چون برتوس یک کارگر بازار سیاه بوده و هر دویشان فاقد پول و مال اند. آینده بپ دشوار مینماید، مگر ما همه فقط در آرزوی خوشبختی او بودیم و هستیم. من امیدوارم، که یا برتوس زیر تأثیر بپ دگرگون خواهد شد و یا بپ یک مرد بهتر و مهربانی را که دوستش بدارد، خواهد یافت.

آنه ام. فرانکت.

در همان روز:

هرروز حادثه‌ی ری می‌دهد، امروز صبح سبزی فروش ما فان هوفن گرفتار شد، او دوتا موسایی را به خانه اش پناه داده بود. این واقعه‌ی اسفناک برای همه ماست، نه فقط این دو یهود بیچاره در شرف نابودی اند، بلکه برای شخص فان هوفن این ماجرا پایان ناگواری خواهد داشت.

فکر میکنی که دنیا واژگون شده است. انسانهای شریف و بیگناه اعم از پیر، جوان، نادار و دارا به اردوگاههای تجمعی، محابس و زندانهای مجرد فرستاده میشوند. یکی بدلیل گرانفروشی و کار در بازار سیاه، دیگری بجرم کمک به یهودان و مخفی شدگان گرفتار میشود، هرکسیکه عضو حزب ان. اس. ب. نباشد، نمیداند، که فردا چه بلایی بسرش خواهد آمد.

بلی، برای ما نیز گرفتاری فان هوفن یک مصیبت بزرگ است. بپ نمیتواند و اجازه هم ندارد، که اینقدر کچالو را شخصاً تهیه کرده و بیاورد. بنأً یگانه راه حل مشکل موجود کمتر خوردن کچالوست. البته ما این را عملی خواهیم کرد و من ترا در جریان خواهم گذاشت، ولی یک واقعیت مسلم است و آن اینکه روز ما بدتر شده میرود. مادرم میگوید، که باید از خوردن غذای صبح خودداری کرده و بجایش چاشت شیربرنج و نان، از طرف شب کچالوی سرخ کرده خورده و در صورت امکان یکی دوبار در هفته ترکاری و سبزی صرف کنیم و بس.

البته ما پس از این گرسنگی خواهیم کشید، مگر این امر در مقایسه با دستگیری ما مهم نیست!

آنه ام. فرانکت.

جمعه 26 می 1944

گیتی محبوبم!

در پایان، بالآخره، میتوانم به آرامی در پشت میز و در جلو پنجره نیمه باز نشسته و همه چیز را برایت بنویسم.

من خیلی افسرده و غمگینم، چنانچه در طول ماهها حتی در مواقع پس از دزدی های خانه ما چنین احساسی در ظاهر و باطنم نداشته ام. از یکسو دستگیری فان هوفن (سبزی فروش) با یهودان که با دقت زیادی در خانه ما مورد بحث قرار دارد؛ تأخیر در حمله متحدین، خوراک بد، فشار زیاد، روحیه درهم شکسته، مایوسی ام نسبت به پتر و از سوی دیگر نامزدی بپ، جشن عید پاک مسیحی، گلها، سالگره کوگلر، تهیه کیک، خواندن اشعار، بیتها، داستانها و بحث در باره فلمها و کنسرتها حواسم را بکلی گیج کرده اند. این تفاوت و این تضاد بزرگ در اینجا هر روز محسوس

است. یکروز یک حالت و منظره مضحکی را دیده و میخندیم، ولی در روز دیگر که اغلب اتفاق میافتد، ما هراسان بوده و ترس، بلا تکلیفی و نومیدی بر ما چیره میشود.

میپ و کوگلر فشار اصلی همه نابسامانی ها را به عهده دارند. میپ نظر بکار و مصروفیتش و کوگلر که بار مسئولیت هشت نفر محفی شده را بدوش داشته، چنانچه بعضاً بعلت فشار روانی حتی قادر به گپ زدن نمیباشند. کلیمان و بپ نیز خیلی با مسئولیت از ما سرپرستی میکنند، ولی گاهگاهی برای لحظاتی مخفیگاه ما را فراموش میکنند. البته آنها کارهای زیادی برای خودشان دارند. کلیمان بعلت بیماری اش و بپ بدلیل نامزدی اش که چندان دورنمای روشنی هم ندارد، بر علاوه بدلیل مهمانداری، رفتن به مهمانی، استراحت، گردش و زندگی عادی روزمره شان که مثل هر انسان دیگر برای ولو مدت کوتاهی هم باشد، رفع خستگی کنند. آنها حد اقل میتوانند، برای یک لحظه کوتاه استراحت کنند، در حالیکه ما را که اضافه از دوسال است، اینجا هستیم این غم رها نمیکند؛ آیا ما تاچه مدت دیگر با این فشار فزاینده و غیر قابل تحمل بسازیم؟

نل بدرفت (فاضل آب) باز بند شده است. بناً ما نباید آب را جاری بسازیم و حتی الامکان از رفتن به تشناب خودداری ورزیم. و اگر به تشناب برویم، باید برس مخصوص را باخود داشته و آب کنیف را در یک بشکه بزرگ کاشی نگهداریم. برای امروز میتوانیم چاره یی بسازیم، ولی اگر ندانان نتواند به تنهایی کارش را انجام دهد و مجبور شود، از بخش نظیفات شهرداری که پیش از سه شنبه غیر ممکن است، کمک بخواهد، چه خواهد شد.

میپ نان کشمش دار که نوشته "عید پاک مبارک" در آن درج است فرستاده، که فقط به نوعی تمسخر میماند، چون با حالت پر از ترس کنونی که ما داریم، تبریکی عید و جشن نمیتواند، جایی داشته باشد.

پس از دستگیری فان هوفن ما بیشتر هراسان شده ایم و هرکسی بدیگری از آهسته گپ زدن هوشدار میدهد، چون همه گفتگوها باید خیلی آرام صورت بگیرند. پولیس دروازه فان هوفن را شکسته، بناً ما نیز نمیتوانیم از این مصیبت جلوگیری کنیم! اگر ما نیز...نه، من این را نمیتوانم بنویسم، مگر امروز نمیتوانم این اندیشه را ازخود دور کنم و برعکس تصور میکنم، که تمام وحشتی را که از سر گذشتانده ام، با تمام سهمناکی شان دوباره سراغم خواهند آمد.

امشب سر ساعت هشت میخواستم به تشناب بروم، هیچکس در پایین نبود، فقط چند نفر گرد رادیو نشسته بودند. من میخواستم با جرأت پایین بروم ولی قادر به این نشدم. من در بالا خودرا از هر جای دیگر این خانه بزرگ آرام که بجز از صداهای مرموزی از بالا و صوتهایی از پایین چیز دیگری بگوش نمیرسد، مصئونتر احساس میکنم. من باید عجله کنم، زیرا اگر دوباره به این موضوع فکر کنم بدنم به لرزه میافتد.

برخورد میپ پس از صحبت با پدرم نسبت به ما مهربانانه و بهتر از گذشته شده است. اینرا من برایت قصه نکرده ام. میپ ظهر روزی با صورتی از هیجان سرخ شده نزد پدرم آمده و از او پرسید، که رگ و صریح بگوید، که آیا ما ظن انتی سمیتیزم را بالای او داریم، یا نه. پدرم جداً سراسیمه شده و کوشید او را آرام سازد. ولی اکنون چنین مینماید، که میپ هنوزهم از سؤظنش منصرف نشده است. اکنون آنها اکثراً چیزهایی برایما آورده و میکوشند، از مشکلات و رنجهایما باخبر شوند، گرچه ما نباید با شکایات و گله های زیاد ما اسباب دردسر بیشتر آنها را فراهم آوریم. آه، پروردگارا، اینها انسانهای شریف و خیلی مهربان اند!

من مکرراً از خود میپرسم، که آیا بهتر نبود، اگر ما به مخفیگاه نیآمدیم و تا بحال مرده بودیم، تا اینهمه مصیبت را از سر نمیگذشتانیدیم و بویژه باعث زحمت و سرگردانی کمک کننده های خویش نمیشدیم؟ گرچه فکر کردن به این موضوع نیز باعث خوف و وحشت میشود، چون ما هنوز زندگی را دوست داشته و آوای طبیعت را فراموش نکرده ایم؛ ما هنوز امیدواریم، امیدوار به اینکه همه چیز دگرگون شود.

بگذار چیزی روی دهد، بگذار حداقل شلیک و آتشباری آغاز شود، چون تبادل آتش بهتر از این سکوت مرگبار است، بگذار این بلا تکلیفی و اضطراب پایان یابد، چون حداقل خواهیم دانست، که بالاخره ما پیروزیم، یا محکوم به نابودی.

آنه ام. فرانکت.

چهارشنبه 31 می 1944

گیتی نازنین!

بروزه‌های شنبه، یکشنبه، دوشنبه و سه شنبه هوا چنان گرم بود، که من بدشواری قلم خودرنگم را بدستم گرفته میتوانستم، بناً ممکن نشد، چیزی برای بنویسم. روز جمعه دوباره نل آب بدرفت خراب شده بود، اما روز سه شنبه ترمیم شد. خانم کلیمان بعد از ظهر نزد ما آمده و قصه‌هایی درباره یوپی کرده و منجمله گفت که وی با ژاک فان مارسن در کلوپ‌هاکی عضویت دارد. روز یکشنبه بپ نزد ما آمد، تا مطمئن شود، دزدان به مخفیگاه نیامده‌اند و بناً غذای صبحانه را با ما خورد. روز دوشنبه (روز دوم عیدپاک مسیحی) آقای خیس و وظیفه‌اش را در نقش نگهبان پنهانی ما انجام داده و روز سه شنبه دوباره پنجره‌ها باز شدند. چه هوای فرحبخشی! میتوان گفت که روز عید پاک به این حرارت و گرمی سابقه نداشته است. در اینجا در مخفیگاه ما هوا خیلی گرم است. برای اینکه تصویری از حالت ما پیدا کنی، من برای‌ت طور خلاصه شکایات و نظریات ما را بازگو میکنم.

شنبه: "آه، چه هوای گوارا!" - حرف و نظر کل ما از سر صبح بود. اما وقتی بعد از چاشت کلکینها بسته شدند، همه گفتیم: "کاش اینقدر هوا گرم نمیبود."

یکشنبه: "این گرما طاقت فرساست، چنانکه مسکه آب میشود، در خانه یک جای سرد پیدا نمیشود، نان بسرعت خشک شده و شیر ترش میکند. کسی هم حق ندارد، پنجره را باز کند. ما بیچاره‌ها و بدبختها در اینجا نشسته و از گرمی داریم خفه میشویم، در حالیکه دیگران تعطیلی روز پنجم عید پاک را سپری میکنند." (بقول خانم فان دان)

دوشنبه: "پاهایم درد میکنند، هیچ لباس نازکی ندارم و در این گرما نمیتوانم ظرفشویی کنم!" - گلایه خانم فان دان از پگاه تا بیگاه میباشد. ولی براستی هم هوا خیلی گرم و زنده است.

من خودم نیز نمیتوانم در گرمی تاب بیاورم، اما خوشبختانه امروز نسیم ملایمی وزیده و آفتاب هم کماکان میتابد.

آه ام. فرانکت.

جمعه 2 جون 4411

گیتی عزیز!

"کسی که به بالاخانه میرود یک چتری بزرگ مردانه را باید با خود بگیرد!" این بخاطر حفاظت از باران است، که از اتاقک زیر شیروانی عبور کرده و به پایین میچکد. ما ضرب المثلی داریم که:

”هر قدر بالا باشی، خشکتر میباشی و هر کسیکه بالاتر از همه باشد، مطمئن تر از همه میباشد.“ اما اکنون در زمان جنگ (خطر مرمی!) و اختفأ (که جای ما به قفس پشک میماند) این مثل جایی ندارد. از طرفی موشی یک عادت بد دارد، که در میان چند تا روزنامه و یا گاهی حتی در روی اتاق رفع حاجت میکند، بناً در اینجا نه تنها خطر آلوده شدن به کثافات گربه وجود دارد، بلکه بوی گند ناشی از مواد مدفوعش نیز در همه جا احساس میشود. اگر کسی بداند، که پشک نو ما در کدام عین نقیصه را دارد و یا کسی که زمانی گربه ناصلی در خانه داشته است، میتواند تصور کند، که در پهلوی عطر ناشی از مُرچ و مصالح چه بوی گند دیگری نیز در خانه ما موجود است.

گذشته از این من یک نسخه جدید ضد شلیک را پیدا کرده ام: در صورت شروع شلیکها باید انسان به سمت نزدیکترین زینه دویده، از زینه ها پایین رفته، دوباره بالا بیاید و این کار را چندین بار تکرار نموده و بکوشد بیشتر از یکبار نیافتد. در نتیجه صدای ناشی از دوش، پایین و بالارفتن و افتیدن بلندتر از صدای تبادل آتش بوده و انسان شلیکها را فراموش میکند. من نگارندهء جملات فوق با مؤفقت این نسخه را عملی کرده ام!

آنه ام. فرانکت.

دوشنبه 5 جون 1944

گیتی عزیز!

یکی از وقایع ناگوار محفیهگاه، مشاجره بین دوسل و فامیل فرانک بر سر تقسیم مسکه بود. اما دوسل پسانتر تسلیم شد. خانم فان دان و نامبرده در این اواخر خیلی باهم گرم گرفته اند. دستبازیهها، بوسه ها و لبخندهای دوستانه به یک چیز معمول میان شان تبدیل شده است. در وجود دوسل حس اشتیاق بزنان بیدار میشود.

خانم فان دان نمیخواهد بمناسبت سالروز تولد کوگلر کلچه شیرین بپزد. چون گویا خود این نوع کلچه را نمی پسندد. چه کار زشتی! در بالا حالت روانی بدی حکمفرماست. خانم سرما خورده است. دوسل هنگام استفاده از قرص خمیر ترش که جهت تهیه بیر نیز استفاده میشود، گیرآمده، در حالیکه ما هنگام پخت و پز به این قرصها ضرورت داریم. ستون (لشکر) پنجم روم را تسخیر کرده،

و این در حالیست که شهر تخریب شده و بمباردمان هم صورت نه گرفته است. البته این ضربه بی به ماشین تبلیغاتی هیتلر میباشد.

اکنون ما مقدار کم سبزی و کچالو داریم و یک گونی آرد ما هم گندیده است. "لاغرک" (نام پشک جدید ما در گدام) در مقابل مرچ حساسیت دارد. او در پهلوی کثافتش میخوابد و پر خچه های چوب را همچون مستراح استفاده میکند. نگهداری بیشتر این گربه ناممکن است.

هوا خراب شده است. بمباردمان مناطق پا دِ کاله^{۱۱۲} و سواحل غربی فرانسه بلاوقفه دوام دارد.

دالر بی ارزش شده است، طلا را کسی نمیخرد، ذخیره ما به پایان میرسد، نمیدانیم ماه آینده چه خواهیم کرد؟

آنه إم. فرانکت.

سه شنبه 6 جون 1944

گیتی محبوبم!

امروز بساعت دوازده ظهر رادیوی انگلستان اعلام کرد: امروز روز «دی» (یعنی تصمیم قطعی) است.^{۱۱۳}

بلی امروز روز بینظیر بوده و نیروهای متفقین عملیات بزرگ دست زده اند!

بساعت هشت صبح امروز انگلیسها اعلام کردند: مناطقی چون دِ کاله، بولونی، له هاروی، شیر برو و همچنان (طبعاً) پا دِ کاله طور شدید بمباردمان شدند. بر علاوه به ساکنین مناطقی در حاشیه سی و پنج کیلومتری ساحل فرانسه هوشدار داده شده، که خود را برای بمباردمانهای شدیدتر آماده کنند. بدین منظور انگلیسها یک ساعت پیش از حمله و بمباردان اوراق تبلیغاتی و اعلامیه ها را از هوا پخش کردند.

¹¹² - Pas de Calais

¹¹³ - "D" Day (Day of Decision!)

بقول منابع آلمانی نیروهای دیسانت (پراشوتیست) انگلیسی بساحل فرانسه پیاده شده اند. و بی بی سی از "زد و خورد کشتیهای انگلیسی و بحریه آلمان" خبر میدهد.

نتیجه گیری باشندگان مخفیگاه بساعت ۸ بامداد هنگام غذای صبح: این البته یک حمله و دیسانت امتحانیست، چنانکه دوسال قبل در ناحیه دیپه^{۱۱۴} صورت گرفت.

اخبار هالندی، فرانسوی و غیره زبانهای رادیوی انگلیس بساعت ده صبح اعلام کردند:

"تهاجم دیسانتی (پیاده کردن دسته های چترباز) آغاز شده است."^{۱۱۵}

یعنی که حمله واقعی آغاز گردیده است! برنامه رادیوی انگلیس بزبان آلمانی بساعت یازده صبح بیانیه لوی درستیز قوای مسلح جنرال دوایت آیزنهاور^{۱۱۶} را پخش کرد.

همچنان رادیوی انگلیس اعلام کرد: امروز روز «دی» است.^{۱۱۷} و جنرال آیزنهاور خطاب به مردم فرانسه گفت: «در برابر مبارزه دشواری قرار دارد، ولی در نهایت پیروزی از آن ماست. سال 1944 سال پیروزی کامل میباشد. کامگار باشید!»^{۱۱۸}

بساعت یک ظهر رادیوی انگلیس چنین گفت:

یازده هزار هواپیما بحالت احضارات درجه یک در آمده و عقب جبهه دشمن را سخت درهم میکوبند. درحدود چهارهزار قایق جنگی، برعلاوه کشتیهای رزمناو پیوسته مشغول پیاده کردن سرباز و رساندن مهمات جنگی میان شیر بور و له هاور^{۱۱۹} اند. واحدهای انگلیسی و امریکایی از قبل مشغول نبردهای سنگین اند.

¹¹⁴ - Diepe-

¹¹⁵ - The invasion has begun!

¹¹⁶ - Dwight Eisenhower

¹¹⁷ - This is D-Day.

¹¹⁸ - Stiff fighting will come now, but after this the victory. The year 1944 is the year of complete victory, good luck!

¹¹⁹ - Le Havre

به تعقیب اینها بیانیه های گِیراندی، صدراعظم بلژیک، هاگن پادشاه ناروی، دوگل از فرانسه و ملکه انگلستان و صدراعظم آنجا - چرچل پخش شد.

مخفیگاه ما درهیجان عظیمی بسر میبرد! آیا آزادی ایکه از دیر باز منتظر آنیم، آزادی ایکه به فسون و فسانه میماند، بالآخره رسیده و به واقعیت می پیوندد؟ آیا امسال یعنی سال 1944 بالآخره سال آزادیبخش ما خواهد بود؟ البته ما نمیدانیم، مگر امید که سرچشمه زندگیست، مارا دوباره جرأت و نیرو میبخشد. چون ما باید دلیرانه با تمام ترس وهراسها، محرومیتها و محتها بسازیم. اکنون ما باید بهر قیمتی شده سکوت خویشرا حفظ کرده و استوار باشیم! ما باید ناخنهای خودرا بالای کف دستهایما گذاشته فشار بدهیم، ولی نباید از درد فریاد بکشیم! فرانسویان، روسها، ایتالیوها و خود آلمانیها حق دارند، بعلت زجر و شکنجه فریاد بزنند، ولی ما این حق را تا کنون نداریم!

آه، گیتی، بهترین چیز در حمله متحدین برایم اینست، که من آمدن دوستان را احساس میکنم. این آلمانیهای لعنتی مارا مدت طولانی چنان زیر فشار قرار داده و کارد زیر گلوی ما گذاشته اند، که آزادی و دوستان ما از بهای زیادی در نزد ما برخوردار اند! البته مقصدم تنها یهودیان نه بلکه هالند و اروپای اشغال شده بصورت کل میباشد. مارگو میگوید، که من شاید در ماه سپتامبر و یا اکتوبر بتوانم دوباره به مکتب بروم!

آنه ام. فرانک

خاطره: میخوامم ترا در جریان آخرین خبرها قرار دهم! دیشب و امروز متحدین در پشت جبهه آلمانیها گدیها و آدمکهای مصنوعی را دیسانت کردند، که به محض رسیدن به زمین منفجر میشدند، برعلاوه دسته های پراشوتی نیز در بعضی مناطق پیاده شده اند، که بخاطر ستر و اخفاً بخود رنگ سیاه مالیده بودند، تا در شب قابل دید نباشند. بساعت شش صبح نخستین کشتیها بساحلی که شبانه به آنجا پنج میلیون تن بم پرتاب شده بود، رسیدند. امروز درعملیات جنگی بیست هزار طیاره سهم گرفتند. قطعات توپچی ساحلی آلمانی در نخستین ضربه منهدم شدند. یک قرارگاه مهم آنها

تسخیر شده؛ اوضاع بخوبی انکشاف مییابد، مگر هوا خیلی بد است؛ اردو و مردم دارای "یک اراده و یک آرمان"^{۱۲۰} اند.

جمعه 9 جون 1944

گیتی نازنین!

حملات بنحو مطلوب پیش میروند! متحدین منطقه بایو^{۱۲۱} را گرفته و اکنون مشغول نبرد برای تسخیر کان^{۱۲۲} اند. پرواضح است که آنها میخواهند، بدینوسیله شبه جزیره یی را که در آن شهر شیربور^{۱۲۳} قرار دارد، از آلمانیها بگیرند و هرشب خبرنگاران نظامی از دشواریها، رشادت و دلیری سربازان گفته و صحنه های جالب و بینظیری را بازگو میکنند؛ حتی زخمیهایی که دوباره حالا به انگلستان برگشته اند، نیز مصاحبه نمودند. علیرغم هوای نامناسب، طیارات به پروازهای مکرر ادامه میدهند. بقول بی بی سی چرچل میخواسته شخصاً با مهاجمان در تسخیر شهرها سهم بگیرد، اما نظر به مشوره آیزنهاور و جنرالهای دیگر از این برنامه صرف نظر کرده. ببین، این پیرمرد که سنش شاید از هفتاد گذشته باشد، چه جرأتی دارد!

در اینجا در مخفیگاه از شور و شوق پیشین کاسته شده، ولی با آنهم هرکس امیدوار است، که تا پایان امسال جنگ پایان یابد، البته که وقتش هم رسیده است. خانم فان دان در اینروزها ما را در رابطه به حملات دیوانه نمیکند، مگر روزهای تمام گوشهای ما را بخاطر هوای بد کر کرده است. بعضاً میخواهم او را به یک سطل بزرگ آب سرد داخل نموده و در اتاقک زیر شیروانی قفل کنم!

همه مخفیگاه به استثنای فان دان و پتر تریلوژی "راپسودی مجارستانی" را خوانده اند. این کتاب از زندگینامه موسیقیدان و هنر پیشه نابغه فرانس لیست^{۱۲۴} حکایت میکند. کتاب مذکور بسیار جالب است، مگر به نظرم در آن در مورد زنان بطور مبالغه آمیزی نوشته شده است. لیست در

¹²⁰ - One will and one hope

¹²¹ - Bayeux

¹²² - Caen

¹²³ - Cherbourg

¹²⁴ - Franz Liszt

دوران حیاتش نه فقط پیانونواز نامدار بود، بلکه زنباره هم بوده و به این کار تا سن هفتاد سالگی ادامه داده است. او با کسانی چون گرافین ماری داگو^{۱۲۵} شاهدخت کارولین ویتنشتاین^{۱۲۶}، رقاصه لولا مونتیس^{۱۲۷}، پیانو نواز اگنیس کینگورت، پیانو نواز سوفیا مینتر، ملکه چرکاس اولگا یانینا، بارونس اولگا میندروف^{۱۲۸}، هنرمند تیاتر لایلا که نمیدانم تخلصش چیست و غیره و غیره که فهرست آن بطور لایتناهی ادامه دارد، رابطه داشته است. مگر آن بخشهای کتاب که در مورد هنر و موسیقی نوشته شده اند، خیلی جالب اند. در این کتاب از اشخاص و موسیقیدانان مشهوری چون شومن، کلارا ویک، هکتور برلیوز، یوهانس برامس، بتهوفن، یواخیم، ریچارد واگنر، هانس فون بولو، انتون روبینشتین، فریدریک شوپن، ویکتور- هوگو، انوره دِ بالزاک، هیلر، هومل، چرنی، روسینی، کروینی، پاگانینی، مندلسون و امثالهم... تذکر رفته است.

لیست ذاتاً انسان خوب، سخاوتمند و فروتن بوده، با وجود شهرت فراوان هرکس را کمک نموده و بهیچ چیز بالاتر از هنر عشق نمیورزید. وی میخواره و شهوتران بوده و توانایی تحمل اشک و گریه را نداشت. او بزرگمنش و روشنفکر بوده، از کمک بکسی دریغ ننموده و در برابر پول بی اعتنا، طرفدار آزادی عقیده و بیان و مردم دوست بود.

آنه آم. فرانکت.

سه شنبه 13 جون 1944

گیتی عزیز!

باز هم یک سالگره تولدم سپری شد و من اکنون پانزده ساله شده ام. بدین مناسبت من هدایای زیادی دریافت کردم:

پنج جلد کتاب تاریخ اثر سپرینگر، یک بسته کامل زیرپوش، یک دستمال، دودانه کمر بند، دو بوتل ماست، یک قُطی مربا، دوتا کیک کوچک عسلی، یک کتاب گیاهشناسی از سوی پدر و مادرم، یک دستبند از مارگو، یک بسته کاغذ "پاتریا" از خانواده فان دان، یک گلدان شبو با عطر

¹²⁵ - Marie d' Agoult

¹²⁶ - Caroline Sayn - Wittgenstein

¹²⁷ - Lola Montez

¹²⁸ - Meyendorff

از دوسل، چاکلیت از میپ با چند جلد کتابچه، چاکلیت از بی، مهمتر از همه کتاب ماریا تریزیا^{۱۲۹} با سه عدد پنیر خام از کوگلر. گذشته از اینها پتر یکدسته گل سرخ زیبا برایم بخشید. بیچاره زحمت زیاد کشید، تا چیز خوبی برایم تهیه کند، اما موفق نشد.

حمله متحدین علیرغم باد و باران شدید و توفانهای پی در پی در آب و خشکه پیش میرود. چرچیل، سمیتس،^{۱۳۰} آیزنهاور و آرنولد دیروز از روستاهای فرانسه که توسط انگلیسها آزاد شده اند، بازدید کردند. چرچل بوسیله یک کشتی مخصوص تاریکو افکن که ساحل را شدیداً زیر آتش گرفته بود، به آنجا رفت. این شخص مانند اکثر مردان دیگر هیچ ترسی را نمیشناسد، چنان که احساس رشک در برابرش در انسان بوجود می آورد.

البته از موقعیت ما که به قلعه محصور و دور افتاده یی میماند، ارزیابی این نکته که حالت روحی هالندیان چگونه است؛ ناممکن میباشد. مگر بدون شک مردم باید شاد باشند، که انگلیسهای را که آنان بخاطر عدم تحرک نکوهش میکردند، بالاخره آستینها را بالا زده و دست به حمله زده اند. بعضی از آنها هنوز هم فکر میکنند، که گویا انگلیسها نیز اشغالگر اند. در حالیکه واقعیت اینست: انگلیسها باید بخاطر هالند و سرزمینهای اشغال شده دیگر بجنگند، برزند و فرزندان شان را قربانی کنند. البته که انگلیسها حق ندارند، در هالند ماندگار شوند، آنها باید طور شایسته از باشندگان تمام سرزمینهای اشغال شده پوزش بخواهند؛ آنها باید از اندونیزیا خارج شده و سرنوشت آنجا را بدست صاحبان پیشین اش داده و افراد بیچاره و بدبخت خود را دوباره به انگلستان رجعت دهند. کسی که در مورد انگلیسها با تنگ نظری میبیند، در واقعیت کودن است و چنین کودنهایی چنانکه من قبلاً گفته ام، در هالند خیلی زیاد اند. پرسش بمان میآید، اگر انگلستان از امکانات مکرراً بوجود آمده پیشین استفاده نموده و با آلمان پیمان صلح را عقد مینمود، در آنحالت چه وضعیتی برای هالند و کشورهای همجوار بمان میآمد. پاسخ یکی و واضح است، در آنصورت هالندیان همه آلمانی میشدند و فقط!

هر فرد هالندی که هنوز هم به نظر حقارت به انگلیسها نگریسته، رهبری سالخورده آنرا مسخره کرده و در عین حال از آلمانیها متنفر است، مستحق یک ضربه و تکان کاری میباشد، چنانکه انسان

¹²⁹ - Maria Theresie

¹³⁰ - Smuts

بالش را تکان داده و میزند تا درست شود. شاید چنین کاری باعث شود، تا عقلهای پوک و میان تهی شان سرجایشان بیآید!

در مغز من نیز آرزوهای زیاد، اندیشه های بیشمار، اتهامات و انتقادات فراوان در حال تردد اند. البته من در حقیقت چنان تصویری را که اکثراً دیگران در مورد من دارند، ندارم. من اشتباهات و کاستیهای بیشمارم را از هرکس دیگر بهتر میدانم، بر علاوه من میدانم و میخواهم که اشتباهاتم را رفع نموده و خود را اصلاح نمایم و تا کنون نیز خود را بسیار تغییر داده ام!

من اکثراً از خود میپرسم، که چرا همه مرا هنوز هم گستاخ، خودرأی و بی نزاکت میدانند؟ آیا برآستی من تا اینحد خودخواه و خودرأی هستم. آیا من تنها چنین ام و یا کسان دیگری هم اینطور میباشند؟ عجیب است، بلی، من بالای این کلمه تأکید نموده و برویش خط بطلان نمیکشم، چون در واقعیت من تنها چنین شخص عجیب نیستم. خانم فان دان و دوسل دوتن از اتهام زنان اصلی من که انسانهای دیگر را بی ادب و نفهم مینداشته، یا بعبارۀ دیگر "کودن" میدانند، دو نمونه برجسته حماقت اند، چون قاعدتاً انسانهای کودن کسانی اند، که کارهای خوب دیگران را دیده نمیتوانند. خانم مرا دختر نادان میندازد، چون در حقیقت من طوری که او شخصاً گرفتار این بیماریست، مریض نمیباشم. او مرا گستاخ میداند، در حالیکه پررویی او بیشتر از من میباشد. او لباسهای مرا خیلی کوتاه میداند، چون از خودش کوتاهتر از من میباشد. او مرا خودرأی و "کلانکار" خطاب میکند، چون در برابر من در هر موردی مداخله نموده و سخن پراگنی میکند در حالیکه ذره بی هم در آنمورد نمیداند. عین مطالب در باره دوسل وفق میکند. یکی از ضرب المثلهای دوستداشتنی ام اینست: "در هر شوخی گوشه بی از حقیقت وجود دارد!" بناً وقتی کسی بمن اتهام میزند، دفعتاً موافقت مینمایم، چون فکر میکنم تا حدودی خودرأی هستم. ولی من شخصیت و کرکتر منطقی دارم، به این معنی که من خود را بیش از هرکس دیگر دشنام داده و خودم را مقصر میدانم و اگر به اینها "مشوره های نیک" مادرم اضافه شود، حالم چنان بهم میخورد، که امیدم را از دست داده، گستاخ شده، به مشاجره و دعوا پرداخته و درآنوقت مقوله قدیمی آنه دوباره زنده میشود "مرا هیچکس درک کرده نمیتواند!"

این گفته در نهادم جادارد و اگر احیاناً نادرست هم باشد، قسماً که واقعیت دارد. اتهامات و سرزنشهایم نسبت بخودم بعضاً چنان ابعادی بخود کسب میکنند، که من دیوانه وار بدنبال کسی

میگردم، که بمن آرامش بخشیده، مرا بحالت عادی برگردانده و بتواند دنیای درونی ام را درک کند. اما تا کنون بچنین شخصی برخورد کرده ام.

آها، میدانم، که تو اکنون درمورد پتر فکر میکنی، بلی؟ درست است این واقعیت دارد، پتر مرا دوست دارد، مگر نه مانند محبوبه اش بلکه مانند یک دوست و رفیق، گرچه او با گذشت هرروز بیشتر بمن مجذوب میگردد، اما یک مانع نامرئی، که خودم هم نمیدانم چیست، در میان ما حایل میباشد.

گاهی من فکر میکنم، که در خصوص دلتنگی ام به او اغراق میکرده ام، اما نه، اکنون اگر دوروز پیهم ببالا بروم، همانند گذشته برایش دلتنگ میشوم. پتر نیرومند و مهربان است، ولی میتوانم بگویم، که من در بسیاری موارد از وی آزرده ام. بویژه برخوردش نسبت به مذهب، غذاها و بعضی مطالب دیگرش قابل تأمل اند. مگر من تقریباً مطمئنم، که با وجود اختلاف نظر در موارد گوناگون من او چنانکه تعهد کرده ایم، هیچگاهی دعوا و پرخاش نخواهیم کرد. پتر آدم صلحجو، باحوصله و سخاوتمند است. او از من کلمات صریح زیادی را میشنود، که حتی بمادرش اجازه نمیدهد، آنها را برایش بگوید. وی با دقت زیاد از دفترهای دلش مراقبت نموده و همیشه لکه های آنرا زدوده و آنها را پاک نگه میدارد. اما چرا دنیای درونی اش همچنان از من پنهان مانده و من نمیتوانم به آن تماس بگیرم؟ او خیلی مضبوط و بسته تر از آنست، که من فکر میکردم. بلی، این واقعیت دارد، مگر اکنون من از تجربه ام میدانم ("آنه در تیوری" را بیادت بیآور، که کماکان بروی صحنه میآید)، که انسانهای بسته و مرموز نیز گاهگاهی به یک چهره مورد اعتماد ضرورت دارند.

من و پتر سالهای رشد فکری خود را در مخفیگاه سپری کرده، اکثراً در باره آینده، گذشته و حال گپ میزنیم، ولی چنانکه قبلاً گفتم، من نمیتوانم در وجود وی به آن حقیقتی که میخواهم دست یازم، در حالیکه مطمئنم، چنین چیزی در نهادش است!

من از هرچیزی که به طبیعت پیوند دارد، لذت میبرم. شاید این بدلیل آن باشد، که من مدت مدیدی ست که در اختفاً بسر برده و حتی نمیتوانم با بینی ام هوای تازه بیرون را استشاق کنم؟ من هنوز خوب بیاد دارم، که در گذشته برنگ آبی آسمان، چهچه پرنندگان، رنگ مهتاب و شگوفه های درختان چندان توجه نمیکردم. ولی اکنون در مخفیگاه ما وضع دگرگون شده است. من مثلاً در

روزهای عید پاک مسیحی و قتیکه هوا خیلی گرم بود، چشمانم را قصداً تا ساعت یازده ونیم شب باز نگه داشتم. تا از طریق کلکین باز یکبار خوب و با دقت به مهتاب نگاه کنم. متأسفانه این همه قربانی هایم بیهوده بودند، چون ماه خیلی درخشان و بزرگ بود و من از ترس نتوانستم پنجره را بیشتر بازکنم. باری چند ماه پیش شبی که در بالا بودم، متوجه شدم، که کلکین آنجا بخاطر تبدیل هوا باز است. من همانجا تا که پنجره را بستند، ماندم. شب تاریک بارانی، هوای توفانی و ابرهایی که سرعت آسمان را درمینوردیدند، مرا به هیجان واداشتند. و آن نخستین باری بود که دوباره با شب رویاروی شده بودم. پس از آن، شب هنگام میلیم بدیدن چنین چیزها بیشتر از ترسم از دزدان، تاریکی، موشها و حملات جنگی شد. شبی من به تنهایی به پایین رفته و از پنجره باز دفتر مدیریت و آشپزخانه به بیرون نظر افگندم. انسانهای زیادی از زیبایی طبیعت لذت میبردند، بعضی در هوای آزاد میخوابند، کسانی در زندانها و یا شفاخانه ها آرزوی دیدن روزی را که بتوانند دوباره آزادانه از طبیعت مستفید شوند، بسر میپروارند، مگر کسان اندکی اند، مثل ما در یک محل "زندانی" بوده و آز آنچه که برای غنی و فقیر یکسان است، محروم اند.

البته من اغراق نمیکنم، که میگویم، با دیدن آسمان، ابرها، مهتاب و ستاره ها بمن آرامش و لذت دست میدهد. این وسیله بهتر از تابلیت والریان و یا بروموفین میباشد. من در برابر طبیعت سر تعظیم فرود آورده و آماده به قبول هر نوع دشواری هستم!

چنین است، که من طبیعت را در بعضی حالات نادر فقط از لای شیشه های ضخیم و پرده های کثیف میبینم، البته که تماشای طبیعت بدین گونه عاری از لذت است. و پرواضح است، که طبیعت یگانه چیز است، که اجسام و اشیای مصنوعی را نمی پذیرد!

یکی از پرسشهایی که همیشه ذهن مرا بخود مشغول میدارد، اینست، که چرا زنان در گذشته و حال در نزد اکثر ملل جهان از مقام مناسبی در مقایسه با مردان برخوردار نیستند. هرکس نیز این را عملی غیر عادلانه مینداند، مگر برای من این کافی نیست، من میخواهم دلیل این بیعدالتی بزرگ را بدانم!

شاید دلیل این امر آن باشد، که مردان مدام از قدرت جسمی بیشتر برخوردار بوده و از همان آغاز زن را مطیع خود ساخته اند؛ مردانیکه پول بدست میآوردند، نطفه را القاح میکنند و حق هر

چیز را دارند... این که زنان تا چندی پیش به این حالت میساختند و میسوختند، کار اشتباهی بود، چون هرچه زودتر جلو این وضع گرفته شود، بهتر است. خوشبختانه خانها بمرکت تحصیل، کار و رشد فکری هوشیارتر از گذشته شده اند. در بسیاری از مناطق جهان فقط مردان از موقف بلند و بالایی برخوردار اند، اما چرا زن نباید اول باشد؟ سربازان و قهرمانان جنگ مورد تقدیر و احترام قرار میگیرند، نام مخترعان ثبت تاریخ گردیده و شهداً جاودانه میشوند، اما انسانها تا کدام حدود ملتفت اند، که زنان نیز سرباز اند؟

در کتاب "مبارزان راه زندگی" نظریه یی وجود دارد، که من سخت تحت تأثیر آن قرار گرفتم و تقریباً چنین است، که زنان از بدو زایش کودک درد کشیده، بیشتر از قهرمانان جنگ شاهد نابسامانیها بوده و گرفتار بیماریها میباشند. ولی در برابر اینهمه رنجها چه چیزی نصیب شان میشود؟ وقتی زنی پس از زایمان احساس بیماری و کسالت کند او را به یک گوشه میرانند و بزودی چنین مینماید، که کودکان به او تعلق ندارند، درحالیکه او لطافت و زیبایی اش را از دست داده است. زنان بخاطر ادامه نسل بشر هرگونه درد و رنج را متقبل میشوند. آنها شجاعتر و پایدارتر از سربازان و مبارزان پُرگوی راه آزادی اند!

البته من نمیخواهم بگویم که زنان باید از زاییدن کودکان خودداری ورزند، برعکس این کار خوبست و طبیعت هم چنین حکم میکند. من فقط آنعه مردان را که برضد تساوی حقوق زنان اند و همچنان نظام و روابط حاکم در جوامع را که به نقش زن ارزشی قایل نیستند و نمیدانند که زن نیمه بزرگ و زیبای بشریت بوده و برشانه های نازکش بارسنگینی را میکشد - نکوهش میکنم.

من با پاول کراویف^{۱۳۱} نویسنده کتاب فوق الذکر بکلی موافقم، که میگوید: مردان در آن بخش جهان که بنام کشورهای پیشرفته یاد میشود، باید نسبت به زایمان بنحو دیگری برخورد نمایند و نباید آن را امری عادی، خودبخودی و بی ارزش پندارند. مردان فقط بلد اند، پُرگویی کنند، آنها هیچگاه نمیتوانند، سرنوشت دشوار زن را درک کنند!

¹³¹ - Paul Kruij

من فکر میکنم که زاییدن فرزند رسالت و وجیبه زن است. من معتقدم، که در سده آینده موقف زن - کسیکه با خموشی و حوصله بار سنگینی را به شانه هایش میکشد، دگرگون شده و از ارزش و مقام والاتری برخوردار خواهد گردید!

آنه إم. فرانکت.

جمعه 16 جون 1944

گیتی عزیز!

مشکل نو؛ خانم نا امید گردیده و حرفهایی درباره مرگ (بوسیله مرمی بسرش)، زندان و خودکشی میزند. او حسودی میکند، که من محرم راز پتر شده ام. نه، او ازدست دوسل نیز عصبانی ست، چونکه به ناز و کرشمه هایش توجه نمیکند، او میترسد، که شوهرش پوله‌های پوستین فروخته شده را خرج سگرتش کند. او بخودش دشنام میدهد، میگردد، میخندد و دعوا میکند. آیا انسان میتواند، با چنین کودن بی نظیر، با آن عادات کودکانه اش گفت و گو و برخورد کند؟ هیچکس حرفهای او را جدی نمیگیرد، وی انسان بی کرکتر بوده و بهرکس و از هر سو شکایت و گله گذاری میکند. در مورد او این ضرب المثل وفق میکند - "از پشت به دوشیزه و از جلو به پیرزال میماند".

بدتر از همه اینست که در رابطه با وی پتر گستاخی کرده، آقای فان دان عصبانی گردیده و مادرم همیشه بدگمان است. بلی، وضع در اینجا ناهنجار و قابل انفجار است! ولی در این رابطه فقط یک اصل وجود دارد و آن اینکه: به همه بخند و بخاطر دیگران ابراز ناراحتی مکن! این شاید خودخواهی بنماید، ولی بنظرم یگانه وسیله ایست، که میتوان خود را از درد و ناراحتی کنار کشید.

کوگلر را برای یک ماه بخاطر کندن سنگر و ایجاد استحکامات به شهر الکمار میفرستند. مگر او میخواهد، با تصدیق یک داکتر و یک نامه از شرکت اوپکیتا از این کار طفره رود. کلیمان عنقریب بخاطر معده اش مورد عمل جراحی قرار خواهد گرفت. از ساعت یازده دیشب تمام تلفونهای خصوصی قطع گردیده اند.

آنه إم. فرانکت.

جمعه 23 جون 1944

گیتی محبوبم!

در اینجا تا کنون چیز جالبی روی نداده است. انگلیسها حمله بزرگی را در ناحیه شربور آغاز کرده اند. بنظر پیم و فان دان ما تا تاریخ 10 اکتوبر آزاد خواهیم شد. روسها نیز در این عملیات سهم داشته و دیروز دست به حمله گسترده‌ی در شهر ویتبسک زده اند. و این درست سه سال پس از تهاجم آلمانیها صورت میگیرد.

حالت روحی و مزاجی بپ خوب نیست. کچالوها تقریباً تمام شده اند. از این پس مقدار کچالو را تقسیم هشت نفر میکنیم، تا هرکس بداند، که با کچالو چه میکند. میپ از روز دوشنبه مرخصی مگیرد. داکتران معالج کلیمان در عکس اکسریز چیزی نیافته اند. اکنون او متردد است، که بعملیات موافقه کند و یا بگذارد هرچه بادا بادا!

آنه ام. فرانکت.

سه شنبه 27 جون 1944

گیتی محبوبم!

حالت مزاجی همه ما خوبست، همه خوشحالند. شیربور، ویتبسک و سلوبین امروز آزاد شدند، حتماً متحدین مقدار زیادی غنیمت بدست آورده و افراد زیادی را نیز اسیر گرفته اند. در ناحیه شیربور پنج جنرال آلمانی کشته شده و دوتن شان اسیر گرفته شده اند. اکنون انگلیسها میتوانند، با داشتن بندرگاه بحری به آسانی خودرا اکمال نمایند. سه هفته از آغاز حمله انگلیسها میگذرد و آنها شبه جزیره کوتینتین را به تصرف خویش در آورده اند، آفرین بر آنان!

سه هفته پس از «دی دی» یک روز هم بدون باران و حمله نمیگذرد. مگر هم در اینجا و هم در فرانسه این مشکل مانع نمایش نیروی انگلیسیها و امریکاییها نمیتواند باشد! البته سلاحهای جدید

آلمانیها نظیر «ووا»^{۱۳۲} بطور گسترده استفاده میشود، اما نمیتواند به انگلستان خساره برساند، ولی از هیاهوی موفها (آلمانیها) تمام روزنامه ها پُر میشوند. باید گفت، که اگر آنها در کشور "موفریکای"^{۱۳۳} شان بدانند که خطر بلشویزم^{۱۳۴} هرچه بیشتر نزدیک شدن نیست به ترس و لرز خواهند افتاد.

تمام زنان و کودکان آلمانی را که برای نیروی های مسلح آلمان فعالیت نمیکند از مناطق ساحلی به شهرهای خرونینگن، فریزلاند و خیلدرلاند انتقال میدهند. موسیرت (رهبر حزب ناسیونال-سوسیالیست طراز نازی هالند) اعلام داشته که اگر جنگ هالند را نیز در بر گیرد، او لباس سربازی بتن خواهد کرد؛ آیا این چاقک هم میخواهد بچنگد؟ اینطور که بود چرا از آغاز حاضر نشد در جبهه ضد روسیه بچنگد؟ فنلند، زمانی عقد پیمان صلح را رد کرد و اکنون نیز این مذاکرات به بن بست مواجه شده اند. آنها پسانها بخاطر این کارشان پشیمان خواهند شد.

کودنهای دیوانه!

تو چه فکر میکنی، ما بتاريخ 27 جولای تا بکجا خواهیم رسید؟

آنه ام. فرانکت.

جمعه 30 جون 1944

گیتی عزیز!

جمله انگلیسی «هوای بد در تمام ماه از آغاز تا سی ام جون»^{۱۳۵} گفته بجاست. من با اطمینان برایت میتوانم بگویم، که اکنون انگلیسی را بهتر بلدم و برای اثبات این مطلب برایت خبر میدهم، که من کتاب "شوهر دلخواه"^{۱۳۶} را واژه نامه میخوانم! جنگ بطرز جالبی پیش میرود، شهرهای

¹³² - Wunderwaffe Wuwa

¹³³ - از کلمه موف آلمانی مشتق شده که معنی تمسخر آمیز دارد. موفریکا لغت خودساخته آنه است، که مطلب از آن آلمان میباشد.

¹³⁴ - بلشویزم از کلمه روسی "بولشینیستوا" که معنی اکثریت را میدهد گرفته شده، که جریانی در جنبش سوسیال دموکرات کارگری روسیه تحت رهبری لنین بود. این حزب بعدها بنام حزب کمونیست بلشویک روسیه شهرت یافته و در 7 ماه نوامبر (اکتوبر مطابق تقویم قدیم روسیه) سال 1917 در نتیجه انقلاب بقدرت رسید. حزب مذکور در سال 1952 به حزب کمونیست اتحاد شوروی تغییر نام داد. با سقوط اتحاد شوروی حزب کمونیست اتحاد شوروی نیز منحل شد. حزب کمونیست روسیه وارث این حزب میباشد.

همانند روسیه در جمهوریت‌های پیشین شوروی نیز احزاب مستقل کمونیستی کماکان فعال اند (مترجم).

¹³⁵ - Bad weather from one at a stretch to the thirty June

¹³⁶ - An ideal husband

بوبرویسک، مگیلوف و اورشا آزاد شده و آلمانیهای زیادی اسیر گردیده اند. حالت مزاجی و روانی ما نیز بهتر شده و افراد فوق العاده خوشبین اند.

در اینجا نیز همه چیز بر وفق مراد است.^{۱۳۷} همه خیلی سرحال و بشاش اند. خانواده فان دان با شکر هنر نمایی میکند، بپ آرایش موهایش را تغییر داده و میپ نیز یک هفته مرخصی گرفته است. اینها بودند، اهم آخرین خبرها!

من تداوی عصب دندانهای جلوی ام را سپری کردم، که خیلی دردآور بود، چنانکه دوسل فکر کرد، من ضعف کرده بزمین خواهم افتید. در همین تازه گیها خانم نیز دندان دردی داشت!

آنه ام. فرانکت.

یاد آوری:

بما از شهر بازل خبر رسیده که برند^{۱۳۸} نقش کافی والا را در نمایشنامه "مینا فون بارنهم" بازی کرده است. مادرم به آلمانی میگوید: قریحه و استعداد هنری!^{۱۳۹}

پنجشنبه 6 جولای 1944

گیتی محبوبم!

وقتی از پتر میشنوم، که میگوید در آینده جنایتکار و یا دلال بورس خواهد شد، دچار ترس و واهمه میشوم؛ گرچه که این شوخیست، ولی او از شخصیت ضعیفش رنج میبرد. من بار بار از مارگو و پتر میشنوم، که میگویند: "اگر من مانند تو میبودم، در آنصورت..."

¹³⁷ -all right

¹³⁸ -Bernhard یا برند که نام اصلی اش Buddy به الیاس شهرت داشته و عمه زاده آنه میباشد.

¹³⁹ - Künsterneigung-

آیا این ویژگی خوبیست، من که زیر تأثیر هیچ چیزی قرار نمیگیرم؟ آیا من همیشه همان کاری را که وجدانم قبول میکند، انجام میدهم؟

راستش را بگویم، من نمیدانم چگونه کسی حاضر میشود، بگوید، "من ضعیف هستم." و پس از آن ناتوان و عاجز هم باقی بماند. اگر انسان از ضعفش میدانند، چرا در آنصورت برضد این نقیصه نمرزمد؛ چرا شخصیتش را بهتر و استوارتر نمیسازد؟ پاسخ ضعفاً به این پرسش اینست: "بخاطریکه اینطور سهل تر است!" سهل است؟ از این جواب من متحیر میشوم. چگونه ممکن است. زندگی یک برتنبلی و دروغگویی استوار بوده، سهل و ساده باشد؟

آه، نه، این نمیتواند واقعیت داشته باشد، من به این باور ندارم، که زندگی آرام، داشتن پول و غیره امکانات پر از جذبه باشد. من زیاد در این باره که چگونه در وجود پتر حس اعتماد به نفس را بوجود بیاورم و مهمتر از همه اینکه او چنین چیزی را بخواهد، فکر کردم، ولی نمیدانم که چنین کاری از جانب من امری خوب تلقی خواهد شد، یا نه؟

من اکثراً نزد تصور میگردم، که چقدر خوب میبود، اگر اعتماد کامل کسی را جلب نمایم، مگر اکنون میدانم که مطابق نظر کامل دیگران فکر کردن و به آنها پاسخ درست را یافتن امریست دشوار. و این بدلیل آنست که برایم چیزهایی مانند تلاش به زندگی "آسان" و "پول" واژه های نامأنوس و بیگانه اند.

پتر میکوشد، تاحدی بمن اتکا کند، ولی من خواستار چنین چیزی نیستم. اگر انسان در زندگی بیای خودش ایستاده شود، کاری مشکل است مگر دشوارتر از آن اینست، که یک فرد بتواند به تنهایی شخصیتش را کامل ساخته، روحیه قوی داشته، استوار و پایدار بماند.

من همیشه به پیرامون این مطلب چرخیده، روزهای متوالی در جستجوی وسیله یی مناسب در مقابل کلمه زشت "سهل" هستم. چگونه من میتوانم، به وی روشن سازم، آنچه که چنین آسان و قشنگ مینماید، در حقیقت او را همچون گرداب به اعماق خویش بجایی که از هیچ دوستی، از هیچ اتکابی و از هیچ چیز زیبایی خبری نیست، میکشاند و از چنین یک گودالی برآمدن نا ممکن است؟

ما زندگی میکنیم، ولی هیچیک نمیدانیم، چرا و چگونه به امید خوشبختی زنده ایم. ما همه زندگانی متفاوت و درعین زمان یکسانی باهم داریم. ما سه نفر در یک محیط خوب خانوادگی پرورش یافته، میتوانیم بیآموزیم، میتوانیم به بسیاری چیزها دسترسی داشته باشیم. ما دلایل هنگفتی داریم، که نیکبخت باشیم. ولی اینها را به "آسانی" نمیتوان بدست آورد. برای دستیابی به سعادت باید سختکوش و نیکوکار بود، نه محترک و تنبل. تنبلی فقط در ظاهر جالب است، اما کار به انسان آرامش و لذت میبخشد.

من کسانی را که کار را دوست ندارند، درک نمیکنم. اما پتر چنین نیست. وی فقط فاقد مرامی در برابرش بوده و خود را بینهایت کم ارزش و کودن میداند، که بتواند در زندگی اش به مقامی دست یازد. بیچاره گک نمیتواند و هیچگاهی هم درک نکرده، که میتواند باعث خوشبختی دیگران شد و من هم نمیتوانم به او این را بیآموزم. او شخص بیدین بوده و حضرت مسیح را تمسخر میکند. گذشته از آن او به خدا سوگند یاد کرده و از نامش سؤ استفاده میکند. گرچه من نیز خیلی مذهبی نیستم، ولی هرباری که او را این طور منزوی، حقیر و بیچاره میبینم، بسیار ناآرام میشوم.

انسانهایی که عقیده به این یا آن مذهب دارند، میتوانند مسرور باشند، زیرا هرکس از این توانمندی و موهبت که به نیروهای خارق العاده آسمانی اعتقاد داشته باشد، برخوردار نیست. انسان نباید از روز مجازات و کیفر پس از مرگ هراس داشته باشد. برزخ، دوزخ و بهشت چیزهایی اند، که کسان زیادی نمیخواهند آنرا قبول کنند، مگر هر مذهب و دین صرف نظر از شیوه عملکرد آن به نحوی از انحاء انسانها را براه ثواب هدایت میکند. البته این بخاطر ترس از خدا نه بلکه برای ارج شخصیت انسانها و پاکی وجدان آنان است. اگر همه مردم پیش از رفتن بخواب یکبار وقایع همانروز را از نظر گذرانده، نکات مثبت و منفی عملکرد خویش را بررسی نمایند، چه کار شایسته بی خواهد بود. در آنصورت انسان بخودی خود میکوشد، درآغاز هر روز نو خودش را اصلاح کند و همچنان به موفقیتهایی هم دست یازد. این شیوه و وسیله برای هرکسی قابل دسترسی و رایگان بوده، حتماً و توأم با پیروزی میباشد. اگر کسی هنوز این را نمیداند، باید آنرا درک نموده، به آن اعتقاد داشته و در عمل پیاده اش کند؛ چنانکه گفته اند:

"وجدان پاک باعث نیرومندی میشود!"

آنه إم. فرانکت.

شنبه 8 جولای 1944

گیتی محبوبم!

آقای بروکس به شهر بیورویک^{۱۴۰} رفته و از لیلای آنجا توت زمینی خریده است. توت زمینی راکه مقدار قابل ملاحظه بوده، مملو از ریگ، گرد و خاک است به اینجا آورده اند. اضافه از بیست و چهار کریت (جعبه) این توت برای دفتر اختصاص داده شده است. در همان شب ما توانستیم، شش بوتل را کنسرو نموده و هشت قُطی مربا را آماده کنیم. صبح روز بعد میپ میخواست برای دفتر مربا بپزد.

بساعت دوازده ونیم در ورودی دفتر قفل شده، پتر، پدرم، فان دان بروی زینه ها به تردد آغاز نموده و به انتقال کریتها پرداختند. آنه وظیفه گرفت، آب گرم از بایلر گازی بیاورد، مارگو باید سطلها را آماده سازد، خلاصه همه دست بکار اند! وقتی من به آشپزخانه دفتر که پُر از نفر بود، رفتم، چیز عجیبی را در دلم حس نمودم. در آنجا میپ، کلیمان، یان، پدرم، پتر و مخفی شدگان دیگر با حامیان شان در میانه روز طور آمیخته باهم حاضر بودند! پرده ها و پنجره - های باز، گفتگوهای بلند همه و صدای بستن و باز کردن دروازه ها مرا به ترس و لرز واداشتند. دفعتاً پرسشی از مغزم خطور کرد: آیا ما هنوز هم مخفی هستیم؟ احساس عجیبی بر من مستولی شده و فکر کردم، بالاخره میتوانیم، دوباره خود را دنیا نشان دهیم. من با پُر کردن دیگ با آب گرم بسرعت بیلا آمدم. در آشپزخانه ما بقیه فامیل نشسته و مشغول کندن برگها و پاک کردن توتهای زمینی و یا اگر دقیقتر بگویم سرگرم نشان دادن اینکه توتها را میچینند، بودند، زیرا مقدار توتی که بدهن آنها میرفت بیشتر از آن بود، که به سطل ریخته شود. چون بزودی به یک سطل ضرورت احساس شد، پتر دوباره به آشپزخانه پایینی رفت. اما در همین لحظه ناگهان زنگ دروازه بصدای آمد، پتر سطل را در جایش گذاشته، بطرف بالادویده و به تعقیب آن الماری متحرک قفل شد. ما با بی صبری و تشویش منتظر حوادث بعدی بودیم. بر علاوه نل آب بسته شده و توتهای زمینی باقیمانده همانجا

¹⁴⁰ - Beverwijk

ناشسته ماندند؛ چون اصل عمدۀ اختفای یعنی: "اگر انسانی بیگانه به خانه آمد، شیردهن آب را ببند، تا از سرو صدا جلوگیری شود." - نافذ شد.

بساعت یک یان آمده و گفت: که این پُسته رسان بود. سپس پتر دوباره از زینه ها پایین رفت. اما ترنگ... و زنگ بازهم بصدا درآمد، بناً پتر دفعتاً عقبگرد کرد. من به الماری نزدیک شده و بعداً به زینه بالا شدم، تا بتوانم صداها را تشخیص دهم. بالاخره من و پتر همانند دوتا دزد به کتاره اتکا نموده و به صداهایی که از پایین میآمدند، گوش دادیم. هیچ صدای ناشناسی بگوش ما نمی آمد. پتر آهسته آهسته از زینه ها پایین رفته و در نیمه راه ایستاده و صدا زد: "بپ!" و بازهم: "بپ!" اما سرو صدای آشپزخانه مانع آن بود، که صدای پتر شنیده شود. سپس او به پایین رفته و خودرا به آشپزخانه رساند. من با هراس متوجه پایین بودم.

- "زود بالا برو، پتر، تفتیش مالی از بانک آمده، هله!" - این صدای کلیمان بود، که پتر را صدا میزد. او با شنیدن این حرف در حالیکه آه میکشید، از زینه ها بالا رفته و ما همگی در عقب الماری متحرک پنهان شدیم.

بساعت یک و نیم کوگلر آمده و گفت:

- "آه، خدایا من به چه دامی افتادم، چطور خودرا از شر این توت زمینی خلاص کنم، صبحانه برایم توت زمینی میدهند؛ یان توت زمینی صرف میکند، کلیمان توت زمینی را بجای شیرینی استفاده میکند، میپ توت زمینی را میپزد، بپ توت زمینی ها را میچیند؛ همه جا را بوی توت زمینی گرفته، من حوصله دیدن این اشیای کوچک، گرد و قرمز را نداشته و از دست آنها ببالا فرار میکنم، ولی در اینجا هم میبینم، که توت زمینی شسته میشود!"

ما توت زمینی باقیمانده را کنسرو میکنیم. از طرف شب دو قُطی کنسرو باز شد. پدرم همان لحظه از آنها مربا درست کرد. صبح روز دیگر دو قُطی کنسرو توت زمینی و ظهر آنروز چهار قُطی دیگر باز گردید. فان دان آنها را در حرارت کمی توانست پاستوریزه کند. حالا هرب پدرو مربا میپزد. ما شیرین و فرنی را با توت زمینی میخوریم و همچنان توت زمینی را با شکر و بوره صرف

میکنیم. دو روز تمام همه جا را توت زمینی گرفته بود، اما در روز سوم بجز از ذخایری که برای آینده قایم شده بودند، همه اش تمام شد.

- "آه، گوش کن!" - مارگو مرا صدا زده و ادامه داد: "ما از خانم فان هوفن تقریباً هشت کیلو نخود سبز (متر) بدست آورده ایم."

- "این نشانه منتهای شرافتش میباشد." - من گفته اضافه کردم: "بلی، کار خوبیست، اما، آه... برای آماده نمودن آن چقدر کار را باید انجام داد!"
سر میز غذا مادرم اعلام کرد:

- "شما همه باید صبح روز یکشنبه در پوست کردن نخود سبز (متر) سهم بگیرید."

و واقعاً، صبح پس از صرف غذا بزرگترین دیگ نسوز ما که از متر پر بود، بروی میز هویدا شد. پاک کردن نخود (جدا نمودن پوست کلفتش) کاریست شاقه، اما کندن پوست نازکش شاقتر و دشوارتر میباشد. من فکر میکنم، که بسیاری از مردم نمیدانند، که این پوستک نازک نخود چقدر از نگاه ویتامین غنی بوده، نرم و خوشمزه میباشد. اما سه ویژه گی فوق الذکر اهمیتی ندارند، زیرا مهمترین سود آن اینست که در صورت موجودیت آن مقدار نخودی که در غذا استفاده میشود، خوراک را در حدود سه برابر اضافه تر میسازد. البته این کاری ویژه و دقیق بوده و مستلزم ظرافت و شکیبایی است؛ که بیشتر بکار دندانساز ظرفکار و یا متخصصان ژرف نگر میماند، تا به کار یک دختر نوجوان مانند من. ما به ساعت نه ونیم بکار آغاز کردیم. من ایستاده بکارم پرداختم؛ ولی بساعت یازده ونیم دوباره نشستیم. در گوشه‌هایم تا کنون این صداها طنین اندازند: اول کنجش را، حَمَش کن، پوستش را بکش، تارکهایش را دور بیانداز و امثالهم. در برابر چشمانم تا کنون چیزهای سبز... سبز کرمک مانند، رشته گکهای سبز، قشرهای سبز گندیده و غیره و غیره اشیای سبز، سبز و سبز رنگ در تردد اند. این کار به دیوانگی محض میماند و برای اینکه در برابر آن مقاومت کرده باشم، تمام صبح را من بدون وقفه پرگویی کرده و چرندیات میگویم، تا همه بخندند، مگر خودم میدانم، که بدلیل دیوانه شدنم محکوم به نابودی ام. با هر تارکی که من میکشم باز یکبار دیگر معتقد میشوم، که من هیچگاهی نخواهم گذاشت، تا به یک زن خانه (کدبانو) تبدیل شوم.

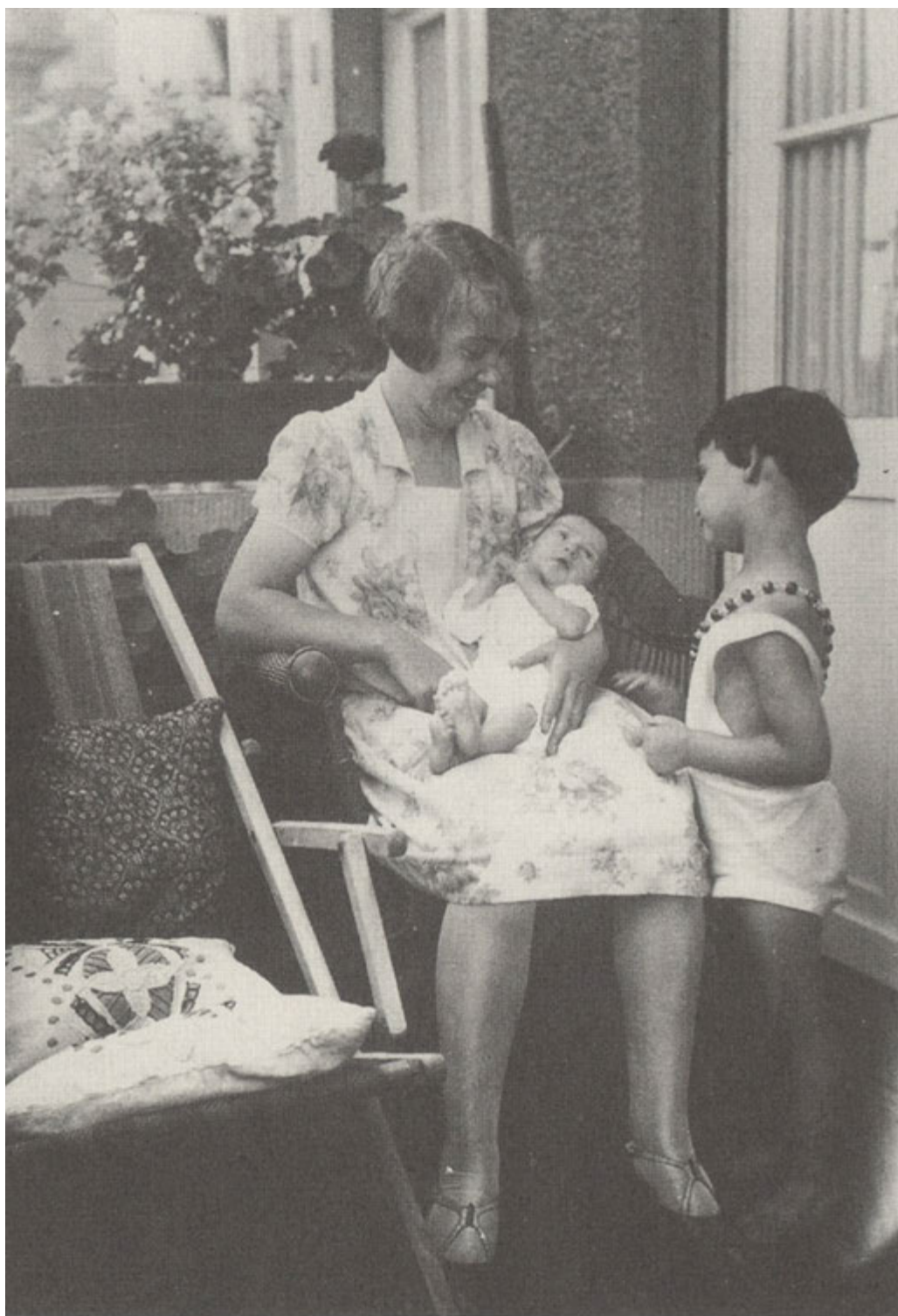
بساعت دوازده بالاخره ما غذای صبحانه ما را صرف کردیم؛ مگر از ساعت دوازده ونیم تا دوازده و پانزده ما مجبور بودیم باز به پوست کردن نخود سبز مصروف شویم. وقتی همه جمع شدیم،

من به بیماری یی مانند تب بحری دچار شده بودم. دیگران نیز تقریباً عین کسالت را داشتند. من به عجله به بستر رفته و تا ساعت چهار خوابیدم، ولی وقتی بیدار شدم، هنوز هم از دست این نخود سبز (متر) درست بحال نیامده بودم.

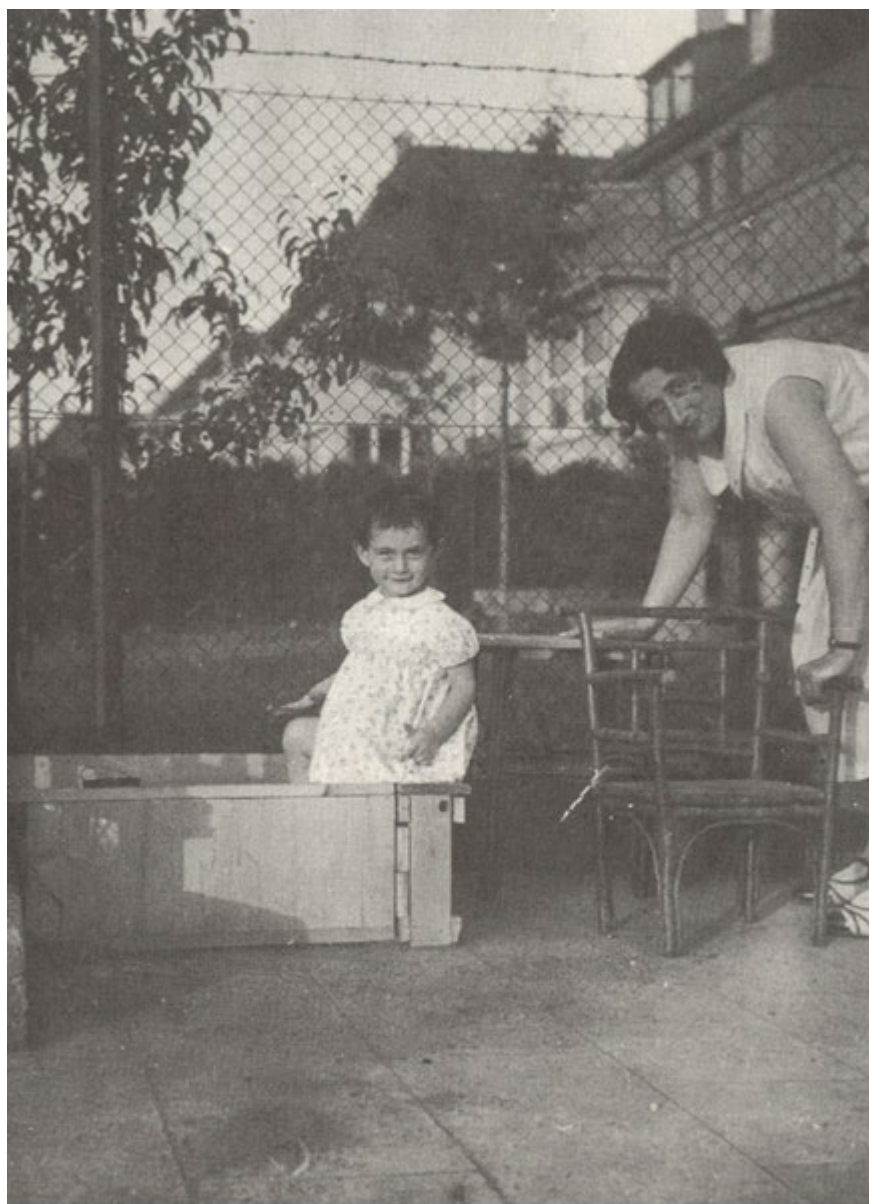
آنه إم. فرانکت.



مارگو و مادرش، فرانکفورت-ماین ۱۹۲۶.



۱۹۲۹ماین سال - دایه شان، فرانکفورت - آنه، مارگو و کاتی.



۱۹۳۱ ماین سال - آنه و مادرش، فرانکفورت.



آنه، فرانکفورت - ماین سال ۱۹۳۲.



آنه، فرانکفورت - ماین سال ۱۹۳۲.



آنه در شهر باد آخین، سال ۱۹۳۴.



مارگو، امستردام سالهای ۱۹۳۵-۱۹۴۲.



آنه سالهای ۱۹۳۵-۱۹۴۲.





آنه با خواهر خوانده هایشان سال ۱۹۳۶.



آنه، در شهر امستیلروست، سال ۱۹۳۸.



خانواده فرانک، امستردام سال ۱۹۴۱.



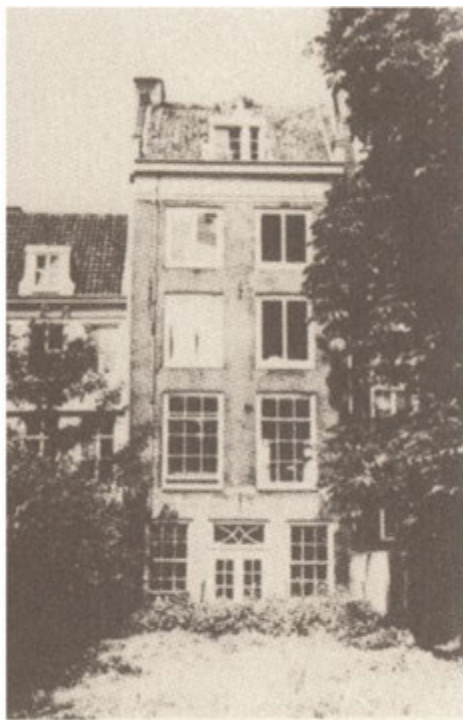
آنه، امستردام سال ۱۹۴۱.



به برینیس خراخت نقشه خانه ۲۶۳.



نمای جلوی، خانه برنسین خراخت شماره ۲۶۳.



نمای عقبی، خانه برنسین خراخت شماره ۲۶۳.



الماری متحرک کتب (در ورودی به خانه عقبی)



پتر فان دان (جای و تاریخ عکس نا معلوم است).



**از چپ براست: خانم فان دان، آقای فان دان، آقای کوگر
آقای بروکس، امستردام، سال ۱۹۳۵**



از چپ براست: میپ خیس، آقای کلیمان، اتوفرانک، آقای کوکلیر
ویپ فوسکویل، امستردام سال ۱۹۴۵.

alles alleen omdat je niet naar de goede zaak
 van je eigen goedheid brenkt. Ach, ik kan wel
 willen schrijven, maar het gaat niet, als ik stil
 en ernstig ben denken alleen dat het een uitmuntende
 komedie is en dan moet ik me wel met een
 grappig luit zedden, nog niet eens van mijn
 eigen familie gesproken, die brenkt denk dat
 ik ziek ben, me hoofdpijn, pillen en kalme-
 tabletten laat slikken; me ni heb en hoofd
 doet of ik hoort heb, maar mijn ontlasting
 gaat en mijn slechte lui bevestigert; dat
 houd ik niet vol, als er ho op me gelikt
 wordt dan word ik eerst zwibbe, dan Hadri-
 tij en tenlotte draai ik mijn best meer om,
 draai het slechte naar buiten, het goede naar
 binnen en haak aldus ^{naar} ten middel om te
 worden haak ik ho erg graag naar willen hijn
 en ho als ik naar kunnen hijn, als en geen
 andere mensen in de wereld haaken worden.
 je linné Dr. Frank.

آخرین صفحه روز نوشت

شنبه 15 جولای 1944

گیتی عزیز!

برای ما از کتابخانه کتابی وسواس بر انگیز بنام "نظر شما در باره دوشیزگان امروزی چیست؟" آورده اند.

امروز میخواهم در این مورد با تو صحبت کنم.

خانم نویسنده این کتاب "جوانان امروزی" را از سر تا پایشان مورد انتقاد قرار میدهد، ولی هدفش از این نکوهش این نیست که گویا جوانان بی استعداد و بیکاره اند، برعکس نویسنده جداً معتقد است، که اگر جوانان بخواهند، میتوانند، دنیایی بزرگ، زیبا و بهتر بسازند که همه امکانات را بدین منظور دارند، ولی خود را با مسایل جزئی و سطحی سرگرم میکنند، بدون اینکه در فکر زیباییهای حقیقی باشند.

در بعضی از جملات و لحظات فکر میکنم که نویسنده مرا مخاطب قرار داده و بهمین جهت است، که امروز میخواهم بالاخره افکار و روانم را بدون پرده در برابرت گذارده و از خود در مقابل این حمله دفاع کنم.

در کرکتر (خصوصیات) من یک ویژگی برجسته وجود دارد، که کسانی که مرا از دیر باز میشناسند، نمیتوانند، آنرا درک نکنند و آن هنر خویشتن شناسی من است. من میتوانم در هر عملکردم خود را از زاویه یک بیگانه ارزیابی کنم و در این حالت در مقابل آنه هرروزه بدون اغراض و تعصب برخورد نموده و از برائت وی هنگام بررسی کردار بدش و تحسین او در اعمال خوبش طفره میروم. هر باریکه من دهن میگشایم تا چیزی بگویم، یابه محض اینکه صحبت کنم، این احساس خود آگاهی همیشه در برابرم قرار داشته و من از پیش میدانم: "این حرف را باید طور دیگری ادا میکردی." و یا "چنین سخنی خوب و بجاست." گفته ها و برخوردهای قابل انتقاد من خیلی زیاد اند و هر قدر من در این شیوه جلوتر میروم برآستی و درستی گفته پدرم مبنی بر اینکه: "هر فرزند باید شخصاً مراقب تربیه و آموزش خویش باشد." - معتقد میشوم. والدین فقط میتوانند،

مشوره داده و نصیحت پدرا نه بکنند، اما تشکل شخصیت هر کسی بالآخره بدست خودش است. یکی از ویژگیهای دیگرم اینست، که من در زندگی از هیچ چیز نمیهراسم. من همیشه خودرا نیرومند پنداشته، میتوانم انبوه مسئولیتها را بعهده گرفته و همزمان آزاد و جوان بمانم! وقتی که من نخستین بار به این ویژگی ام پی بردم، خیلی راضی بودم: یعنی در برابر فشار روزگار که نصیب هر انسانی میشود، میتوانم ایستادگی کنم.

اما در باره موضوعات نامبرده من قبلاً زیاد با تو صحبت کرده ام، ولی حالا میخواهم به موضوع اصلی "چرا والدینم مرا درک نمیکنند!" برگردم. پدر و مادرم همیشه مرا با ناز پرورده و در مقابلم مهربان میباشند؛ آنها مرا در برابر بالایی ها حمایت کرده و از هر چیزیکه یک پدر و مادر برای فرزند شان انجام دهند، دریغ نورزیده اند. مگر من مدت مدیدی خودم را یکه، تنها، وامانده، از نظر افتاده و راه گم احساس کرده ام. پدرم همواره کوشیده تا روحیه گردنکشی ام را کمی منعطف بسازد، ولی تلاشش بی نتیجه بوده است. من خودم با نتیجه گیری و گرفتن درس از اشتباهاتم خودم را همیشه اصلاح کرده ام.

نمیدانم، چرا پدرم (پیم) هرگز اتکایی در تلاشهایم نبوده و زمانیکه میخواهد دست کمک بمن دهد، چرا به کُنه مطالب پی نمیرد؟ پیم به وسایل نا درست متوسل شده و با من همیشه مانند کودکی که دوران دشوار رشدش را سپری میکند، برخورد مینمود. البته این تعجب آور بود، چون پدرم تنها کسی بوده که بمن اعتماد زیادی داشته و این او بوده که بمن تلقین مینمود، ذکی وهوشیار باشم. اما وی به یک چیز ملتفت نشده و آن اینکه در وجود من مبارزه بخاطر زنده ماندن و همانند دیگران زندگی کردن مهمترین اصل بوده است. من هیچگاهی نمیخواستم از آنها کلماتی چون "معضلات سنی"، "دختران دیگر" و اینکه گویا این مشکلات "بخودی خود رفع میشوند" را بشنوم. من میخواستم آنها با من نه مثل دختران دیگر بلکه مانند خود آنه، همانگونه که او میباشد، برخورد نمایند. در حالیکه پدرم متوجه این مسایل نبوده است. من نمیتوانم به پدرم اعتماد داشته باشم؛ چونکه او در باره خودش هیچ چیزی برایم نمیگوید و من هم در موردش چیزی نمیدانم. بناً در میان ما هیچگاهی صراحت و اعتماد کامل وجود نداشته است. پدرم همیشه در برابرم رفتار پیرانه و پدرا نه داشته و گویا وی نیز چنین تمایلات گذرا را از سر گذشتانده ولی اکنون نمیتواند با وجود تلاش مداوم احساس جوانان را درک کند. اینها همه باعث شده اند، که من نقاط نظرم درباره زندگی و تیوریهای عمیقاً سنجیده ام را با هیچکس بجز از دفتر روز نوشتم و گاهگاهی با مارگو

در میان نگذارم. من از پدرم تمام ناراحتیهاییم را پنهان داشته و به او هیچگاهی در مورد آرمانهایم نگفته و بدینگونه بدست خویش خودم را از او بیگانه ساخته ام.

من نمیتوانستم بگونه دیگر برخورد نمایم؛ من طبق تمایلاتم و طور خودخواهانه برخورد نموده ام که هدفم فقط آسایش خودم بوده است. ولی این آرامش و حس اعتماد بخودم در نتیجه تلاش پیگیر بدست آمده و هنوز آنچنان استوار و کامل نیست، که در برابر انتقادات دیگران پایدار بماند. نهایتاً من در رابطه به این مسایل حاضر به پذیرش انتقاد هیچکس حتی پدرم نمیشم. شاید این ظالمانه بنماید، ولی من آماده نیستم با وی موضوعات درونی و خصوصی ام را در میان بگذارم، در نتیجه او بدلیل برخورد احساساتی ام بیشتر از پیش از من بیگانه میشود.

یک پرسش همیشه ذهنم را بخود مشغول میدارد: این از کجا ناشی میشود، که گاهگاهی پدرم مرا خیلی عصبانی میسازد؟ من به مشکل میتوانم با او گذاره کنم؛ حتی از نازدادهای بیشمارش نفرتم میآید؛ من میخواهم در آرامش باشم، تا دوباره اطمینانم را نسبت به وی بازیابم! چون وجدانم تا کنون به علت آن نامه قبلاً ذکر شده که در آنحالت خاص روانی توانستم برایش بنویسم و او را مقصر بدانم، ناراحت است. آه، خدایا چقدر دشوار است که انسان بتواند، واقعاً در هر موردی نیرومند و شجاع باشد!

علیرغم اینها من تا کنون در مورد اینکه چه چیزی باعث رنجش قلبی ام شده، نگفتم. چون من از پتر بیشتر از پدرم آزرده ام. من بخوبی میدانم، بجای اینکه او مرا مُسخر کند، من او را تسخیر کرده ام. من یک تصویر خیلی خوب از او برایم ساخته و او را یک پسر خاموش، حساس و دوستداشتنی یافته‌ام، که ضرورت جدی به محبت و دوستی دارد! من نیز به یک دوست و همصحبت نیاز داشتم، که رفیق و همگام میبود و در نتیجه تلاش زیاد بالاخره توانستم او را بسویم جلب کنم.

زمانیکه من بدوستی وی دست یازیدم، بین ما بخودی خود روابط خصوصی میان آمد، که اکنون به گستاخی و حرف ناشنوی میماند. آه، ما در باره چه چیزهای غیر مجاز و مطالبیکه از قلب ما نشأت میکرد، صحبت نکرده ایم، که تا کنون بدون من و او کسی دیگر از آن خبر ندارد. من تا حالا نیز به مشکل پتر را درک نمیکنم. بعضاً او آدم خیلی سطحی بوده و گاهی هم تردید و دودلی بر وی چیره میشود، که مانع صراحت او حتی در برابر من میشود. ولی صرف نظر از این من

مرتکب اشتباه فاحشی شده ام و آن اینکه در روابط خیلی محرمانه ام با او از تمام امکانات برای دوستی و نزدیکی بیشتر طفره رفته ام. وی تشنه دوستی و محبت بوده و با گذشت هر روز با وضاحت درک میکنم، که من بیشتر از گذشته مورد پسندش قرار میگیرم. او از گفتگوهای ما راضیست؛ گرچه من بسیار میکوشم فقط در آن موارد که مورد علاقه خودم است، صحبت کنم. من پتر را با اکراه چنان که او خود متوجه نشده، بطرف خود کشانده ام و اکنون وی بمن چسپیده و من نمیتوانم در حالت فعلی او را از خود برانم و بگذارم بیای خود بایستد. من خیلی زود دانستم که او نمیتواند دوستی که من در انتظارش هستم باشد؛ بناً حالا میخواهم حداقل او را از دنیاگک محدودش بیرون کشیده و صرف نظر از جوانی اش او را برشد و تکامل وادارم.

"در واقعیت انسان در جوانی بیشتر از پیری یکه و تنها (بمفهوم اصلی کلمه) میباشد." این گفته را در یکی از کتابهایی که قبلاً خوانده و هنوز بیاد دارم - سخنی درست میپندارم.

آیا سالخوردهگان ما در اینجا وضع دشوارتری از ما جوانان دارند؟ نه، خیر، این واقعیت ندارد. افراد مسن در هر موردی یک نظر معین داشته، مطابق آن عمل نموده و بناً در زندگی دچار تزلزل نمیشوند. ما جوانان مشکل دوچند داریم، که در حالت کنونی - که هر نوع تخیل و آرمان گرایی سرکوب شده و محکوم به نابودیست و انسانها منفی ترین جنبه های شخصیت خود را برجسته میسازند؛ در زمانیکه ایمان مردم بخداوند، حقیقت و راستی تضعیف شده - بتوانیم نظریات خویش را طرح و عملی سازیم.

کسی که ادعا میکند، که بزرگان در اینجا در مخفیگاه مشکل زیاد دارند، نمیتوانند، تصور کنند، که معضلات ما جوانان چندین برابر بیشتر و دشوارتر از آنهاست. دشواریهایی که ما برای آنها هنوز خیلی جوان هستیم، و این در حالیست که این مشکلات به ما فشار آورده و از ما راه حل میخواهند. پس از مدتی طولانی نهایتاً ما فکر میکنیم، که راه حلی پیدا کرده ایم، در صورتیکه اغلباً این راههای حل مشکلات با واقعیات موجود ضرب صفر میشوند. مشکل جدی ما در لحظه کنونی اینست که رویاها، تخیلات و امیال نیک پیش از آنکه شکل بگیرند، در زیر فشار واقعیات تلخ از بین میروند و این یک واقعیت عجیب است، که من با وجود اینهمه مشکل هنوزهم آرمانها و آرزوهایم را حفظ کرده ام؛ چون هنوز هم به سرشت نیکوی انسانها عقیده دارم.

برای من غیر ممکن است، که دنیای خودم را بر شالوده مرگ، غم و بی نظمی اساس گذارم. من میبینم که آهسته آهسته دنیا به یک صحرا تبدیل شده، من صدای غرش رعد و توفان را میشنوم که با نزدیک شده و ما را به نابودی میکشاند. بلی، من سرنوشت تلخ ملیونها انسان را احساس مینمایم، ولی با وجود اینهمه وقتی به آسمان مینگرم، فکر میکنم، که همه چیز بهبود یافته، این قساوت و بیرحمی پایان رسیده و صلح و آرامش دوباره مستقر خواهد شد. در حالت فعلی باید من رویاها و ایدیه‌هایم را حفظ کنم، تا در فرصتی که بالاخره آمدنیست، تحقق بخشم.

آه ام. فرانکت.

جمعه 21 جولای 1944

گیتی عزیز!

اکنون من حقیقتاً امیدوارم و احساس میکنم، که همه چیز خوب خواهد شد! بلی، همه چیز بهبود خواهد یافت! خبرها خیلی جالب و شگفتی آور اند. بجان هیتلر سؤقصدی صورت گرفته و اینبار نه بوسیله کمونیستهای یهود و یا انگلیسهای کاپیتالیست، بلکه توسط یک جنرال آلمانی که لقب اشرافی "گراف" داشته و خیلی جوان هم است. جان پیشوا "بقدرت پروردگارا!" نجات یافته و متأسفانه فقط چند خراشیدگی محدود دارد. چند تن از افسران و جنرالهای نزدیک به وی زخمی و یا کشته شده اند. مقصد اصلی سؤقصد تیرباران شده است.

این حادثه بخوبی نشان میدهد، که افسران و جنرالهای زیادی از جنگ بیزار بوده و میخواهند، هیتلر را در تابوت ببینند. آنها آرزومند اند، دیکتاتوری نظامی را برقرار ساخته، با متحدین مصالحه نموده، دوباره تجهیز و تسلیح شده و پس از حدود ده- بیست سال دوباره یک جنگ جدید را برآوردند. شاید پروردگار عالم فعلاً هیتلر را نابود نمیکند، چون برای متحدین آسانتر و سودمند تر خواهد بود، تا این آلمانیهای بیچاره یکدیگر خویش را نابود کنند و در آنصورت روسها و انگلیسها زحمت کمتری را متقبل خواهند شد، تا در احیاء و باز سازی شهرهای شان اقدام کنند. اما ما هنوز تا این حد پیشروی نکرده ایم و من نمیخواهم از حوادث جالب آینده پیشی جویم. مگر تو متوجه هستی، که سخنانم راست و واقعینانه اند؛ من امروز طور استثنایی نمیخواهم سرت را با ایدیه‌های بلند بالایم بدرد بیاورم.

گذشته از اینها هیتلر طور مشفقانه ملت وفادار و عزیزش را مخاطب قرار داده و به آنها اعلام نموده که از این ببعد همه در نیروهای مسلح باید از گشتاپو پیروی کنند؛ و همچنین هر سربازی که میداند یکی از قوماندانانش در این سو قصد ناجوانمردانه و بزدلانه سهیم بوده، بدون تأخیر و تردید وی را تیرباران کند!

داستانهای جالبی از این حکم بوجود خواهد آمد! اگر روزی سربازکی زرنگ هنگام تمرین قواعد مارش، گامی اشتباه گذاشته و مورد سرزنش قرار گیرد؛ در آنصورت نامبرده بسادگی میتواند، تفنگش را دور داده و با فریاد: "تو میخواستی پیشوا را بکشی و اینک بگیر اینهم سزایت!" با رگباری از مرمی افسری را که میخواست او را تصحیح کند به زندگی جاویدانه (و یامرگ ابدی) بفرستد. بالاخره طوری خواهد شد، که افسران از ترس اینکه به سربازان و مآدونان خویش چیزی بگویند در پتلونهایشان خواهند ریخت، زیرا سربازان بیشتر از آنها از صلاحیت گفتار و کردار برخوردار اند.

تو حتماً به مقصودم پی برده ای و یا شاید من بازهم بدون تعمق حاشیه روی میکنم؟ اگر چنین باشد من چیزی نمیتوانم، چون عقلم اکنون از منطق دور بوده و گوش و هوشم به این امیدوارند، که در ماه اکتوبر آینده به چوکی مکتب تکیه بزنم! آه و افسوس، که من همین لحظه گفتم از سبقت حوادث خودداری کنم! مرا ببخش، شاید بیجا نباشد، که بمن "مجموعه اضداد" لقب داده اند!

آنه ام. فرانکت.

سه شنبه یکم اگست 1944

گیتی نازنین!

"مجموعه اضداد" کلمه بی بود که نام گذشته ام را با آن بیایان بردم و امروز واژه مذکور آغازگر نام ام خواهد بود. آیا تو بمن "مجموعه بی از تضادها" را توضیح داده میتوانی؟ و یا بعباره دیگر این تناقض چه معنی دارد؟ این واژه همانند لغات دیگر معنی دوگونه یا متضاد بیرونی (ظاهری) و درونی (باطنی) دارد و نخستین معنی آن معمولی بوده و به مفهوم عدم موافقت به نظریات دیگران، خودرا بهتر پنداشتن، حرف آخر را زدن و تمام خصوصیات منفی بی که من به آنها شُهره ام، میباشد. اما ویژگی دومی ام را کسی ندانسته و این یک راز خصوصی ام میباشد.

من برای بار بار گفته ام که روانم واقعاً به دو بخش تقسیم شده است. در یک قسمت آن سخاوت، خوشرویی، گستاخی و خوشبینی نسبت به همه حوادث وجود دارد. چنانچه من مغالزه ها، بوسه زدن، به آغوش کشیدن و شوخیهای دیگران را متقبل شده و گاهگاه حوصله و تحمل آنها را دارم. این بخش روانم همیشه مراقب و حاکم بر بخش دیگر آن که خیلی بهتر، پاکتر و ژرفتر است، میباشد. آیا این راست نیست که این جانب نیکوی آنه را هیچکس درک نمیکند و بنابر این اکثر مردم نیز حوصله دیدن مرا ندارند. بلی، من به مسخره بی میمانم که فقط یک ظهر باعث خوشحالی دیگران میشوم، ولی پس از آن انسان تا یک ماه باصطلاح از دیدنم سیر میشود. بعباره دیگر این دقیقاً به یک فلم عشقی برای انسانهای ژرف نگر میماند، که فقط برای یک تفریح ساده و یکبار مدنظر گرفته شده، چیزیکه پس از مدت کوتاهی به باد فراموشی سپرده شده، چیزیکه بدنیت ولی درحقیقت چندان خوب هم نیست. این برایم نامناسب است، که این را برایت بازگو کنم، مگر وقتی میدانم، که این حقیقت دارد، چرا از گفتن آن خودداری ورزم؟ در حالیکه جانب سبکتر و سطحی ام میتواند بسیار سریعتر از قسمت عمیقتر و درونی ام پیشی کند. تو نمیتوانی تصورش را بکنی، که من تا چه اندازه تلاش نموده ام، تا این نیمه را از وجودم دور نموده، ناتوان و خوردهش کرده و دربندش کشم، ولی تاکنون قادر به این نمیشوم و البته علتش را هم میدانم.

من خیلی بیمنام، از اینکه همه کسانی که مرا چنانکه همیشه هستم، نتوانند درک کنند، که من دارای یک جانب دیگر در شخصیتم، که خیلی زیبا و نیکوست، نیز هستم. من میترسم، که آنها مرا مورد تمسخر قرار داده، مرا انسانی مضحک و احساساتی پنداشته و مرا جدی نگیرند. من عادت گرفته ام، که دیگران مرا جدی نگیرند، ولی فقط جان "سبک" آنه باین خو گرفته و آنرا میپذیرد، چون جانب "سنگین" من برای این منظور خیلی ناتوان است. اگر من روزی قادر شوم حداقل برای یکساعت عملاً آنه خوب را بزور به صحنه بیاورم، میدانم که او مانند گل افاقیا خودرا عقب کشیده، گپ نزده و میگذارد، آنه شماره یک سخن بزند، چنانکه تا متوجه شوی دوباره نا پدید میگردد.

بنابراین آنه خوب و مهربان که هیچگاهی در جمع مردم و در معاشرت حاضر نیست، در خلوت دارای صدای رسا و حاکم است. من بخوبی میدانم که دارای چه نوع شخصیتی باید باشم و از نگاه باطنی چگونه انسانی هستم...

مگر متأسفانه که من فقط برای خودم چنین بوده و خواهم بود. شاید- نه، اگر دقیقتر بگویم، شاید نه بلکه حتماً به این دلیل من خوشبختی را در درون وجودم جستجو میکنم، درحالیکه دیگران مرا یک انسان با معرفت و اجتماعی محسوب میکنند. درعین زمان از درون مرا آنه حقیقی راهنمایی کرده و من در انظار عمومی به چیزی جز از یک بزغاله از بند رها شده نمیانم.

همانطوریکه قبلاً گفتم، من هرگز احساسات حقیقی ام را بیان نمیکنم و بهمین دلیل القابی چون، پسر باز، عشوه گر، کلانکار و خواننده داستانهای عشقی را کمایی کرده ام. این آنه شاد و زنده دل به اینها لبخند زده و با بیباکی به آنان پاسخ متقابل داده، شانه هایش را با بیتفاوتی بالا می اندازد؛ در حالیکه آنه باطنی در واقعیت طور دیگری به این مسأله برخورد مینماید. اگر من صادقانه برایت بگویم، مجبورم اعتراف کنم، که من بطور جدی تلاش میکنم، که خودرا تغییر دهم، ولی هربار با نیروهای قوی طرف مقابل مواجه میگردم، که این امر باعث ناراحتی زیادم میشود.

در ژرفای دلم صدایی که به حق هق گریه میماند، ندا میدهد: "میبینی، اینست نتایج زندگی ات؛ نظر منفی درباره عملکردت، چهره های متعجب و هراسان در مقابلت، اطرافیانی که بدخواهت اند و اینها همه دلیل آنند، که تو بصدای نصف شایسته ات گوش نمیدهی." آه، کاش من میتوانستم، به این آواها گوش دهم، گرچه میدانم چیزی حاصل نمیشود. اگر من خاموش و جدی باشم، همه فکر میکنند، که رول جدید و مسخره ای را میخواهم بازی کنم، در آنصورت من فقط میتوانم، با بیان یک شوخی از این مخمصه رهایی یابم، چنانچه من نباید در این باره چیزی را باخانواده خودم، که فکر میکنند من حتماً مریضم، مطرح کنم، که بمن دوای سردردی و تسکین را سفارش نموده، گلویم را کنترل نموده و به پیشانی ام دست میزنند، تا بدانند، من تب ندارم؛ آنها از معده و تشناب رفتنم پرسیده، از بدخلقی ام انتقاد میکنند، در نتیجه من بیحوصله شده، بعداً به افسردگی و غم دچارگردیده و آخرالامر قلبم درهم شکسته، از بیرون بجهت منفی تمایل پیدا مینماید، که بالنتیجه من در جستجوی وسیله و راهی برای آنچه که میخواهم شود و میخواهم شوم، میافتم. اگر... در دنیا کسان دیگر زندگی نمیکردند.

آنه ام. فرانکت.

در اینجا روز نوشت آنه فرانک بعلت بازداشت نویسنده ناگهانی قطع شده است.

گفتار پایانی

روز 4 اگست سال 1944 میان ساعت ده ونیم و یازده صبح یک موتر در برابر ساختمان شماره 263 پرینسن خراخت^{۱۴۱} توقف کرد. از این موتر افسر پولیس اس.اس. اوبرشراو فیورر کارل یوزف زیلبر باویر^{۱۴۲} با لباس نظامی بهمرای سه تن همکاران هالندی اش موسوم به پولیس سبز که لباس شخصی داشتند، پیاده شدند. البته مخفیگاه توسط کسی افشاً شده بود.

پولیس سبز هشت تن مخفی شده را همراه با کمک کننده ها شامل ویکتور کوگلر و یوهانس کلیمان بازداشت نموده ولی از توقیف میپ خیس و الیزابت (بپ) فوسکویل خودداری کرد. اما آنها تمام داراییها شامل زیورات و پول نقد مخفی شدگان را غصب کردند.

پس از بازداشت آقایان کوگلر و کلیمان همان روز به بازداشتگاهی واقع امستیلینوخ^{۱۴۳} انتقال داده شده و پس از یکماه به زندان ویتترینگسخانسن^{۱۴۴} در امستردام برده شدند. بتاريخ یازدهم سپتامبر 1944 آنها را بدون محاکمه به اردوگاه انتقالی پولیس در شهر آمرسفورت^{۱۴۵} جابجا کردند. بتاريخ 18 سپتمبر 1944 کلیمان بخاطر وضع صحتی و بیماری اش از زندان رها گردید. او در سال 1959 در امستردام پدرود حیات گفت. کوگلر توانست در سال 1945 قبل از فرستادن به بیگاری (کار شاقه) به آلمان از زندان فرار کند. او در سال 1955 به کانادا مهاجرت نموده و در سال 1989 در شهر تورنتو وفات کرد. الیزابت (بپ) وایک - فوسکویل در سال 1983 در شهر امستردام پدرود حیات گفت. میپ خیس - سانتروشیتس^{۱۴۶} پس از یکصد و یک سال عمر در شهر امستردام در سال 2010 پدرود زندگی گفت.

ساکنین بازداشت شده خانه شماره 263 پرینسن خراخت را همان روزبه زندان هفتانستالت^{۱۴۷} در ویتترینگسخانسن امستردام برده و چهار روز نگهداشتند. سپس آنها را به اردوگاه انتقالی ویژه

¹⁴¹ - Prinsengracht

¹⁴² - De SS- Oberscharführer Karl Josef Silberbauer

¹⁴³ - Amstelveensweg

¹⁴⁴ - Weteringschans

¹⁴⁵ - Amersfoort

¹⁴⁶ - Miep Gies- Santrouschitz

¹⁴⁷ - Haftanstalt

یهودان هالند در ناحیه وستربورک^{۱۴۸} انتقال دادند. آنها بتاريخ 3 سپتمبر 1944 بوسیله آخرین قطاریکه روانه شرق بود، به اردوگاههای تجمعی برده شده و پس از سه روز به کمپ آشویتس در پولند رسیدند.

ادیت فرانک بتاريخ 6 جنوری 1945 در بخش زنانه اردوگاه آشویتس بیرکناو^{۱۴۹} به دلیل ضعف، گرسنگی و بیماری در گذشت.

هرمان فان پلس (فان دان) نظر به اطلاع صلیب سرخ هالند در روز رسیدن به اردوگاه آشویتس در کوره آدمسوزی نابود شد، اما بقول اتو فرانک او پسانتر چند هفته پس در ماههای اکتوبر یا نوامبر 1944 بوسیله گاز سوختانده شده است.

اگوست فان پلس (خانم فان دان) پس از انتقال پیهم به اردوگاههای آشویتس، برگن بلزن و بوخنوالد به تاریخ 9 اپریل 1945 به اردوگاه تریزیانشتات^{۱۵۰} رسید. از آنجا وی احتمالاً به جایی دیگر فرستاده شده و سپس از بین برده شده، که تاریخ درگذشتش معلوم نیست.

مارگو وانه در اواخر اکتوبر توسط قطار ویژه باربری به اردوگاه تجمعی برگن بلزن^{۱۵۱} در ناحیه لونه - بورگرهایده^{۱۵۲} گسیل شدند. در زمستان سال 1944-1945 بدلیل وضع اسفناک بهداشت بیماری تیفوس (حصبه) در اردوگاه شیوع یافت، که در نتیجه هزاران زندانی منجمله مارگو وانه وفات کردند. روز دقیق مرگ آنه هنوز واضح نیست، ولی شاید میان اواخر فبروری و آغاز مارچ 1945 باشد. اجساد این دو خواهر با احتمال زیاد در گور دسته جمعی برگن بلزن دفن شده اند. این اردوگاه بتاريخ 12 اپریل 1945 توسط سربازان انگلیسی آزاد شد.

¹⁴⁸ - Westerbork

¹⁴⁹ - Auschwitz- Birkena

¹⁵⁰ - Thersienstadt

¹⁵¹ - Bergen-Belsen

¹⁵² - Lüneburger Heide

پتر فان پلس (فان دان) بتاريخ 16 جنوری 1945 بوسیله یک قطار از آشویتس به اردوگاه ماتهاوزن^{۱۵۳} در اتریش انتقال داده شده و در آنجا بتاريخ 5 می سال 1945 فقط سه روز تا آزادی پدرود زندگی گفت.

فریتس پفیفر (البرت دوسل) بتاريخ 20 دسامبر 1944 در اردوگاه تجمعی نوینگامه^{۱۵۴} که بااحتمال زیاد از اردوگاههای بوخنوالد یا زاکسهاوزن انتقال داده شده بود، درگذشته است.

اتو فرانک یگانه فردیکه از جمله این محفی شدگان زنده مانده بود، پس از آزادی از اردوگاه توسط سربازان ارتش سرخ بوسیله یک کشتی از طریق شهر اُدیسه به مارسل آمد. او بتاريخ 3 جون 1945 به امستردام مواصلت کرده و در آنجا تا سال 1953 زندگی کرد. وی سپس به سویس مهاجرت نموده و در شهر بازل که خواهرش با خانواده خویش و برادرش زندگی میکرد، اقامت گزید. او پسانها با خانمی بنام الفریده گیرینگر^{۱۵۵} متولد ناحیه مارکویچ در شهر وین (ویانا) که وی نیز اردوگاههای آشویتس را از سر گذرانده و شوهر و پسرش را در اردوگاه ماتهاوزن از دست داده بود، ازدواج کرد. اتو فرانک تا روز مرگش (19 اگست 1980) در ناحیه بیرسفیلدن شهر بازل سویس زیسته، خود را وقف تنظیم و انتشار روز نوشت دخترش آنه و آرزوها و پیامهای وی کرد.

¹⁵³ – Mauthausen

¹⁵⁴ – Neuengamme

¹⁵⁵ – Elfriede Geiringer